الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

قد وقف هذه النسخة الشريفة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان
ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان وقفا صحيحا شرعيا
لمن طالع واستنسخ وكتبه الفقير أحمد شيخ زاده
عفي عنه المفتش بأوقاف الحرمين الشريفين
غفر لهما

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته که وظایف حمد و ثنای او بحکم وان من شیء
الا یسبح بحمده بر زبان جمیع موجودات علوی و سفلی دایر است و فواید
آلای بی منتهای بی غایت او مستمر و اعطی کل شیء خلقه ثم هدی در اجزای
مجموع مستعدهای سماوی و ارضی ساری و سایر **نظم**

رموز آموز عقل نکته پیوند • ثنا سازنده جان خردمند
جواهر بخش حکمتهای باریک • روز آرنده شبهای تاریک

در کلام قدیم کریم و کتاب لازم التعظیم والتکریم با حضرت رسالت پناه
سلطان محکمه لی مع الله نکته دان **و علمک ما لم تکن تعلم** روشن بیان انا
افصح العرب والعجم **نظم** محمد کز ازل تا ابد هر چه هست

بآرایش نام او نقش بست • چراغی کز انوار بینش بدوست
فروغ خدا آفرینش بدوست • صلوات الله و سلامه علیه و علی آله

واصحابه المقربین لدیه و علی من تابعه و انتمی الیه • جهت طالبان مقاصد

ارادت و هدایت قاصدان مطالب استفادت بدین نوع خطاب فرموده
وآن دانش آموز **علمه شدید القوی** را طریق تعلیم مستمعان مکتب ادب و سبیل
تلقین و تفهیم مستعدان مدرسه جهد و طلب بدین منوال نمود که
ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة منطوق این کلام سعادت
فرجام آنست که ای دعوت کننده عالمیان بموائد صلاح و سداد
وای راه نماینده آدمیان بمناهج مصالح معاش و معاد بندگان
مرا براه راست دعوت کن و پرستنده را بموعظت نیکو ارشاد کن و بر ضمیر
رضا رهنمون باش که نفوس سرکش را جز بتازیانه حکمت رام نتوان کرد
و طبایع خودپسند را جز بموعظت حسنه باصلاح نتوان آورد **ولو کنت
فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک** **نظم**

ستوران رایض که سازد توسنی رام • کند آهستگی با کره خام
بتندی توسنی از سر نهد کره • و گر تندی نماید کند گردد

و چنانچه رام ساختن توسنان توغان بی ملاحظه دقایق ملایمت صورت
منقاد گردانیدن نفوس جمعی نیز که قوای بهیمی و سبعی بر طبایع ایشان
غالب گشته در مرعی **ذرهم یاکلوا و یتمتعوا** بی مانعی و دافعی
چریده و لجام نهی منکر و تازیانه امر معروف ندیده بی استعمال لطایف
حکمت هم متعذر خواهند بود **بیت**

بحکمت حل هر مشکل توان کرد ۵ بحکمت کام دل حاصل توان کرد
و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا حکمت طلب و بزرگی آموز
تا به نگری در روز بتر از روز ۵ و موعظه چند که در دعوت امور
باوست بعضی را گویند که بر مستمع مخفی نماند که آن محض نصیحت و عین شفقت
و مرحمت است و گفته اند موعظه چنین کلامیست جامع که هر کس از ارباب
استماع در خور قابلیت استعداد خود از آن فایده تواند گرفت
مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی که جامع اطوار معنوی و صوری
اسرار دینی و دنیویست و هر یکی از قاری و مستمع در مرتبه خود از
الفاظ و معانی او بهره مندند و الیه اشارة القایل بیت
بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد ۵ برنگ اصحاب صورت را ببو ارباب معنی را
و این نوع کلام هر چند که از انبیاء عظام علی نبینا و علیهم الصلوة و السلام
فایض و منزل بوده اما خاصه حضرت ختمیست کما اشار الیه صلوات
و سلامه علیه اوتیت جوامع الکلم و بواسطه آنکه صدق متابعت موجب
کمال خصوصیت و موجب تصحیح نسبت باشد مرآت طبایع جمعی از خواص
امت بزرگوارش که بسمت کنتم خیر امة اخرجت موسومند مطرح
بمقتضای نو ابد جامعیت که اقتباس آن هم از مشکوة نبوت کبری آنحضرت
مستفاد تواند بود واقع شده و بدین سبب کلام تمام ایشان را دانسته که دیده ظاهر

چنان بشناسند جمال معانی بستنی دارند از الفاظ و کلماتش منور و مشام اهل
باطن بروایح حقایق و دقایقش که ورای مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد
تا هر کس بقدر حوصله خود از خوان احسان بی کرانش بهره گرفته ع
هیچ جوینده از آن در نرود بی مقصود ۵ و از فحوای این مقدمه
معلوم شد که چهره هر سخن که بخط و خال حکمت و عذار موعظت بحلیه
جامعیت آراسته تر دل عاشقان صادق را بتماشای جلوه های آن میل
بیشتر بیت هر که زیباتر است از خوبان
سوی او میل بیشتر باشد ۵ و از جمله کتب که قواعد تالیفش
مبتنی باشد بر مسائل حکمت و از مجموع رسایل که مبانی تصنیفش مشتمل
بود بر مضامین نصیحت کتاب کلیله و دمنه است که حکمای هند آنرا
بر طرز خاص ساخته اند و برای تتمه حکمت شعار اوضاع جامعیت آنرا
بر نمط مخصوص پرداخته پند و حکمت و لهو و هزل را بهم امتزاج
داده اند و صورت سخن را جهت میل اکثر طبایع بدان بر افسانه
نهاده و از زبان وحوش و بهایم و طیور اضافه حکایات و روایات
تقریر کرده و در ضمن آن انواع فواید حکمت و مضامین موعظت
اندراج نموده تا دانایان برای استفاده مطالعه نمایند و نادانان را
نیز و افسانه بخوانند و درس آن بر معلم و حفظ آن بر متعلم آسان باشد

و فی نفیس الا بران کتاب حکمت انتساب حدیقه‌ایست انیق را پیرایش
بازهار روفیها ما تشتهیه الانفس وتلذ الاعین منور و اطراف گلزارش
بنفحات مالا عین رأت ولا اذن سمعت مطیب و معطر نظم

هر نکته ازو شکفته باغی ❊ افروخته تر ز شب چراغی
الفاظش چو طراوت جوانی ❊ معنیش چو آب زندگانی

و از خزانه آن منبع حقایق و معانی بمرتبه ایست که از مبدا ظهور
تا این زمان بهر زمان مستفیدان مجلس ارادت و مستعدان محفل سعادت
فایده رسانیده و کسوت این ابیات رایق بر بالای والای آن
کتاب خلعتی است زیبنده و لایق نظم

صورت او جامه مجد و سعادت طراز ❊ معنی او خاتم اقبال و دولت را نگین
عارض اشعار رنگینش همه پیچ و تاب ❊ طره مشکین الفاظش پر از پیرایه چین
از کلام کاملش گویا دانش سعد رتق ❊ رایت چون ابر پر علم از نیسان یقین

و آن کتاب را حکیم روشن رای بیدپای برهمن بنام رای جهان
آرای دابشلیم هندی که مالک بعضی از ممالک هندوستان بوده
بزبان هندی تصنیف فرموده و تمکین که در مبادی شروع ثمره از ب
آن بر تعلم زده کلک بیان کرده حکیم مذکور بنای سخن بر اساس
مواعظ نهاده که پادشاهان را در سیاست رعیت و بسط بساط

عدل و رأفت و ترتیب و تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعدای
مملکت بکار آید و دابشلیم این کتاب را قبله مقاصد و عمده مطالب
ساخته بمفتاح مطالعه آن پیوسته افتتاح ابواب حل مشکلات و کشف
معضلات می نمود و این جوهر قیمتی در زمان او از دیده هر کس چون گوهر
شاهوار در خلوتخانه صدف نهان بودی و چون لعل بدخشان از صمیم کان
خود بهزار خون جگر رخ نمودی و بعد ازو هر یک از اولاد و احفاد
که بجای او بر سریر سلطنت نشستندی بهمان طریق سلوک داشته در اخفای
آن کوشیدندی و با این همه مبالغه نسیم فضایل آن کتاب اطراف جهان را
چون حواشی گلستان معطر ساخته بود و نافه مشک افشان مناقبش
شامات مشتاقان روایح اخبار و آثار معنبر گردانیده و نظم

هر خوشه که بو مشک گر نهان دارند ❊ ز فیض رایحه او مشام را خبر است
نمی شود بگل اندوده چهره خورشید ❊ زمان زمان اثر نور او زیاده تر است

تا زمان کسری انوشیروان اشتهار تمام یافته بود که در خزاین ملک
هند کتابیست که از زبان بهایم و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده
و مرجع سلاطین را در باب سیاست و حزم شاه و جهانبانان را در
رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی او دقایق پند بیان داد
نموده و آنرا پیرایه موعظت و وسیله هر منفعت می شمرند چه

نوشیروان را که شجار حوضار معدلت از بلندان احسان او سرسبز بود
و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او می‌افزود
جهان گشته از عدلش آراسته ٭ وزان رسم بیداد برخاسته
رغبتی تمام و میلی مالاکلام بمطالعهٔ آن کتاب پدید آمد و برزویهٔ طبیب که
مقدم اطبای پارس بود و بکمال فضل و جمال ادب آراستگی داشت
بالتماس نوشیروان بهندوستان توجه نمود و مدت متمادی آنجا بوده
و بانواع حیل و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب بدست آورد
و الفاظ هندی را بلغت پهلوی که در آن زمان زبان سلاطین ایران
بدان متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید و موقع
قبول و شرف استحسان یافته رتبهٔ او در حضرت شاه باقصی مدارج
کمال رسید و مدار کار نوشیروان در اظهار آثار عدل و احسان و تسخیر
بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعهٔ آن کتاب بود و بعد از نوشیروان
ملوک عجم نیز در تعظیم و اخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانی که خلیفهٔ
ثانی از عباسیان ابومنصور محمد بن علی بن عبدالله بن عباس خبر آن کتاب شنیده بود
و در تحصیل آن شغف تمام بظهور رسانید و بلطایف حیل نسخهٔ پهلوی
بدست آورده امام ابوالحسن عبدالله بن المقفع که سرآمد فضلای عصر
بود امر فرموده تا تمام آنرا از پهلوی بتازی ترجمه کرده دایم در مطالعه

داشته

داشته اساس احکام خلافت و منار شرایط عدل و رأفت آن نصایح و مواعظ
وضع می‌فرمود دیگر باره ابوالحسن نصر بن احمد سامانی یکی از افاضل زمان را
امر کرد تا آن نسخه را از زبان عرب بلغت پارسی نقل نمود و رودکی شاعر
بموجب فرمودهٔ سلطان آنرا در رشتهٔ نظم انتظام داد و بار دیگر ابوالمظفر
بهرامشاه بن سلطان مسعود انارالله برهانه از اولاد سلطان محمود
غازی که ممدوح حکیم سنایی است مثال داد تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا
ابوالمعالی نصرالله بن عبدالحمید روح الله روحه و زاد سعیه فی الفردوس
فتوحه آنرا هم از نسخهٔ ابن مقفع ترجمه فرمود و حالا این کتاب که بکلیله
و دمنه مشهور شده ترجمهٔ مولانای مشار الیه است و الحق عبارتش
در لطافت چون جان شیرین و در طراوت چون مرجان رنگین الفاظ
دلفریبش چون کرشمهٔ شکرلبان شورانگیز و معانی جانفزایش چون
طرهٔ سبزخطان دلاویز

نظم

حروفش چو زلف بتان چگل ٭ همه جای جانست و مأوای دل
معانیش در زیر حرف سیاه ٭ درخشنده چون مهر روشن چو ماه

سوادش را که کحل جواهر معانی عبارت از آنست بر بیاض مردم دیده
جای توان داد و بیاضش را که غرهٔ صبح شادمانی اشارت بدانست بر سواد
چشم جهان بین توان نهاد

بیت

پرزد که کاتب دیوان پرای خلعه کشد ٭ سواد نسخهٔ او بر بیاض دیدهٔ حور

و با آنکه پسندیده نشانان بارگاه دانش در تعریف جزالت کلمات و تحسین

بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه اند و ان القول ما قالت حذام اما بواسطهٔ

ایراد غرایب لغات و اطراد کلام بمجانس عربیات و مبالغه در استعارات

و تشبیهات متفرقه و اطناب و اطالت در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر

مستمع از التذاذ بغرض کتاب و ادراک خلاصهٔ آن لباب باز می ماند و طبع

قاری نیز از عهدهٔ ربط مبادی قصه بمقاطع و ضبط اوایل بخواتیم آن بیرون

نمی آید و این معنی مرآینه سبب سآمت و موجب کلالت خواننده و شنونده

خواهد بود خصوصا در زمان لطافت نشان که طبایع ابنای آن بمرتبهٔ

لطیف شده که داعیهٔ ادراک معانی بی آنکه بر منصهٔ الفاظ جلوه گر باشد

می دارند تکلیف بعضی الفاظ بتصفح کتاب و تفحص کشف معانی آن محتاج

باشند و ازین جهت نزدیک شده که کتابی بدان نفاست متروک

و مهجور گردد و اهل عالم از فواید آن بی بهره و محروم باشند

بنا بران درین وقت جناب امارت مآب که ذات صافی صفاتش

جوامع کمالات را جامع است و صفات سامی سماتش از مطالع فضایل

و منابع طالع صاحب همتی که با وجود تقرب سلطان زمان و خاقان

دوران با بسط بساط امن و امان ناشر آثار خیر و احسان آفتاب اوج

خلافت

خلافت و تاج داری بر جبین برج شهریاری ٭ بیت

فروغ العین سپاهی چین شهریار خافقین ٭ شاه ابو الغازی معز الملک و الدین سلطان حسین

خلد الله ملکه و سلطانه و منظور نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آن حضرت

بودن دامن عزیمت از غبار زخارف و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور

می افشاند و صحیفهٔ دل بی غل را ٭ نظم

بیرنگ این پنج روزه خیال ٭ که از آن نیست نام و ملک و مال

مرقوم نمی سازد و مضمون این کلام سعادت انجام که ٭ بیت

خوشتر بر جریدهٔ قدرت نماید خال زهد ٭ خلعت عفت بقد کامکاری خوشتر

نصب العین احوال خود ساخته اسعاف مطالب مظلومان و انجاح مآرب

محرومان را توشهٔ ذخیرهٔ آخرت می شناسد و از فحوای تذکرهٔ با مروت ٭ بیت

دو روزه مهر گردون افسانه است و افسون ٭ نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

خود را بتخلق موسوم ساخته دارد هو الامیر الاعظم جامع الفضایل و المعالی

بعلو الهمم المتحلی من مواهب الملک الاحد نظام الدولة و الدین امیر شیخ

احمد المشتهر بالسهیلی زید قدره الاختصاص بالاسم السامی و الکمال الکمیلی که

بی تکلف سهیلیست از یمن مشرق بامن و خورشیدیست از مطلع مهر و وفا درخشان

تو سهیلی و تجلی تو بی وقت طالع شود ٭ نور تو بر هر که می افتد نیکبخت دولتست

نظر بر تعمیم فواید انام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت عالی

فرمود که این کمینهٔ بی استطاعت حقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ
المعروف بالکاشفی امده الله بلطفه الخفی جرأت نموده که کتاب مذکور
مذکور را لباس نو پوشاند و زیبا رویان معانی را که در تتق الفاظ مغلقه
و حجب کلمات مشکله محجوب و مستور اند بر مناظر عبارات روشن و فقرات
استعارات لطیف جلوه دهد بحیثیتی که دیدهٔ هر بینائی بنظر تعمق نظر تواند
جمال آن نازنینان حجلهٔ بیان بهره گرفتن و دل هر دانائی بی کلفت تخیل و تحمل
کلفت میسر شود از وصال آن ناز پروردگان حجرهٔ ضمیر برخوردن

چنین گفت مرد سخندان بمن : که ای باغبان ریاض چمن
درین روضهٔ پاک مینوشان : درخت معانی بنوعی نشان
که هر کو خورد میوه زان درخت : نشانندورا گویدای نیکبخت
درین باغ خوش میوهای ترست : بزیبائی از یکدگر بهترست

وچون از امتثال آن مثال عدیم المثال چاره نبود و نکته از مطلع
نور سهیل روی می نمود

بیت

بحکمت یمانی تقول شاه عرب : اگر نور سهیلی عیان شود چه عجب

بعد الاستخاره والاستجاره بدین معنی اشتغال رفت و آنچه از عالم
برزبان قلم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت و باید دانست که
اساس کتاب کلیله و دمنه بر حکمت عملیست و حکمت عملی عبارتست

از دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بر وجهی که
مؤدی باشد بنظام احوال معاش و معاد ایشان و مقتضی رسیدن
بکمالی که متوجه آنند و این قسم از حکمت در تقسیم اول بر دو قسم منقسم شده
یکی آنکه راجع باشد بهر نفسی علی الانفراد دوم آنکه راجع بود بجمعی
گروهی بر سبیل مشارکت اول را که رجوع او با هر نفسی بانفراد بود
و شرکت دیگری در ان باب متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند
و ثانی را که راجعست با جماعتی بمشارکت باز بر دو قسم انقسام می پذیرد
یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و انرا تدبیر منازل خوانند دیگر آنکه
مشارکت در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود و انرا سیاست
مدن گویند و کتاب مذکور مشتملست از اقسام ثلثهٔ مذکور بر بعضی فواید از دو
آخرین و آنچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد در وی مذکور نیست مگر بر سبیل
استطراد پس هرچند ایراد برخی از مکارم اخلاق را مجال بود
اما نخواستیم که تغییری باوضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادتی
ابواب نشده بر همان منوال که حکیم هند ایراد کرده التزام نمودیم
و دو باب اول از کتاب که دران زیاده فایده متصور نبود و در اصل
کتاب مدخلی نداشت اسقاط کرده و چهارده باب باقی را بعبارت
روشن داستان مثبت ساختیم و حکایات بر طریق سؤال و جواب

از رای دبرشیم بدستوری که در اصل مذکور بود بقیه کتاب را در آوردیم
و قبل از ایراد ابواب افتتاح حکایتی که منشاء سخنان تمام تواند بود از
لوازم دانستیم و بعد تصرفی که در عبارات کتاب مذکور بجهت
اغلاق الفاظ رفت اگر در تألیف این رساله عنان بیان از شارع انشاء
مترسلان و منهاج ابداع منشیان بصوب تنزل معطوف باشد عذر واضح
خواهد بود

بیت

من که این در معانی سفته ام ۞ آنچه گفتندم بگو آن گفته ام

دیگر آنکه در اثنای حکایات از احاسن کلمات عربی از بعضی آیات
و احادیث ضرور اندکی آثار و امثال مشهوره اختصار نموده متعرض اثبات
ابیات عربی نگشته دو جریده سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون کیسه بر
زر و گوهر مرصع ترصیع دارد زیور می‌بندد

بیت

سخنها را بدینسان بخردمند ۞ ز نظم و نثر باید داد پیوند
که گاهی طبع ازین آرام گیرد ۞ زمانی زان دگر یک کام گیرد

و در محل اثبات ابیات هرجا که ایراد حکایتی دانش مثلی خواهد نمود
بنابران ملاحظه که ع بر دسته گل نیز ببندند گیا را
باقدام جرأت بر سلوک سبیل تصرف اقدام خواهد رفت و این
فقیر اگرچه در ارتکاب این تألیف خود را هدف سهام ملامت می‌سند

اما زبان نیاز نکته شناسان معذور دارد و دیوان اعتذار موقوف
عرض بلغاء فصاحت شعار و فصحای بلاغت دثار می‌رساند و در مقابله
لازم التهدید من صنف قد استهدف و مقول واضح التمهید من الصنف
فقد استظرف فرو میخواند

نظم

دیده انصاف چو بینا بود ۞ در شمرد گرچه که زیبا بود
من خجلم از عمل خام خویش ۞ تو ملامت مکن ای سینه ریش
در روش زمره آزادگان ۞ نیست روا طعنه بر افتادگان
چشم سخن بین بود از عیب پاک ۞ بی هنر از عیب کند زو چه باک

ع وعین الرضا عن کل عیب کلیلة ۞ وفقنا الله لما یحب و یرضی
و ختم امورنا و امان و اجاننا بالخیر و الحسنی

و این رساله مسمی شد بانوار سهیلی چارده باب است چنانچه که
مفصل می‌شود باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی
و نمام باب دوم در جزا یافتن بدکاران و شرارت عاقبت
ایشان باب سوم در موافقت دوستان و فواید معاونت
ایشان باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن
نابودن از مکر و حیله ایشان باب پنجم در مضرت

غافل شدن و از دست دادن مطلب بسبب تمام ورزیدن در آن باب
ششم در آفت تعجیل و فرا شتاب زدگی در کارها باب
هفتم در حزم و تدبیر و بحیله خلاص یافتن از بلای اعدا
باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و اعتماد
نانمودن بتملق ایشان باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را
بهترین صفتی است باب دهم در بیان جزای اعمال
بطریق مکافات است باب یازدهم در مضرت افزون
طلبیدن و از کار خود باز ماندن باب دوازدهم در فضیلت
حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصا پادشاهان را باب سیزدهم
در بیان اجتناب فرمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت
باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمانه
و بنای کار بر قضا و قدر نهادن بعد از فهرست ابواب در حکایتی
که منشا سخنان همان خواهد بود شروع میرود والتوفیق من الله
الاحد **حکایت** جوهریان راسته بازار معانی و صرافان
دار العیار سخندانی نقود چهره گشایان عرایس حکایات و صورت
آرایان عجایب روایات عنوان حوادث اخبار را برین گونه آرایش

داده اند و دیباچه صحایف اشعار اندرین نمط توشیح و تزیین نموده که در
قدیم الایام باقصای ممالک چین پادشاهی بود صیت دولت و کامکاری
او در اطراف و جوانب عالم سایر و ذکر عظمت و شهریاری او چون نیر اعظم
در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقه اطاعت او در گوش
جان کشیده و پادشاهان رفیع مقدار غاشیه امتثال او بر دوش دل گرفته
فریدون حشمت و انوار جاهی ◦ سکندر شوکتی دارا پناهی
ز عدلش چون رخ خوبان منقش ◦ بیکی جمع گشته آب و آتش
بر حاشیه بساط دولت روزافزونش پیوسته امرای عالم گیر و وزرای
صاحب تدبیر کمر خدمتکاری بسته و در پای تخت آسمان پایه اش دایم
فضلای بزرگوار و حکمای صحبت شعار بر کرسی هواداری نشسته خزاین
با نواع جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکر جرار نامدارش از حد
حساب بی شمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین و سیاستی با سیاست
همنشین **نظم** داغ ز ناصیه سرکشان
تیغ زن تارک لشکرکشان ◦ معدلتش قاصر خونخوارگان
مرحمتش چاره بیچارگان ◦ و آن پادشاه را همایون
فال گفتندی که بعدل عاملش حال رعایا همایون بود و بلطف کاملش
حال عجزه و درویشان بفراغت و رفاهیت مقرون و مقرر است که

اگر شحنهٔ عدل بضبط احوال رعیت اهتمام نماید زور فتنه دستبرد ستم دمار
از روزگار خاص و عام برآرد و اگر پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک
دردمندان را روشنایی نبخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکت را
چون دل ستمکاران تیره دارد

نظم

شهنشه مرا خویی از داد اوست ❊ پناه خدا ایمن آباد اوست
شه از داد خود گر پشیمان شود ❊ ولایت ز بیداد ویران شود

مراین پادشاه را وزیری بود رعیت پرور و مرحمت گستر که رای عالم
آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیشش دل گره‌گشای هزار
عقدهٔ مشکل بر گشودی کشتی دریای فتنه را لنگر گران سنگ وقارش در گرداب
اضطراب ساکن ساختی و شاخهای دامن‌گیر خارستان بیداد را
تندباد سیاست او از بیخ و بنیاد برانداختی

نظم

چو رای خردمندان در کار بستی ❊ بیک تیر صد لشکر شکستی
چو کار مملکت را نظم دادی ❊ بیک مکتوب اقلیمی گشادی

و بجهت آنکه از رای خجستهٔ او کار آن ولایت رونق تمام داشت او را
خجسته رای خواندندی و همایون فال در هیچ مهمی بی مشاورت خجسته
رای خوض ننمودی و بی تدبیر دلپذیر او در جزئی و کلی امور شروع
نفرمودی نه بی اجازت او در میدان رزم کمر محاربت می بست و نه
بی اشارت او در میدان بزم بر مسند عیش و عشرت می نشست
و هر آینه پادشاهان نیکو سیر و سرافرازان کامکار باید که بحکم وشاورهم
فی الامر همدم مشاورت بزرگان خرده‌دان در مصالح ملک مدخل نمایند
و تمام نظام اعمال و احکام خود بسته بتدبیر وزیران کامل و مشیران عاقل
بازبندند تا بفحوای ما تشاور قوم الا هداهم الله لارشد امرهم هر چه از ایشان
صادر گردد بصلاح مقرون باشد و امنیت عالم و جمعیت حال بنی آدم را متضمن

در همه کار مشورت باید ❊ کار بی مشورت نکو ناید

اتفاقا روزی همایون فال عزیمت شکار فرمود و خجسته رای چون
دولت ملازم رکاب همایون بود فضای صحرای شکارگاه از قدوم
مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد و نیر طایر امید انگه طلوع
شاه گردد متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری بند گسسته و از
جنس قیمه جسته بجستجوی صید در حرکت آمدند یوز پلنگ پوش
از برای شاه بدره جمال آهوان سیاه چشم همه تن دیده گشته بود
و سگ شیر چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار گونه روباه‌بازی
آموخته باز بلند پرواز چون تیر پرتاب از شست تیرانداز روی
باوج سپهر نهاده و شاهین تواسپاند برتهای چنگ خونریز زاغ
شریان از پای مرغان گشاده

نظم

بر او جستند بازان پیکان خیز / بجوی صید کرده چنگال تیز
در آمد بچنگال شاهین تاراج / نه طوطی ماند در بالا نه دراج
کمین بگشودن یوزان زهر سو / فرو بستن ره جستن بر آهو
ز نخجیر تازیان تیز آهنگ / فضای دشت بر نخجیر شد تنگ

و چون شاه از نشاط شکار بپرداخت و صحرا از چرنده و هوا از پرنده خالی ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر نیز متوجه دار السلطنه شدند اما دران محل از تاب آفتاب خفتان فولاد چون موم نرم می‌گشت و از گرمی برگستوان که با شعلهٔ آتش لاف برابری زدی مرکب باد رفتار بر جای خسک شدی **نظم**

آتشکده گشت کوه و کان هم / تفسیده زمین و آسمان هم
مرغان چمن خزیده در شاخ / در رفته خزندگان بسوراخ

همایون فال فرخنده رای گفت در چنین هوای گرم حرکت کردن از حکمت نیست و در سایهٔ خرگاه پناه بردن دافع حرارتی از شدت گرما گرد و خاک چون کورهٔ آهنگران یافته و مرکز زمین چون محیط زمین معدن آتش شده چه نوع تدبیری می‌سازی که زمانی در سایهٔ برآساییم و چون عنقای خورشید میل بآشیانهٔ مغرب نماید ما نیز بمستقر عزت نزول نماییم خجسته رای زبان ثنا برگشاد **بیت**

کای

کای آفتاب کشور روی سپاه خدای / میمون تر بیت چتر تو از سایهٔ همای

بندگان ظل لوای همای آسای سلطانی التجا دارند از شعلهٔ جهان سوز آفتاب باکی نیست **بیت**

از تاب آفتاب حوادث چه غم خوریم / چون سایبان لطف تو باشد پناه ما

ولیکن ذات عالی صفات السلطان ظل الله را که خلقی در سایهٔ دولت او آسوده اند از حوادث سوا که انواع رنج و صداع بهر آن مرتبست احتراز فرمودن عین صواب می‌نماید **مصراع**

سلامت همه آفاق در سلامت تست

دمی درین بودیک گوشهٔ همت چون جوانمردان عالی و چون پایهٔ رتبت صاحبدلان بلند باندک فرصتی پیش از زمانی رسیدم از سر تا پا حلهٔ سبز پوشیده بود و سبزه چشم نوش از زلال صافی او جوش زده ریاحین و ازهارش چون فلک تابان و جداول جشمارش چون جویهای روضهٔ رضوان درفشان صلاح در آنست که عنان عزیمت منعطف گردد تا ساعتی چون سبزهٔ بید خوش برآساییم و زمانی چون یاسمین بر لب آب دگر چمن تازه هم شویم **بیت**

بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین / این اشارت ز جهان گذران ما را بس

همایون فال یقول خجسته رای بدان صوب نهاد و اندک زمانی را مطلع ساخت و از گرد

غبار سم سمند رخش شکوه دامن کوه را چون آستین اهل اقبال بوسه
جای سپاه نمیدان ساخت کوهی دید فرق همت از اوج سپهر گذرانیده
و سر تیغ سبز قام برموز کار آفتاب رسانیده و با چون شیخی که با صفت
والجبال اوتادا پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد و از
چشمهای گریان سیل پرشک روانش بدامان رسیده شاه بالای
کوه برآمده و چون ابر دامن برکمر زده بهر جانب تفرجی می نمود ناگاه فضایی
پدید آمد چون میدان امل در غایت وسعت و عرصهٔ پیدا شد
چون ساخت امید در نهایت فسحت از سبزه نمود از گلشن آسمان
و بآب و هوا مشابه مرغزار جنان و در صحن او بنفشه از هوای گل چون
زلف دلفریب خوبان پر بر زده و سنبل تر بلاله خود روی چون خط
غالیه برشکر لبان خوش برآمده بید طری نیچه و اطلس گلگون پوشیده
و سرو سهی معانقات حریر فستقی در بر کشیده و زبان نسیم مشکبار اسرار
روایح گلزار بهار بسوی جهانیان فاش میکرد و از گفت گوی بلبل حکایت
رنگ و بوی گل بسمع ساکنان سراچهٔ عالم می رسید بیت

لطیف و دلکشا آب و هوایی | مبارک منزلی فرخنده جایی
ریاحین برکنار جوی رسته | بآب زلال دست و روی شسته
درختان چون بتان قد برکشیده | ز یکدیگر بخوبی سر کشیده
فراز شاخ مرغان خوش آواز | بالحان ارغنونها کرده برساز
نهال سرو کز جنت سبق داشت | خط طوبی قلم بر سر ورق داشت

در میان مرغان غدیری بود آب او چون حیات و در انوار فراوان مانند
سلسبیل بهشت در عین لطافت وصف بیت

روان اندر وی ماهی سیم سیما | چو ماه نو اندر سپهر مدور

وزیر بفرمود تا کنار غدیر را بسیر بر شاهی بیاراستند و همایون
فال بر مسند راحت قرار گرفت همان زمان رکاب دولت انتخاب هر یک
بر لب جو بر و سایهٔ درختی آرام یافته و آن منزل بهشت آیین را بجهت
هوای خوش و پیشآل غنیمت شگرف دانسته هر یک بزبان حال این بیت
انشا میکردند بیت

یارب منم از بادیه رنج و الم | وارسته نشسته در گلستان ارم

شاه و وزیر هر یک
گوشهٔ بساط سودای بیست پل باده شده و بی بازی از فرزین
بند خیالات فاسد برداشت عرصهٔ مغلقات رخ همت برتافته در عجایب
مصنوعات الهی و غرایب مبدعات نامتناهی تأملی فرمودند و خطهٔ نقش پیمای
فلک متعالی که نقاش تقدیرش بر روی لوح سنگین گاه بقلم قدرت
چندین نقش زیبا نگارد و نیرنگ قدرتش از دل سنگ این همه
نباتهای رنگارنگ برآرد ادمیو مینمودند که از اوراق گلستان

این بیت تکرار کردندی **بیت** گاه بپا زد برگ گلزار مرکب باد صبا
گه نهد بر پای باد از آب صافی سلسبیل
از خط پیچ پیچ که خانه
قدرت بر روی آب میکشد حرف وفجرنا فیها من العیون میخواندند
و از لوح زمردین سبزه که برقوم قلم فطرت منقش می‌شد آیت
وجعل فیها جنات مطالعه میکردند در اثنای این حال نظر همایون فال بر درختی
افتاد که از برگ ریزی چون شاخ خزان دیده بی نوا و از غایت
کنگی چون سرو بیرون برجا مانده بی نشو و نما سرو دهقان دهر بتقطیع فصل
اعضای او مجروح شده و از دندان روزگار پرپاره گردن
بود و تا راه دندان طمع تیز کرده **بیت**
شاه باغست درخت جوان پر شود بشکند شش باغبان
میان آن درخت چون دل درویشان فارغ بال تهی گشته و خیل
زنبور عسل جهت ذخیره معاش خود پناه بدان قلعه آورده و شاه مرغان
چون غوغای زنبور دید از وزیر جهان دیده پرسید که اجتماع این
سبک روان در حوالی این درخت بسبب چیست و آمد شد این گروه
بسته کمان برفراز و نشیب این مرغزار بفرمان کیست **بیت**
این آمد شدن مقصود شان چیست درین مجمع که معبود شان کیست
خجسته رای زبان برگشاد که ای شهریار کامکار اینها گروهی اند بسیار

منفعت اندک مضرت بحکم لطافت و نظافت که لازم ذات ایشانست
شرف الهام الهی که نکته واوحی ربک الی النحل بیان آن میکند
دریافته اند و بفیض عنایت پادشاهی فرمان ان اتخذی من الجبال بیوتا
گرا قبال بر بسته ایشان را پادشاهیست که او را یعسوب خوانند
جثه او از همه بزرگترست و مجموع ایشان شکوه مهابت او سر بر خط
متابعت نهاده و او بر تخت مربع که از موم ترتیب یافته قرار گرفته
است و وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاووش و نایب
برکار کرده و کیاست ملازمان او بحدیست که هر یک برای خود از موم
خانهای مسدس بسازند بروجهی که اضلاع از آن هیچ تفاوتی نباشد
و مهندسان کامل رای پرکار و سطر و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود
و چون خانها تمام رسید بحکم سلطان از آن منزل بیرون آیند و امیر
نحل بزبان حال از ایشان عهدی فرا ستانند که لطافت خود را بکثافت
مبدل نکنند و ذیل طهارت خود را بلوث نجاست نیالایند تا بروفای
عهد خود جز بر شاخ گلبوی و شکوفه پاکیزه ننشینند تا آنچه از آن
برگهای نظیف تناول نموده باشند اندک وقتی در درون ایشان
بشکل لعاب بارده خوش مزه جمع شود و شربتی بیرون آید که درد او
خانه حکمت صفت فیه شفاء للناس در شان او رایست باشد و چون

و چون بخانه معاودت کنند دربانان ایشانرا ببویند اگر بر تمامان عهد
خود اند یعنی از آنچه حکم طهارت نداشته احتراز کرده اند اجازت
است که بحجرهٔ متبرکه و خانهٔ ناموس خود درآیند و اگر عیاذاً بالله که بمضمون
این بیت که **نظم** دست وفا در کمر عهد کن
تا نشوی عهد شکن جهد کن تجاوز نموده باشند و از
ایشان رایحه که موجب نفرت و کراهیت باشد دریابند فی الحال
ایشانرا دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشانرا راه دهند
و پادشاه رایحهٔ کریهه استشمام کند بذات خود تفحص این حال شده
آن زنبور بخت برگشته را با پاسبان که حاضر کرده اند اول
بقتل دربانان فرمان دهد بعد از آن آن زنبور بی ادب را بکشد تا دیگری
از جنس ایشان این حرکت نکنند و اگر فرضاً یک زنبور از زنبورخانهٔ دیگر
خواهد که بمنزل ایشان درآید دربانان او را منع کنند و اگر ممتنع
نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است که جمشید جهان دار آیین
دربانی و پاسبان و تعیین حجاب و نواب و ترتیب تخت و چتر از ایشان
گرفت و بمرور زمان بمرتبهٔ کمال رسید همایون فال چون این سخن
بشنید طبع لطیفش را میل مشاهدهٔ پاسبانان ایشان پدید آمد برخاست
و بپای درخت آمده زمانی تفرج در کارگاه و بارگاه و دستور

آمده شد و تا نیز ملازمت خدمت ایشان کرد جمعی را دید فرمان الهی را
میان بسته و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای
پاکیزه اختیار نموده هیچ یک را با سود و زیان دیگری کار نه و بحکم
با ابنای جنس خود در مقام ایذا و آزار نه **بیت**
نکوشا پسر فرزانه کوتاه دست بزرگان خرد و بلند الست
گفت ای خجسته رای عجب که با نیش سبب که در نهاد ایشان مرکب است
در پی آزار یکدیگر نیستند و از نیش جز نوش نمی‌دهند و با وجود مصیبت که
در سیاست ایشان نفیس است عطف و هدایت نمایند و ما در میان آدمیان
بخلاف این مشاهده میکنیم که جمعی از ایشان بنی نوع خود را نشتر می زنند
و خواهند که بنیاد بقای همه خودی را بر اندازند **بیت**
دو رنگر که پر نام مردمی بر حذر است آدمی زاده
وزیر گفت این جانوران که شما می بینید بر یک طبیعت آفریده شده اند و آدمیان
بر طبایع مختلف مخلوق گشته اند بسبب آنکه ترکیب ایشان از روح و جسم
و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم برآمیخته شده اند و نقد ملک و
ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هر کسی را
مشربی جدا گانه و مذهبی علی حده پیدا شده **قد علم کل اناس مشربهم**
هم از عقول ملکیه ایشانرا بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین قسمی

درویشان فرستاده تا هرکدام که دست مذلت در دامن عقل زنند
بقدم شرف بدرجات کرمنا بنی آدم رقی نمایند و هرکدام که سر متابعت
بر خط فرمان نفس نهند از غایت رذالت بدرکات بل هم اضل محبوس مانند
وچه زیبا گفته است بیت برده از ملکت هستی نصیبی ازدولا
ترک دیوی کن و بگذر ز فضیلت ز ملک و اکثر مردمان بواسطهٔ
پیروی نفس جفاجوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و حسد و حقد و ظلم
و عجب و ریا و رعونت و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند
بخودی چند ز خود بیخبر عیب ببینند برغم هنر
دور شوند ار بدماغی رسند باد شوند ار بچراغی رسند
شاه فرمود که بدین نوع که تو بیان کردی حقیقت حال نفس پرستان
بازنمودی صلاح کلی در میان درانست که هریک از ایشان پای عزلت
در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود بسته پیوسته به تزکیهٔ
خویش مشغول گردند باشد که از ورطهٔ خونخوار ضلالت که منشا آن
اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید مصراع
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند و من شنیده بودم
که حضور در وحدت است و فراغت در عزلت و مرا امروز یقین شد که صحبت
اغلب مردمان از زهر افعی زیان کارتر است و مخالطت با ایشان از نی[illegible]

جان

جان دادن دشوارتر و آنکه بعضی از حکما مدتهای متمادی در کنج غاری
یا گنج جایی روزگار گذرانیده اند نظر ایشان بر همین معنی بوده
قعر چه بگزید هر کو عاقلست زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق میگریزد عاقل از غوغای خلق
بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت بپا زنند و با وجود
این کی با دیگری بپردازند بیت
خلوتی خواهم که دور چرخ اگر چون گرد باد خاک ان در سر ابیزد نیاید گرد من
فجسته رای فرمود که آنچه بزبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان
پناه گذشت عین صدق و محض صواب است چه صحبت سبب پراگندگی
خاطر و عزلت موجب جمعیت ظاهر و باطن است چنانچه فرموده اند
دانی که شب و روز که مجموع بود آن گوشه نشینی که بجمع نرود
در غنچه دلا ز گل باشد جمع چون رفت در انجمن پراگنده شود
اما بعضی از بزرگان دین در باب نفس بشرط صلاح حال مصاحب
و قرین صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند و گفته که صحبت با همنشین
نیکو به از وحدت است و وقتی رفیق شفیق یافت نشود وحدت به از صحبت
خلوت از اغیار باید نه ز یار پوستین بهر دی آمد نی بهار
و فی نفس الامر صحبت سبب اکتساب فضایل و فوایدهاست و رابطه

اجتماع در سلک اعالی و افاضل بیت دست طلب از دامن صحبت مگسل
تنها منشین که سهم دیوانگیست و از فحوای حدیث
لا رهبانیة فی الاسلام چنین معلوم میشود که فواید صحبت از منافع
عزلت بیشتر باشد و آدمی را خود طرح خلوت انداختن و بمصاحبت
ابنای جنس نپرداختن چگونه میسر شود که قهرمان قدرت قاهر الهی
جماعت آدمیان را عرضهٔ احتیاج ساخته و هر یک از ایشان را محتاج
دیگری گردانیده و بواسطه آنکه ایشان مدنی بالطبع واقع شده اند
یعنی طالب اجتماع اند که مسمی بتمدن است و مراد از تمدن یاری دادن
و معاونت نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را چه بقای شخصی و نوعی
این طایفه جز بمعاونت صورت نمی بندد که اگر مثلا یکی را بجهت ترتیب
غذا و لباس و مسکن بایستی پرداخت اولا ادوات نجاری و حدادی
که جز بدان تهیهٔ آلات زرع و حصاد و آنچه بدان متفرع است میسر نگردد
درست بایستی آورد و بقای او بی غذا بدین مدت وفا نکردی
و بعد از تهیهٔ این اسباب اگر همه اوقات بیک شغل صرف نمودی بر ساختن
و پرداختن بعضی از آن قادر نبودی تکلیف که مجموع آن اشتغال
می باید کرد پس ضرورت شد که جمعی که معاون یکدیگر بوده بمهم
یکدیگر زیاده از قدر کفاف خود قیام نمایند و آنچه زیادت باشد بدیگری

که محتاج آنست بدهند و بدل آن بمقدار عمل خود اجرت بگیرند تا مهمات
مجموع بسبب آن جمعیت انتظام پذیرد و ازین مقدمات معلوم شد که آدمیان
محتاج بمعاونت یکدیگرند و اجتماع محمود است پس تنها نشستن محروم از نیل
کمالات باشد و گویا [illegible] اشارت بدین حال نیز هست بیت
بگیر دامن جمعیتی و کار بساز که هیچ کام میسر نشد به تنهایی
پادشاه فرمود که آنچه وزیر بیان کرد خلاصه حکمت و نقاوه دانش است
لیکن بخاطر میرسد که بعضی که ایشان محتاجند باجتماع هر آینه اختلاف
مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر
باشند بحسب جثه و زور ایشان زیادت بود و برخی دیگر بمال و جاه از دیگران
فایق باشند و بر طایفه دیگر حرص و شره باشد آنها که بزور و زر از دیگران
بیش باشند دائما تغلب و ستم از نهاد ایشان سر برزند و هر آینه متغلب
جهان خواهد که اغلب مردم را در قید خدمت خود کشد و حریص را طمع
آن پدید آید که حاصلات مردم را بحوزهٔ تصرف در آورد و این صورتها
موجب نزاع باشد و نزاع در آخر بفساد کشد بیت
نزاع آنچنان آتش بر فروزد که از تاب آن هر چه باشد بسوزد
وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده
است که هر یک را بحق خود قانع ساخته دست تعدی او را از تصرف

در حقوق دیگران کوتاه میکردانند و آن تدبیر را سیاست خوانند و مدار آن
بر قانون عدالتست که عبارت از ملاحظهٔ وسط باشد یعنی مرکز دایرهٔ تفضّل
که بحکم خیر الامور اوسطها که اشتمال بر رذایل طرفیست چنانکه گفته اند نظم
میانهٔ طرفین از صفات جدایی   تفاوتیست که ز آفتاب تا بسها
پس اعتبار وسط پیست در جمیع امور بدان دلیل که خیر الامور اوسطها پادشاه
فرمود که آن اواسط را که بسبب شناخت آن رد اشیا باعتدال صورت
نبندد از کجا معلوم توان کرد وزیر گفت معین کنندهٔ آن سخن کامل مکمل
است موید من عند الله که فرستادهٔ حضرت عزت است بخلق و حکمهٔ
او را ناموس اکبر خوانند و علمای دین او را رسول و نبی گویند و سر آینه
اوامر و نواهی او متعلق بمصالح و معاش آدمیان خواهد بود و چون
آن پیغمبر که واضع قوانین عبادتست عزیمت دار الملک آخرت فرماید
جهت انتظام قواعد دین متین وی از سیاسی ضابطی چاره نخواهد بود
چه بیشتر خلایق از مصالح خود غافل اند و متابعت طبع و نفس بر ایشان
غالب است پس بالضروره در میان ایشان وجود حاکم قاهر لازم باشد
که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارات از شریعت اوست محافظت
نموده قانون سیاست مرعی دارد تا هم فرق ملت بافر دولت
بر افراز کردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد که الملک

والدین توأمان بیت نزد خرد شاهی و پیغمبری
دو نگینند و یک انگشتری   و در همین معنی گفته اند
هم شرع ز ملک ارجمندی دارد   هم ملک ز شرع بهره مندی دارد
همایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که معاضد پیغمبر صلی الله علیه وسلم
وجود او در میان مردم ضروریست بچه نوع باید و صفت او در ضبط
امور ملک و ملت بر چه گونه میباید تجربه رای گفت این حاکم باید که دانا
بود بقواعد سیاست و دقایق عدالت که اگر نه چنین باشد که
ملک در صدد زوالست و دولت بر شرف انتقال بیت
مملکت از عدل شود پایدار   کار تو از عدل تو گیرد قرار
و دیگر باید که ترتیب ارکان دولت شناسد و داند که کدام طایفه
را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست ورزید و کدام گروه را مغلوب
باید ساخت و از مخالفت ایشان احتیاط نمود چه از ملازمان عتبهٔ
سلطنت اندک جمعی باشند که خاصهٔ کرم بهوای سلطان بر میان جان
ببندند و در نیکنامی دینی و نجات عقبی پادشاه سعی نمایند بلکه اغلب
از ایشان برای حرمت نافع خود یا دفع مکاره از خود طریق ملازمت
مرعی دارند بیت   لاف زنان کز تو عزیزی شوند
جهدکنان کز تو بچیزی شوند   و چون مدار مهم ایشان

بر طمع است لیکن گر گفته شخصی که از عهده آن بیرون بیایند در دل گزیند
بر جمع دیگر که فواید ایشان از ملازمت سلطان زیادت از وظایف
این جمع باشد حسد برند و حول حقد و حسد از ایشان پدید آید انواع
حیلها برانگیخته صورتهای غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه ع
از جملهٔ احتیاط عاری باشد   دشمن ارباب غرض بسمع
قبول اصغا نمود و تفحص حالات و تحقیق آن التفات نفرماید انواع ضرر
و خلل از آن تولد کند و اصناف فساد و آفت بر آن مترتب گردد نظم

منه گوش بر قول صاحب غرض   که از کینه در سینه دارد مرض
بهم بر زند در دمی عالمی   پریشان کند عالمی در دمی

اما چون پادشاه بیدار دل هوشمند بنور مهمات رسیده و بخود تفتیش
کلیات و جزئیات نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ امتیاز
کند هم در دنیا اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد و هم در آخرت
بدولت نجات و رفعت درجات برسد   نظم

هر که درین خانه شبی داد کرد   خانهٔ فردای خود آباد کرد
دادگری شرط جهانداریست   دولت باقی ز کم آزاریست

و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر حکمت نهاده مواعظ حکما را
دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل

پادشاه ازین جمله رای دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان
حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و از تحقیق آنچه شاه را بکار آید نموده لاجرم
مدتی در کامرانی روزگار گذرانید و چون از منزل فانی بسرای باقی نقل
فرمود هنوز نام نیک او ذکر محاسن او بر صفحهٔ روزگار باقیست   بیت

هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان   نام نکوست حاصل ایام آدمی

همایون فال چون ذکر دابشلیم و سخنهای شنید مانند غنچهٔ تازه که هنگام
سحر از حرکت نسیم صبا به تبسم لب باز کشاید در چمن فرح و نشاط
شکفته و خندان گردید و فرمود که ای خجسته رای مدت مدیدیست که سودای
قصهٔ این رای و برهمن در سویدای دل من متمکن است و خیال مقالات
و ملاقات ایشان در خلوتخانهٔ ضمیر جای گیر   مصراع

عمریست که سودای سر زلف تو داریم

چندانچه رسم تفحص بجای
آوردم و کیفیت احوال ایشان از هر کس استفسار نمودم حصهٔ ازین قصه بدست
نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد   بیت

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم   یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

و من پیوسته گوش هوش کشاده بودم تا نام ایشان از زبانی کی استماع
افتد و همواره دیدهٔ ترصد بر شارع انتظار داشتم تا جمال این حال کی روی نماید

گوش بر آواز دارم مژده از لب کجاست   دیده بر راهست یارب پرتو دیدار کو

چون دانستم که در بارهٔ حال ایشان با خبرست روایت شکر الهی بجای می‌آوردم و میگویم **بیت** آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید

وآنچ از خدای خواسته بودم بمن رسید امیدوارم که هرچند

زودتر مرا از سمای رای درهمی بهره و بهرکردانی که ترا در گفتن این

سخنان فایده اداء حقوق نعمت حاصل است و از سبب استماع آن

مواعظ انواع فواید مرغوب واصل و چیزی که بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت

موده گردد و ببرکت شنیدنش فایدهٔ تمام بخاص و عام رسد بغایت

مبارک خواهد بود **نظم** زبان خردمند روشن‌روان

کلید در گنج حکمت بود در گنج بگشای نقدی بیار که او را عیار

نصیحت بود نصیحت بران وجه کن با ملوک که در وی صلاح رعیت بود

آغاز داستان دابشلیم و بیدپای حکیم وزیر روشن ضمیر راست

تیر زبان برگشود و در ادای سخن داد فصاحت داد و گفت **بیت**

ای مبارک شهنشاهی که حاصل میکنند اختران در آسمان از طلعت نیک اختری

از میامن خوش الحان بوستان سروری شنیده‌ام که در یکی از خطهٔ

سواد چین که خال چهرهٔ ممالک است پادشاهی بود پیروزبخت فیروز رای

جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز تخت شاهی به نور عدل او تمنای کمال

یافته و سریر شهنشاهی بزینت امر و نواهی او آرایش گرفته زنگ ظلم و بیداد

از صفحهٔ جهان زدوده و چهرهٔ عدالت در آینهٔ احسان به نگهبان نموده

منور عدل اطراف جهان را کرده نورانی زهی از عدل روشن کرده چشم جهانبانی

و این پادشاه را دابشلیم گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه پادشاه

بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقهٔ کمند جز بر کنگرهٔ قصر سپهر نیفکندی و از

روی استغنا نظر جز بمعالی امور عظایم مهمات نکردی و هزار زنجیر

فیل زیاده در لشکر او بودی و عدد مردان کارزار و دلیران

کارزاری در حیز حساب نیامدی خزاین موفور داشتی و ممالک معمور

آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری و با این همه عظمت نیکوکار

رعیت پسندی و خود و تقیه مرکب از داد خواهان پرسیدی **بیت**

دست عنایت ز رعیت مدار کار رعیت برعایت سپار

و چون اطراف مملکت خود را بسیاست مضبوط ساخته بود

و ساحت ولایات را از مدعیان ملک جویی پرداخته بود بفراغت

خاطر بزم عیش آراستی و کام دل از روزگار بحد برداشتی

و در مجلس او همواره ندمای حکمت شعار و حکمای فضیلت دثار حاضر

بودندی و مجلس را بلطایف کلمات و تعریف مکارم صفات

بیاراستندی روزی بر مسند عشرت نشسته بود و جشنی پادشاهانه

بیاراسته **بیت** بآیین بزمگاهی ساز کرده

در شادی و راحت باز کرده   بعد از التذاذ بنغمات مطربانه
دستان سرای هوش نوامیس داستان حکمت نمود و پس از تماشای
رخسار مهرویان زهره‌جبین رغبت جلاب کلام نصیحت انجام فرمود
و از حکما و ندما تفاصیل محاسن اوصاف و احاسن اخلاق استفسار
کرده گوش هوش را بجواهر سخنان ایشان که نمودار در شاهوار بود
زینت بخشید مصراع سخن در پیست و تعلق بگوش شه دارد
پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصال پسندیده را
تعریف میکردند تا جواد کلام در میدان خرد و کرم بجولان آمد همه
حکما بران متفق شدند که جود اشرف اخلاق و اکمل اوصافست
و لهذا ایمه علوم اول نقل فرموده اند که فاضلترین صفتی از صفات
باری تعالی آنست که او را جواد گویند وجود او در جملهٔ موجودات
سریان کرده ذکر کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب
نبوت کبری صلوات الله علیه فرموده که جود نهالیست در چمن جنت
رسته و بر کنار جویبار کوثر نشو و نما یافته که السخی شجرة فی الجنة

مایهٔ توفیق کرم کردنست   گنج یقین ترک درم کردنست
گنج روا زآنکه تو پرسی نشان   نیست بجز آنکه ببخشی روان

رای را بعد از وقوف برین مسئله عرق کرم طبیعی در حرکت آمده فرمود

تا در گنج گران مایه برگشودند و صلای کرم بخاص و عام در دادند بر سواد
شهر برابر نصیب عام خورپسند گردانیدند و خورد و بزرگ را بعطای
عمیم از ابنای جنس مستغنی ساختند   بیت

زیر کفش شد روان قطرهٔ باران جود   شست خط احتیاج از ورق روزگار

همه روز چون آفتاب باران زربخشی و چون دولت تازه بکامرانی مشغول
بود تا وقتی که سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانهٔ مغرب کرد و
غراب شب سیاه چهره بال ظلمت باطراف عالم بگسترد   نظم

روز چو در پرده بپوشید راز   راز برون داد شب پرده ساز
صوفی خورشید بخلوت نشست   گرد فلک سبحهٔ پروین بدست

پادشاه سر فراغت بر بالش آسایش نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عرصهٔ
دماغ مستولی شد نقش بند خیال چنان بوی نمود که پیری نورانی سیمای
صلاح در جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیهٔ او هویدا بیامدی
و بر رای سلام کردی و گفتی امروز گنجی در راه خدای تعالی نفقه کردی
و مبلغ گرامند از برای رضای خداوند صدقه دادی علی الصباح
پای عزیمت در رکاب دولت کش و بجانب شرقی دار السلطنه توجه نمای که
گنجی شایگان و خزانهٔ رایگان خواهد یافت و یافتن چنان گنجینهٔ بی نهایت
بر فرق فرقدای خواهی نهاد و سر مفاخرت از ذروهٔ سپهر برین خواهی

گذرانیده‌ای چون بشارت شنید از خواب درآمد و بخیال گنج و مژده پر
سخن پسنج منبسط شده شرط طهارت بجای آورد و قاعده عبادتی که
داشت بتمهید آن قیامی نمود و زمانی که گنجور قدرت در خزانهٔ افق بگشود
و دست زرافشانی آفتاب جواهر کواکب را از مخزون فلک بر دامن
شعاع کشید بامدادان که صبح سیم اندود از در گنج قفل زر بگشود شاه
فرمود تا مرکب سوار باد رفتار را بزین زر و لگام مرصع بگوهر بیاراستند
و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده روی بجنوب مشرق نهاد بیت
دولت و اقبال را با وی رکاب اندر رکاب   نصرت پاینده را با وی عنان اندر عنان
چون از حدود آبادانی بعرصهٔ صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری میفکند
و از مقصود خبری می‌جست در اثنای این حال نظرش بر کوهی افتاد چون
کریمان صاحب دل سربلند و چون دولت پادشاهان عادل پای برجای
در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد مردی روشن دل بر در آن
غار نشسته و مانند یار غار از زحمت اغیار وارسته بیت
با خبر و بیخبر از هر چه هست   سوخته و ساخته با هر که هست
چون نظر پادشاه بر آن عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مایل
و خاطرش بمجالست او متعلق شد سر از صفحهٔ ضمیر منیرش نقش مراد شاه
برخواند زبان نیاز برگشود بیت کای ترا سلطنت عالم داده خدای

منزل تست دل و دیده فرود آی درآ   شاها اگرچه کلبهٔ
احزان دردمندان بازار قصر زراندود محقر نماید و کنج زاویه نشینان
زندگان در برابر ایوان کوه مرکار بهیچ بر نیاید فاما مصراع
رسمیست قدیم و عادتیست معهود   که پادشاهان نظر
رحمت شامل حال فقرا داشته گوشه‌نشینان را بدم و قدم نواخته‌اند
و آنرا از ثمرهٔ اخلاق و اوصاف بزرگان شناخته بیت
نظر کردن بدرویشان منافی بزرگان نیست   سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
و بتسلیم سخن درویش را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد
و با نفاس مبارکش استیناس حاصل کرده استمداد همت نمود نظم
همت درویش چو همره شود   خواجه را پر ارادت اگر شود
مرکز معنی خبری یافته است   از دل صاحب نظری یافته است
و بعد از آن که سلطان عزیمت رفتن کرد درویش زبان عذر برگشود بیت
گر ز دست من گدا نیاید   مهمانی چون تو پادشاهی
اما رسم ما حضر تحفه‌ای دارم که از پدر میراث رسیده نزل پادشاه
میسازم و آن گنج نامه‌ایست مضمونش آنکه در گوشهٔ این غار گنجیست
و در و نقود و جواهر گران و من چون بر کنج خورسندی اتفاق
کنز لا یفنی دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم و جهت
سود

روزگار خود از گنج قناعت که در بازار توکل نقدی از آن رایج تر نیست
سرمایه ساختم **بیت** کسی که روی توکل ندید هیچ ندید
کسی که عز قناعت نیافت هیچ نیافت اگر ضمیر کشورگشای
پرتو التفات بران افکنده بفرماید تا ملازمان جست و جوی نمایند و حاصل
از انجا نه عمارت رسانند و مصرفی که باید و شاید صرف کنند دور نیست
دا تسلیم بعد از استماع این سخن و امر شاهانه ماجرای درویش در میان نهاد
و از پیر این کار یار غار را آگاهی داد درویش فرمود که اگرچه این مختصر
نزد همت عالی سلطانی فرقی ندارد اما چون از غیب حواله شده شرف
قبول ارزانی باید داشت **مصراع** کانچه آید ز غیب بی عیب است
رای امر کرد با جمیع نکوکاران و اطراف و جوانب غار مشغول شدند و اندک
فرصتی دارا گنج بازیافته تمام مخزونات را بنظر همایون در آوردند **نظم**

بسی زیور از گوهر شاهوار | بسی خاتم و یاره و گوشوار
بسی درج و صندوق با قفل زر | پر از لعل و یاقوت و در و گهر
ز زرینه آلات و سیمینه ظرف | ز هر گونه تحفهای شگرف

شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق برداشتند و نفایس جواهر و غرایب
تحفها را مشاهده نمود و در میان همه صندوقی مرصع دید اطراف و جوانب
آن بربندهای محکم بربسته و قفلی رومی کردار از پولاد و زرنگار بران زده

بحکم

استحکام آن قفل بمرتبه که دندان هیچ کلید گره او نگشودی و ذهن
هیچ حلال مشکلی بحل عقده او راه نبردی چندانکه تفحص نمودند از کلید
او خبری و از گشادن آن اثری بظهور نرسید رای را رغبتی عظیم بگشادن
آن قفل پیدا شده و میل تمام بملاحظه آنچه در صندوق نهاده بود پدید آمد
با خود گفت چنان می نماید که تحفه نفیس تر ازین جواهر قیمتی که درین
صندوق ودیعت نهاده اند نیست والا این استحکام را موجب تواند
بود بفرمود تا آهنگران چابک دست هنرمندی خود را بشکست قفل
درست کردند و چون سر صندوق گشاده شد از نی درجی بیرون آمد
چون درج آسمان بجواهر زین ساخته و در درون آن درج حقه چون
گوی ماه در غایت لطیف تعبیه کرده شاه بفرمود تا حقه را پیش آوردند و بدست
مبارک سر حقه را باز کرد پاره حریر سفید خطی چند بقلم سریانی بر وی
نوشته دید سلطان متعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب
این گنج است و بعضی حمل بران کردند که این طلسمی تواند بود که جهت
حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات ارکان دولت دران باب
باطناب انجامید شاه فرمود که تا این خط خوانده نشود شبهه مرتفع
نخواهند شد و هیچ یک از حاضران بر قاعده آن خط وقوفی نداشتند
بضرورت در طلب کسی که مقصود از و بحصول رسد بشتافتند تا از حکیمی که

در خواندن و نشستن خطوط غریبه مهارت تمام داشت خبر یافته و بحکم عالی
اندک وقتی را بپایه سریر اعلی حاضر گردانیدند: سلام بعد از شرایط
تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب
بعبارت روشن بیان فرمایی و حقیقت حال این مسطور را از روی واقع
و راستی باز نمایی مصراع باشد که ازین خط شنوم حرف مرادی
حکیم آن نوشته را بستد و کلمات از حرف بحرف بنظر استقصا درآورد
و بعد از تامل بسیار فرمود که این مکتوب مشتمل بر انواع فواید و گنج
نامه بحقیقت همین تواند بود و محصل سخن آنست که این گنج را من که هوشنگ
پادشاهم ودیعت نهاده‌ام برای رای اعظم و پادشاه بزرگ که او را دا
بشلیم خوانند و بواسطه الهام الهی دانسته‌ام که این خزانه نصیب
وی خواهد بود و وصیتی در میان زر و جواهر تعبیه کرده‌ام تا چون این
گنج بردارد و این وصایا مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزر و
گوهر فریفته شدن نه کار عقلاست چه آن متاعیست عاریتی که هر روز
بدست دیگری خواهد شد و با هیچکس وفا نخواهد بود
صحبت دنیا که تمنا کنند   با که وفا کرد که با ما کند
اما این وصیت نامه دستور العمل پادشاهان است از آن گزیر نیست
پس آن پادشاه عاقل دولتیار باید که بدین وصیتها کار کند و یقین داند

که هر سلطانی که باشد باین چهارده قاعده را که بیان میکنم منظور نظر
اعتبار نسازد بنای دولت او متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت
او استحکام نخواهد یافت وصیت اول آنست که هر کس را از ملازمان
که تقرب خود سرافرازی دهد سخن دیگری در باب شکست او در
قبول نباید رسانید که هر که نزد پادشاهی مقرب شد هر آینه جمعی
بر وی حسد برند و چون اساس عنایت سلطانی درباره او مستحکم
بینند بلطایف الحیل در نقض و هدم آن کوشند و از روی نصیحت
دولتخواهی درآمده سخنان رنگین و فریبنده دستی گویند یا وقتی که مزاج
بر وی متغیر گردد و در ضمن آن صورت مقصود ایشان بحصول پیوندد
مشنو سخن هر کس و بشنو سخن من   کار ارباب غرض است درباب
دوم آنکه سخن‌چین و نمام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز
و جنگجوی اند و عاقبت ایشان بغایت وخیم است بلکه چون این صفت
از کسی مشاهده نماید هر چند زودتر آتش شعله او را باب شمشیر سیاست
فرو نشاند تا دود آن عرصه عالم را تیره نسازد بیت
آتشی را که سوخت خلقی از آن   جز بکشتن علاج نتوان کرد
سیم آنکه با امرا و ارکان دولت خود طریق موافقت و نیکخواهی مرعی
دارد که باتفاق دوستان یکدل و معاونت مصاحبان یکجهت

کارهای کلی منتهی می‌شود مصرع ازین باتفاق جهانی توان گرفت
چهارم آنکه بلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور نگردد و هر چند تملق پیش
آرد و تضرع بیش کند از روی حزم بر وی اعتماد ننماید که از دشمن هیچ
روی دوستی نیاید نظم از دشمن دوست رو بپرهیز
چون هیزم خشک ز آتش تیز — کارش بجدل چو برنیاید
از خوش خوشی در حیله برگشاید — پنجم آنکه چون گوهر مراد
بچنگ آمد در محافظت آن تهاون نورزد و از آن بغفلت ضایع نگرداند
که دیگر تدارک صورت نبندد و چندانکه پشیمانی خورد سود ندارد بیت
نیاید بکف تیر جسته ز شست — و گرچه بدندان گزد پشت دست
ششم آنکه در کارها خفت و شتاب زدگی ننماید بلکه بتأمل
و تأنی گراید که مضرت تعجیل بسیارست و منفعت صبر و سکون
بی‌شمار نظم مکن در مهمی که داری شتاب
ز راه تأنی عنان برمتاب — که ناکرده را میتوان کرد زود
چو شد کرده آنگه ندامت چه سود — هفتم آنکه بهیچ وجه
عنان تدبیر از دست نگذارد و اگر جمعی دشمنان بقصد وی
متفق گردند صلاح در آن بیند که با یکی از ایشان ملاطفت نماید
و ورزید که بسبب آن خلاص از آن ورطه متصورست فی الحال ران

اقدام نماید و بحکم الحرب خدعة فریب ایشان را بتدبیر مکر زیر و زبر
گرداند که عقلا گفته‌اند از دام مکر خصم بحیلت توان گریخت
قد یقطع الحدید کما قیل بالحدید هشتم آنکه از ارباب حقد احتراز کند
و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد که چون نهال کینه در زمین سینه نشانده
شد ثمره آن جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد نظم کینه به سینه که نهاد درخت
دل شودش از پی آزار سخت — پندت و چرب زبانی کند
برگذرد قصد نهانی کند — نهم آنکه عفو را شعار خود
ساخته ملازمان را باندک جریمه در معرض خطاب و عتاب نیارد
که همواره باب عفو و مرحمت نقش جرایم از جراید احوال اصاغر
فرو شسته اند و دامن اغماض از روی شفقت بر بی‌ادبی و جرایم
ایشان پوشیده بیت ز ابتدا دور آدم تا بعهد پادشاه
از بزرگان عفو بود است از فرو دستان گناه
و چون از بعضی مقربان جنایت و خیانت ظاهر گردد و بعفو سلطان
مستظهر شوند دیگر باره ایشان را از مشرب عنایت سیراب گردانند
تا در بیابان حرمان سرگشته و حیران نگردند بیت
انرا که بدست لطف برداشته — بنواز و بیکبار میفکن بر خاک
دهم آنکه گرد آزار هیچکس نگردد و با طریق مکافات که وجزاء سیئة

سبب نشیمن قدری بودن لاحق شود و ملکه باران احسان بر مفارق
عالمیان بارد ما در روضه ان احسنتم احسنتم لانفسکم
گلهای مراد حیات را آرد نظم نیکی کنی بجای تو نیکی کنند باز
ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند امروز نیستی ز بد و از نیک باخبر
روزی بود که از بد و نیک خبر کنند یازدهم آنکه هیچ عمل
کاری که موافق طور و لایق حال نباشد نفرماید که بسیار کس کار خود
خود گذاشته بمهمی نامناسب اقدام نمایند و آن را باتمام نرسانیده
از کار خود برآمده بیت زاغی روش کبک دری می آموخت
آن دست بداد و راه او رفت ز دست دوازدهم آنکه حال
خود را بحلیه حلم و ثبات آراسته گرداند که دل حلیم صحیح است
و نکته کاد الحلیم ان یکون نبیا حدیث صحیح تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر
بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر سیزدهم آنکه ملازمان و متعهدان مهمات او از
مردم خاین و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عتبهٔ سلطنت
بصفت امانت موسوم باشند هم اسرار ملک محفوظ ماند و هم مردم
از ضرر ایشان ایمن گذرانند و اگر نعوذ بالله بر چهرهٔ حال ایشان
خال خیانت سیاه بود و سخن ایشان نزدیک پادشاه بدرجهٔ اعتبار
رسیده باشد که بیگناهی را در معرض تلف افکنند و نتایج مدعای

خیال و اجلاس ایشان مرتب گرداند نظم خادم و دوش امین باید
وزیران ملک رونق افزاید ور کند جانب خیانت رو
ملک ویران شود ز شومی او چهاردهم آنکه از تخت
روزگار و انقلاب دوران باید که غبار ملال بر دامن خاطر ننشیند و
مردم عاقل چون بشکست بنیه عاجز شده و آدمی زمان در تعب و راحت
روزگار گذرانند بیت شیر را پیچیده در گردن و روبه هم نشیب
فارغ اقبال بر اطلال و دامن میکشد
عاقل ز تعب اخوان نهیب سپرد
غافل از روی طرب گرد چمن میگردد
و بعضی آنکه کسب مغفرت لطف ازل و فیض لم یزل همه سعادت
بطرف مرادی دیده و از کثرت نفس و تنزل معرفت لطف و قهر تبع
کار ایشان دولت نه باکتاب علم و هنر است
دولت به صلح و قضا و قدر است و هر که به تجاه
وصیت که یاد کرده در اساس دیانت و صحت محترز
خواهد که بر نفایس آن حکایت و روایت بعد
گوهر پیرایه ذهب گشته و کاهها و ابوالبشریت توجه نماید کای
قصه‌ها ای خواجه گشود و مطلوب کلی از آن رو نماید و

وامر یؤید بوصول المقصد وحصول المقصود چون حکیم این فصل
بر اصل بسمع خسرو رسانید و این درج گوهر که لآلی معانی در درج بود
نثار فرق پادشاه نمود دابشلیم او را بنواخت و آن صحیفه را بتعظیم
تمام برسید و ضمیمه بازوی شهریاری ساخت و فرمود که گنجی بمن نشان
داده بودند گنج اسرار است نه بدره و درم و دینار و خزینه معالیست نه گنج
جواهر و لآلی و مرا بجواهر از متاع دنیا آن مقدار هست که احتیاج بزیادت
ندارم و از روی همت این مختصر یافته نیافته می‌پندارم لازم آنست که
بشکرانه این سه نامه که گنج حقیقی همان تواند بود آنچه ازین دفینه
بدست آمده بوجه صدقه بارباب استحقاق رسانند تا بهدیه ثواب بروح
یافتوح هوشنگ پادشاه واصل گردد و ما نیز بحکم الدال علی الخیر کفاعله
از نتیجه جزا بهره‌مند شویم نواب حضرت باشارت عالی مجموع آن دفینه
از نقود و لآلی در راه رضای لایزالی بمستحقان رسانیدند نظم
خاص بهر کرم آمد درم   برکند ز قافیه اینک درم
و چون ازین حال فراغتی روی نمود متوجه دار الملک شده مسند
سلطنت را بشکوه شاهی مزین گردانید و شب همه شب در اندیشه
آن بود که بجانب سراندیب عزیمت نماید شاید که مقصود باتمام پیوندد
و مطلوب سرانجام پذیرد و بر تفاصیل وصایا توصیه تمام فاضل

کرده آن را عمده مملکت داری و رکن بنای سلطنت و شهریاری ساخت روز دیگر که
آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشه کوه سراندیب روی نمود
و موج الماس گون خود را لعل پیکانی بر اطراف جهان ریخت بیت
خورشید ز رافشانی خود پیدا کرد   دریای شب فیروزه گون را گم
دابشلیم بفرمود تا از مقربان حضرت دو تن را که بصدق مشاورت
مشار الیه و در چمن تدبیر و موازرت مدار علیه بودند بپایه سریر اعلی
حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بعواطف حال خیال شب تا بایشان
در میان نهاد و فرمود که سودای سفر سراندیب در ضمیر من جای گرفته
و داعیه غربت و توجه بدان جانب عنان اختیار از قبضه اقتدار بیرون
برده شما درین چه صلاح می‌اندیشید و مصلحت این کار بر چه وجه می‌بینید
و من هذه بست تا عمده مشکلات خود بر انگشت تدبیر شما گشاده‌ام
واساس مهمات ملکی و مالی بر رای صواب نمای شما نهاده امروز نیز آنکه
مقتضی رای صایب و مصلحت فکر ثاقب شما باشد بعرض رسانید تا من
نیز اطراف و جوانب آن را ملاحظه نموده سر رشته تدبیری که برقم اتفاق تابید
انما الاصل الباب عمل سازیم بیت   بنای کار بر تدبیر باید
بی تدبیر کاری بر نیاید   وزرا فرمودند که جواب
این سخن بر بدیهه گفتن شاید و در غزوات سلاطین و مهمات ایشان

نامی برا باید که سخن نا اندیشیده چون زر نا سنجیده است **مصراع**

سخن را بیندیش وانگه بگوی | ما امروز و امشب درین باب اندیشه

کنیم و نقد سر فکر برابر محک امتحان زنیم و آنچه از تخیلات تمام عیار افتد فردا

بشرف عرض رسانیم دابشلیم بدین معنی رضا داد و روز دیگر بامداد

بگاه بحضرت پادشاه حاضر شدند و هر یک بجائی که مقرر داشتند

قرار گرفته گوش هوش باستماع فرمان سلطان گشادند و بعد از اجازت

سخن وزیر بهتر بزانو در آمده وظایف دعا و ثنا بجای آورده

فرمود که **بیت** ای جهانگیر جهان بخش که در حکم ازل

سلطنت تا بابد بر تو مقرر شده است | بنده را حالی بخاطر

رسیده که اگرچه در سفر اندک فایده متصورست اما از نکبات مشقت

بسیاری باید کشید و از راحت و فراغت و آسایش و لذت بکلی بر طرف

شده دل بر محنت و ریاضت می باید نهاد و بر ضمیر منیر پادشاه عالم

گیر مخفی نیست که شرر السفر قطعة من السقر شعله ایست سینه سوز و تیر دل

شکار الفراق مقدم الفنا ناوکیست جگردوز مردم دیده از آن بر لب

آمده اندک از اندیشه خانه قدم بیرون ننهد و قطرات اشک از آن

پامال شده اند که در گوشه کاشانه خود قرار نگیرند **بیت**

اندر سفر مشقت و ذل ملامت است | گر هست خوشدلی و فرح در اقامت است

مرد عاقل باید که راحت بمحنت بدل نکند و لذت لقمه را بسودای بی پایان

از کف ننهد و باختیار رنج اقامت بذل غربت نگزیند تا بروی آن رسد که

بدان کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بوده است آن **حکایت**

وزیر گفت شنوده ام که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه دمساز بودند

و در کاشانه همراز از غبار اغیار بر خاطر ایشان گردی و از محنت

روزگار در دل ایشان دردی نه با آب و دانه قناعت کرده چون

درویشان گوشه نشین طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری

نوازنده و هر دو شام و سحر باتفاق یکدیگر نغمات موزون

بر آوردندی و گاه و بیگاه بالحان روح افزای سخنهای گوناگون ترنم

کردندی **بیت** بیا در وی تو کنج غریبی داریم

بعشقش از همه عالم فراغتی داریم | روزگار بر موافقت

آن دو یار غمگسار حسد برده چشم زخم زمانه بر آن دو همدم فرزانه کارگر

بیت فلک را غیر ازین خود نیست کاری

که یاری را جدا سازد ز یاری | بازنده را آرزوی

سفر پدید آمده یار خود را گفت ما تا کی در یک کاشانه بسر بریم و در

یک آشیانه روزگار گذرانیم مرا آرزوی آنست که دو سه روزی

در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم ایشان قل سیروا فی الارض

کار بندم که در سفر عجایب بسیار دیده می‌شود و تجارب بی شمار بدست
می‌آید و بزرگان گفته‌اند السفر وسیلة الظفر شمشیر تا از غلاف بیرون
نیاید در معرکهٔ مردان پیچ روی نگردد و قلم تا در طریق سفر ا
قدم ننهاد نقش عبارت زیبا بر صفحهٔ وجود ظهور ننماید آسمان که
پیوسته در سفرست از همه بالاترست و زمین که همواره در سکونست
پایمال و لگدکوب هر عالی و دونست **نظم**

خوم خاک بگردون نگاه باید کرد — که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر
سفر مربی مردست و آستانهٔ جاه — سفر خزانهٔ مالست و اوستاد هنر
درخت اگر متحرک بدی ز جای بجای — نه جور اره کشیدی و نی جفای تبر

نوازنده گفت ای یار همدم تو مشقت سفر نکشیدهٔ و محنت غربت ندیدهٔ
نکتهٔ الغربة کربة بگوش جان تو نرسیده است و شداید الفرقة حرقة
بر گلشن دل تو نوزیده سفر درختیست که جز فراق میوه بار نارد و غربت
ابریست که جز مذلت قطره نبارد **بیت**

نماز شام غریبان غریب بیچاره — نشسته بر سر راهی دل بصد پاره

بازنده گفت اگرچه رنج غربت جانفرساست اما تفرج بلدان و مشاهدهٔ
غرایب جهان راحت افزاست و بار طبیعت چون با کلفت شعر جو گرفت
زیاده از آن متألم نمی‌شود و نفس بسبب مشغولی با عجوبه‌های ولایات
از مشقت راه چندان تأثیری نیابد **بیت**

در غربت اگر خار جفاییست چه غم — زین خار گل مراد دو دیده مردم

نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض ارم
با یاران همدم و دوستان محرم خوش بود چون کسی از سعادت دیدار
رفیقان محروم شده است که در دل او بدان تفرج چه مقدار در
مان پذیرد و رنج او را از آن مشاهده چه مایهٔ شفا پدید آید و من که داغ
گذارد فراق یاران و رنج هجران دوستان صعبتر از همه دردها و
سختر از همه رنجهاست فراق دوستان دیدن نشان باشد از دوزخ
معاذ الله غلط گفتم که دوزخ زان نشان باشد

حالا بحمد الله گوشهٔ دل تو شایسته پای فراغت در دامن عافیت کش
و گریبان هوس در بست هوا باز مده **بیت**

بگیر دامن جمعیت و فارغ باش — که پیش تفرقه دوران پریشان

بازنده گفت ای مونس روزگار دیگر سخن هجر و فراق مگوی که بار غم بار
در عالم کم نیستی هر که از یاری برد چون بدیگری پیوندد غم سینی
اگر نی از وصل یاری جدا شدم با تو که فرصتی خود را بصحبت دلدار
دیگری رسانم و این خود شنیده که گفته‌اند **بیت**

هیچ یار مده خاطر بهیچ دیار — که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار

توقع دارم که من بعد دفتر مشقت سفر بر من نخوانی که شعلهٔ محبت جرس مرد را
پخته سازد و هیچ خام طبع سایه پرور مرکب امید در میدان مراد نتازد

مصراع بسیار سفر باید تا پخته شود خامی

نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران
بر میتوانی کند و رشتهٔ موافقت دیرینه قطع کرده با حریفان
جدید پیوند می توانی ساخت و از مضمون سخن حکیم بیت

یار کهن را بهیچ روی مده از دست هر چه حریفان نو که نیک باشد

تجاوز می توانی نمود سخن مرا در تو چه اثر خواهد بود اما بیت

بسی بکام دل دشمنان شود آنکس که نشنود سخن دوستان نیک اندیش

سخن برای قطع نموده یکدیگر را وداع کردند و بازنده دل از صحبت رفیق
بر کنده و به پرواز در آمد مصراع چنانچه مرغ مقید برون برد ز قفس
برغبت صادق و صدق تمام فضای هوا می نمود و کوههای بلند و بوستانهای
فردوس نشان تفرج می فرمود ناگاه در دامن کوهی که در بلندی با شرفهٔ
فلک اعظم لاف برابری زدی و از عظمت تمام کرهٔ زمین را در زیر
دامن خود تودهٔ خاک شمردی مرغزاری دید که سواد مینا رنگ
او از روضهٔ مینو دلکشاتر و نسیم شمال غالیه بیزش از نافهٔ مشک
تاتاری عطرسای تر بیت صد هزاران گل شکفته در و

سبزه پیدا و روان آب خفته در و هر گلی گونه از بهی
وی هر گل رسیده فرسنگی بازنده را آن منزل خوش و ساحت
دلکش پسند افتاد و چون آخر روز بود هم آنجا بار سفر گشاد و هنوز
از رنج راه بر نیاسوده و دمی براحت دامن پاش نزده که ناگاه
فراش سبک سیر باد سایهٔ آن ابر در فضای هوا بر افراخت و جهان
آرمیده را از خروش رعد دل آشوب و نهیب برق سینه سوز نمودار
غوغای قیامت ساخت آتش صاعقه از یک جانب جگر لاله داغ
دار می سوخت و پیکان ژاله از طرف دیگر دیدهٔ نرگس بیدار بر صف
زمین می دوخت بیت پیشگوه از پستان برق می شد جا بجا

و ز صدای رعد می لرزید بر خود جرم خاک بازنده را در چنین
وقت پناهی که از تیر باران سحاب ایمن گردد و گوشهٔ که از تیغ
زمهریر محفوظ ماند میسر نمی شد گاهی در زیر شاخی پنهان شدی و زمانی
برگ درختان را پناه ساختی هر ساعت سیل ژاله و باران بیشتر می شد
و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیادت می گشت بیت

شب تاریک و هول رعد و باران بدین تندی
کجا پروای باد آرند سرمستان محفلها

القصه شبی بهزار غصه بروز آورد و ناکام بر آن بلای بی هنگام

صبری کردمی و سر دم از گوشهٔ آشیانه و مصاحبت یار فرزانه بر آمدی و شنیدی
و آه پر درد بصد حسرت درد از جگر سوخته بر کشیدی و گفتی بیت

گر بدانستمی که فرقت تو — اینچنین صعب باشد و دلسوز
از تو دوری بجستمی یکدم — ور تو غایت نبودمی یکروز

اما چون طلیعهٔ تباشیر صبح اثر کرد همانا دم زد و ظلمت سحاب از صفحهٔ
روزگار محو گشت و از تاب آفتاب عالم تاب عرصهٔ زمین و ساحت
زمان روشنایی گرفت بیت غنچهٔ زر بر کشید از سوی خاور آفتاب
ساخت روشن برج میگون را سپر پر آفتاب
باز دو باره دیگر به پرواز آمد متردد که سوی خانه باز گردد یا چون
عزیمتی نموده فی الجمله دو سه روزه در اطراف عالم طواف نماید
در اثنای این حال شاهینی تیز بال سخت چنگال که بر سر صید از شعاع
آفتاب زودتر رسیدی و در وقت طیران بجانب بالا از نور بصر
فلک تیزتر بر گذشتی بیت که حمله چون برق آتش فشان
که سیر چون باد آتش نشان — قصه بازمانده کوه
کبوتر مسکین را چشم بر شاهین فتاده دلش طپیدن گرفت و سر قوت
و حرکتی که در اعضا و اجزای او بود روی بخیر عدم آورد بیت

چو شاهین بر کبوتر حمله آورد — بجز افتادگی چاره ندارد

باز زده چون باز خود را بستهٔ بند بلا دید از نصیحت یار وفادار یاد نمود
و بر فکر ناتمام و خیال نا موجه خود وقوف تمام یافت مصرع
نذرها کرد و وعدها فرمود — که گر از این مهلکه بسلامت بیرون آید و
از آن ورطه بآسانی خلاص یابد دیگر اندیشهٔ سفر پر خطر نکند و اند صحبت
یار همدم که چون اکسیر اعظم در عرصهٔ عدم نشان نمی دهند مغتنم شمرده
نقد العمر تمام پیش بر زبان راند بیت گر بار دگر دامن وصلت بکف آرم
تا زنده ام از دست منت کشیده باشم — برکت آن چه نیت که منظور بود
بود بر مزید جمعیت فتح الباب حاصل شد و در آن محل که بپنجهٔ شاهین بود
در قبضهٔ تصرف در می آورد از جانب دیگر عقاب که نسر طایر بر آشیانهٔ
فلک از نهیب چنگال او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار
ربودی بیت حمل زیم او بر چرخ نتوان جرأت کردن
که بهرام خون آشام سر ز روزش شتابان باشد — بدی طعمه در برد و را آمده
بود چون صورت حال کبوتر و شاهین مشاهده نمود با خود گفت
اگر چه این کبوتر نوالهٔ مختصر و لقمهٔ محقر است اما فی الجمله ناشتایی میتوان
شکست و نفس با شکیب را اندکی تسلی میتوان داد قصد کرد که کبوتر را از مشت
شاهین در رباید قوت بیشتری کرد و نهاد شاهین ممکن است که در کف
عقاب نبود توجه او را و زیستنی نهاد و باد در تر زد نشیمن مقام

معارضه و مجادله در آمد بیت مرغ با مرغ جنگ در پیوست
او بقصد حیله زان میانه بجست   چون مرد و جنگ یکدیگر مشغول
شدند باز زنده و فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر سنگی فکنده در
سوراخی که اگر گنجشک بتکلف خواستی که بوی در آید میسر نشدی خود را
جای کرده و شب دیگر با دل تنگ در زیر سنگ بسر برده بامداد که کبوتر
سفید بال صبح از آشیانه سپهر بر زد دل گرفته زاغ شب سیاه
فام عنقا صفت از نظر نهان شد بیت بفال همایون چو طاوس مهر
خرامان شد اندر ره اخضر سپهر   مازنده با آنکه از گرسنگی قوت
طیران نداشت بهر حال پر و بال زدن گرفت ترسان و هراسان چپ
و راست نگاه می کرد و پس و پیش را احتیاط می فرمود ناگاه کبوتری
دید دانه چند پیش وی ریخته و سر از شعبده و مکر آن صورت
برانگیخته باز زنده را لشکر جوع بر کشور بدن مستولی شده بود چون جنس
خود دید بی آنکه تامل کند پیش رفت و هنوز دانه بحوصله او نرسیده
پایش بسته بند بلا گشت بیت دام شیطانیست دنیا دانه از بهای عیش
مرغ دل را حرص دانه زود در دام افکند   مازنده با آن کبوتر
عتاب آغاز نهاد که ای برادر ما جنس یکدیگریم و مرا این واقعه بسبب
جنسیت تو دست داد چرا مرا ازین حال آگاه نکردی و شرط مروت

و مهربانی بجای نیاوردی تعهدی نکردی و بدین گونه در دام نیفتادمی
کبوتر گفت ازین سخن درگذر که از قدر حذر سود ندارد و با قضا هیچ
کوشش فایده نکند بیت چون پر قضا رسد قدر عجب
مرکز کند در پیر تدبیر پرش   مازنده گفت هیچ می توانی که
ازین مضیق بلا راه مخلصی بیابی و طوق منتی ما بسته در گردن
من افکنی کبوتر گفت ای بیدل اگر من حیله دانستمی خود را ازین بند مستخلص
گردانیدمی و بدین نوع که مشاهده کرده مطلع دام مرغان گشتمی ولیکن
ماننده حال تو بدان شتر بچه که بعد از رفتن بسیار مانده شده
بزاری و خواهش درخواست کرد که ای مادر جان چندان توقف کن که
نفسی راست کنم و لحظه از ماندگی برآسایم مادر پس گفت ای
بی بصیرت نمی بینی که زمام در دست دیگریست اگر مرا اختیار
بودی پشت خود را از بار و پای خود را از رفتن خلاص دادمی نظم
شتربچه با مادر خویش گفت   پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار   ندیدی کسم بارکش در قطار
مازنده نا امید شد و طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد کرد و چون
رشته امیدش استحکام می داشت این دام که گرفتار هم فرسوده
شده بود گسیخته باز زنده خلق خود را از حلقه دام حایل نقد فراغ

بال پریده روی بوطن نهاد و بشادی آنکه از حبس بند گران خلاص
یافته بود گرسنگی بر دلش فراموش شد در اثنای طیران برده ویران
رسیده و بر گوشهٔ دیواری که متصل کشت زاری بود قرار گرفت
کودک دهقان که نگهبانی کشت کردی بر حوالی آن دشت میگشت
چون چشمش بر کبوتر افتاد و سوز سودای کباب دود از دلش
بر آورد از روی دست مهره در کمان کرد و پیوست انداز داد آن بازی
غافل وی نب گشت زار و صحرا و مرغزار مایل گشته ناگاه از شعبدهٔ فلک
حقه باز اثر ضرب آن مهره بر بال آن شکسته حال رسیده از غایت
هول و هیبت سرنگون شد و تنگ چاهی که در پایهٔ همان دیوار بود
در افتاد و آن چاهی بود که از غایت ژرفی فلک دولابی چون چرخ
بر سر او نمودی و اگر رشتهٔ سیاه و سپید روز و شب بر هم بافتندی
بقعر او نرسیدی **نظم** نه جایی بدان سان مغاکی که توش
از آن سوی هفتم زمین بر گذشتی | خرد در ریشش ار خواستی تا بداند
بماندی و گر در مساحت گذشتی | دهقان بچه چون دید که مطلوب
در قعر چاهست و دست تدبیر از رسیدن تک چاه کوتاه نا امید برگشت
را در زندان عقوبت بگذاشت القصه بازنده شبانه تا روز دیگر با دلی
خسته و بالی شکسته در تک آن چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و ادبار

و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال همدم نوازنده عرض میکرد و میگفت **نظم**
یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود | دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
درد دلم بود که بی دوست نباشم هرگز | چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
بازنده روز دیگر بهر نوع که توانست و بهر حیله که دانست خود را بسر
چاه رسانیده و نالان و گریان چاشتگاه در حوالی آشیانهٔ خود رسانید
نوازنده از جناح رفیق شنیده باستقبال از آشیانه بیرون پرید **بیت**
منم که دیده بدیدار دوست کردم باز | و چون بازنده را بکنار گرفت
او را بغایت ضعیف و نزار یافت گفت ای یار رسیده کجا بودی کیفیت
احوال بر چه منوالست بازنده گفت **بیت** درد عشقی کشیده ام که مپرس
زهر هجری چشیده ام که مپرس | آنچه از محنت و بلا و مشقت و غم
بر سرم گذشته **بیت** آنچه دوشی بایه و خوش نتابی
تا با تو حکایت کنم از صد بابی | خلاصهٔ سخن آنست که رسیده بودم
که در سفر تجربه حاصل شود برا باعث این تجربه روی نمود که تا زنده
باشم دگر سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد از گوشهٔ آشیانه بیرون بردم
و باختیار خود دولت مشاهدهٔ دوستان را بمحنت بادیه و غربت بدل نکنم
بیت دگر بجیب همه عمرتم سوی سفر نکنم
که در مشاهدهٔ دوستان خوشست مدام | در این میل

بدان آوردم تا پادشاه عالم پناه عز حضور را بذل سفر بدل نکند و فراق
یار و دیار که نتیجه آتش جز ناله زار و دیده اشکبار نیست باختیار قبول نفرماید

بیت
هوای یار و دیار مرا چو بگذرد بخیال
شود منازل من از آب دیده مالامال

دابشلیم فرمود که
ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیارست منافع او نیز بیشمارست
چون کسی در غربت بورطهٔ محنت در افتد و مقرب و مهذب گردد و تجربهای که در مدة
العمر بدان نماید تا توان گرفت حاصل آید و بی شبهه ترقی کلی در سفر روی
می نماید خواه از راه صورت خواه از روی معنی نه بینی که پیاده بسفر
شش منزل از فرزانگی مرتبه فرزین پیدا و ماه پسبک و پیر چهارده شب
از منزل هلالی بدرجهٔ بدری رسید

بیت
از سفرها شاه کیخسرو شود
بی سفرها ماه کیخسرو شود

و اگر کسی بگوشهٔ مسکنی که دارد
سر فرو د آرد و از محنت آباد وطن قدم بیرون ننهد و از مشاهدهٔ
عجایب بلاد محروم و از ملازمت اکابر عباد بی بهره ماند باز را بسبب
آن سیاحه سلاطین جای مقرر شده که بر بازوی شاهان فرو می آرد و جغد
بواسطهٔ آن در پس دیوار خواری مانده که دل او را ویرانه بر نمی دارد

بیت
چو شاه باز بجولان درآیی و سیری کن
چو جغد خسته توان بود در پس دیوار

و یکی از مشایخ کبار جمعی

از مریدان خود را بدین رباعی تحریص سفر فرموده

نظم
هر کس که سفر کند پسندیده شود
وز یمن کمال نور سر دیده شود
پاکیزه تر از آب نباشد چیزی
هر جا که کند مقام گندیده شود

و اگر آن باز شکاری بزمین بچگان بزرگ شده بودی در آشیان
ایشان بماندی و در هوای سفر پرواز نکردی سر آینه بشرف تربیت
سلطان نرسیدی وزیر استدعا نمود که کیفیت این صورت چگونه
بوده است

حکایت
رای دابشلیم فرمود که در اخبار شنیده‌ام
که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر دمساز بوده و آشیان ایشان
بر قلهٔ کوهی واقع شده بود که عقاب سپهر بقوت طیران کمال
آن نتوانستی پرید و نسر طایر با وجود بلند پروازی پیرامن آن شواهق
رسید

بیت
آن زکوهی بود کو را بر زمین بودی نشان
آسمانی بود کو بی برفراز آسمان

و ایشان بفراغ بال در ان
نشیمن بسر می بردند و بدیدار یکدیگر خرم و خوشدل می گذرانیدند

بیت
تو ای بلبل که با گل در وصالی
غنیمت دان که بس فرخنده فالی

بعد از مدتی خدای تعالی ایشان را بچه ارزانی فرمود و بواسطهٔ شغفی
ایشان را بدیدار فرزند بود صرد و بطلب غذا رفتندی و جهت جگر
گوشه از سر کوه طعمه آوردندی تا اندک قوتش روی بترقی نهاد

روزی دیگر باشتها که داشته هر یک بجائی رفته بودند و در آمدن ایشان تعللی
واقع شده بود بازیچه را جاذبه اشتها بحرکت آمد و جنبشی آغاز نهاد و
بهر طرفی میل نموده تا کرانه آشیانه رسید و ناگاه از آنجا در افتاده
روی بنشیب کوه آورد قضارا در آن محل زغنی از آشیان خود بطلب
که جهت بچگان حاصل کند بیرون آمده بود و بر کمر آن کوه بترصد صیدی
نشسته نظرش بران بچه باز افتاد که از بالا متوجه پایان بود بچنگالش
چنان رسید که آن موش که از چنگال زغنی خلاص یافته مصراع
در کوزه همه خیال رویت منم   بی تامل در تاخت و پیش از آنکه
بزمین رسید از روی هوا او را گرفته باشیان خود برد و چون نیک
در نگریست علامات چنگال و منقار دید نیست که از جنس مرغان شکاریست
بحکم جنسیت مهری در دلش پدید آمد و با خود اندیشید که عنایت
الهی را در نقش این حال باز یافت که مرا سبب حیات او گردانید و اگر نه
من دران محل حاضر بودمی این مرغک از بالای بزمین افتادی
هر آینه اعضا و اجزای او از یکدیگر بریختی و استخوانهایش بآسیب
سنگ خاره خرد شده غبار وار بباد فنا برفتی و چون قضای ربانی
چنان اقتضا کرد که من واسطه بقای او شوم انسب است که با فرزندان
من در تربیت شریک باشد بلکه او را بفرزندی بردارم و در سلک

سایر اولاد منتظم گردانم پس آن زغن از روی شفقت تربیت او
مشغول شد و چنانکه با بچگان خود سلوک کردی با او همان طریقه سلوک
داشتی تا آن بازیچه بزرگ شد و گوهر اصل ذاتی وی که الناس
معادن کمعادن الذهب والفضة و نمایش آغاز نهاد و اگر چه تصور آن
داشت که از فرزندان زغن است اما صفات و طبیعت خود را
خلاف ایشان می دید بیشتر اوقات در تحیر بود که اگر من فرزند ایشانم
چرا در این آشیانم و اگر از من خاندانم چرا در صورت و صفت عکس
ایشانم رباعی
نی داخل این دایره دارم خود را
نی خارج این جمع شمارم خود را   آن به که ازین نیستی و هستی خویش
خوش کنم رم و باز گذارم خود را   روزی زغن را باز گفت
ای فرزند دلبند ترا بغایت ملول می بینم و سبب ملال بر من
پوشیده است اگر آرزویی در دل داری با من بازگوی تا در
پی تحصیل آن باشم و اگر مرادی بخاطر میگذرد بی توقف طالب هر کس
بامقدار مقدور در اتمام آن بکوشیم باز جواب داد که من نیز از خود
اثر ملالتی در می یابم و سبب آنرا نمی دانم گفتن نمی توانم بیت
این طرفه گلی نگر که مارا بشکفت   نی رنگ توان نمود و نی بوی نهفت
حالا مصلحت دران دیدم که شرف اجازت ارزانی داری تا

دو سه روزی در اطراف جهان بگردم شاید که ببرکت حرکت غبار غم
از صفحهٔ دلم زدوده شود و چون خاطر بغرایب و عجایب امصار و اقطار
مشغول گردد ممکن که صورت فرج در آینهٔ ضمیر پدید آید زغن آواز
فراق شنیده دود از نهاد دلش برآمد بیت

از فراق تلخ میگویی سخن   هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

یار دیرآورد که این چه اندیشه است که کردهٔ و این چه خیالست که
پیش آوردهٔ سخن سفر مگوی که در مایست آدمی خوار و اژدهاییست
مردم ربای بیت

سفر از اهل این جهان سقرست   زان سبب صورت سفر سقرست

بیشتر مردم که سفر اختیار
میکنند بجهت تهیهٔ معاش میتواند بود یا بواسطه آنکه در وطن
بودن ایشان تعذری دارد و ترا هیچ کدام ازین واقع نیست
منت خدایرا که گوشهٔ فراغتی هست و توشهٔ که بدان اوقات توانی
گذشت میسر است و فرزندان دیگر سرافرازی دارند و همه بزرگی
ترا گردن نهاده اند ما این تعب اختیار فرمودن و راحت
اقامت را ترک نمودن از طریق خرد دور مینماید و دیگران
گفته اند مصرع روز نیک از دست دادن نیست کار عاقلان
باز گفت آنچه فرمودی از روی شفقت و ترحمست اما هرچند با جود

فکر میکنم این گوشه و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر می خیزد میگذرد
که عبارت از آن قاصرست زغن دانست که نکتهٔ کل شیء یرجع الی اصله
ظهور کرده است خود را از سر حد این سخن دور انداخت و گفت آنچه
میگویم از مقام قناعت است و آنچه تو میگویی از مرتبهٔ حرص است و مرد حریص
پیشه همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد و تو چون شکر
نعمت قناعت نمی گذاری و قدر دولت فراغت نمی دانی ترسم که بتو آن
رسد که بدان گربهٔ حریص رسید باز پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت زغن گفت در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال
کلبهٔ داشت تنگ تر از دل جاهلان و تیره تر از گور بخیلان و گربهٔ با او مصاحب
بود هرگز روی نان در آینهٔ خیال ندیده و از بیگانه و آشنا نامش نشنیده
و بهمان قانع بود که گاه گاه بوی موشی از سوراخی شنیدی یا نقش
پای او بر روی تختهٔ خاک بدیدی و اگر احیانا نادر کاری بخت و اتفاق
سعادت موشی بچنگ وی افتادی بیت چون گدایی که گنج زر یابد
رخش از شادی برافروختی و غم گذشته بشعلهٔ حرارت عزیزی بسوختی
و تا یک هفته کاهش بدان مقدار رعد اگذرانیدی و گفتی بیت

این که می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب   خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب

و بواسطه آنکه جان آن پیر زن قحط سال آن گربه بود پیوسته زار و نزار

بودی واز وجود او شکل خیالی می نمودی روزی از غایت بی طاقتی
برحمت تمام بالای بام برآمد گربهٔ را دید که بر دیوار خانهٔ همسایه می خرامید
و به دستور شیر ژیان گام شمرده می نهاد و از غایت فربهی قدم آهسته
برمیداشت گربهٔ پیرزن چون از جنس خود بدان تازگی و فربهی شخصی
دید متحیر شد فریاد برکشید که ع باری خرامان می رسی آخر بگو از کجا
و بدین لطافت از کجایی و چنان می نمایی که از ضیافت خانهٔ خان
خطایی آیی این طراوت از چیست و این شوکت و قوت تو از کجاست
گربهٔ همسایه جواب داد که من ریزه خوار خوان سلطانم هر صباح
بر در بارگاه پادشاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بگسترانند
جرأتی و جلادتی نمایم و علی الجمله از گوشتهای فربه و از نانهای
میده و لقمهٔ چند در ربایم و تا روز دیگر مرفه الحال بسر برم گربهٔ پیرزن پرسید
که گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان میده چه نوع مزهٔ دارد من
مدة العمر جز شوربای پیرزن و گوشت موش چیزی نخورده ام گربهٔ همسایه
بخندید و گفت بواسطهٔ آنست که ترا از عنکبوت فرقی نتوان کرد و بنا
جنس ما ازین شکل میبایست که تو داری عار تمامست و ازین صورت
و صفت که از خانه بصحرا آورده شکل بر دوام
بیت
از گربه همین گوش و دمی هست ترا — باقی همه عنکبوت را می مانی

واگر تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی آن طعامها و غذاهای موافق بشنوی هر که
یحیی العظام وهی رمیم از پردهٔ غیب بمنصهٔ ظهور رسد و حیات تازه یابی
بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد — چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم
گربهٔ پیرزن گفت بتضرع تمام که ای برادر مرا با تو حق همسایگی و رابطهٔ جنسیت
ثابت است چه باشد اگر شرط مودت و اخوت بجای آری و این نوبت
که مرا با خود ببری شاید که بدولت تو نوایی یابم و از برکت صحبت
تو بجایی برسم
بیت
پیر کش از صحبت صاحبدلان — دست مدار از کمر مقبلان
گربهٔ همسایه را دل بر ناله و زاری
او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بر سر دعوت حاضر نشود
گربهٔ پیرزن از نوید این وعده جانی تازه گرفت و از بام بزیر آمد و صورت
این حال با پیرزن بازگفت پیرزن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان
بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشهٔ قناعت از دست مده که ظرف حرص
جز بخاک پر نشود و دیدهٔ آز و امل جز بسوزن فنا و رشتهٔ اجل دوخته نگردد
قناعت توانگر کند مرد را — خبر کن حریص جهانگرد را
خدا را ندانست و طاعت نکرد — که بر بخت و روزی قناعت نکرد
گربه را چنان سودای خوان نعمت سلطانی در سر افتاده بود که داروی
نصیحت او را سودی نداشتی نصیحت نصیحت همه عالم چو باد در قفس است

به پیش مردم غافل جواب در غربال   القصه روز دیگر باتفاق کربه افغان
و خیزان خود را بدرگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه آن بیچاره بر سفره
صریح الابیض خروم لطیفه بر انگیخته بود و ضعف طالع آب حرمان بر آتش
سودای خام او ریخته و سببش آنکه روز گذشته کربکان بر سر خان نجوم
شور و شغب از حد گذرانیده بودند و بفریاد و فغان میهمان و میزبان
را تنگ آورده و درین روز سلطان حکم فرموده بود که جماعت تیراندازان
با کمانهای طیار گوشه در کمین ایستاده مرصد باشند تا هر کربه که بیرون حت
در روی کشیده و بمیدان جرأت در آید اول لقمه که خورد پیکان جگردوز
باشد کربه زال ازین حال بیخبر بوی طعام شنیده بی اختیار شاهین
وار روی بشکارگاه خوان نهاد و هنوز بدندان اشتها لقمه گران
سنگ دزدی نگرفته بود که تیر دل شکاف در سینه اش تراز و شده بیت

پیکان خویش از استخوان می‌درید   همی گفت و از هول جان می‌دوید
گر رستم از دست این پیرزن   من و موش و ویرانه پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش   قناعت نکوتر بدوشاب خویش

و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز گوشه آشیان مرا غنیمت دانی
و قدر طوی و لقمه که بی مشقت بهم میرسد شناسی و باندک قناعت
نموده افزون طلبی نکنی مبادا که بدان مایه نرسی و این مرتبه نیز از دست

برود باز گفت آنچه فرمودی محض نصیحت و عین مرحمت است اما بتجربات
کار عجز توانند بود و بمجرد اکل و شرب قناعت نمودن از طبایع
بهایم است هرکرا باید که بر سریر بزرگی نشیند بطلب معالی بر آید خواست
و هر که خواهد که تاج سرافرازی بر فرق نهد کمر جست جوی بر میان باید
بست همت بلند بکارهای خسیس راضی نمی شود و خردمندان همه
منازل را ذل و دانی را نمی پسندند   نظم

هیچ کس ره سوی بالا نیافت   تا قدم از همت والا نیافت
مرتزوکه برلبی جای و   کس نخورد شربت باران بچاه

زغن گفت این خیال که تو در سر داری بمجرد پندار وجود نگیرد
و این دیک سودا بتمنای بی اصل بجوش نیاید هیچ کاری بی آنکه اسباب
آن مهیا باشد از پیش نرود و هیچ نتیجه بی آنکه ترتیب مقدمات کنند
روی ننماید   بیت

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف   مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

باز گفت قوت چنگال من دولت
را خوبترین سببی است و سطوت منقار من یافتن مراتب رفعت را بهترین
وسیلۀ و حکایت آن شمشیرزن استماع نفرموده که بدستیاری
بازوی دلاوری داعیه شاهی و سروری داشت و آخر الامر خلعت
همتش بطراز سلطنت زینت یافت زغن پرسید که این حال برچه

ومنوال بود و حکایت باز نمود که در قدیم الایام درویشی کاسب بود
بموجب عیال درمانده و از غایت درماندگی مرکز حزنی از رونق نشاط
نخوانده فایده و حرفت خود بخرج عیال وفا نکردی و کسب معاش او
از ترقی نان و جامه فضل نیامدی عنایت ایزدی عز شانه او را پسر
گرامی کرامت فرمود دلایل حشمت از جبهه او پیدا و علامت
دولت در چهره او هویدا بیت مبارک طالعی فرخنده فالی
باغ خوبی را نهالی به برکت قدوم او حال پدر سامانی
پذیرفت و بیمن وجود او دخل کسبش بر خرج افزونی گرفت پدر قدوم او را
میمون دانسته بدان مقدار که مقدور وقت بود تربیتش می نمود و پسر
در کودکی همه سخن از تیر و کمان گفتی و بازی سپر و شمشیر کردی و هر چند
انچه تعلیم خطش دادندی میل بنیزه خطی نمودی همواره از خط حرف
جهانگیری خواندی و پیوسته از نقش سر برکه سرافرازی مشاهده
نمودی نظم جوی و هم نوشتی در پرورش
پسر با خود بودی در ضمیرش الف ها چنان می کرد تقریر
که بی شکل یکی نیست و الف تیر چون از مرتبه کودکی بسر حد
بلوغ رسید روزی پدرش فرمود که ای پسر همت خاطر بحال تو
ملتفت است و زمان جوانی بآوان طفولیت نسبتی ندارد و آثار رشد

و دلبر از صفحه احوال تو بغایت روشن است میخواهم که پیش از انکه نفس
ازانکه نفس بد اندیش ترا در مهلکه شهوت افکند حصار [illegible]
ترا بکاه تو بسپارم و حالا دستیابی فراخور حال ترتیب کرده ام تا به قید
که کفوه تو اند بود و کریمه را در سلک ازدواج تو کشیده تو درین صلاح می بینی
پسر گفت ای پدر بزرگوار انکه میخواهم دستیابی آماده کرده ام
وکابین و نقد و شمه از ان بسبب تنگی نمی باید و از شمه ادوات تو
توقع ندارم پدر فرمود که ای پسر مرا از حال تو وقوف تمام حاصل نیست
استفساری که ترتیب دستیابی بقاعده توانی کرد خدای را گفت پیش از وی
مرتب ساخته ام از کجاست و عروس کجاست ای او بگیر که مرا بیست
پسر در خانه رفت و شمشیری بیرون آورد و صد بار از غمزه خوبان خونخوار
و بهتر از درج دهان عقیق لبان گوهر دار تر انگه گفت ای پدر بدین
عروس ممالک خطبه خواهم کرد و مهر مهره سلطنت را در عقد خواهم آورد و او را
دستیابی به از تیغ تیز و گه چیز از خنجر خونریز نیست بیت
با بخت نیک جز بدستیاری تیز نیست مرد عروس ملک بجز تیغ تیز نیست
و چون همت از جوانمرد بر حضور سلطنت مقصور بود اندک زمانی زمام
مملکت فرو گرفت و بضرب تیغ عالمگیر اکثر ممالک آفاق را مسخر ساخت
و از بخت گفته اند بیت عروس ملک نسازد کسی در آغوش که گرد

که اول از کمر تیغ داد کام نیش   وین شش برای آن آوردم تا بدانی
که اگر اسباب دولت توانند بود مرا آماده است و توفیق ازدیاد و ابواب
مساعدت همه ی بهبودی حال من گشاده و من نیز امیدوارم که عنقریب مطلوب
خود برسم و دست مراد در گردن مقصود آرم حالا با فسانه و افسون
کسی ترک این حال نخواهم کرد بیت   ما از پی زین کو علامت نرویم
زغن دانست که آن مرغ عالی همت برشته حیل در دام نخواهد افتاد و به
دانه مکر و فریب صید نخواهد شد بضرورت حارث سفرش را در وداع
مفارقت بر سینه ریش نهاد باز زغن را با چکاوک وداع نمود و از آن
آشیان پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد از زمانی بر سر کوهی فرود
آمد دیده تماشا بهر طرف می گشاد ناگاه کبک دری دید در عین جلوه
گری خرامیدن آغاز کرده و از صدای قهقهه اش غلغله در اطراف
کوه پیچیده باز از طبیعت خود رغبتی بشکار کبک دریافت و یک
حمله خود صید را از گوشت سینه او که مرغوب طبع بود بر ساخت
گوشتی یافت بدان مثابه که لذت چاشنی آن با شربت حیات برابری
کردی و لطافت مزه آن با ذوق نعمت خوشگوار و لحم طیر مما یشتهون
مساوات زدی و چون مدة العمر گوشتی بدان مزه نچشیده بود
بیت   سر تا پای تو همه مطبوع طبع ماست

گوئی برای خاطر مات آفریده اند   پس با خود اندیشید که فوائد سفر
همین بس که عجالة الوقت از غذاهای نامعلایم خلاص یافته بطعامهای که
مقبول خاطر است التذاذی حاصل شده و از آشیانهای تیره و تنگ و مصاحبت
دنی و بی همت بمواضع مرتفعه و منازل عالیه اشرافی دست بهم داده
مصراع   وین هنوز اول آثار جهان افروز است   تا بعد ازین چه
لطفها از زاویه غیب بعرصه شهادت خواهد آمد مصراع
تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون   پس با تیز پر دامن خندیدی
بفراغت خاطر طیران می نمود و نشاط شکار کبک و تیهو می کرد تا روزی
بر سر کوهی نشسته بود در دامن آن کوه جمعی سواران دید صف بسته
برآراسته و مرغان شکاری بچپ و راست در اهتزاز آمده بیت

دران دشت از صدای طبلک باز   همه مرغان صید افکن به پرواز
ز یکسو چرخ و بازان سبک خیز   بخون صید کرده چنگ را تیز
وزان جانب دگر شاهین تاراج   ربوده نقد جان از کبک و دراج

و آن پادشاه همان ولایت بود با ملازمان برسم شکار بیرون
آمده و خوره ایشان در پایان آن کوه دست بهم داده و در اثنای
این حال بازی که بر ساعد شاه بودی پرواز کرده و قصد صیدی نمود
و این باز بلند همت نیز شکار را عزم کرده فی الحال از پیش او در

ربود شاه را نظر بر تیز پروازی و ربایندگی وی افتاد و دلش بسته او شد
و مثال عالی شرف اصدار یافت تا صیادان چابکدست بلطایف الحیل
حلقه دام در وی افکندند و بر حسب تمنی دولت بشرف خدمت پادشاه
رسید نظر عاطفت پادشاه بقابلیت ذاتی و استعداد فطری او
مجتمع گشته اندک فرصتی را بمساعدت سعادت بر ساعد شهریاری جای
قرارش مقرر شد و بوسیله همت بلند از حضیض دنائت و خواری
باوج حرمت و کامکاری رسید و اگر در همان منزل اول اقامت
نموده با صحبت زاغ و زغن در ساختی و بواسطه سیر اطراف
دشت و اکناف صحرا را نپیمودی وصول و بدین درجه و ترقی
او بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این مثل جهت آن ایراد کردم
تا معلوم شود که در سفر ترقیات تام دست میدهد و آدمی را از اسفل
سافلین خمول و رذالت باعلی علیین قبول و جلالت می رسانند نظم

بهار دل بسفر باشد که از وی
خلایق را گل مقصود بشکفت
سفر کن تا مراد خویش یابی
که امشوا فی مناکبها خدا گفت

و چون سخن دابشلیم باتمام رسید وزیر دیگر پیش آمد مراسم دعاگویی بجا آورد
و گفت آنچه حضرت شاهنشاهی ظل الهی در بیان سفر و فواید آن فرمودند
از آنجمله هیچ نیست که شائبه شبهه پیرامن آن تواند گشت فاما بر خاطر بندگان

میگذرد که داب ملوک ممالک را که راحت عالمیان وابسته بسلامت ایشانست
مشقت سفر اختیار کردن و از روضه جانفزای عزت ببادیه دلگیر الم
و محنت انتقال نمودن از روش حکمت دور می نماید دابشلیم گفت
گفت ارتکاب مشقت کار مردست و پیشه شیران نبردست و بی شبهه
تا دامن عشرت سلاطین بخار اذیت آویخته نشود غنچه رعیت
را در گلستان فراغت گل رفاهیت نشکفد و تا پای همت ملوک بادیه
بلیت نه پیماید سر درویشان بی سامان ببالین راحت نرسد بیت

نیاساید اندر دیار تو کس
چو آسایش خویش خواهی و بس

و بدانکه بندگان خدای دو قسم اند یکی ملوک که ایشان را عز مملکت
و فرمان فرمایی داده اند و دیگر رعیت که ایشان را شرف امن و راحت
بخشیده اند و این هر دو قسم بیکی اجتماع نپذیرد یا راحت اختیار باید
نمود و عنان دولت نگاه داشت یا بهمان عز سلطنت بباید ساخت
و دست از لذت و فراغت باز داشت نظم

آنکه او بار سر ناز تنعم می نهد
روزگارش در جهان سر دار و پرو[illegible] میکند
پادشاهی در چمن دادند گل را زانکه گل
با وجود نازکی از خار بستر می کند

و حکما گفته اند الجد و سیاجد جد و جهد نمودن طالب را بسر منزل
بخت رساند و بیابان مجاهده را بقدم دوام قطع کردن جمال مقصود

بنظر مشاهده در ارد وحصول امال متعلق است بر کوب اموال **بیت**

کر سلطنت نشاید بسبب   هر کرا رغبت تن آسانیست

هر که در میدان همت علم جهد برافراشت و در ارتکاب محنتها صفت
تن آسانی و فراغت را دست بداشت هرچند زودتر بمقصد برسید
و روی مقصود بدیدهٔ مراد بدید چنانچه آن پلنگ که آرزوی استیلا
بر بیشهٔ فرح افزای داشت برکت جد و جهد که آرزوی موقوع انجامید
و بیامن سعی که بر تقاضیات شدائد و مکاره داشت اندک فرصتی را
نقاب تعویق از چهرهٔ مرام برافتاده دست امید بدامن مطلوب رسانید
وزیر درخواست نمود که این صورت بر چه وجه بود **حکایت**

رای دابشلیم گفت که در حوالی بصره جزیره بود بغایت خوش هوا و بیشهٔ
در نهایت لطافت وصف چشمهای زلال از هر طرف روان و نسیم
روانبخش از هر جهت وزان   درختان بر اندر بسر یکدگر
بر آن جلوه گر میوهٔ نغز و تر   نهالش چو طوبی دلاویز تر
گل بیشه اش سوسن زبان تیز تر   واز غایت نزاهت از آن بیشه فرح
افزا گفتندی و پلنگی بر آن بیشه مستولی بود که از هیبت او شیران
شرزه گام در آن کنام نیارستندی نهاد و از شکوه او سباع و وحوش
اندیشهٔ آن بیشه پیرامون خاطر نتوانستندی گذرانید **نظم**

چو بر خار زدی از خشم دنبال   فکندی شیر چرخ از بیم چنگال
بر آن راهی که او یکدم نشستی   مه تنها در آن بیشه مرد دل گذرا نشده
بود و صورت ناکامی در آینهٔ روزگار ندیده و بچه داشت که عالم روشن را
بروی او دیدی و روشنائی دیده در ملاقات آن قرة العین مشاهده
نمودی داعیه داشت که چون آن بچه بسال آید و دندان و چنگال
چون بر آن بیالاید آن بیشه بقبضهٔ تصرف او باز گذارد و بقیة
العمر در گوشهٔ قناعت بفراغت گذراند هنوز بر نهال آرزو شکوفه
مراد نشکفته خزان اجل میوهٔ باغ حیاتش بباد تاراج برداد **ع**

ای بس آرزو که خاک شده است   و چون این پلنگ بر پنجهٔ شیر اجل
گرفتار شد سباع چند که از قدیم الایام آزادی آن بیشه داشتندی یکبار
در حرکت آمده قصد استخلاص آن کردند پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت
آن ندارد جلا اختیار کرد و میان سباع نزاع عظیم واقع شده شیر خونریز
فتنه انگیز بر همه غالب آمد و آن منزل فرح افزای بهشت آسا را تغلب در حیز
تصرف در آورد پلنگ بچه روزی چند در کوه و بیابان سرگردانی کشیده
خود را به بیشهٔ دیگر رسانید و با سباع آن موضع درد دل خویش باز
نموده در تدارک این خلل مدد طلبید ایشان از استیلای آن شیر
شکاری و تهور آن مرد کارزاری توقف یافته از امداد و معاونت

و معاونت ایشان نمودند و گفتند ای بیچاره منزل تو بتصرف شیر پیر کز نوع
از صولت او بالای آن بیشه نیارد پرید و پیل از دهشت او پیرامن آن صحرا
نتواند گردید ما را قوت جنگ و تحمل دندان و چنگال او نیست و تو نیز
با او در مقام مقابله و مقاتله نتوانی بود رای صواب ما اقتضای آن میکند که
رجوع بدرگاه او نمایی و بصدق تمام کمر خدمت او بربندی بیت

تنی را که نتوانی از پای برد — بپرخاش او پی نباید فشرد
همان به که با او مدارا کنی — بنالی و عذر آشکارا کنی

پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح حال در آن دید که ملازمت
اختیار کند و حسب المقدور وظایف خدمت بتقدیم رساند لیکن کمه
العود احمد کار بسته و بوسیلت یکی از بزرگان دولت بشرف خدمت
شیر رسید و منظور عواطف خسروانه گشت بمهمی که لایق حال او بود
نامزد شد پلنگ دامن خدمتکاری در کمر بوده رسمی استوار
کرده بنوعی آثار کفایت و کارگذاری بظهور میرسانید که ساعت
بساعت موجب ازدیاد تقرب و مزید تلطف می‌شد تا حدی که
محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن جد و جهد
او در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی زیادت
نمودی بیت

جد و جهد کسی که پیشتر ست — کارش از کاره جمله پیشتر ست

وقتی شیر از بیشه دور دست
سانح شد و دران زمان تنور فلک اثر در تاب بود و عرصه دشت
و کوه چون کوره آبگینه گران در التهاب از غایت حرارت هوا مغز
جانور در استخوان بجوش آمدی و سوطان در میان آب چون ماهی
بر تابه بریان شدی نظم

اگر ابر نکشیدی قطره بار — ز تاب هوا قطره گشتی شرار
وگر در هوا مرغ کردی گذر — چو پروانه زین سوخته بال و پر
ز بس کافتاب از هوا تافت تیر — دل سنگ میسوخت بر آفتاب

شیر با وجود تامل میکرد که در حینی که
صدف در قعر دریا چون مرغ بر تابه بریان می‌شود و سمندر
از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی‌نهد بدین نوع مهمی
روی نمود و از ملازمان که تواند بود که بارتکاب محنت متأثر شده
و از حرارت هوا اندیشه نانموده بدین مهم اقدام تواند نمود
در اثنای این تفکر بعضی ملازمان در آمده و ملک را اندیشه ناک
دیده از آنجا که وفور شفقت و کمال درایت او بود نزدیک سریر سلطنت
آمده باستفسار موجبات آن تأمل جرأت نمود و صورت واقعه معلوم
کرده کفایت بر ذمت اهتمام گرفت و شرف دستوری یافته
با جمعی ملازمان متوجه شد و نیم روز را بدان موضع رسید بپایان

نهم قیام نمود و علی الفور که گذارش بموجب دلخواه قرار یافته بود عنان
مراجعت بر تافت خواص و ندما که در رکاب دولتش منتظر بودند متفق الکلمه
بعرض رسانیدند که در چنین گرما این همه راه باقدام اهتمام پیموده
شد و اکنون که مهم کفایت یافته بهیچ نوع در عنف نفی نیست و اگر
شما نیز در حضرت علی روشن شده که آنچه غایت گرمای زمانی
در سایه درختی استراحت فرمایند و بشربت آب خنک زبانه آتش
عطش تسکین دهند سها که از مصلحت دور نخواهد بود بیت
آسوده باش و بار مشقت فرو فکن بگشا میان که رنج جهان را کرانه نیست
ملک تبسمی کرد و گفت بزرگی و تقرب من در حضرت پادشاه عالمیان
بجد و جهد بر افراخته ام پسندیده نباشد اگر بکاهلی و بطالت پرکنون
ساختن و بنایی که بسعی جمیل ارتفاع یافته نیکو نبود بخشتن دادن
و تن آسانی با خاک برابر کردن بی تحمل رنجی بر تحمل گنجی نتوان رسید
و بی شرکت خار دل زار از تماشای گلزار تمتع نتوان یافت نظم
کسی بکردن مقصود دست حلقه کند که نیش تیر بلا را بسر تواند برد
بآرزو و هوس بر نیاید این معنی بآب دیده و خون جگر تواند برد
منهیان این خبر را بشیر رسانیدند و صحیفه این صورت از دیباچه
تا خاتم خواندند شیر سر تحسین در جنبانیده فرمود که سرداری و سروری

چنین کسی را زیبد که پیرانه سر بار مشقت بر آوردن تواند و رعیت در زیر
ظل معدلت بر افرازی آسوده تواند بود که پیرایه بالش آسایش نهند نظم
از آن شاه آسایش آید پدید که آسایش خود تواند برید
خنک آنکه آسایش مرد و زن گزیند بر آسایش خویشتن
پس حکم به تجلیه و اکرام تمام اختصاص داد و ولایت آن بیشه را
تفویض فرمود و جای پدر بدو ارزانی داشت منصب وکل مهمات
خود را بآن اضافت کرد و فایده این داستان آنست تا معلوم کنی که هیچکس
بی کاهلی و بی رنج آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشود و بی
جست و جوی کامل مقصود در تابه تیر سعی وصول مقصود نداده بیت
تا برد و رنج گنج میسر نمی شود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
و چون در این شکر مقصود بر طلب عظمت عزم جزم کرد و دامن همت
در رکاب غربت آورد و مجرد تصور رنجی که در ذهاب و ایاب بر سر
صحیفه توجه خواهد یافت شهسوار همت عالی عنان عزیمت ازین صوب بر نخواهد
تافت ان ذلک لمن عزم الامور شکر بعزم درست نکند در کار
نیست عجب چنین اگر رود از کف عنان و چون در راه پای پیوسته
که زوا قضیت ملح غربت خواهد بود با رای شاه و همه پستان
تهیه اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شرایط مبارکباد سفر ادا

رسانیده بتکرار این بیت مخاطبه از گنبد دوار در گوش رانیده بیت

کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد
همت اهل نظر قافله سالار تو باد

پس رای دابشلیم از مدار امور جمهور بیکی از ارکان دولت که محل
اعتماد بود در رعایت رعایا و حمایت برایا وصیتی چند که طراز لباس
سلطنت تواند بود بگوش هوش او فرو خوانده از جمله آنکه نظم

ملک شد آینه اسکندری
تا تو از خویش در او بنگری

زنگ تعدی بری از روی بدر
روی تو زیبا بنماید نگر

ملک فروزی چو سحر پیشه کن
وز نفس صبحدم اندیشه کن

ناوک صید افکن صد تیر زن
آن نکند کاه دمی پیرزن

و چون خاطرش از کار مملکت فراغتی یافت با تمامی خواص خدم روی براه
سفر نهاده مانند ماه منزل بمنزل قطع می کرد و چون آفتاب از شهر
بشهر انتقال میفرمود و در هر مرحله تجربه فایده اختصاص می یافت
تا بعد از پیمودن مراحل بحر و بر و کشیدن شداید گرم و سرد اطراف
سراندیب بروی ظاهر شد و نفحات روایح آن دیار بمشام شاه رسید بیت

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

و بعد از آنکه دو سه روزی در شهر سراندیب از رنج راه براسود و اثقال احمال
زیادتی که داشت با دوستان از همرهان روی بکوه نهاد و چون باعا

کوه بر آمد سرافرازی دید پایه دامنش بر سر افق افتاده و شعاع
تیغش خنجر مریخ را روشنی داده نظم

بقد چون چرخ اطلس قد والا
علم کرده باطلس بر بجا

چو با خنگ فلک هم تاب گشته
تندی قلهٔ او در گذشته

فلک از تیغ همچون آتش او
نمود سبزه در دامن او

از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته و بهر جانب
بوستانی از نزهت بباغ ارم نشان داده نظم

سبزه زارش ثمرهای زبرجد برکنار
کوهسارش لاکرهای مرد بر میان

بانهال جویبارش شاخ طوبی متصل
وز نسیم بوستانش باغ جنت بوستانی

دابشلیم بر کوه شه طوفی می نمود و مقامات متبرک را طواف میکرد در
اثنای تردد نظرش بغاری افتاد که سواد آن با نور دیده برابری
کردی و از النور فی السواد از تاریکی او روشن تر شدی از بی ور ان
آن منازل باستفسار تمام معلوم فرمود که آن مسکن حکیمی است که او را
بیدپای خوانند یعنی طبیب مهربان و او مردی بود بر مدارج دانش
ترقی نموده و جوهر نفس را بزیور فضایل تحلیه کرده و در آن اوقات
از صحبت خلایق اعراض فرموده و باندک کفافی قانع شده دیده
از خلایق دنیا بر دوخته بود و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعلهٔ آتش

ریاضت سوخته دیده و بیدارش از قوت شب زنده داری چهره
خواب ندیده و گوش هوش از غایت پرهیزکاری جز ندای **والله یدعو**
الی دار السلام نشنیده **نظم** دمش گنجینهٔ تحقیق پیران
جبینش آفتاب صبح خیزان   بحرفی فلک را کیسه پرداز
بکاری قضا را محرم راز   دابشلیم آرزوی ملاقاتش زمانی
بیرون غار بایستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب حال استدعای
زیارت فرمود پیر روشن دل بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر
شاه عالمگیر اطلاع یافته صدای **ادخلوها بسلام آمنین** در داد **نظم**
شه دران غار حکمت آیین شد   غار از آن نقش خانهٔ چین شد
خدمت پیر را میان دربست   کمر بندگی بجان بربست
نگاه کرد بر پیری دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده و تشنهٔ علم حقایق را
در میدان دقایق جلوه داده و سیرت ملکی در صورت بشری و لطافت
جسمش بر لطافت روح رجحانی پادشاه چون نزدیک برهمن رسید شرط
تحیت بجای آورده بلوازم خدمت قیام نمود برهمن بعد از جواب سلام و ادای
مراسم اکرام بنشستن اشارت فرمود و از رنج راه بپرسید سبب کلفت
و ترک راحت سفر استفسار کرد دابشلیم قصهٔ خواب و گنج و وصیت نامه و احوال
اتمام آن بسرندیب از مطلع تا مقطع باز گفت برهمن تبسمی فرمود و گفت

آفرین بر همت پادشاهی باد که در طلب دانش تحمل این همه مشقت نماید و برای
آسایش مظلومان رعیت و آرایش محرومان بیت احسان محنت
و تعب قبول فرماید **نظم** ای خوشا آنکه جهان داشتن
ملک بدین گونه توان داشتن   بیخ نهالی که تو آبش دهی
میوهٔ شاخش نبود جز بهی   آنگه برهمن سر درج اسرار باز کرده
صدف گوشهای را از جواهر حکمت بر ساخت و چند روز از مهمانی
خود بر طرف شده بتربیت او پرداخت در اثنای مقالات وصیت
نامهٔ هوشنگ در میان آمد و پادشاه یکیک از وصایا بر حکیم عرض
میکرد و برهمن در آن باب برای اعظم سخنان میفرمود و دابشلیم آنرا
بقلم خیال بر لوح حافظه ثبت می فرمود و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر
سوال و جواب رای و برهمن است و ما آنرا در چهارده باب بر وجهی که
فهرست کتاب بدان ناطق است ایراد کردیم **والمعونة من الله المستعان و هو**
حسبنا و علیه التکلان باب اول در اجتناب نمودن از استماع
قول ساعی و نمام رای اعظم دابشلیم به بیدپای حکیم
فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف قرب سلاطین
گردد هر آینه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقض قاعدهٔ منزلتش
کوشیده و بسخنان کراهت آمیز مزاج سلطان بر وی متغیر خواهند ساخت پس باید

باید که قول صاحب غرض نیکو تأمل فرماید و چون معلوم شود که خالی از آمیزش
و آلایش نیست از این جهت قبول نرساند **نظم**

مده راه صاحب غرض پیش خویش — که منفعت یابد کز نوش و نیش
بصورت دهد نوش و یاری کند — بمعنی زند نیش و خواری کند

و من از برهمن التماس دارم که مناسب این حال داستانی بیان فرماید
و قصه کسی که نزد پادشاه متقرب بوده باشد و سخن غرض آمیز حسود بانکی
مرتبه او خلل یافته و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده تفصیل
باز نماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت برین وصیت است و اگر
پادشاه اهل غرض را از اطراف و افراد منع نفرماید بسیار ارکان دولت
منکوب و مخذول سازند و خلل کلی از آن بهم ملک راه یابد و هم ملک خراب
کند و چون نمیمه شریر در میان دو دوست مجال دخل یافت هر آینه سرانجام
کار ایشان بوحشت و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود
رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده‌اند که
بازرگانی منازل بر و بحر پیموده و اقالیم شرق و غرب طی کرده سرد و گرم
روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده **بیت**

خردمندی کاردانی — ز روی تجربه بسیار دانی

چون مقدمه سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد بر مملکت نهادش

تاختن آورد و طلایه لشکر اجل که اشارت بموی سفید است حوالی حصار وجودش
را فرو گرفت **نظم**

نوبت پیری چو زند کوس درد — دل شود از خوشدلی و عیش فرد
موی سفید از اجل آرد پیام — پشت خم از مرگ رساند سلام

خواجه دانست که دم بدم کوس
رحیل فرو خواهند کوفت و سرمایه حباب که متاع هستی در خانه بدن بود
نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان پسر جوان
فرزانه بودند اما بغرور ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز
نموده دست اسراف بمال پدر دراز کرده بودند و از کسب حرفت اعراض
کرده اوقات عزیز ببطالت و کاهلی گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت
و مرحمت که لازم حال ابوت باشد فرزندان را پند دادن آغاز نهاد و ابواب
نصایح بی غرض مشتمل بر جوامع بیم و امید بر ایشان گشاده فرمود که
ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی بشما نرسیده است
نمی‌شناسید بموجب خود معذور توان داشت اما باید دانست که
سرمایه سعادت دنیا و آخرت می‌تواند شد و هر چه جویند از مراتب
دو جهانی بوسیله مال بدست می‌توان آورد و اهل عالم جویان یکی از سه
مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب
جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و در استیفا

لذت نفس کوشیدن مقصود است دوم رفعت منزلت و ترقی و ترتیب
و طایفهٔ که مقصد ایشان این باشد اهل جاه و منصب باشند و بدین دو
نتوان رسید الا بمال سیوم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامات
و گروهی که نظر برین معنی دارند اهل نجات و درجات اند و حصول این مرتبه نیز
بمال حلال می تواند بود که نعم المال الصالح للرجل الصالح چنانچه پیر معنوی در کتاب
مثنوی فرموده است **بیت** مال را گر بهر دین باشی حمول
نعم مال صالح گفتش رسول   پس معلوم شد که برکت مال
اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بی کسب عادت محال می نماید و اگر کسی
نادرا مالی بی مشقت بیابد چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد مر آینه قدر و قیمت
آن نداند زود از دست بدهد پس روی از کاهلی بر تافته بی اکتساب
میل نمایید و بهمین حرفت تجارت که مدتها از من مشاهده کرده اید مشغول
شوید پسر مهتر گفت ای پدر تو ما را بکسب میفرمایی و این منافی توکل است
و من یقین میدانم که آنچه روزی مقدر شده هرچند در طلب آن جد و جهد نکنم
بمن خواهد رسید و آنچه روزی من نیست هرچند در جستجوی آن سعی
تمام فایده نخواهد داد   هرچه که روزیست رسد در زمان
و آنچه نباشد نرسد بیگمان   پس زپی آنچه نخواهد رسید
رنجش بیهوده نباید کشید   و من شنیده ام که بزرگی گفته است

آنچه روزی من بود هرچند از او گریختم در من آویخت و آنچه نصیب من نبود و چندانکه
در وی آویختم از من گریخت پس که ما کسب کنیم و اگر بیکار بنشینیم بهیچ وجه
نصیب ازل از خود نتوان انداخت   چنانچه داستان دو پسران
پادشاه شاهد حال است که یکی را بی رنج گنج بدست افتاد و دیگری
بامید آن خزانه ملک پادشاهی از دست بداد پدر پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامیاب
فرمان فرمای عالی مقدار بسی انقلاب روزگار دیده بود و بسیار
تقلبات تقلبات لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو پسر بود در غرقاب
غرور جوانی افتاده و از شراب کامرانی بیخود گشته پیوسته
بلهو و لعب مایل و بطرب و نشاط مشغول بودندی و نغمهٔ این ترانه از زبان
چنگ و چغانه استماع نمودندی **بیت**
بعیش کوش که تا چشم میزنی برهم   خزان همی رسد و نوبهار میگذرد
پادشاه مرد عاقل و صاحب تجربه بود و چون سر دو فرزند نامحمود دانست
بعد از مشاهدهٔ اطوار فرزندان ترسید که بسی زودی آن اندوختها را در
معرض تلف اندازند بر وجه احتیاج بباد تاراج بر دهند و در جوار
آن شهر زاهدی بود دست بر اسباب دنیا برکرده و روی بتهیهٔ زاد آخرت آورده
سوخته بآتش تجلی شده   شیفتهٔ حضرت مولی شده

پادشاه را با وی الفتی و نسبت ارادتی و عقیدتی بود تمامی اموال بوی
راجع فرمود بر وجهی که کسی بران اطلاع نیافت در صومعهٔ وی دفن کرد
و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت پسران از جاه بی‌بقا روی از زوال نهد
می‌نهد و سرچشمهٔ اقبال که چون سراب نمایشی بیش ندارد خشک گردد با ایشان
شود و فرزندان من کم‌بضاعت و محتاج گردند ایشان را ازان گنج خبر
کند شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبهی یافته از او وجه
مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب
اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه قبول کرد شاه از برای
صلاح حال دردمندان تعمیری گذاشت جایی ترتیب کرد و چنان فرانمود
که خزانهٔ خود را انجا مدفون ساخته و فرزندان را بران صاحب
وقوف گردانید که چون صورت احتیاجی روی نماید انجا ذخیرهٔ کلی که
مدد معاش تواند بود مخزونست و بعد ازین حال اندک زمانی شاه
و زاهد هردو اجابت دعوت حق نموده از جام کل نفس ذائقة الموت
بیهوش افتادند **بیت**

هر انکه زاد بناچار بایدش نوشید
ز جام دهر می کل من علیها فان

وان گنج که در صومعهٔ زاهد مدفون
بود مستور و مخفی ماند و هیچکس بران حال وقوف نیافت و برادران بعد از
وفات پدر بجهت مقاسمهٔ ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر از پسر
قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش گرفت و برادر دیگر را
محروم و مغموم گذاشت بیچاره از منصب سلطنت بی‌نصیب و از مال موروث
بی‌بهره ماند با خود اندیشید که چون آفتاب نعمت و حشمت روی بمغرب آورد
و چرخ جفاپیشه شیوهٔ بی‌وفایی و بدمهری آشکارا کرد بار دیگر روی
بطلب دنیا آوردن و آزموده را باز آزمودن چه نتیجه دهد **نظم**

جملهٔ دنیا ز کهن تا بنو
چونکه گذرندست نیرزد دو جو
مملکتی بهتر ازین ساز کن
خوشتر ازین حجره دری باز کن

هیچ به ازین نیست که چون گریبان دولت
از قبضهٔ اختیار بیرون شد دامن قناعت بدست آرم و رتبهٔ درویشی
را که سلطنت بی‌زوالست از کف ندهم **بیت**

درویش را که ملک قناعت مسلمست
درویش نام دارد و سلطان عالمست

پس برین نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من
بود و صلاح در انست که روی بصومعهٔ وی آرم و در قدم وی طریقت
راه عبادت سپرم چون بصومعهٔ زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی روح
شریفش از قفص بدن بجانب ریاض ادخلی جنتی طیران نموده و صومعه
از ان پیر روشن ضمیر خالی مانده سیاحتی ازان حال اندوه و ملال
برو غالب شد و عاقبت همان موضع را جهت اقامت قبول کرده
از سر ارادت دران بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی

بآن چاه آمدی و اهل صومعه از آنجا بردندی و بدان غسل و وضو سا[ختندی]
شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت و از آب نیامد تنک حوصله گرد
در تنگ چاه آب نبود متأمل شد که آیا چه حادثه شده که آب بدین چاه
نمی آید و اگر خلل بسلک چاه و کاریز راه یافته باشد و تمامی مندرس
شده دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس بجهت تحقیق این حال
بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و راه آب را بنظر تدقیق مشاهده
می نمود ناگاه حفرهٔ بنظرش درآمد که از غایت قدری بر در راه آب افتاده
بود و مانع آمدن آب می شده با خود گفت آیا این حفره کجا رود و این
سوراخ از کجا پیدا گشته بسان سوراخ را گشاده تر گردانید قدم
در وی نهادن همان بود و بسر گنج پر رسیدن همان شاهزاده که آن مال
بی حساب و نقود بیکران بدید خدا را سجده کرد و گفت اگرچه مال بسیار
و جواهر بیشمار است از گنج قناعت و جادهٔ توکل عدول نباید نمود و بقدر
احتیاج صرف باید کرد ع تا ببینم که از غیب چه آید بیرون
ز دانی نسب برادر مهتر در فرمان برداری متمکن شده پروای رعیت
و لشکری نداشتی و برسید گنج موهوم کرد در قصر پدر خیال می بست هرچه بدست آوردی
تلف کردی و از غایت نخوت و عظمت برادر خود را تفقد نمودی و از الفت او
ننگ داشتی ناگاه او را دشمنی پدید آمد و با لشکر جرار تیغ گذار قصد دولت

او کرد شاهزاده را خزانه تهی و لشکر را بی سامان و پریشان حال یافت
بدان موضع آمد که پدر نشان گنج داده بود تا بدان موفور سپاه را معذور
سازد و الا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال چندانکه سعی بیشتر کرد گنج
کمتر یافت و هرچند جد و جهد زیاده نمود از حصول مقصود محروم تر بود
بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی — خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
و چون بکلی از یافتن گنج نومید شد بانواع مکر نمود و لشکری ترتیب داد
و روی بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از آنکه از جانبین صف
جدال برآراستند و آتش قتال باشتعال درآمد از صف لشکر دشمن
تیری بمقتل ملک زاده آمد و برجای سرد شد و از این جانب سرکشی
مند اختند و پادشاه بیگانه کشته گشت و لشکر پریشان و مهمل مانده
نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد و شعلهٔ هرج و مرج اهالی دولت
سوخته شود آخر الامر سروران مردم و سپاه جمع شده بابت صومعه آمدند
که یکی از خاندان پادشاهی و دودمان فرماندهی ملک کریم طبع
نیک خصلت جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند و از
مجموع برآن قرار گرفت که شهریار که ملک بفرزندی دولت نیز
و از تاج سرافرازی و خنصر سعادت او شایستهٔ خاتم جهانداری
باشد همان شاهزاده متوکل است کارداران ممالک بدر صومعه

وی رفتند و ملک با تعظیم و اجلال هرچه تمامتر از کنج خمول به بارگاه قبول
درآورد و به عزت مسند رسید دولت بردند و به یمن توکل هم گنج
بدو رسید و هم مملکت بدو قرار گرفت و این مثل بدان آوردم
تا محقق گردد که یافتن نصیب به سعی و کسب تعلقی ندارد و اعتماد بر
توکل نمودن بهتر از آن باشد که تکیه بر کسب فرمود نظم

نیست کسبی از توکل خوبتر   چیست از تفویض خود محبوبتر
هین توکل کن ملرزان پا و دست   رزق تو بر تو ز تو عاشقترست

چون پسر این داستان با تمام رسانید پدر فرمود که آنچه گفتی عین صدق
و صواب است اما این عالم را وسایط و اسباب است و سنت الهی بر آن
جاری شده که ظهور اکثر حالات این جهانی به اسباب وابسته باشد
و منفعت کسب از توکل بیشتر است چه نفع توکل همین به متوکل می‌رسد
و نفع کسب از کاسب به دیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیل خیریت
الناس من ینفع الناس و کسی که قادر باشد بر آنکه نفعی به دیگری رساند
حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد و تو مگر قصهٔ آن مرد
نشنیده‌ای که بعد از مشاهدهٔ باز و کلاغ سبب بر طرف نهاد و بدان
سبب عتاب الهی بدو رسید پسر استفسار فرمود که چگونه بوده
است آن حکایت پدر گفت آورده‌اند که درویشی در بیشه می‌گذشت

و در آثار رحمت و الطاف قدرت اندیشه می‌فرمود ناگاه شاهباز تیزپر
دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکند و با احترام
تمام بر حوالی آشیانه طوف می‌نمود مرد از این صورت متعجب شده از آنجا
بنظاره بایستاد کلاغی بی بال و پر دید در آن آشیان افتاده و آن باز
پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصلهٔ کلاغ در دهنش می‌نهاد مرد گفت
سبحان الله از عنایت پادشاهی و رحمت نامتناهی بنگر که کلاغ بی بال
و پر را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشهٔ این آشیانه
بی روزی نمی‌گذارد نظم

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست   برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
چنان پهن خوان کرم گسترد   که سیمرغ در قاف قسمت برد

پس من که پیوسته در طلب روزی
از پای نمی‌نشینم و سر در بیابان حرص نهاده به هر حیله‌ای می دست
می‌آرم مرا این از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود نظم

ضامن روزی شده روزی‌رسان   چند به هر سوی دوم چون خسان
از دل خرسند برآرم نفس   کآنچه رسد بهرهٔ ما نیست و بس

آن به که بعد از این سر فراغت بر زانوی عزلت نهم و خط بطلان بر صحیفهٔ
کسب و حرفت کشیم الرزق علی الله تبارک و تعالی القصه دست از اسباب
دنیوی شسته و دل بر عنایت مسبب الاسباب بسته از سبب

رها کن پس شبانه‌روز در زاویهٔ عزلت قرار گرفت از هیچ ممر فتوحی روی
ننمود هر ساعت ضعیف‌تر و نحیف‌تر می‌شد عاقبت ضعف روی بقوت نهاد
و مرد زاهد چو قوی ضعیف شد و از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند
حق تعالی پیغمبر آن زمان را نزدیک وی فرستاد و بعتاب تمام پیغام
داد که ای بندهٔ من مدار این عالم بر اسباب و وسایط نهاده‌ام اگرچه قدرت
من بی سبب مهم تواند ساخت اما حکمت من اقتضاء آن کرده که اکثر مهمات
بسببها ساخته و پرداخته گردد و باین سبب اعتماد نادوده و استفاده
تمهید باید پس اگر تو سبب فایدهٔ دیگری توانستی شد بهتر از آن باشد که
سبب دیگری فایده باید گرفت   بیت

چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی   طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال

و این مثل ما آوردم تا بدانی که رفع حجاب اسباب بشتاب رفتن و توکل پسندیده
آنست که با وجود تشبث به اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض
الکاسب حبیب الله بهره‌مند بوده و بزرگی فرموده است که کسب می‌کن تا کاهل
نشوی در روزی از خدا امیدوار تا کافر نشوی   بیت

از توکل در سبب کاهل مشو   رمز الکاسب حبیب الله شنو
گر توکل می‌کنی در کار کن   کسب کن پس تکیه بر جبار کن

پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر مرا قوت توکل نیست پس از کسب چاره
نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم و خداوند تعالی از خزانهٔ کرم مال و منالی روزی
ما گرداند با آن چه باید کرد پدر گفت جمع مال کردن آسانست که داشتن و از آن
فایده گرفتن دشوار و چون کسی را مالی بدست آمد دو صورت از لوازم باید
شناخت یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن تواند
بود و دست دزد و راه‌زن و کیسه‌بر از آن کوتاه ماند که زر را دوست
بسیارست و زردار را دشمن بی‌شمار   بیت

جغ زر بی درهان میزنند   قافلهٔ محتشمان میزنند

دوم آنکه از مرابح آن فایده باید گرفت و اصل المال را تلف نباید ساخت
اگر همه از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند اندک روزی را گرد
فنا از آن برآید   بیت   در آن جو که آبی نیاید بوی
باندک زمان شود خشک لب   گر از کوه گیری و ننهی بجای
سرانجام کوه اندر آید ز پای   هر که را دخل نباشد و دایم خرج
کند یا خرجش زیاده از دخل یا برابر دخل بود عاقبت الامر در ورطهٔ
احتیاج افتد و ممکن که کارش بهلاک انجامد چنانچه آن موش تلف کار که خود را
از غم هلاک گردانید پسر پرسید که چگونه بوده است آن   حکایت
پدر گفت آورده‌اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله نهاده بود و آن را
تصرف در آن نکرده و ذخیره گردانیده تا روزی که احتیاج بنیت و ضرورت

بنهایت رسید از آن توان فایده گرفت قضارا موشی که از غایت شره و خواهش
که دانه از خرمن ماه دزدد و خوشهٔ پروین را از مزرعهٔ آسمان
بچنگال حرص در رباید در حوالی آن منزل خانه و در نواحی آن انبار آشیانه
داشت و پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقب زدی و بدندان خاره
شکاف هر جایی حفره بریدی ناگاه حفره از میان غله بیرون آمد
و از سقف خانه اش دانهای گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان
گشت موش دید که وعدهٔ و فی السماء رزقکم بوفا می‌رسد و نکتهٔ التمسوا
الرزق فی خبایا الارض روشن شد بظهور آن نعمت مواجب شکر تقدیم
رسانید و بحصول آن جواهر قیمتی ثروتی تمام حاصل کرده بغرور قارونی
دعوت فرعونی آغاز نهاده باندک فرصتی موشان محله از مضمون آن خبر
دار شده در ملازمت او کمر خدمت بستند **بیت**

این دخل دوستان که می‌بینی
مگسانند گرد شیرینی

دوستان نواگر و حریفان بر گرد وی جمع آمدند چنانچه عادت
ایشان باشد طرح تملق افکندند و سخن جز بمراد دل و هوای طبع او نگفتندی
و زبان جز بمدح و ثنا و شکر و دعای او نگشادندی و او نیز دیوانه وار
زبان را بلاف و دست باتلاف گشاده بتصور آنکه غلهٔ آن خانه باقی خواهد
داشت و پیوسته گندم از آن سوراخ ریزان و روان خواهد بود هر روز

مقداری کثیر از آن بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظهٔ عاقبت ننمودی
از خیال امروز بفکر فردا نپرداختی **مصراع**

ساقیا امروز می نوشیم فردا را که دید

و در آن اوقات که موشان
در گوشهٔ خلوت عشرت مشغولی داشتند دست برد قحط و تنگ سالی
خلق را از پای در آورده بود و آتش گرسنگی در سینهٔ جگر سوختگان
بی مایه برافروخته در هر جانب جانی بنانی می‌دادند و کس التفات
نمی‌کرد و در هر طرف متاع خانه‌ها بنانی می‌فروختند و کسی نمی‌خرید **نظم**

هر کرا دید از نان بودی هوس
قرص خور را آسمان دیدی و بس

گشته زان تنگی جهان تنگ دل
گرسنه نالان و سیران تنگدل

موش مغرور بر بساط ناز و نعمت گسترده نه از قحط خبر داشت و نه بر تنگی
سال مطلع بود چون روزی چند بر آمد دهقان را کار بجان و کارد
باستخوان رسیده در خانه بگشاد دید که نقصان تمام بان غله راه یافته
آه سرد از دل گرم بر کشید و بر فوات آن تأسف بسیار خورد و با خود
گفت جزع کردن در قضیه که تدارک آن از حیز امکان خارج باشد طریق
خردمندان نیست حالا که بقیهٔ غله در خانه است جمع کردن و بموضع
دیگر نقل کردن اصوب می‌نماید پس دهقان باخراج جزوی که مانده
بود اشتغال نمود و در آن محل موشی که خود را صاحب آن خانه

و مهتر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود و موشان نمی شنیدند
و در میانه موشی تیزهوش آن صورت می شنیدند و در میانه موش
تیزهوشی آن صورت را فهم کرد و جهت تحقیق آن بالای بام برآمده
از روزنه کیفیت واقعه مشاهده نمود فی الحال بزیر آمد و مضمون
قصه با یاران خود باز گفت خود را از سوراخ بیرون افکندند
ایشان هر یک بگوشه بیرون رفته ولی نعمت را تنها گذاشتند نظم

همه یار تو از بهر زر باشند ... پی لقمه سواد از تو باشند
چو حالت کاست از بهرت بکاهند ... زیانت بهر سود خویش خواهند
ازین جمع رفیقان ریایی ... بریدن بهتر است از آشنایی

روز دیگر که موش سر از منزل استانش برداشت چندانکه جهت
در راست احتیاط کرد از یاران کس ندید و هر چند از پیش و پس
تفحص نمود از خصاحبان مکتر دید فغان در گرفت و گفت بیت

یاران که بوده اند ندانم کی شدند ... آیا چه حال بود که از ما جدا شدند

پس جهت احوال ایشان بعد از مدت متمادی که غربت اختیار کرده
بود در بلای غلا و پریشانی و تنگی و گرانی اطلاع یافته با اضطراب
تمام سوی خانه دوان شد تا ذخیره که دارد در پی قطعت آن سعی
بجای آورد چون بدانجا رسید از غله اثری ندید و از آن سوراخ بانبا

خانه درآمد آن مقدار خوردنی که قوت یک شبه را شاید موجود نبود
طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گریبان جان گرفت و چندان
سر پرسودا را بر زمین زد که مغزش پریشان شد و بشومی تلف کار
در ورطه هلاکت و خاک ریز افتاد و این مثل را فایده آنست که خرج
آدمی باید که فرا خور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن منتفع
گردد و بوجهی که نقصان در راس المال نرسد انرا محافظت نماید بیت

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن ... بدخل و خرج خود مردم نظر کن

و چون مرد از تمام این داستان بپرداخت برخوردار بر خاست و دو سه بار
سخن را بگوش هوش شنود و دعای پدر بجا آورد و گفت ای پدر بعد از آنکه کسی
مال خود را محافظت برقاعده نمود و از آن سودی تمام گرفت آن سود در چه وجه
خرج کند پدر گفت که طریق اعتدال در همه چیزی پسندیده است خصوصا در باب
معاش پس خداوند مال باید که بعد از حصول فایده ذوق عقده دیگر بیت
کند که هم از اسراف و هم از خست که موجب اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد
و مردم زبان طعن بروی نگشایند و فی الحقیقه اتلاف مال و اسراف در
هیچ از رو پیوسته شیطانیست ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین نظم

سپست بر مردم عالی گهر ... بخل ز اسراف بسی بدتر
گرچه عطا در همه جا دلکش است ... هر چه نه بی جا بود آن خوش است

دوم باید که از بدنامی بخل و امساک اجتناب و احتراز نماید که مرد بخیل در دین و دنیا بدنام بود و نزد دین دار ممسک مطعون و دشمن کام و مال بخیل عاقبت هدف تیر تاراج و تلف میشود چنانکه شنیدم حوضی بزرگ که پیوسته از چند جوی آب در وی آمدی و برابر آن مدخل مخرجی نداشته لابد آب از هر طرفی راه جوید و از هر گوشه بیرون برآید و رخنها در دیوار وی افتد و آخر الامر بدان ادا کند که یکبارگی آن حوض پاک ویران شود و آبها در اطراف و جوانب پراکنده گردد و بشّر مال البخیل بحادث او وارث بیت

مال گرد کرد و بخل بهره نیافت — دست تاراج داد بر بادش
یا بوارث رسید و گاه گاهی — جز بنفرین نمیکند یادش

چون پسران نصایح پدر بشنودند و منافع سخنان او نیکو بشناختند سر یکی در تحصیل اعتبار نمود و دست بکاری زدند و برادر مهتر ایشان روی بتجارت نهاد و سفری دور دست پیش گرفت و با وی دو گاو بارکش بودند از یک مادر زاده که ثور گردون با قوت ایشان طاقت مقاومت نداشتی و شیر فلک از صولت و صلابت ایشان چون گربهٔ روزه دار ناخن سستی در زیر اضطرار نهان کردی بیت

بجثه چو فیل و بحمله چو شیر — بمیدان دلاور برفتن دلیر

یکی شنزبه نام بود و دیگری را نندبه و خواجه تاجر پیوسته ایشان را

تربیت کردی و بخود تعهد حال ایشان فرمودی تا چون مدت سفر دراز کشید و راهها دور و دشوار گردید فتور بر احوال ایشان راه یافت و شنزبه ضعف بر ناصیهٔ حال ایشان ظاهر شد اتفاقا در راه گذاری با وحلی عظیم پیش آمد و شنزبه در آن بماند خواجه تقریب نمود و بحیلت تمام او را بیرون آورد اما چون طاقت حرکت نداشت کسی را مزد گرفته برای تعهد خدمت او نامزد کرد مقرر شد که چون قوی گردد او را بکاروان رساند مزدور یکروز در میان بیابان ماند و از تنهایی ملول شد خبر فوت شنزبه بخواجه رسانید و شنزبه را باندک مدت قوت و حرکت بهم آمد و در طلب چرا خور هر طرفی میپوید تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه گونه شکوفها پیراسته رضوان از رشک آن روضه انگشت حیرت گزیده و آسمان در نظارهٔ آن دیدهٔ حیرت گشاده بیت

آن گل و سبزهٔ نوخاسته و آب روان — چشم بد دور تو گویی که بهشتست بهشت

شنزبه را آن منزل خوش آمد و کوس اقامت در ساحت آن مرغزار فرو کوفت و چون یکچندی بی بند تکلیف در آن ساحت مرغزار بچرید و در آن هوای روح بخش و فضای دلکش بمراد دل گذرانید بغایت قوی جثه و فربه گشت لذت آسایش و ذوق تن آسانی او را بر آن داشت که بنشاط سرمستی تمام آوازی بلند کرد و در جوار

آن مرغزار شیری بود با صولت و سهم در غایت شوکت و حوش
بسیار در خدمت او کمر بسته و سباع بی شمار سر متابعت بر خط
فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت و کامرانی
و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی و ببر تیز
حمله و فیل قوی جثه را در نظر نیاوردی و هرگز گاو ندیده بود و آواز
او نشنیده چون بانگ شتربه باو رسید بغایت هراسان شد و از ترس
آنکه سباع دانند که مرا ترس باو راه یافته هیچ جانب حرکت نمی کرد و
جایی ساکن می بود و در حشم او دو شغال محتال بودند یکی را کلیله نام و دیگری
دمنه هر دو بمزید ذکا شهرت داشتند اما دمنه بزرگ منش تر بود و در
طلب جاه و ناموس حریص تر دمنه بفراست از شیر دریافت که خوفی
بروی مستولی شده و از ممری دل او مشغولی دارد با کلیله گفت در حال
فلک چه گویی که نشاط حرکت را گذاشته و بر یک جای قرار گرفته بیت
آثار ملالت از جبینش دارد خبر از دل حزینش کلیله جواب
داد که ترا با این سوال چه کار و با گفتن این سخن چه نسبت مصراع
تو از کی سخن ز مملکت زنی و ما بر درگاه این ملک طعمه می یابیم
و در سایهٔ دولتش با آسایش روزگاری می گذرانیم همین بسنده
کن و از تفتیش اسرار ملوک و از تحقیق احوال ایشان درگذر چه ما از

از طبقهٔ نیستیم که بمساومت سلاطین مشرف توانیم شد تا سخن ما را نزدیک
پادشاهان محل استماع تواند بود و بس ذکر ایشان کردن تکلف باشد
و هر که بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که بوزینه
رسید دمنه گفت چگونه بود داستان آن حکایت
کلیله گفت آورده اند که بوزینه درودگری را دید که بر چوبی نشسته
و آن می برید و دو میخ داشت که یکی در شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن
آسان گشتی و راه آمد شد اره گشاده شدی و چون از حد معین در
گذشتی دیگری بکوفتی و میخ پیشینه را برآوردی برین منوال عمل
می نمود و بوزینه تفرج می کرد ناگاه درودگر در اثنای کار بحاجتی برخواست
و بوزینه چون جای خالی دید بر چوب نشست از آن جانب که بریده بود
انثیین او در شکاف چوب فرو شد و آن میخ که در پیش کار بود پیش از آنکه
دیگری بکوبد از شکاف چوب بیرون کشید فی الحال هر دو شق چوب
بهم پیوست و انثیین او در میان چوب محکم بماند بوزینه از درد رنجور شد
می نالید و میگفت بیت آن به که هر کس بجهان کار خود کند
وانکس که کار خود نکند نیک بد کند کار من میوه چیدنست نه اره کشیدن
پیشهٔ من تماشای بیشه است نه زدن تبر و تیشه مصراع
هر آنکه چنان کند چنین آیدش بوزینه درین اندیشه بود که

دزد دیگر باز آمد و او را دست برد بسیار نمود و مال کاربوزینه از آن فضولی
بهلاکت انجامید و اربی گفته اند ع کار بوزینه نیست نجاری
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کسی را کار خود باید کرد و قدم از اندازه
بیرون نباید نهاد لکل عمل رجال بیت مثلی یاد دارم از یاری
کار هر مرد و مرد هر کاری   این کار کرنه داریست فرو گذار و دانه
و قوتی که میرسد غنیمت شمار دمنه گفت که هر که بملوک تقرب جوید
برای طعمه و قوت نباید چه شکم بهر جای و هر چیز پر شود بلکه فایده ملازمت
ملوک یافتن منصب عالی باشد تا در آن حالت دوستانرا تواند بلطف
نواختن و هم دشمنانرا بقهر ساختن و هر که همت او بر طعمه فرود آرد
از شمار بهایم است چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربه
خسیس طبع که بنان پاره خشنود گردد و دیده ام که شیر اگر خرگوشی
شکار کرده باشد چون گوری بیند دست ازو باز داشته روی بصید
گور آورد بیت   همت بلند دار که پیش خدا و خلق
باشد بقدر همت تو اعتبار تو   و هر که درجه بلند یافت اگرچه
چون گل کوتاه زندگانی باشد خردمندان او را بذکر جمیل دراز
عمر شمرند و آنکه بدنائت و دون همتی سر فرود آرد چون برگ ناژو و اگر چه
دیر پاید نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد و از وحیاتی نگیرند کلیله گفت

مناصب و مراتب از جمعی نیکو آید که از شرف نسب و فضیلت حسب بزرگ زادگی مستعد و
و استحقاق آن داشته باشند و ما از آن نیستیم که مرتبهای بزرگ را شایسته
باشیم و در طلب آن قدم توانیم گذارد بیت خیال حوصلهٔ بحر می پزم هیهات
چهاست در سر این قطره محال اندیش   دمنه گفت دست مایه بزرگی
عقل و ادب است نه اصل و نسب هر که عقل صافی و خرد کامل دارد
خویشتن را از پایه خسیس بمرتبه شریف رساند و هر که را رای ضعیف
و عقل سخیف باشد خود را از درجه عالی بمنزل دون اندازد بیت
به پیشه کاری عقل شریف و رای درست
توان کمند شرف در آسمان افکند
وگرنه دیدهٔ دل برگشاید از همت
نظر بسوی معالی نمی توان افکند
و بزرگان گفته اند که ترقی بدرجات شرف بزحمت بسیار دست
دهد و تنزل از مرتبه عزت باندک غفلتی بر گردد و چنانچه سنگ
گران را بمشقت فراوان از زمین بر دوش توان کشید و باندک
اشارتی بر زمین توان انداخت و بواسطه اینست که جز مرد بلند همت
که تحمل محنت داشته باشد کسی دیگر بکسب معالی رغبت نمی تواند نمود بیت
نازنینا خلق و زیدن نرسید جان من   شیرمردان مالکش بادرین غوغا بلند

هر که آسایش مجهول راحت طلبد دست از آب روی شسته دایم الاوقات
در زاویهٔ خواری و ناکامی خواهد بود و آنکه از خارستان الشهرة آفة
نا اندیشید اندک فرصتی را گل مراد چیده در چمن عزت بر مسند عشرت
خواهد نشست بیت تا نم فزود در نفزود دست مرد

تا لعل خون نکرد جگر قیمتی نیافت — در نامهٔ سعادت خود مرد راه رو
بی داغ محنتی رقم دوستی نیافت — و تو نکرده‌ای بستان آن دو همراه

نشنیده که یکی بواسطهٔ تحمل رنج و عنا بدرجهٔ پادشاهی رسید و دیگر
بسبب کاهلی و تن آسانی در حضیض احتیاج و پریشانی بماند کلیله گفت
چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت دو رفیق که یکی نام سالم
داشت و دیگری غانم در راه میرفتند و موافقت یکدیگر مراحل و منازل
قطع میکردند گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد که قله‌اش با چرخ
فلک عنان بر عنان داشتی و کمرش با منطقة البروج رکاب در رکاب
بستی و در پای آن کوه چشمهٔ آبی بود بصفا چون رخسار تازه رویان گلعذار
و بحلاوت چون سخن شکرلبان شیرین گفتار در پیش چشمه حوضی بزرگ
ساخته و گرداگرد آن درختان سایه‌دار پر در پر آورده نظم

ز یکسو شاخ ریحان بر دمیده — ز دیگر سو درختان پر کشیده
بپای سرو سنبل در فتاده — بنفشه پیش سوسن سر نهاده

القصه آن دو رفیق از بادیهٔ هولناک بدان مرغزار پاک رسیدند
و چون جای خوش و ماوای دلکش بود هم آنجا بر سم آسایش مقام کردند
بعد از آسودگی بر اطراف و جوانب حوض و چشمه گذری میکردند و از هر جانب
نظری می افکندند ناگاه بر کنار حوض از آن سوی که آب در می آمد سنگی سفید
دیدند و بخط سبز که خبر قلم قدرت بر صحیفهٔ حکمت قهرمان توان کشیده بود
نوشته که ای مسافری که این منزل مشرف ساختی بدانکه ما نزل مهمان بر بهترین
وجهی ساخته و پرداخته ایم ولیکن شرط آنست که از سر گذشته پای درین چشمه آب
نهی و از هول گرداب و خطر غرقاب اندیشه نانموده خود را بهر نوع که توانی
بکنار اندازی و شیری از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده‌اند آن را
بر دوش کشی و بی تعلل و تامل یکدویدن خود را بر کوه در سپاری
و از نهیب سباع جان شکار که پیش آید و شوکت خارهای جگردوز
که دامن گیر شود از کار باز نمانی که چون راه بسر آید درخت مقصود بر آید بیت

تا ره نرود کسی بمنزل نرسد — تا جان نکند بعالم دل نرسد
گر جمله جهان بگیرد آواز قبول — یک شعشعه جز بمرد قابل نرسد

بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا
بقدم مجاهده این میدان مخاطره را بپیمائیم و جهت وقوف بر کماهی طلسم گنج
امکان سعی باشد نماییم بیت یا بمراد بر سر گردون نهیم پای

بامرد دارد در سر همت کنیم پس سالم گفت ای یار عزیز حقیقی که راقم
آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم شدن و بتصور فایدهٔ
وهمی و منفعتی خیالی خود را در مهلکهٔ بزرگ انداختن دلیل است که هیچ عاقل
نکند **بیت**

نیست مرا بر نزد مردم دانا
که به غم بانزار رسال هم

غانم فرمود که ای رفیق شفیق چون
استراحت مقدمهٔ محنت و دنایت و ارتکاب مخاطره نشانهٔ
دولت و عزت **بیت**

هر که آسودگی و راحت جست
دل خود را زمحنت شاد نکرد
و آنکه ترسید از جفای خمار
قدح بادهٔ مراد نخورد

سر مرد بلند همت بگوشهٔ و توشهٔ
فرو نیاید و تا پایهٔ بلند بدست نیارد از پای ننشیند گل طرب بی خار
تعب نتوان چید و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان گشاد و مرا همت
عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید و از گرداب بلا و تحمل باز نخواهم اندیشید **بیت**

گر در طلبش رنجی ما را برسد شاید
چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها

سالم گفت مسلم که بوی بهار دولت با غوغای خزان نکبت در توان
ساخت فاما در راهی قدم زدن که پایان ندارد و در بحری سباحت
کردن که ساحلش پدید نباشد از طریق خرد دور می نماید و هر که
در کاری شروع کند باید که چنانچه مدخلش را دانسته مخرج را بیند از

آغاز مهم نظر بانجام انداخته ضرر و نفع از اغیار ان عقل سنجد تا رنج
بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را باد فنا بر نداده **نظم**

تا نکنی جای قدم استوار
پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که درآیی نخست
رخنهٔ بیرون شدنش کن درست

شاید که این خط برای سخره نوشته باشند و این رقم برای استهزا
و بازی کشیده و این چشمه گرداب باشد که بآشنا بیرون نتوان آمد
و اگر نجات از و میسر گردد ممکن که وزن شیر سکین نمایه باشد که بزور
نتوان کشید و اگر آن نیز وجود گیرد ممکن است که یک دویدن بسر
کوه نتوان رسید و اگر این همه بجای آورده شود معلوم نیست که
نتیجه چه خواهد بود و من باری درین معامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام
برین کار منع می کنم غانم گفت ازین سخن درگذر که بقول کس از عزمت
خود برنگردم و در نگذرم و عقدی که بسته ام بواسطه [illegible] نقض
دلخوش نکنم و من بعد آنم که تو قوت همراهی نداری و در موافقت موافقت
نکنی باری تماشا نظاره میکن و بدعا و نیاز مددی میده **بیت**

دانم که ترا قوت می خوردن نیست
باری بتماشا گری مستان آی

سالم دانست که غانم در مهم خود بتمام است گفت ای برادر میفهم
که بسخن من ممتنع نمی شوی و ترک این کار نمی کنی و من طاقت مشاهده

این حالت ندارم و تفرج کاری که ملایم طبع و قبول دل من است نمی توانم
و من صلاح در ان دیده ام ع بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
پس پالم باری که داشت بر راحله نهاد و یار خود را وداع نموده بسلامت
روی براه آورد غانم دل از جان برداشته بلب چشمه آب آمد و گفت
بیت در بحر محیط غوطه خواهم خوردن یا غرقه شدن یا گهری آوردن
پس دامن عزم در کمر همت استوار کرده و قدم در چشمه نهاد بیت
آن چشمه نبود بلکه دریایی بود آبی خود را بصورت چشمه نموده
غانم دانست که آن چشمه گرداب غایت اما دل قوی داشته با شناوری
تعین ساحل بجایی رسید و بکنار آب آمده و تعین راست کرده شیر
سکین را بقوت تمکین در پشت کشیده و هزار گونه زحمت را قبول نموده
بیک دویدن خود را بسر کوه رسانید در ان طرف کوه شهری دید بزرگ
با هوای خوش و فضای دلکش بیت شهری چو بهشت در نکویی
چو باغ ارم تازه رویی غانم بر بالای کوه قرار گرفته
بجانب شهری نگریست که ناگاه از ان شیر آوازی بصلابت که زلزله
در کوه و صحرا افتاد بیرون آمد و آن صدا بشهر رسید و خلق بسیار
از اطراف و جوانب بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه غانم شدند
غانم بدیده حیرت می نگریست و از هجوم خلایق تعجب می نمود ناگاه جمعی

از اعیان و اشراف رسیدند رسم دعا و شرط ثنا بجای آوردند و با لباس
او را بر مرکب رهوار سوار کرده بجانب شهر بردند و پس از تن وی
بگلاب و کافور شسته خلعتهای پادشاهانه پوشانیدند و باعزاز و اکرام
زمام سلطنت آن ولایت بکف کفایت او باز دادند غانم از کیفیت
آن سوال کرده برین منوال جواب شنید که حکما درین چشمه که دیدی
طلسمی پرداخته اند و این شیر سکین را با نواع فکر و تامل و ملاحظه طلوع
درجات و نظرات ثوابت و سیارات پرداخته و هر چند وقت عزیزی
را در خاطر آید که بر چشمه گذرد و شیر را برداشته بر بالای کوه بر آید
و هر آینه آن حال در زمانی وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل
رسیده باشد تا چون بحکم حاکم الهی آفتاب جناب حاکم این ولایت
از افق دوران غروب مقارن حال ستاره حشمت آن صاحب دولت از ذروه
این کوه طلوع نماید و صدای شیر بشهر رسیده مردم بیرون آیند و او را
پادشاهی برداشته در سایه عدالتش با آسایش روزگار میگذرانند
تا آن زمان که نوبت او نیز بسر آید و دور صاحب فرمان دیگر در آید بیت
یکی چون رود دیگر آید بجای جهان را نماند بی کدخدای
و مدتهای متمادی شده که این قاعده برهمین دستور که مذکور شد
استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهری و فرمان فرمای دهری

ع ملک آن تست و فرمان فرمای هرچه خواهی   غانم دانست که کشیدن
این همه محنت ساعتهای دولت بوده   بیت
دولت چو پیش کاری آمد   هر کار جهان کند که شاید
و این مثل برای آن آوردم تا بدانی نوشش بار و نعمت بی نیش آزار
محنت نیست و هر کرا سودای سرافرازی پدید آید با حمال هر سفله
نخواهد شد و بمرتبه دنی و پایه دون قانع نخواهد گشت دمی تا درجه
تقرب شیر حاصل نکنم و در زمره مقربان حضرتش داخل نکردم سر بر
بالین فراغت نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد
کلیله گفت کلید این از کی بچنگ آورده و اندیشه دخل درین مهم
چگونه کرده دمنه گفت که میخواهم که درین فرصت که تحیر و تردد
بشیر راه یافته است خویشتن را بر و عرضه کنم و ممکن است که بنوش
داروی نصیحت من او را فرحی حاصل آید و بدان وسیلت در حضرت
او قوت و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا قرب نزدیک شیر چگونه
میسر شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکرده و رسوم و آداب
ملازمت نمیدانی باندک فرصتی آنچه حاصل کرده از دست بدهی
و دیگر باره تدارک آن نتوانی کرد دمنه گفت چون مرد دانا
و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هر که

بهنر خویش اعتماد دارد و در هر کار که خوض نماید چنانچه شرط است از عهده
بیرون آید و دیگر آنکه دولت پدید آید و آنچه باید راه نماید چنانچه در اخبار
آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان مرتفع گشت رتبه سلطنت یافت
و آثار و اخبار او در جهان منتشر شد یکی از پادشاهان قدیم مرد نامور
که صنعت نجاری بوده است و تو درودگری نیکو دانستی تدبیر
مملکت داری و رای گذاری از که آموختی او در جواب گفت آنکه دولت
بمن ارزانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم جهانبانی فرو نگذاشته   بیت
خرد چون دفتر تلقین گشاید   ز من آن در وجود آید که باید
کلیله گفت پادشاهان هم اربابان فضل را بکرامت مخصوص گردانند بلکه
نزدیکان خود را که بارث یا اکتساب در ایشان تقربی یافته باشند
بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند و چون تو با شیر نه سابقه
موروثی داری و نه وسیلت مکتسبی ممکن که از عواطف او محروم مانی
و موجب دشمن کامی شود دمنه گفت هر که در ملازمت سلطان بدرجه رفیع
رسیده بر سبیل تدریج بوده و بی جد و جهد ایشان و آثار قربت
سلطان این مرتبه روی نموده و من هم بهمان متوجهم و از جهت آن می کوشم
و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای بدگوار را با خود داشت
آورده و میدانم که درگاه ملازم گردد او را هیچ کار ختفی باید کرد اول

انکه شعلهٔ آتش خشم باب حلم فرو نشاند دوم از وسوسه شیطان
و سوا حذر نماید سیم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل
راه نمای مستولی نسازد چهارم بنای کارها بر کوتاه دستی و راستی
نهد پنجم حوادث و وقایعی که پیش آید انرا برفق و مدارا تلقی نماید و هرکه
بدین صفتها متصف شد هر اینه مراد او بخوبتر وجهی بر آید کلیله گفت من بصورت
گیرم که تو بملک نزدیک شدی بچه وسیلت منظور نظر سلطان شوی و بکدام
هنر مرتبتی و درجتی یابی دمنه گفت بعد از آن حضرت میسر گردد پنج خصلت
پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام خدمت کنم دوم همت خود را بر متابعت
او مقصور گردانم سیم افعال و احوال او را نیکو بازنمایم چهارم
چون کاری آغاز کند که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک در آن هم
آنرا در چشم و دل وی آراسته گردانم و فواید و منافع آن بنظر وی
در آرم تا شادمانی او بخوبی رای و راستی تدبیر او بیفزایم پنجم اگر در کاری
خوض نماید که عاقبتی وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد و مضرت آن
بملک باز گردم بعبارتی شیرین و رفق ضرر آنرا باز گویم و از سوء عاقبت
آن او را آگاه گردانم و هرگاه پادشاه هنرهای من ببیند مرا بنواخت و عنایت
مخصوص گرداند و پیوسته مایل صحبت و راغب نصیحت من باشد چه هیچ هنر
پنهان نمی ماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت و تقویت بی بهره نمی شود بیت

هنر چو مشک بود مشک چون نهان ماند — جهان ز نکهت او پر ز بوی شود ناگاه
بروی کسب هنر کوش کز فضایل تو — بسیط خاک پر از گفت و گو شود ناگاه

کلیله گفت چنان می نماید که رای تو برین کار قرار گرفته است و عزیمت
تو بر امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک بر حذر باش که ملازمت
سلاطین کاری پر خطر و مهمی دشوار است و حکما گویند به سه کار
اقدام ننمایند مگر نادانی که از رایحهٔ عقل نشنیده باشد اول خدمت سلاطین
دوم چشیدن زهر بگمان سیم افشای سر خود بزنان و علما پادشاه را
بکوه بلند تشبیه کرده اند اگر در و معدن جواهر قیمتی هست اما بر وی مسکن
پلنگ و مار و یوز و باقی دیگر نیز می باشد هم رفتن برو دشوار است و هم
مقام کردن برو مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان بشباهت دریاست
و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد و یا در
غرقاب هلاکت گرفتار شود بیت بدریا در منافع بی شمار است
و گر خواهی سلامت بر کنار است دمنه گفت آنچه فرمودی از روی
نیکوخواهی است و من می دانم که سلطان مانند آتش سوزانست
هر که بوی نزدیک تر خطر وی بیشتر بیت

از صحبت پادشاه بپرهیز — چون پنبهٔ خشک از آتش تیز

فاما هرکه از مخاطره نترسد بدرجهٔ بزرگی نرسد و در هر کاری که شروع

شوان نمود مگر به بلندی همت عمل سلطان و سفر دریا و مغالبت
اعدا و من خود را دون همت نمی دانم پس چرا از عمل سلطان اندیشم نظم

چون بازوی همتم چنین است / هرچ آن طلبم در آستین است
خواهی شرف و بزرگواری / می کوش بهمتی که داری
فی الجمله بهر چه دست یابی / همت چو قوی بود برآی

کلیله گفت اگرچه من مخالف این تدبیر و منکر این عزیمتم اما چون رای
تو درین کار رسوخی و طبع تو درین اندیشه ثباتی دارد مبارک
باد ع اینک بسر راه تو برو بسلامت   دمنه برفت و بر شیر سلام
کرد شیر پرسید که این چه کس است گفتند پسر فلان که ملازم عتبه علیه
بود شیر گفت آری من می شناسم پسر او را پیش خود خواند و گفت
بدستور پدر حالا ملازم درگاه فلک بنیاد شده ام و انرا قبله حاجات
و کعبه مرادات ساخته و منتظر می باشم که اگر مهمی افتد و حکم همایون
صادر شود انرا بجد خویش کفایت کنم و برای روشن در آن خوض
کنم و چنانچه ارکان دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات
احتیاج می افتد ممکن که بر درگاه ملوک مهمی حادث شود که بدر زیر
دستان باتمام رسد ع اندرین راه چو طاوس بکار است مگس
کاری که از سوزن ضعیف آید نیزه نتواند در ترتیب آن حضرت

و مهمی که قلم تراش بحقت بسازد شمشیر آبدار از آن در ماند متحیر و عاجز خدمتکار
اگرچه بی قدر و فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست
چه آن چوب خشک که بخواری بر رهگذار افتاده امکان دارد که روزی
بکار آید و اگر هیچ نشاید شاید که از وی خلالی سازند یا گوش تراش
را بسبب وی از سوح بردارند بیت گر دسته گلی نیاید از ما
هم هیزم دیگ را بشاییم   شیر چون سخن دمنه شنید بود
متعجب گشته از فصاحت و بلاغت او متعجب شد روی بنزدیکان خود
آورده گفت مرد هنرمند اگرچه کم نام بود عقل و دانش او لی اختیار
فضایل او را بر قوم ظاهر گرداند چنانکه فروغ آتش که افروزنده خواهد
که بنشیب سوزد البته بسر به بلندی کشد بیت اثر آن شان عشق است بر
رخ ناصیه وی آشکار است   دمنه برین سخن شاد شده و دانست
که افسون او در شیر اثر کرده و فریب او بغایت موثر آمده زبان
نصیحت بگشود و گفت واجب است بر کافه خدم و حشم که پادشاه را
هرچه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود در آن تامل نمایند و آنچه هریک
را بخاطر رسید بعرض رسانیده طریق مناصحت فرو نگذارند تا ملک
اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و بر اندازه رای و تدبیر و اخلاص
و فیر هریک واقف از حدیث ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق

هریک را بنوازد چه تا دانه در خاک نهان باشد هیچکس در پروردن او سعی تمام
ننماید و چون نقاب از چهرهٔ خاک بکشد و با خلعت زمردین سر از گریبان زمین
بر آرد معلوم شود که آن نهال میوه دار است و درخت نفع رسان است
لاجرم او را پرورده از ثمرهٔ آن نفع گیرد و اصل در همه ابواب تربیت ملوک
است هر که را از اهل فضل نظر عاطفت اختصاص دهند بمقدار آن از دو
بهره گیرند **بیت** من همین که خاکم و تو آفتاب و ابر
گلها و لالها دهم ار تربیت کنی شیر گفت تربیت خردمند چگونه
باید کرد و از ایشان بچه وسیله بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار
آنست که پادشاه نظر بحسب کند نه نسب و اگر جمعی بی هنران خدمت
آبا و اجداد او را وسیله سازند بدان التفات ننماید که آدمی را نسب
بر هنر و ادب باید کرد نه پدر **نظم** از هنر خویش گشا سینه را
مایه مکن نسبت دیرینه را زنده بمرده مشو ای ناتمام
زنده تو کن مردهٔ خود را بنام از پدر مرده منال ای جوان
گر نه سگی چون خوشی از استخوان موش با وجود آنکه با مردم همخانه است
بواسطهٔ ایذا و آزاری که از وی میرسد در هلاک او سعی واجب میدانند
و باز که وحشی و غریب است چون از و منفعتی تصور می توان کرد باعزاز هرچه
تمامتر او را بدست می آرند پس ملک باید که نظر به بیگانه و آشنا نکند بلکه مردم

عاقل و فرزانه طلب کند و کسانی را که در کارها غافل و از هنر عاطل باشند
بر مردمان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارد که منصب خرد
مندان را بی خردان دادن چنان باشد که حلیهٔ سر را بپستی پیرایهٔ
پای در سر او یختن و هر جا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و سفاهت
زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی بامور آن مملکت راه یابد و دولت مدت
آن حال باشد و رعیت برسد **بیت** همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
دران دیار که طوطی کم از زغن باشد چون دمنه از سخن فارغ شد بدو
التفات تمام نموده از جملهٔ خواص حضرتش گردانید و با سخنان او انس
و الفت گرفته بنای مهمات بر مواعظ و نصایح او نهاد دمنه نیز بروشنی
عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حریم سلطنت شد
و در صلاح و اصلاح امور ملک و دولت مدار علیه دمنه را گشت
روزی وقت را مساعد و زمان را موافق یافته خلوتی طلبید و گفت
مدتی شد که ملک بر یکجای قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط
شکار را فروگذاشته میخواهم که موجب آنرا بدانم و دران باب هر
نوع که معذور توانند بود سخن رانم شیر خواست که بر دمنه حال هراس
خود پوشیده گرداند دران میان شتربه بانگی صعب بکرد و آواز
او شیر را چنان از جای برد که عنان تمالک از دست او بشد و بالضروره

را از خود بر دمنه نگشاد و گفت سبب دهشت من این آوازیست که
می‌شنوی و من نمی‌دانم که آواز کیست اما گمان می‌برم که قوت ترکیب
او فراخور آواز باشد و اگر چنین است ما را درین جای مقام کردن صواب نیست
دمنه گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی دیگر هست باز دمنه گفت پس نشاید
بدین مقدار از مسکن موروث جلا کردن و از وطن مألوف مفارقت نمودن
و بآوازی را چه اعتبار و نعره را چه وزن و مقدار که کسی بدان از جای برود
و پادشاه چون کوه ثابت قدم باید که بهر بادی متزلزل نگردد. ع
تا بهر بادی نجنبی پای دامن کش چو کوه   و بزرگان گفته‌اند بهر آواز
بلند و جثه قوی التفات نباید کرد که نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه
هر ظاهری نمودار باطن باشد هر چند فربه باشد چوب لاغر شکسته
گردد و کلنگ هر چند بزرگ جثه بود بچنگال باز ضعیف ترکیب درماند
و هر که از جثه بود و اپست ان حکایت دمنه گفت آورده‌اند که روباهی
در بیشه‌ای میرفت و بوی طعمه هر طرف میگشت بپای درختی رسید که طبلی
از پهلوی او آویخته بودند و هر گاه که بادی بوزیدی شاخی از آن
درخت در حرکت آمده بروی طبل رسیدی و آوازی مهیب از و برآمدی
روباه بزیر درخت مرغ خانگی دید که منقار در زمین می‌زد و قوتی میطلبید
در کمین نشسته که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه

کرد جثه دید بغایت فربه و آواز او از مهابت تمام می‌افتاد طامعه روباه
در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آینه پوست و گوشت او فراخور
آواز تواند بود و از کمین مرغ بیرون آمده روی بدرخت آورد و مرغ
از آن واقعه خبردار شده بگریخت و روباه بصد محنت بالای درخت
برآمده می‌کوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پاره چوبی هیچ
نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب ندامت از دیده باریدن
گرفت و گفت دریغ که بواسطه این جثه قوی که همه باد بود آن صید حلال
از دست من بیرون شد و ازین صورت بی معنی هیچ فایده بمن نرسید نظم

دهل از رفعت نیست دایم و لیک   چه حاصل چو اندر میانش هیچ نیست
گرت دانشی هست معنی طلب   بصورت مشو غره کان هیچ نیست

و این مثل بدان آوردم تا ملک با آواز مهیب و هیکل عظیم ذوق شکار و
حرکت خود از دست ندهد اگر نیک درنگرد از آن آواز و جثه هیچ
کار نیاید و اگر ملک فرمان فرماید نزدیک او روم بیان حال و حقیقت
کار او ملک را معلوم گردانم شیر را سخن وی موافق افتاد و دمنه بموجب
اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد اما چون از چشم شیر غایب
گشت شیر تأملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان شده با خود گفت
عظیم خطایی کردم و ناندیشیده حرکتی از من صادر شد و بزرگان گفته‌اند

که پادشاه باید که بر افشای اسرار خود بر ده طایفه اعتماد نکند اول
هر که بر درگاه او بی جرم و خیانت جفا و ملالتی دیده باشد و مدت رنج
و بلای او دراز کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه
باد رفته و معیشت بر او تنگ شده سیم آنکه از عمل خود معزول شده باشد
و دیگر باره امیدواری به دریافت عمل ندارد چهارم شریر مفتن که
همواره بجانب ناایمنی و آرامش مایل نبود پنجم مجرمی که یاران او لذت
عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد ششم گناهکاری که
ابنای جنس او را گوشمال داده باشند و در حق او زیادت مبالغه رفته هفتم
آنکه خدمت پسندیده کند و محروم ماند و دیگران که بی سابقهٔ خدمتی مزید
تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی منزلت او را جسته باشد و بروی پیشی گرفته
و بدان پایه رسیده و سلطان با وی همداستان شده نهم آنکه در نصرت
پادشاه منفعت خود را تصور کند دهم آنکه بر درگاه پادشاه قبول نیافته
باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول داند ملوک را با این ده طایفه سر خود
در میان نباید نهاد و اصل آنست که تا دین و دیانت و مروت و اهلیت
کسی را بارها بیازمایند او را صاحب سر خود نسازند **بیت**

راز مگشای بهر کس که درین مرکز خاک
سیر کردیم بسی محرم اسرار نبود

این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرمان نافذ

او بی جرم از روش خرد دور و اندیشه بعید نمود این دمنه شخصی زیرک
می نماید و روزگار دراز بر درگاه من رنجور و مهجور بوده و اگر غباری
در دل وی خاری از آزار خلیده باشد درین محل خیانتی اندیشد و فتنه
انگیزد تا آنکه واقف باشد از اسرار من او را آگاه سازد و سرآید
تدارک آن از درجهٔ تدبیر خارج باشد چه مضمون کلام تمام دلالت
سوءالظن را کار بستم و از فحوای بیت حکیم که **بیت**

بد مست مباش و بدگمان باش
ز فتنه و مکر در امان باش

تجاوز نمودم و اگر آفتی برین رسالت مترتب گردد من نیز راضی بدان
نیستم و درین فکرت با اضطراب تمام می خاست و می نشست و چشم انتظار
در راه نهاده که ناگاه دمنه پیدا آمد شیر اندکی بیارامید و بر جای
قرار گرفت اما چون دمنه برسید بعد از ادای لوازم خدمت گفت

بیت

تا فلک گردنده باشد شاه پاینده باد
آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد

ای شهریار جهاندار
آنکه آواز او بسمع همایون رسیده گاویست در حوالی این بیشه مشغول
شده و جز خوردن و خفتن کاری ندارد و همت او از حلق و شکم در
نگذرد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت او را نخوانی و شکوهی
ندیدم که بدان بر قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی

نیافتم که احترام بیشتر لازم شمردمی شیر گفت او را حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان
فریفته نتوان شد که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نیفکند اما درختان
قوی را از پای درآورد و مهتران و بزرگان تا خصم را کفو خود نیابند اظهار
قوت و شوکت از ایشان بظهور نرسد **بیت**

باز از پی صعوه ننماید آهنگ ... شاهین بشکار پشه نگشاید چنگ

گفت ملک باید که کار او را چندین وزن ننهد و از مهم او این مقدار حساب
نگیرد که من بنهایت فراست کار او را دانستم و بر تمامی حال او مطلع شدم
و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون بشرف صدور پیوندد من او را
بیارم تا سر ارادت بر خط طاعت نهاده غاشیه بندگی بر دوش هوا
داری افکند شیر ازین سخن سخت شاد شد و بآوردن او اشارت فرمود
دمنه نزدیک شتربه رفت و بدل قوی بی تردد بسخن درپیوست **ع**

نخستین باز گفتش کز کجایی ... و بدینجانب چون افتادی و

سبب آمدن بدین مقام و سبب طرح اقامت افکندن چه بود شتربه صورت
حال براستی باز نمود و دمنه از احوال او واقف گشته گفت شیر که پادشاه
سباع است فرموده که ترا نزدیک او برم و برین مثال داده که اگر مسارعت
نمائی تقصیری که تا غایت در ملازمت واقع شده درگذارد و اگر توقف
کنی بر فور باز گردم و صورت ماجرا باز نمایم شتربه که نام شیر و سباع

شنید بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی
با تو بیایم و بوسیلهٔ مرافقت تو شرف خدمت دریابم دمنه او را سوگند
یاد کرد و عهد و میثاقی که بدان دل او را آرامی پدید آمد بجای آورد و هر دو روی
بجانب شیر آوردند دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر کرد و بعد
از زمانی گاو برسید و شرط خدمت بجای آورد شیر او را گرم بپرسید
و گفت درین نواحی کی رسیده‌ای و موجب آمدن چه بوده گاو قصهٔ خود بتمامی
باز گفت شیر فرمود که همینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام
ما نصیب تمام یابی که ما ابواب عاطفت بر روی محبان و دیار خود
گشاده‌ایم و مائدهٔ پر فایدهٔ عنایت برای ملازمان آستان خویش گسترده‌ایم **نظم**

درین مملکت گر بگردی بسی ... ز ما در شکایت نیابی کسی

در اول بکاری که نیت کنم ... نظر در صلاح رعیت کنم

گاو دعا و ثنا گفت و کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان جان بست
شیر نیز او را رتبهٔ تقرب ارزانی داشته روز بروز بخود نزدیکتر می‌گردانید
و در اعزاز و احترام او اطناب و مبالغه می‌نمود و در ضمن آن بجهت
تفحص حال و تحقیق کار او آورده اندازهٔ رای و خرد و تمییز و تجربهٔ او
بشناخت شخصی دید بجمال کیاست معروف و بتفهم و فراست موصوف
هرچند اخلاق او را بیشتر آزمود اعتماد بر وفور دانش او زیاده گشت

نظم نکو سیرتش دیده و روشن شناس　　سخن سنج و مقدار مردم شناس
جهان دیده و دانش آموخته　　سفر کرده و صحبت اندوخته

شیر بتامل و مشاورت و تفکر و استخارت کاو را محرم اسرار خویش گردانید و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال شیر بیفزود و درجهٔ وی در حکم گذاری و فرمان روایی رفیع‌تر می‌شد تا از جملهٔ ارکان دولت و اعیان حضرت درگذشت دمنه دید که شیر تعظیم کاو را بسر حد افراط رسانید و مبالغه در اکرام و انعام وی از مرتبهٔ اعتدال گذرانیده نه سخن او را رونقی می‌نهد و نه در مهمی با او مشاورت می‌نماید دست حسد پردهٔ نفرت در دیدهٔ دلش کشیده و آتش خشم شعلهٔ غیرت در زاویهٔ دماغش افکند

بیت
حسد هر جا که آتش بر فروزد　　هم از اول حسودان را بسوزد

خواب و قرار از وی بشد و آرام و سکون رخت از ساحت سینه برداشت بشکایت نزدیک کلیله رفت و گفت ضعف رای و سستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصور گردانیدم و کاو را بخدمت وی آوردم تا قرب و مکانت یافته از همهٔ ما زمان درگذشت و من از محل و درجهٔ خود بیفتادم کلیله جواب داد که

ع جان من خود کردهٔ خود کرده را تدبیر نیست

این تیشهٔ خود بپای خود زدی و این غبار فتنهٔ خود در راه خود برانگیخته

و تر آسمان پیش آمد که زاهد را دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت آورده‌اند که پادشاهی زاهدی را کسوتی فاخر و خلعتی گرانمایه داد دزدی بر آن حال اطلاع یافت طمع در بست و از روی ارادت نزدیک زاهد رفته خدمت او اختیار کرد و در آموختن آداب طریقت جدی نمود تا بدین طریق محرم شد و شبی فرصت یافته جامه را ببرد و روز دانست که جامه را او برده در طلبش روی بشهر نهاد در راه دید که دو نخجیر با یکدیگر جنگ میکردند و بسر یکدیگر را مجروح می‌ساختند و درین محل که آن دو خصم تیز جنگ چون شیران غرنده با یکدیگر در کارزار بودند خون از اعضا و جوارح یکدیگر می‌چکید روباهی آمده بود و خون ایشان را می‌خورد ناگاه در اثنای این حال از هر طرف سر وی محکم بر پهلوی روباه آمد در افتاد در میان ایشان گرفتار شد زاهد ازین صورت تجربه حاصل کرده درگذشت و شبانگاه که بشهر رسید در شهر بسته دید از هر جانب گشت و از برای اقامت جایی میطلبید قضا را زنی از بام خانه در کوچه می‌نگریست از پیر گردانی زاهد فهم کرد که بر در غربت است او را بمقام خود دعوت فرمود زاهد اجابت نموده در منزل او پای فراز کشید و در گوشهٔ از آن کاشانه باوراد خود مشغول شد و آن زن به بدکاری و زنا منسوب معروف بودی و کنیزکان جهت فسق و فجور رها داشتی و یکی از ایشان که کرشمهٔ جمال

عروسان بهشت را جلوه‌گری آموختی و از تاب عذارش آفتاب عالم‌تاب
را بر آتش غیرت سوختی چشم مستش به تیر غمزه هدف سینه چون سینهٔ
هدف رخنه ساختی و لب جان‌بخش شکرین تنگ کام دل را چون تنگ شکر حلاوت
بخشیدی بیت

خرامنده ماهی چو سرو بلند / مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
ز سیمین زنخ گوی انگیخته / دو طوق از غبغب آویخته
ز ان طوق و گوی آن بت مهرجوی / زمه طوق برده ز خورشید گوی

با جوانی زیبا روی مشکین موی سرو
بالایی ماه‌سیمایی شیرین‌زبانی باریک‌میانی که ترکان خطایی
از چین زلفش چون سنبل در پیچ و تاب بودندی و نوشین لبان سمرقندی
از شوق شکر شورانگیزش چون عاشقان در اضطراب بیت

ای روی چگونه رویی روی چو آفتابی / زلفی چگونه زلفی سر حلقه پیچ و تابی

دلبستگی پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه قران در یک
منزل کردندی و مانند زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی و البته
این جوان از غیرت عشق نمی‌گذاشت که حریفان دیگر از جام وصال آن کنیزک
جرعه چشیدندی و تشنگان بادیه طلب با سراب تعب چشمهٔ زلال او رسیدندی بیت

غیرتم با تو چنانست که گر دست دهد / نگذارم که در آیی به خیال دگران

زن بدکاره از معاملهٔ کنیزک

تنگ آمده بود و از قصور و خلل بی‌طاقت شده با کنیزک کنایت حیله از میان
برداشته بود و جان بهوای جانان بر کف دست نهاده برخی آمد فرو رفت
قصه پاک آن جوان کرد در شبی که زاهد به خانهٔ او آمد تدبیری ساخته
و فرصت کار نگاه داشته و شرابهای گران بر عاشق و معشوق پیموده
چون اهل خانه بیارامیدند قدری زهر هلاهل سوده در ناسوره کرده
پیش بینی برنا آورد و یک سر ناسوره در دهان گرفت و سر دیگر در سوراخ
بینی او نهاده خواست که دمی در دمد و آن زهر به دماغ
برنا رساند که ناگاه جوان عطسه زد و به قوت بخاری که از بینی جوان بیرون
آمد تمام زهر در حلق و گلوی زن رسید و بر جای سرد شد ع

هم در پی آن روی که در سر داری

زاهد آن حال را مشاهده
کرد و آن شب که به درازی بمثابهٔ روز قیامت بود به صد محنت بسر برد
تا وقتی که زاهد صبح از زاویهٔ ظلمانی شب خلاص یافته مسیح‌دم ظلمت
در پیش محراب افق نگذرانیده و مضمون آیت عالی رایت یخرجهم من الظلمات
الی النور بر عالمیان روشن شد نظم

رفت برون آینهٔ چینی ز زنگ / رفت صفا کرد آینه زنگ

زاهد نیز خود را از ظلمت فسق و فساد
آن طایفه رهانیده منزل دیگر طلبید کفشگری که خود را در تیمار او دوستی
فرموده خود به ضیافت بعضی از دوستان رفت و خاتون او دوستی

داشت خوش طبع و زیبا خوی آراسته روی سلسله موی **بیت**

به زرگوی عشوه و بسیار و شوخ چشم و غمزه زن　　خوب رویی که چنین باشد بلای جان بود

و دلاله میان ایشان زن حجامی بود که در افسون گری آب و آتش را با یکدیگر
در آمیختی و بچرب زبانی سنگ خاره را نمود از موم گداخته ساختی **بیت**

فریب انگیزی از کبر آتی گفت　　که گردی چشمه سیمرغ را جفت
بجادوی سبحه را کار کرده　　جای پیمان زنار کرده
لبش در روز داد و دش سحر دیرگه　　برون پیاده لباس و از درون رنگ

زن کفشگر چون خانه خالی یافت به دلاله خبر فرستاده که معشوق را خبر کن که امشب
شکر بی غوغای مگس است و صحبت بی های و هوی تحنه و عسس **ع**

برخیز و بیا جا که من دانم و تو

معشوق شبانگاه بدر خانه حاضر شده
منتظر فتح الباب بود که یکبار زن کفشگر چون بلای ناگهان رسید و آن
مرد را در خانه دید حال آنکه پیش ازین اندک گمانی برده بود و در میان زن و معشوق
شکی در دل افتاده درین محل که او را بر در خانه یافت یقینش غالب شده
بخانه در آمد و بخشم تمام زن را زدن گرفت و بعد از آنکه ادب بلیغ کرده
بود محکم بر ستونی بست و خود بر بستر آسایش نهاد مرد زاهد اندیشه کرد
بی سببی ها مردکان می روشن زدن این زن از روش مروت دور است
بایستی که من شفاعت کردمی و بدین شناعت راضی نشدمی که ناگاه

زن حجام بیامد و گفت ای خواهر این جوان را چندین منتظر چه میداری زود تر بیرون
خرام و فرصت عشرت غنیمت شمار **بیت**

یار را کو بپرسیدن تمار غنیمت است
گو بیا خوش که منور شد شب تفسی مه

زن کفشگر با آواز حزین او را طلبید
و گفت **نظم**

ای توده دلا حال دل زار چه دانی
خونخواری عشق و جگر خواره چه دانی
ای فارغ پروانه کنان بر سر کوی
حال دل مرغان گرفتار چه دانی

ای یار مهربان نازدار من نشنو
و حقیقت کار من معلوم کن این شوهر شقی مرا بدین درد دیده بود که دیوانه
وار بدین خانه در آمد و بعد از آنکه مرا بسیار بزد بسختی برین ستون
بست اگر نسبت من شفقتی داری و پایمردی در مقام مرحمتی زود تر
مرا بگشای و دستوری ده تا ترا عوض خویش بر ستون بندم و بروم
و دوست خود را عذرخواهی نموده باز آیم و ترا بگشایم و درین عمل هم مرا رهین
نعمت بسیار سازی دهم دوست مرا ممنون منت زن حجام از غایت مهربانی بگشاد
و بستن خود تن در داده او را بیرون فرستاد مرد زاهد را باستماع این
بیچاره سر رشته جنگ زن و شوهر به دست افتاد درین میان کفشگر بیدار شده
زن را آواز داد و زن حجام از بیم آنکه آواز او بشناسد و بدان حال وقوف
نیابد یارای جواب دادن نداشت خشم کفشگر شعله زد و نیشتری برگرفت
و پیش ستون آمده بینی زن حجام ببرید و بدست او نهاد که این تحفه بنزد معشوق

زن پستی زن حجام از ترس آن نکرد و با خود می گفت عجب حالیست ع
عشرت دگری کرده و محنت کش ما و چون زن کفشگر باز آمد و خواهر
خوانده را بینی بریده دید بغایت دلتنگ شد و عذر بسیار خواست او را
بگشاد و خود را بر ستون بست زن حجام بینی در دست روی بخانه نهاد ع
از تجربه گاه می خندید و گاهی می گریست زاهد این همه صورتها را دیده و
می شنید و بدان بوالعجبها که از پس پرده تقدیر بظهور می آمد حیرتش بر حیرت
می افزود اما زن کفشگر ساعتی بیارامید پس دست بر کرد و دعا بگشود و گفت
ملکا پادشاها دانی که شوهر من بر من ستم کرده و تهمت و افترا گناهی
که از من صادر نیافته در گردن من بسته بفضل خویش ببخشای و بینی مرا
که زینت صفحه جمالست بمن باز ده و در وقت دعا و مناجات آن زن شوهر
بیدار بود و آن نالهٔ زرق آمیز و دعای شورانگیز او را می شنید فریاد
بر کشید که ای نابکار تباه روزگار این چه دعاست که می کنی و این چه تمنا
که می بری دعای فاجران برین درگاه قدری ندارد و حاجت مفسدان
درین راه صفت روائی نمی یابد بیت گرت هواست که کاری ز غیب بگشاید
زبان پاک و دل پاکت می باید ناگاه زن نعره زد که ای ستمکار
دل آزار برخیز با قدرت الهی و فضل پادشاهی مشاهده کن که چون دامن
من از لوث تهمت پاک بود ایزد سبحانه و تعالی بینی این شکسته را درست

گردانید و مرا میان خلق از فضیحت و رسوایی خلاص داد مرد ساده
برخاست و چراغ برافروخت پیش آمد زن را بسلامت دید و بینی وی
برقرار یافت و هیچ جا اثر زخمی و جراحتی احساس نکرد فی الحال بگناه
اعتراف نموده مقدم عذرخواهی مشغول شد و بلطف هرچه تمامتر بحل خواست
بند از دست و پای وی برداشت و توبه کرد که پیش از وضوح بینه و ظهور
حجتی بر امثال این کار اقدام نماید مرغمار فتنه سپار زن پارسا و عیال پاک
دامن خود را نیازارد و بقیة العمر از فرمان این زن مستوره باصلاحیت
که البته دعای او را حجاب نیست بیرون نرود از آن جانب زن حجام بینی بریده
در دست گرفته بخانه آمد و حیرت بر وی مستولی که چه حیلت اندیشد و این
صورت را بچه نوع بشوهر باز نماید و دوستان و همسایگان را درین
باب چه عذر آرد و سوال خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد
درین میان حجام از خواب بیدار شد و آواز داد که دست افزار من
من بده که بخانه فلان خواجه میروم زن دیرتر جواب داد و در دادن دست
افزار توقف نمود استره تنها بدست استاد داد مرد حجام بخشم تمام
در تاریکی شب استره بجانب زن انداخت و همچنان شنیع گفتن آغاز نهاد
زن خود را بینداخت و فریاد برکشید که بینی بینی حجام متحیر شد اقربا
و همسایگان درآمده زن را با جامه خون آلود بینی بریده دیدند زبان

ملامت بر استاد گشت دندوآن بیچاره حیران مانده نه روی اقرار داشت
ونه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پرده ظلمت از پیش برداشت
وآینه گیتی نمای آفتاب چون جام جمشید درخشان شد بیت
برافراخت رایت سپیدی زشرق   شد غرب در بحر چون کشته غرق
اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقا زاهد نیز از منزل
نهفت کر بیرون آمده بواسطه رابطه که میان وی و قاضی بود بمجلس حاضر
شود رسم پرسش بجای آورد چون پیش زن حجام مرافعهٔ مهم خود کرد
قاضی پرسید که ای استاد بی گناهی ظاهر شد گردانیدن این عورت
چرا روا داشتی حجام متحیر شد و تقریر حجت عاجز گشته نص قطع
والجروح قصاص بقصاص عقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت
ایها القاضی درین کار تاملی باید کرد و دیده فراست باید گشود
زیرا که دزد جامهٔ من نبرده و روباه را نخجیران نکشته اند و زن بدکردار
را زهر هلاک نکرده و گفتگر بینی زن حجام نه بریده بلکه ما این همه بلاها
بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام برداشت و روی بزاهد آورد که
این مجمل را ترجمانی و این معانی را بیانی فرمای زاهد آنچه دیده
و شنیده بود از اول تا آخر باز راند اگر مرا آرزوی مرید گرفتن
نبودی تبرهات و فریفته نگشتمی آن غدار مکار فرصت نیافتی

و جامهٔ من نبردی و اگر روباه در هوس و شره مبالغه ننمودی
و از ضعف خونخوری در گذشتی آسیب نخجیران بدو نرسیدی
و اگر زن بدکاره قصد جوان غافل نکردی جان شیرین بباد بر ندادی
و اگر زن حجام بر آن فعل حرام مددکاری ننمودی مثله نگشتی و فضیحت
نشدی هر که بد کند نیکی طمع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد حنظل
نباید کاشت بیت   چنین گفت دانای آموزگار
مکن بد که بد بینی از روزگار   و این مثل بدان آوردم تا بدانی
که این محنت تو بخود نموده و در این رنج و مشقت خود بر خود گشاده
ع آخر ز که نالیم که از ماست که بر ماست   دمنه گفت راست میگویی
و این کار خود کرده ام و لیکن تو تدبیر خلاص من چه میکنی و حیله کردن
این عقده چگونه اندیشی کلیله گفت من از اول با تو درین شیوه
موافق نبوده ام و در قبول تو این امر را متفق نگشتم نیز خود را در رنج
مرطرف می یابم و مدخل خود را هیچ وجهی نمی بینم مگر سهم خود در باره خود
فکر فرمایی که گفته اند ع هر کسی مصلحت خویش نکو میداند لیکن
اندیشیده ام که بلطایف الحیل گرد این کار بر آیم و بهر وجه که ممکن باشد
بکوشیم تا گاو را ازین پایه بیندازم بلکه ازین ولایت اخراج کنم که
اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی ورزم نزد

اصحاب جود و مروت معذور نمی‌باشم و نیز منزلتی نو نمی‌جویم و زیادت
زانچه خدمتت داعیه ندارم و بزرگان گفته‌اند که عاقلان در پنج
کار اگر سعی بسیار کنند معذورند اول در طلب جاه و منزلتی که پیش
از آن داشته‌اند دوم در پرهیز کردن از مضرت آنچه بتجربه رسیده باشد
سیم در محافظت منفعتی که دارند چهارم بیرون آوردن نفس از ورطهٔ
بلیتی که واقع بوده پنجم در ملاحظهٔ جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من
کوشش در آن دارم که منصب خود باز رسم و جمال حال من تازه شود طریق
آنست که بحیلت در پی گاو باشم تا پشت زمین را وداع کند یا ازین پر منزل
رخت بر بندد و من کمتر از آن گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باز دشمن
حاصل کرد کلیله گفت چگونه بود آن حکایت دمنه گفت که آورده‌
اند که دو گنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا بآب
و دانه قناعت کرده بر سر آن کوهی که درخت در پایان وی افتاده بود
بازی مقام داشت که در وقت صید کردن چون برق از کوهسار بیرون جستی
و صاعقه کردار خرمن حال مرغان ضعیف را پاک بسوختی **بیت**

کهی کو پنجه بر مرغان گشودی — اگر سیمرغ بودی در ربودی

هر گاه که گنجشکان بچه بر آوردندی و بدان نزدیک رسیدی که بپرواز
آیند آن باز از کمین‌گاه بیرون جستی و ایشان را در ربوده طعمهٔ بچگان خود

ساختی و آن گنجشکان را بحکم حب الوطن من الایمان از آن منزل جلا نمودن متعذر
بودی و از بیداد باز جفا پیشه امکان بودن متعسر **مصراع**

نه روی سفر کردن و نی رای اقامت

نوبتی ایشان توتی یافته و پر و
بال بر آورده حرکتی میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان خوش بر آمده
از اهتزاز ایشان در پرواز خرمی می‌نمودند ناگاه اندیشهٔ باز بر خاطر
ایشان گذشت و یکبار بساط نشاط ایشان در نوردیده باضطراب
و بیقراری ناله و زاری آغاز نهادند یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد
و رسیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت آن و سبب انتقال از فرح بملال استفسار
نمود گفتند ای پسر **بیت**

از ما مپرس که آتش دل ما چه غایتست — از آب دیده پرس که او ترجمان ماست

پس قصهٔ ظلم باز و در ربودن فرزندان
بتفصیل باز گفتند گفت گردن از حکم قضا و فرمان قدر پیچیدن نه طریق
بندگانست اما مسبب الاسباب هر دردی را دوائی مقرر کرده و هر رنجی را
شفائی فرستاده ممکن که اگر در دفع این غائله سعی بجای آری و در حل
این عقده قدمی برداریم این بلا از سر ما مندفع گردد و همه ایام
از دل شما برخیزد گنجشک نر را این سخن موافق آمد یکی از ایشان
بتعهد حال بچگان توقف نمود و یکی بچاره‌جوئی پرواز کرد چون قدری
پرید در اندیشهٔ آن افتاد که آیا کی روم و درد دل خود با که گویم **بیت**

به درد دل گرفتارم دوای دل نمی‌دانم   دوای درد دل کار است بس مشکل
قضارا سمندری از آتش بیرون آمده در فضای صحرا طوفی می‌نمود گنجشک را
که چشم بر وی افتاد آن شکل غریب و هیئت عجیب بنظاره در آمده با خود
گفت با حکایت با این مرغ بوالعجب در میان نهم شاید که گره از کار من
بگشاید و مرا بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمد بعد لوازم
تحیت مراسم خدمت رعایت فرمود سمندر نیز بزبان غریب‌نوازی شرایط
مهمان‌نوازی تقدیم داد و گفت آثار ملال در بشره تو مشاهده میکنم
اگر از رنج راه است چند روزی درین حوالی اقامت فرمای تا بآسودگی
مبدل گردد و اگر حالی دیگرست هم بازنمای تا در تدارک آن بقدر طاقت
سعی کرده شود گنجشک زبان بگشاد و در حال زار خود بر وجهی که اگر با سنگ
خاره گفتی از درد دلش پاره پاره گشتی پیش سمندر عرض کرد بیت
با هر کسی که شرح دهم حال زار خویش   صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم
سمندر را بعد از استماع این سخن آتش رقت در اشتعال آمد و گفت
غم مخور که من این بلا را از سر تو دفع گردانم و امشب چنان سازم که
خانه و آشیان او را با سر جدا زان او باشد بسوزم تو مرا منزل خود
نشان ده و با سر فرزندان رو تا وقتی که من نزد تو آیم گنجشک نشان خانه
خود بر وجهی که سمندر را در آن اشتباهی نماند باز داد و با دل شاد و خاطر

ز بار غم آزاد روی باشیانه خود نهاد و چون شب در آمد سمندر با جمعی
از ابنای جنس خود هر یک مقداری نفط و کبریت برداشته متوجه آن
منزل شدند و گنجشک خود را باشیانه باز رسانیدند و با شوهر و
فرزندان از آن نهبت غافل سیر خوردند و در خواب شدند سمندران
آنچه از نفط و کبریت همراه داشتند بر آشیانه باشه ریخته بازگشتند
و باد عدل الهی وزیده و شعلهٔ قهر در آشیانه آن ظالم افتاد و وقتی از
غفلت در آمدند که دست تدارک از اطراف آن نارسیده عاجز بوده و هم
با خانه و آشیانه خاکستر شدند بیت   ستمگر ز ظلم آتشی برفروخت
چو زد شعله دل هم او را بسوخت   و این مثل بدان آوردم تا بدانی
که هر کس بیازد دفع دشمن با آنکه خورد و ضعیف جثه او بزرگ و قوی باشد
امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر او را از میان دیگران
اختصاص داده و لوای دولت برافراشته و [illegible] او از دل شیر بیرون
بردن و مزاج شیر را بر وی متغیر کردن بغایت مشکل می‌نماید پادشاهان
چون کسی را تربیت کنند بی‌سبب کلی او را خوار نپندارند و هر کرا برداشتند
بی آنکه امر عظیمی حادث گردد از نظر بینداز ند بیت
چوب را آب فرو می‌نبرد حکمت چیست   شرم دارد ز فرو بردن پرورده خویش
دمنه گفت کدام سبب ازین کلی‌تر که ملک در ترتیب او مبالغه نموده و دیگر

ناصحان استماع روا داشته بالاجرم از ملازمتش متنفر شده‌اند و
منافع صدق و فواید نصیحت ایشان ازو منقطع گشته و ازین صورت
آفتهای بزرگ متوقعست و حکما گفته‌اند آفت ملک و خطر ملک یکی از شش
چیز می‌تواند بود اول حرمان یعنی نیکوخواهان را از خود محروم گردانیدن
و اهل رای و تجربه را خوار و فرو گذاشتن دوم فتنه و آن چنان باشد
که حکمهای بی جهت و کارهای نااندیشیده حادث گردد و شمشیرهای
مخالفان از نیام کشیده شود سیم هوا و آن مولع بودن باشد بزنان
و رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب و میل فرمودن بلهو و لعب
چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در زمان واقع شود چون
وبا و قحط و زلزله و غرق و حرق و مانند آن پنجم تندخویی و آن افراط
باشد در خشم راندن و مبالغه در سیاست نمودن ششم و آن چنان
باشد که در موضع صلح جنگ گراید و در محل جنگ بصلح میل نماید و در وقت
ملاطفت بی دولت فرماید و جایی که آمد شد قهر باید بست در لطف گشاید
بیت جنگ و صلح بی‌محل باید بکار / جای گل گل باش جای خار خار
کلیله گفت دانستم که کمر انتقام بربسته و در کمین شتر نشسته و میخواهی که
از مکر تو ضرری بدو رسد و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجه نیکو ندارد
و طریق مکافات بهر کس بدو باز گردد بیت هر که بدی کرد بجز بد ندید

آفت آن زود بوی در رسید / و هر که دیده عبرت گشاده مکافات
بد و نیک را ملاحظه نماید شگفت که بجانب خیر و مروت گراید و دست
در آزار و ایذا می فطنت نماید چنانچه پادشاه داد
فرمود دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
کلیله گفت شنیده‌ام که در زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی
برگشوده و پای طغیان از جاده عدل و احسان بیرون نهاده بیت
جهانسوز و بی‌رحمت و خیره‌کش / ز تلخیش روی جهانی ترش
شب و روز از بیداد او دست دعا برداشته بودندی و زبان نفرین گشاده
روزی این پادشاه بشکار رفت و چون باز آمد منادی فرمود که
مردمان دیده و دل من تا امروز از شاهد وجه صواب پوشیده
بود و دست عصیان من برروی محرومان ستم دیده و مظلومان
محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت پروری صاف دم
و در مرتبه عدالت گستری ثابت قدم شده‌ام امید آنکه بعد الیوم دست
هیچ ظالم حلقه تشویش بر در خانه رعیتی نزند و پای هیچ ستمکاره بر حریم
بساحت سرای فقیری نرسد بیت فراغی در آن بزم کشور بخواه
که دلتنگ نبی رعیت نشاد / رعایا بدین مژده جان نو دمید
آمد و فقیر از بدین بشارت گل مراد در روضه امیدواری شکفته آمد بیت

زین نوید مبارک که ناگهان آمد — بشارتی بدل مرده که بجان آمد
القصه من بعد الیتش بجایی می‌رسید که بره از پستان شیر شیر نخورد
و تذرو باز در مقام انبازی می‌شدند و بدین واسطه او را شاه داد
لقب نهادند یکی از محرمان حریم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت
این حال سؤال کرد و از تبدیل مرارت جور و جفا بحلاوت مهر و وفا
استفسار نمود پادشاه فرمود که من آن روز که بشکار رفته بودم
بهر طرف می‌تاختم و بهر جانبی نظری می‌انداختم ناگاه سگی دیدم که
در عقب روباهی دوید و بدندان استخوان پایش در هم خایید
بیچاره روباه با پای لنگ در سوراخ تنگ درگریخت و سگ باز گردید
فی الحال پیاده سنگی بینداخت و پای آن سگ بشکست هنوز چند گام
نرفته بود که اسبی لگد بران پیاده زد و پایش شکسته شد و آن اسب
نیز پاره راه قطع ناکرده پایش بسوراخی رفت و بشکست من با خود
آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هر کس آن کند که یابد آن چند
که کرده باید **بیت** نیکی ورز و بد مکن زنهار
که بد و نیک باز خواهی دید — و این مثل بدان آوردم تا ملک را از مکافات
بداندیشی تحذیری باشد و آنکه سیاست آن در تو رسید و معنی من
حفر بئرا لاخیه وقع فیه جلوه نماید و بزرگی فرموده که بد مکن که بد افتی چه مکن که

خود دانستی دمنه گفت من درین واقعه مظلوم نه ظالم و بستم کشتم نه
ستمکار و مظلوم اگر در صدد انتقام از ظالم باشد او را چه ملامت
خواهد بود و اگر از آزاری ازو باز ماند او رسیده بدان چه مضرت مترتب
خواهد شد کلیله گفت گرفتم که بدین عمل خللی بکار تو راه نیابد اما چگونه
در هلاک او سعی کنی و او را قوت از تو بیشترست و دوستان
و معاونان از تو بیش دارد دمنه گفت نه کار که بر قوت بسیار
و اعوان بیشمار نشاید و رای و تدبیر را بران مقدم باید داشت
چه آنچه برای و حیلت بسازند غالب آنست که بزور و قوت دست ندهد
و تو نشنیده که زاغی ماری را بحیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه بوده است
آن **حکایت** دمنه گفت آورده‌اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود
در شکاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالی آن سوراخ ماری بود
آب دهانش زهر هلاک و لعاب بودی و نیش دندانش
مبطل مزاج بقا و حیات هر گاه که زاغ بچه نهادی مار بخوردی
و جگر زاغ را بداغ فراق فرزند بسوختی چون ستمکاری مار از حد
بگذشت زاغ در ماند و شکایت آن حال با شغالی که دوست او بود
در میان آورد و گفت می‌اندیشم که خود را از بلای مار و فنای این ظالم
جان شکار رها سازم شغال بپرسید که بچه طریق قدم درین مهم خواهی

نهاد و بچه شود دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که مار در
خواب شود بمنقار نوکخوار چشم جهان‌بینش برکنم تا دگر قصد قرة العین
من نتواند کرد و فرزندی که نور دیده منست از شر او ایمن ماند شغال
گفت این تدبیر از صوب صواب منحرفست چه خردمند از قصد
دشمن بروجهی باید کرد که در آن خطر جان نباشد زنهار که ازین
فکر بگذر تا چون ماهی خوار نکنی که در هلاک خرچنگ سعی کرد و جان
عزیز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
شغال گفت ماهی خواری بر لب آبی وطن کرده بود و از همه جهات روی
دل بصید ماهی آورده بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگاری
در رفاهیت میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه داد و توانائی
بدن روی باختلال نهاد و از شکار ماهی باز ماند و بدام غم گرفتار
شد و با خود گفت **بیت** دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسد چه بس که عمر عزیز را بازیچه
باد دادم و چیزی که در موسم پیری پای‌مردی تواند نمود یا دستگیری
تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده و از قوت چاره نیست
و همان به که بنای کار بر حیله نهم و دام فریب و زرق بگسترم **ع**
شاید که بدین بهانه روزی بگذرد چون اندوهگنان آه زنان

و ناله‌کنان بر کنار آب بنشست خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد
و طرح مباسطت افکنده گفت ای عزیز ترا غمناک می‌بینم موجب آن
چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم تو میدانی که ماده معیشت و مایه
زندگانی من آن بود که هر روز یکدو ماهی گرفتمی و مرا از آن سد رمق
و قوت لایموتی حاصل بودی و ماهیان را از آن زیادت نقصانی
نمی‌افتاد و اوقات من نیز بر پایهٔ قناعت و خرسندی در گذشته
می‌بود امروز دو صیاد اینجا می‌گذشتند و می‌گفتند که درین آب
گروه ماهی بسیار است تدبیر ایشان می‌باید کرد یکی گفت که در فلان
آبگیر ماهی ازین بیشتر است اول کار ایشان بپردازیم پس روی بدینها آوریم
و اگر حال برین منوال باشد مرا دل از جان شیرین بر باید گرفت
و در تلخی مرگ نهاد خرچنگ این خبر شنیده بر فور بازگشته نزدیک ماهیان
رفت و این خبر موحش چنانکه شنیده بود باز گفت و شوری و خروشی
در ایشان افتاده باتفاق خرچنگ روی بماهی خوار نهادند و گفتند
اینچنین چیزی از تو بار سید و عنان تدبیر از دست ما برود و **بیت**
چندانکه سراپای مهم می‌نگریم بر کار صنعت ز عجز سرگشته‌ایم
حالا با تو مشورت میکنیم **والمستشار مؤتمن** خردمند اگرچه دشمن بود با او
اگر مشورت کنند باید که شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری که

نفع آن بدو عاید شود و تو خود میگوئی که بار ذات تو بدوام
عمر ما متعلق است پس در کار ما چه صواب می بینی ماهی خوار جواب
داد که من خود این سخن از بان صیادان شنیده ام و با ایشان
مقاومت صورت نه بندد و مرا جز این حیله بخاطر نمی آید که درین
نزدیک آبگیری میدانم که آبش در صفا با صبح صادق دم برابری
میزند و در نمودن عکس صورت بر آینهٔ گیتی نمای سبقت میکرد
ریگ در قعر او توان شمرد و بیضهٔ ماهی در جوف آن توان دید با آنکه
همه ز غواص هم تقعرش توانند رسید و نه سباح و هم ساحل آن توانم
دیده ام هیچ صیاد بدان آبگیر نیفتاده است و ماهی آن غدیر جز زنجیر
آب ندیده **بیت** آب گیری بسان دریایست
نه که دریای بی سر و پایست اگر بدانجا تحویل توانند کرد
بقیة العمر در امن و راحت و عیش و عشرت و فراغت توانند بود گفتند
نیکو رایست اما بی معاونت و یاری تو نقل ممکن نیست ماهی خوار گفت
مرا آنچه از قوت و قدرت است از شما دریغ ندارم اما فرصت
تنگ است ساعت بساعت صیادان بیایند و فرصت فوت شود
و ماهیان تضرع نمودند و منت بسیار قرار بر آن افتاد که هر روز
چند ماهی بر داشته بران آبگیر رساند پس ماهی خوار هر صباح

ماهی چند ماهی برداشته بران آبگیر رساندی ماهی خوار هر صباح
ماهی چند بردی و بر بالای پشته که دران حوالی بود بخوردی و چون
باز آمدی دیگران در تحویل تعجیل کردندی و بر یکدیگر پیشی و پیش
دستی جستندی و خود بچشم عبرت در سهو و غفلات ایشان می نگر
و زمان بهار دیده و بر حال از ایشان میگریست و هر آینه هر که بلابهٔ
دشمن فریفته شود و بر چنین ابله اعتماد روا دارد سزای او نیست
چون روزها بگذشت خرچنگ را نیز سودای آن آبگیر در سر افتاد و
خواست که تحویل کند ماهی خوار را از آن فکر آگاهی داد ماهی خوار
اندیشه کرد که مرا دشمنی از وی بزرگتر نیست اولی آنکه او را نیز بیاران
در رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را برگردن گرفته روی بسوی
آبگاه ماهیان نهاد خرچنگ دانست که حال چیست با خود اندیشید
که خردمند چون ببیند که دشمن قصد جان وی دارد اگر کوشش
فرو گذارد در خون خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال
از دو بیرون نخواهد بود اگر فیروز آمد نام مردی بر صفحهٔ روزگار
بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری بعدم غیرت و همت مطعون
نگردد **بیت** چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر
بجد و جهد بکوش ار بعقل مشهوری که گر مراد دهد آیدت بکام سعی

وگر بهم نرسید آن زمان تو معذوری

پس خرچنگ خود را بر گردن ماهی‌خوار افگند و حلق او محکم فشردن گرفت ماهی‌خوار پیر ضعیف باندک خلق افشاری بیهوش شده از هوا در افتاد و با خاک برابر گشت خرچنگ از گردنش فرو آمده سر خویش گرفت و پای در راه نهاده نزدیک بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران غایب و تهنیت حیات حاضران بجمع کرد و از صورت حال اعلام داد همگنان شاد گشته وفات ماهی‌خوار را عمری تازه و حیاتی نو انگاشتند بیت

دمی حیات پس از مردن جهان‌دشمن || کزان برم که ز صد سال زندگانی

بمرگ خصم شماتت نمی‌کنم لیکن || دمی فراغ دل از او به ز هر جوانی

و این مثل بدان آوردم که بدانی که بسیار کس بمکر و حیلهٔ خود هلاک شود و بال کید او بنفس او ولا یحیق المکر السیئ الا باهله تمیم مرد عاید گردد اما من ترا وجهی نمایم که اگر بدان کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و رای خردمند را خلاف نتوان کرد بیت

مرا بمیکده ارشاد می‌کند ساقی || خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست

شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و صحراها نظر افکنی هر جا پیرایه‌ای بینی که ربودن آن میسر باشد فرود آمده بربایی و در روی هوا بر وجهی که از چشم مردمان غایب نباشی می‌پری و شک نیست که بعضی مردم در طلب پیرایه بر عقب آیند و چون نزدیک مار رسی پیرایه بر مار افکن تا آن مردم را نظر بر وی افتد و سر آیند اول او را از قید حیات خلاص داده پیرایه بر خواهند داشت و دل تو بی آنکه خود در دفع آن سعی کرده باشی فراغت خواهی یافت زاغ باشارت شغال روی بآبادانی نهاد زنی دید پیرایه بر گوشهٔ بام نهاده و خود بطهارت مشغول گشته زاغ آن را در ربود و همان دستور که شغال گفته بود بر مار انداخت مردمانی که در پی زاغ بودند زاغ باز رست

خصم از میان برفت و پرشکست از کنار رحم

دمنه گفت این مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت گاو را قوت و شوکت و عقل و تدبیر هم حاصلست و بکار بر چنین کس دست نتوان یافت جز از هر جانب که بمکر رخنه پیدا کنی او بفکر در بندد و شاید که پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند و مکر دستان آن خرگوش بسمع تو رسیده که داعیهٔ گرفتاری روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت شنیده‌ام که گرگی گرسنه در صحرایی بوی طعمه می‌دوید خرگوش دید در سایهٔ خاشاکی خفته و خواب غفلت از هر طرف او را فرو

کرفته کرک از غنیمت شکرف بشمرده آهسته آهسته قدم بجانب او نهادن
کرفت خرکوش از نهیب دم و آسیب قدم او متنبه شده برجست
وخواست که بکریزد کرک پی راه او برو کرفت وکفت **بیت**

بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری / برو برو که بجان آمدم ز مهجوری

خرکوش از هیبت او برجای خشک شد و آغاز تضرع نموده روی نیاز
بزمین مالید وکفت میدانم که آتش جوع امیر سباع والتهاب
نفس اماره بطلب غذا در اضطرابست و من با این جثه ضعیف و بدن نحیف
یک لقمه ملک منشم از من چه آید و از خوردن من چه خیزد و چه
کشاید و درین نزدیکی روباهیست از غایت فربهی راه نتوان رفت
و از بسیاری کوشت حرکت نتواند کرد چنان پندارم که کوشتش
از نرمی و نازکی مثل بآب حیاتست و خونش از شیرینی و نازکی
مثال شربت نبات اکر میر قدم رنجه فرماید من او را بحیله بدام
بقید در آرم و امیر بدو ناشتائی بشکند واکر خورسندی حاصل
شود فبها والا من خود را سپرده مقیدم **مصرع** دیکری را در کمند آور که ما
خود بنده‌ایم کرک بافسون و افسانه او فریفته شده راه خانه
روباه پیش کرفت و در آن حوالی روباهی بود که در فریبندکی
شیطان را درس کفتی و نیز تک بیازی و نقش بازی هم و خیال انکیزی

ظر[?] روبهی چست ازغایت بود / یاز ثعالب آن پیشه بود
لعب بازی کری صحرا و دد / وز دکان برده ببازی سبقت
هم در صحرا ابلغان بود از او / هم سک در نفره زنان بود از او
در کر چنین شده از دیده کم / صحن فلک رفته بجاروب دم

خرکوش را با او منازعت قدیم داشت درین وقت فرصت یافته آهنگ
انتقام کرد و کرک را بر در سوراخ کذاشته بخانه روباه درآمد و
سلام وتحیت بجای آورد روباه نیز بتعظیم تمام جواب سلام باز داده
وتملق روباه بازی آغاز نهاده کفت **بیت**

خوش آمدی زکجا آمدی بیا بنشین / بیا که مدتی در دیده جای بنشین

خرکوش کفت از مدت مدید باز در آرزوی شرف ملاقات تو می‌باشیم
وبواسطه موانع روزکار غدار و حوادث زمانه بیوفا تا بامروز
از آن سعادت محروم می‌مانم درین ولا عزیزی که در مغفرت کرامت پادشاهی
پر فرازیست و در حرصه ولایت پرمرید نواز از مزار متبرک بدین دیار
شریف تشریف آورده و آوازه زهد و ورع او در کوشه نشینی نجیب
شنیده بنده حقیر را وسیله ساخته تا دیده دل بجمال جهان آرای منور
مشام جان بروایح انفاس مشک‌سای معطر سازد اکر اجازت
ملاقاتست فبها ونعما واکر وقت تقاضای آن نمیکند نوبت دیکر

دیگر قضایی توان نمود بیت یا ازین در باز گردد چون بلای ناگهان
یا فرود آید بدینجا چون دعای مستجاب روباه از صفحهٔ این کلام
حسد فرو خواند و در مرآت این کلمات صورت مکر معاینه دید با خود گفت
صلاح آنست که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و هم از شربت
ایشان در حلق ایشان ریزم ع کلوخ انداز را پاداش سنگست
پس روباه نیز خوشحالی آمدی چند در کار کرد و گفت اگر خدمت پیا فران
جهت آن برنتافته‌ایم و در زاویه بر روی عزیزان سبب آن گشاده تا از
جمال حال و انفاس با کمال ایشان استفاده نمایم خصوصا چنین
عزیزی که تو نشان میدهی و بدین نوع صاحب کمال که تعریف میفرمایی
من در مهمانداری چه تقصیر کنم و در خدمتکاری کدام دقیقه فرو گذارم
با آنکه میدانم که الضیف اذا نزل نزل برزقه و بزرگان گفته‌اند بیت
هر که پیش عالم روزی خود میخورد گر ز خوان نیست نانش ور ز خوان خویشتن
پس ترا منت بباید داشت از مهمان که او میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن
ولی توقع دارم که چندان توقف کنی که گوشهٔ کاشانه را جاروب کنم
و جهت مهمان مبارک قدم فرشی که لایق حال تواند بود بگسترم
خرگوش تصور کرد که دام او در روباه گرفته و فی الحال بملازمت
گرگ مشرف خواهد شد جواب داد که مهمان ما مردی بی تکلف و درویش

مشرب است و از آرایش جای و جامه فراغتی دارد اما چون خاطر
خیلی میخواهد که تکلفی نماید در آن نیز مضایقه نیست کار را باش این
بگفت و بیرون آمد و تمامی ماجرا با گرگ در میان نهاد و بشارت نقد
شدن روباه مژدگانی داد و باز تخمینه کرد که لکل جدید لذة طعم و شحم
و تری و تازگی روباه آغاز نهاد و گرگ دندان طمع تیز کرد و بلذت
گوشت روباه دهان خوش می‌کرد و خرگوش بر پیشهٔ این بنیان
خانه‌ای با خود خیال خلاصی می‌بست اما روباه از روی حزم و دور
بینی پیش ازین بسیاری زمان در میان منزل خود چاهی عمیق
کنده بود و بتدریج خاکهای آن بیرون برده و بر سرش باندک
خس و خاشاک پوشیده و راه نهانی نیز داشته که بوقت
ضرورت از آنجا بیرون توانستی رفت چون خرگوش را استقبال کرد
بر چاه آمد و خس و خاشاک آنرا بر وجهی ترتیب کرد که باندک اشارتی
زایل گردد بر سر راه مهمان آمد و آواز داد که ای مهمانان گرامی
قدم رنجه فرمایند و مقارن دخول ایشان از آن سوراخ بیرون
رفت و خرگوش بتشعف عظیم و گرگ بحرص تمام بدان کلبهٔ تاریک
درآمدند قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن
همان گرگ خائن تصور کرد که آن حیله هم از افعال خرگوش است

علی الفور او را از سهم بدریده عالم را از تنگنای وجود او باز رهانید و این
مثل بدان آوردم که معلوم کنی که با مردم دانا حیله از پیش نرود
کسی که از حزم و عاقبت بینی بهره دارد فریب کسی نخورد و دمنه گفت
چنین است که تو میگویی اما گاو بخود مغرور است و از دشمنی من غافل
او را بغفلت از پای در توانم افکند چه سهم غدری که از کمین دشمنی
گشایند جای گیر آید و نشنیده که غدر آن خرگوش بچه نوع در شیر
موثر آمد و چون از مکر او غافل بود با وجود خرد و کیاست در ورطهٔ
هلاکت افتاد کلیله پرسید چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت
را معطر ساختی و عکس ریاحینش دیدهٔ فلک را منور گردانیدی
از هر شاخ گلزارش هزار ستارهٔ تابان و در چمن هر گیاه از ستارگان

نه فلک پیر گردان — **نظم** — روان آب در سبزه‌اش آب خورد
چو سیمات در رنگ لاجورد — ریاحین دمیده ز اطراف جوی
صبا عطر بیز و هوا مشک بوی — و در آن مرغزار وحوش

بسیار بودند و بواسطهٔ خوبی هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب
و وسعت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت میگذرانیدند و در آن
نزدیکی شیری تند خوی بلاجوی بود که هر روز لقای نامبارک بدانها

نمودی و عیش و زندگانی بر ایشان منغص گردانیدی روزی اتفاق
نموده به نزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند
ای ملک ما رعیت و حشم توییم و تو هر روز بعد از رنج فراوان و تعب
بی پایان از ما یکی شکار توانی کرد یا نه و ما پیوسته از هیبت
تو در کشاکش بلاییم و تو نیز در جستجوی ما در تک و پویی اکنون
اندیشه کرده ایم که ترا باعث فراغت گردد و ما را موجب امن
و راحت و اگر جنابت متعرض ما نشوی و هر روز وقت ما را پریشان
نسازی ما یکی را هنگام چاشت وظیفهٔ مطبخ خاص می فرستیم
و تقصیری در ادای آن روا نمی داریم شیر بدان رضا داد و ایشان
هر روز قرعه افکندندی و بنام هر کدام که از وحوش
برآمدی او را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی تا مدتی حال
مدتی بگذشت روزی قرعه بنام خرگوشی برآمد و زنده او را
تیر بلا ساخت یاران را گفت اگر در فرستادن من ساعتی اهمال کنید شما را
از جور این جبار رها گردانم گفتند درین باب هیچ مضایقه نیست
خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوت
سب می شیر در حرکت درآمد و از خشم و خروش دندان بر هم می سود
خرگوش نرم نرم بسوی او رفت وی را بغایت دلتنگ یافت

آتش گرسنگی او را بر باد نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او
پدید آمده و **بیت** تنور شکم دم بدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن   خرگوش دید که شیر از غایت غضب
دم انتقام بر زمین میزند و نقض عهد را بآرزوی دل میطلبد
خرگوش آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجا می‌آیی و حال وحوش
چیست گفت ایشان بدستور مقرری خرگوشی در صحبت من فرستاده
بودند و باتفاق عزیمت ملازمت داشتیم شیری درین راه بکار رسید
و بستد و چندانکه مبالغه کردم که غذای ملک و حوش و وظیفه پادشاه
ایشانست سخن من التفات ننمود و گفت این شکارگاه و نیست
و صید آن بمن میرسد **ع** نشنیده‌ای تو که هر شیر و بیشه
ای ملک چندان لاف و گزاف در میان آورد و قوت و شوکت
خود شرح داد که من بی‌طاقت شدم از پیش وی فرار رفتم و بشتافتم
تا صورت حال معروض رای منیر گردد شیر گرسنه را حمیت
جاهلیت در حرکت آمد و گفت **بیت** من آنم که در شیوهٔ حرب و ضرب
بشیران در آموزم آداب حرب   کدامین هژبر این دلیری کند
که سرپنجه بر صید من افکند   پس گفت که ای خرگوش اولی آنست
که او را بمن نمایی تا داد دل تو بستانم و انتقام خود نیز حاصل کنم

گفت چرا نتوانم داد نسبت با ملک چنان بی‌ادبانه گفته و
اگر من توانستمی که پنجهٔ سر او را بخورد دادن صحرا ساختمی **بیت**
اما زخدا امیدوارم گردان   در چنگ تو منم مراد دل خویش
این گفت و در پیش استاد و شیر ساده دل بفریب او غره شد و در
عقب روان گشت خرگوش شیر را بر سر چاه بزرگ آورد که آبش از صفا
چون آینه چین صورتها را درست نمودی و بی‌خطا صفت حلیهٔ چهره
ناظران را بر شمردی **ع** در وی کنی نگاه داری نقش خویش
ای ملک خصم نابکار درین چاهست و من از مهابت وی میترسم اگر ملک مرا
در بر گیرد خصم را بوی نمایم شیر او را در بر گرفته بچاه فرو نگریست
صورت خود و خرگوش را در آب دید پنداشت همان شیرست و خرگوش
که وظیفهٔ او بوده در برکشیده او را بگذاشت و خود را در چاه
افکند و بدو سه غوطه نفس خونخوارش را بزبانهٔ دوزخ سپرد خرگوش
بسلامت بازگشت و وحوش را از کیفیت حال آگاهی داد و ایشان
بوظایف شکر الهی قیام نموده در ریاض امن و سلامت بفراغت
خاطر می‌چریدند و این بیت تکرار میکردند **بیت**
یکی شربت آب از پی بدسگال   بود خوشتر از عمر هفتاد سال
و در ایراد این مثل معلوم شد که خصم سرجند موی باشد در محل غفلت

برو دست توان یافت کلیله گفت اگر گاو را بهلاک توانی کرد چنانچه
رنجی بشیر نرسد وجهی دارد و او را بنوعی عذر میتوان نهاد و اگر بی مضرت
هلاک او دست ندهد زنهار که گرد این کار نگردی که هیچ خردمند برای
آسایش خویش آنچه مخدوم خود اختیار کند سخن باین کلمه بآخر رسید
و دمنه ترک ملازمت گرفته بگوشهٔ عزلت رفت تا روزی خلوت
یافته خود را در صحبت شیر افکند و چون مهموم و محزون با دل ریش
و سری در پیش بایستاد شیر گفت روزها است تا ترا ندیده ام خیر است
گفت ع انشاء الله که عاقبت خیر بود   شیر از جای شد و گفت
چیزی حادث شده است گفت آری گفت باز گوی دمنه گفت
از خلوت و فراغت باید شیر گفت این ساعت وقت است زودتر باز گوی
که مهمات مهم تأخیر برنتابد و اگر کار امروز بفردا افتد ضرر آفت
روی نماید بیت مکن تأخیر و سررشته از کار
که در تأخیر آفتهاست بسیار   دمنه گفت هر سخن که از استماع
آن شنونده را کراهت آید در ایراد آن دلیری نباید کرد و جز
باندیشهٔ تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمود مگر بر عقل و تمیز شنونده
اعتماد تمام باشد و سامع نیز باید که ملاحظه احوال گوینده کند که در
مقام نصیحت و نیکوخواهی هست یا نه و چون داند که قایل را جز ادای

حقوق تربیت غرضی نیست سخنش را بسمع قبول اصغا باید نمود خصوصاً که
منافع و فواید آن عاید بدو باز گردد شیر گفت که تو میدانی که از ملوک نصیحت
رای و مزیت خرد مستثنی گشته ام و در استماع کلمات هر کس نیز ملکانه را
پیش نهاد ضمیر خود ساخته ام تو بی تکلف آنچه میخواهی بگوی و بی تردد
هر چه بخاطر رسیده و نهان مدار دمنه گفت من نیز رخصت جواب بدان
یافتم که بر عقل و دانش ملک وثوق من بنهایت انجامیده و نیز پوشیده
نیست که سخن از محض شفقت و عین امانت میگویم و بشک و شبهت و غرض
و علت آلوده نمی سازم و خبر گذار طبع شهنشاه و عیار نقد سخن را شناسنده
بجد آنکه بهمین شیوه محکیست   که قلب و خالص ما می شناسد
شیر گفت و نور امانت تو ظاهر است و آثار آن از جبین احوال تو بامر مطلق
سخن تو بر شفقت و نصیحت محمول می افتد و شبهت در احوال آن مجال دخل نمی یابد
دمنه گفت بقای کافهٔ وحوش بدوام عمر ملک باز بسته است هر که
از رعیت که بسمت پاکیزه نهادی و صفت حلال زادگی موصوف
و موسوم اند باید که در ادای حق و تقریر صدق از پادشاه نصیحت
باز نگیرند که حکما فرموده اند که هر که حقیقتی از پادشاه و بهوشان خود و توانی
از طبیب پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان جایز نبیند
خود را خیانت کرده باشد شیر گفت سوادداری دیگیچی پوشیده ازین

بر من مبرهن شده است و امانت و دیانت تو دانسته‌ام حالا بگوی که
چه حادثه شده تا بعد از وقوف بر کیفیت آن حال تدبیر آن اشتغال
رود دمنه چون شیر را بافسون و افسانه فریفته و شیفته گردانید
زبان بگشاد و **بیت** کشت‌ها خرم ز میمون تو باد
ظفر یار و دشمن زبون تو باد شتربه با امرا و لشکر خلوتها کرده
و با ارکان دولت سخنان در میان آورده و گفته که شیر را آزموده‌ام
و اندازهٔ زور و قوت و رای و مکیدت او بدانسته‌ام و در هر یک خللی
بسیار و ضعفی بیشمار معاینه دیدم **بیت** نه آن بود آنکه ما را در گمان بود
خیالی داشتیم ولی چنان بود و من در حیرتم که فلک در اکرام آن
کافر نعمت غدار تا این مرتبه افراط نموده و در حکمرانی و فرمان روائی
او را **ثانی اثنین** خود گردانید در مقابلهٔ آن نعمت این صورت
ازو در وجود آمده و باز اینچنان عار و چنین داعیه از نهاد او سر
برزده **بحکم ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی** کسی دست خود را در کار امر و نهی
مطلق بیند و زمام حل و عقد امور جمهور در قبضهٔ اقتدار خود یابد دیو فتنه
در آشیان دماغ او بیضه خواهد نهاد و هوای عصیان از سویدای
دل او سر بر خواهد زد **بیت** کسی را که گیتی ز جای جهول
برآرد رساند باوج قبول عجب گر نه دعوی شاهی کند

زباده بچهٔ گل دهن کرده باز چو معشوق خندان عاشق نواز
دو پسر صیاد ماهی‌گیر را گذر بدان آبگیر افتاد و از قضای الهی حوال
اقامت این سه ماهی را در آن غدیر کما هی دریافتند با یکدیگر میعاد
نهاده برای دام آوردن بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته
در عین آب باتش حیرت همراه شدند و چون شب درآمد ماهی که عاقل
و کامل بود و حزم زیادت داشت چون بارها دست برد زمانهٔ جفا
کار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت
ثابت قدم شده اندیشهٔ خلاصی از دام صیادان و فکر رهائی از قید
فریب ایشان بخاطر آورد **نظم** خردمند دانا پی ره شناس
که محکم نهد کار خود را اساس کسی را که همش نباشد درست
بنای همش بود سخت سست پس سنگ دی بجا آورد
ولی آنکه با یاران مشاورت کردی از آنجانب که آب روان
متصل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شده سر و جانب
آبگیر را محکم ببستند آن نیم عاقل که بپیرایهٔ خرد آراسته بود اما از ذخیرهٔ
تجربه نداشت چون این حال مشاهده نمود پشیمانی بسیار خورد و گفت
غفلت ورزیدم و سرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که من
چون آن ماهی دیگر پیش از نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم

آفت کم خلاص کردیم **بیت** علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد
دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست   و اکنون چون فرصت گریز
فوت شده هنگام مکر و حیلت است و هرچند گفته‌اند که تدبیر در وقت
بلا فایده بیشتر نمی‌دهد و از ثمره رای در زمان آفت تمتعی زیادت
نرسد اما با این همه مرد عاقل باید که از منافع دانش هیچ وقت
نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن تاخیر و توقف روا ندارد پس خویشتن
مرده ساخت و در روی آب بایستان میرفت صیاد وی را برداشت
و تصور مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت و خویشتن را بحیلت
در جوی افکند و جان بسلامت برد **بیت**
بمیران دو دست گر خواهی رهایی   که بی مردن نیابی آشنایی
و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال وی غالب بود و عجز در افعال او ظاهر حیران
و سرگردان و مدهوش و پای کشان و چپ و راست میرفت و در فراز
و نشیب میدوید عاقبت گرفتار شد و ملک را از ایراد این مثل
مقرر شد که در کار بیشتر تامل باید کرد و پیش از فوات فرصت
و عدم قدرت تیغ تدارک آتش حرب در جان آن خاکسار باید زد و
خرمن عمرش را بباد فنا برداده دود از خان و مان او بآسمان باید رسانید
بیت چون قدرت یافتی بر خصم غدار   بسنگ ابتلا مغزش برون آر

سر پر کشان درکمند افکند   شیر گفت ای دمنه براندیشی که این
سخن که میگویی و حقیقت این حال از کجا معلوم کرده چنین باشد که از تقریر
تو معلوم میگردد تدبیر این کار چگونه تواند بود دمنه گفت رفعت درجه
و بلندی او بر ملک پوشیده نیست و چون پادشاه یکی را از خدمتکاران
بدرجه و حرمت و مال و حشمت در مقابله خود بیند زود ترا ز پیش
بر باید داشت و اگر نه کار از دست برود و شاه از پای درآید
چاره این کار بر وجهی که ضمیر منیر سلطنت پناهی اقتضا کند خاطر فاتر
ما بندگان کی تواند رسید اما من میدانم که تعجیل تدارک مهم گاو باید
کرد و اگر تامل کنند یقین که کار بدانجا رسد که قدم تدبیر از مساحت
ساحت آن عاجز آید **بیت** مخالف تو یکی مور بود و مار شد
برآور از سر آن مور مار گشته دمار   مده زمانش از این بیش و روزگار
که اژدها شود ار روزگار یابد مار   و گفته‌اند مردم دو گروه‌اند
صاحب حزم و عاجز عاجز آن باشد که در وقت حدوث واقعه و وقوع
حادثه سراسیمه و پریشان و متردد حال و سرگردان بود و صاحب
حزم آنست که دوراندیشی پیشه گرفته پیوسته اندیشه عواقب امور کند
و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر حکم کلی آن را شناخته
باشد و آنچه دیگران در خواتیم کارها دانند او در مبادی آن بدیده عقل

دیده و تدبیر او اخر امور در اوایل کرده ادل الفکر احزم العمل و چنین کس
پیش از انکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص تواند رسانید دوم
احزم گویند دوم انکه چون بلا رسید دل بجای داشته حیرت و دهشت
بخود راه ندهد و مرآینه برین کس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد
ماند و این را حازم خوانند و مناسب حال این سه کس که سیم عاجز
سیم جاهل عاجز حکایت آن سه ماهیست که در آبگیری با هم اتفاق داده
بودند شیر پرسید چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که
آبگیری بود از شارع دور و از تعرض رهگذریان مخفی و مستور آبش
چون اعتقاد صوفیان صافی و مشاهده اش طالبان چشمه حیات
را کافی و این غدیر با آب روان اتصالی داشت و در وی سه ماهی شگرف که
حوت سپهر از رشک ایشان بر تابه غیرت چون نحل از تاب آفتاب بریان
شدی آرام داشتند و یکی زان سه ماهی احزم بود و دیگری حازم و دیگر
عاجز و دیگری عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان آرایش گلزار نمودار
باغ فردوس گشته بود و اطراف بساط غبرا از ریاحین درخشنده
چون قبه خضرا پر کواکب شده و فراش صبا بسیط زمین را بفرشهای
رنگارنگ آراسته و باغبان صنع چمن جهان را بگلهای گوناگون پیراسته

نظم چمن از نسیم صبا مشکبار	سمن از لطافت چو رخسار یار

شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شنزبه خیانتی اندیشد و سوابق
نعمت را بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در باب وی تا این غایت
بجز خوبی و نیکوکاری جایز نداشتم دمنه گفت همین بی پایانی نیکو نهادی
ملک او را برین مرتبه رسانید و بیت هرکی داغ بایدت فرمود
چو تو مرهم نهی ندارد سود لیکن بد گهر تا در حقی که بدل و ناصح
باشد بمرتبه که امید وار بیست نرسید اما چون مقصود دلش حاصل
امد تمنای دیگر مرتبها کشد که آن ندارد و از خرد از خیالش بپرورند
و بزرگان فرموده اند که بنای خدمت سفله و بی اصل بر قاعده بیم و امید است
چون از سر خوف ایمن گردد سرچشمه دولت خواهی را تیره سازد
و چون بحصول آن مستغنی شود آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی برافروزد
شیر گفت پس با ملازمان که سفله طبع و دون همت باشند چه سان سلوک
باید کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد دمنه گفت ایشان را
از عاطفت خود چنان محروم نباید کرد که بیکبارگی ناامید شده
و ترک ملازمت گرفته بجانب دشمنان میل کنند و چندان پر نعمت و غنیمت
نشاید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فضولی از ایشان بپرورند
بلکه باید همیشه میان خوف و رجا روزگار گذرانند و نهم ایشان بر وعده
و عید و بیم و امید دایر باشد چه توانگری و ایمنی ایشان را بخود مستغنی

گرداند و آن سبب طغیان و عصیان شود و نا امیدی و بی بهرگی خدمتکاران
را دلیر سازد و آن موجب شکست قدر ملوک گردد **بیت**
نومید دلیر باشد و خیره زبان   ای دوست جهان مکن که نومید شوم
شیر گفت ای دمنه چنان بخاطر میرسد که آینه جان شتربه از زنگ این نیرنگ
مصفا است و صفحه دلش از رقم این خیال پاکیزه و معرا و با او پیوسته در مقام
هواخواهی بوده ام و همواره عاطفت خود را قرین روزگار او ساخته
و بعد ما که از من همیشه نیکویی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات
آن بدی و مضرت بمن اندیشد **بیت** چو دل بر دوستی خویش را علم سازد
چرا بدشمنی من علم برافرازد   دمنه گفت ملک را باید شناخت
که اعوج مزاج هرگز راستی نیابد و بد اصل زشت سیرت بتکلیف و تکلف
ستوده و خوی پاکیزه خصلت نشود **کل اناء یترشح بما فیه ع**
زکوزه همان برون تراود که در وست   و اگر ملک را قصه عقرب و کشف
بسمع شریف رسیده و شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر اتحاد ورزیدندی
و طرح یگانگی افکنده **بیت** روز تا شب معاشر و همدم
شام تا روز مونس و محرم   وقتی چنان اتفاق افتاد که بحکم
ضرورت جلای وطن بایستی کرد و هر دو در مرافقت یکدیگر متوجه مأمنی دیگر

شدند قضا که ایشان بر نهری عظیم افتاد و جوی آب بزرگ بر ممر ایشان
پدید آمد و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر فروماند کشف گفت
ای یار عزیز چه شد که گریبان جان بدست اندوه دادی و دامن
دل از نشاط و طرب درصدی عقرب گفت اندیشه گذشتن بر این آب
مرا در گرداب حیرت افکنده و عبور بر آب میسر نه و طاقت فراق
تحمل **بیت** تو میروی و من خسته باز می مانم
چگونه باز مانم عجب همی مانم   کشف گفت هیچ غم مخور که
من ترا بی کلفتی از آب گذرانیده بساحل رسانم و از پشت خود سفینه
ساخته سینه سپر بلای تو سازم که حیف باشد دوستی بدست آوردن
و بآسانی از دست دادن **بیت** ای دوست برو بهرچه داری
یاری بخر و بهیچ مفروشش   پس کشف عقرب را بر پشت گرفته
سینه بر آب افکند و روان شد در اثنا شناوری آوازی بگوش کشف
رسید و کاوکاوی از حرکت عقرب احساس کرد پرسید که این چه صوتست که
می شنوم و آن چه عملست که تو بدان اشتغال می نمائی عقرب جواب داد
که سنان نیش خود را بر جوشن جود تو آزمایش میکنم کشف برآشفت
و گفت ای بی مروت من جان خود را از برای تو در غرقاب خطر افکنده
ام و بر پشت کشتی من از این آب میگذری التزام سپاس نمی کنی و حق صحبت قدیم

راه زنی نمی‌نمایی سبب نیش زدن چیست تا آنکه محقق است که از این حرکت
آسیبی بمن نخواهد رسید و نیش دلخراش ترا در پشت خاراشال
من تأثیری نخواهد بود **نظم** غالب آنست که دست دل خود ریش کند
هرکه از روی جهل نشتر زند بر دیوار عقرب گفت که معاذ الله که
امثال این معانی در همه اوقات زندگانی پیرامن ضمیر من گذرد یا که
اندیشه از آن پیش نیست که طبیعت من مقتضی نیش زدنست خواه زخم
بر سنگ و پست باشد و خواه بر سینهٔ دشمن **نظم**

هرکرا عادت ذمیم بود — بی ارادت ازو شود صادر
نیش بر سنگ میزند عقرب — گرچه بر وی نمیشود قادر

کشف با خود اندیشید که حکما راست گفته اند که نفس خسیس را پروردن
آب روی خود بردن است و سررشتهٔ کار خود گم کردن **بیت**

در خاک ریختن زر و زیور دریغ نیست — با ناکسان دریغ بود لطف و مردمی

سخن بزرگانست که هرکه در اصل و نسب خود نجیب نیست امید داد و
هیچ نسبت نیست چه حرامست بر نطفهٔ خبیثه که از دنیا انتقال کند
مگر آنکه در جای جمعی که با او نیکویی کرده باشند **بیت**

بد اصل را چگونه توان کرد تربیت — کس در درون خانه چرا مار پرورد
حنظل به تربیت نشود طعم نیشکر — گل بر نخیزد آنکه همه خار پرورد

و با ایراد این مثل بر ضمیر منیر ملک گذشته باشد که از عدم اصالت شتربه وحشت
و اندیشه‌ای که باید بود و نصیحت برادر مستان مشفق بگوش هوش استماع
باید نمود چه هرکه سخن ناصحان اگرچه درشت و بی‌محابا گویند التفات ننماید
عواقب امور و خواتیم مهمات از ندامت و ملالت خالی نباشد چون بیماری
که در مواد طبیب بنظر استخفاف نگرد و غذا و شربت بحسب آرزوی خود خورد هر
لحظه ضعف و ناتوانی بر وی استیلا بیشتر یابد **بیت**

ناصح از روی درشتی سخن ار گفت چه باک — حنظل تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

و باید داشت که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد
و مهمات ملک خوار دارد و هرگاه که حادثهٔ بزرگ افتد حزم و احتیاط
را بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شده و دشمن مستولی گشته
نزدیکان خود را متهم گرداند و حوالت آن حال بهر یک از ایشان کند **بیت**

فکری که بحال خود ترا باید کرد — بهر چه بدیگری رها باید کرد
و آنکه که بدین نوع خطایی کردی — در گردن دیگران چرا باید کرد

شیر گفت سخن نیک درشت گفتی و از حد ادب تجاوز نمودی و قول
ناصح هر درشتی را دشوار کرد شتربه بر تقدیری که دشمن باشد چه تواند
که از وی چه کار آید و او بحسب واقع طعمهٔ منست چه مادهٔ حرکت او از نباتات
وجود گرفته و مدد قوت من از گوشت حاصل شده و همیشه جرایی

نباتی مغلوب حیوانی باشد و از وی آن مقدار حساب ندارم که خیال
مقاتله من در ضمیر او گذرد یا سودای مقابله با من در سویدای دل جای گیرد
مدعی کی رسد با چون منی لاف جدل
کی تواند پشه با پیل ژیان پهلو زدن
و اگر شبپره با آفتاب دولت من که از افق عنایت بر روزگاری تابانست
چون ماه در دعوی مقابله آید کاسته و ناقص گردد و اگر بر آیینه
مهر تابان نمای آتش سنان من که نمودار سپیده بامدادیست مانند خورشید
تیغ کشد عاقبت زوال یابد

نظم

تهی دست گر مایه جویی کند
چو لنگست گو اسواری کند
من آن شیر را کرده ام سربلند
بنیش بدر کردن آرم کمند

دمنه گفت ملک را فریفته نباید
بود بدانکه گوید که او طعمه منست با من برو غلبه نتوانم کرد اگر بذات
خویش مقاومت نتواند عدد کاری تعبیه یاران کار خود از پیش برد
بزرق و مکر دوستان و غدر نقشها برانگیزد و از آن ترسم که چون
وحوش را بر مخالفت ملک تحریص کرده است مادام که با او دم موافقت
زنند و یکتن هر چند قوی جثه و قادر باشد با بسیاری بر نیاید

بیت

پشه چو پر شد بزند پیل را
با همه تندی و صلابت که اوست

شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت و خلوص ناصحت ترا دانستم
فاما این صورت دامن گیر منست که او را برداشته ام و علم تقویت و تشبیب
او برافراشته و در مجالس و محافل او را ستایش گفته و ذکر خرد و دیانت و اخلاص
و امانت او بر زبان رانده و اگر خلاف او روا دارم بر تناقض قول و خفت
ذات و رکاکت رای منسوب گردم و سخن من در دلها مردود و عهد من
در خاطرها بی قدر شود

بیت

هر سوی را که خود برافرازی
تا توانی ز پا فینداز

دمنه گفت فایده رای صایب
و تدبیر درست آنست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از آرزوی مستیلای
و حب مهتری مشاهده افتد فی الحال اطراف کار خود فراهم آرند و دامن
از مرافقت و موافقت ایشان درچینند و پیشتر از آنکه خصم فرصت چاشت
یابد برای او شامی مهیا سازند و با وجود آنکه دندان با آدمی مصاحب
قدیمی باشد و از او انواع فواید و منافع بوی رسد چون درد گرفت
جز بقلع از بیخ او شفا نتوان یافت و طعامی که بدل ما تحلل و مدد حیات
چون در معده فاسد گشت جز بدفع از مغرب او خلاص نتواند شد

بیت

زانکس که دل غمزده ات شاد نگردد
گر خود مثل جان تو باشد کم او گیر

دمدمه دمنه در شیر اثر کرده گفت کاره شده ام از صحبت شتربه و دیگر
با او ملاقات من از جمله محالات است همانا به کسی نزدیک وی فرستم
و صورت حال بر وی ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر کجا خواهد برود
دمنه بترسید که اگر این سخن به شتربه رسد در حال برابر ذمت خود تدبیری

روشن پیدا زد و مکر و حیلهٔ او از نهان خانهٔ خفا بساحت ظهور آید گفت
ای ملک این باب از حزم دور نیست و مادام سخن گفته نشده است محل
اخفا باقیست پس از اظهار تدارک آن از حوزهٔ امکان خارج بیت

سخن ناگفته توانیش گفت — ولی گفته را باز نتوان نهفت

سخن که از دهان و تیر که از کمان بیرون آید باز آن بدست آید و ازین
جهت در امثال آمده که هرچه بزبان آمد بزیان آمد و بزرگی گفته است زبان
ترجمان دلست و دل والی ولایت بدن و سخن عرض کنندهٔ جواهر گنجینهٔ وجود
تا در درج گویایی بمسمار خاموشی بسته و مهر سکوت بر سر حقهٔ نطق
نهاده در چمن زندگانی همه ریاحین سلامت روییده و نهال حیات ثمرهٔ
امن و راحت بخشد اما چون گلبن بلاغت در تبسم آید و بلبل فصاحت در
ترنم ایمن نتوان بود که رایحهٔ گلزار سخن سبب تفریح دل و تقویت دماغ
خواهد شد یا علت ظهور مادهٔ زکام و دوا سبب صداع خواهد بود و چه بسا نهانها
بسته بیک نکتهٔ دلپذیر بر سر عقده‌های مشکل گشاده و چندان شر انگیز یک
اشارت بی محل گردن گوینده را به بندهای گران بسته بیت

اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی — بضاعتیست که هم سود و هم زیان دارد
نشان گوهر که ناگفته نکته بکس — بدرد دل کند آواره یا بجان آرد
ولی بسیست که گوینده را کمین لفظی — دهد بباد سر آن دم که بر زبان آرد

ای ملک اگر این سخن بشیر رسید و صورت حال خود شناسید و فضیحت خویش معاینه
بیند یکبارگی بمکابره درآمده جنگ آغاز دیا فتنه انگیزد و ارباب حزم گناه ظاهر را
عقوبت نهان جایز نداشته‌اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکارا
تجویز نکرده و صلاح آنست که گناه مخفی او را سیاست نهانی تدارک
نمایی شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خود را مهجور گردانیدن و بی وضوح
یقین در تضییع حقوق ایشان سعی نمودن بدست خود تیشه بر پای خود
زدنست و یکبارگی از طریق مروت و منهاج دیانت یکسو شدن

نباشد پسندیدهٔ شرع و عقل — که بی بینه شاه فرمان دهد
که همچون مضای قضا حکم او — گهی جان ستاند گهی جان دهد

دمنه گفت هیچکس ای ارباب فرمان روایی به از فراست ایشان نیست
چون این مکار غدار بیاید ملک باید که بنظر فراست در روی نگرد که خبث
عقیدهٔ او در طلعت نازیبا و زشتی منظرش در صورت ناخوشش واضح
خواهد بود و علامت کجی باطن او آنست که او قلق و تغیر پیش آید و چپ
و راست و پیش و پس احتیاط می‌نماید و مجادلت را آماده و مقاومت را
فراهم آمده باشد شیر گفت نیکو گفتی اگر ازین علامات چیزی مشاهده
افتد مرآت غبار شبهت از راه حقیقت مندفع گشته دغدغهٔ گمان
بمرتبهٔ یقین مبدل خواهد شد دمنه چون دانست که دم فتنه انگیز او زین

جانب آتش بلا باد گرفت خواست که او را ببیند و از طرف وی شعلهٔ
افتادی برافروزد (بیت) میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است
فکر کرد که دیدن شتربه بهم مشتاق درست
شیر باید تا از بدگمانی دور افتد گفت ای ملک اگر فرمان عالی شرف
صدور یابد شتربه را ببینم و از مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم
کرده بعرض رسانم شیر اجازت داد و دمنه چون اندوه زدهٔ مصیبت رسیده
نزدیک شتربه رفت و شرط سلام و تحیت بجای آورد شتربه تعظیمی فراخور
حال نمود و آغاز تلطف و تملق کرد و گفت ای دمنه (ع)
یاد میدار که از ما نمی آید یاد (؟) روزهاست تا دیدهٔ دوستان
بانوار جمال خود روشن نساخته و کلبهٔ یاران را بازهار نهال مصاحبت
و ملاطفت گلشن نگردانیده
بمرا نفسی یاد دوستی نکنی
که یاد تو نتواند که کمینه نکند
دمنه گفت اگر بصورت از شرف
ملاقات محروم بوده ام فاما بجان و روان همواره با خیال جمال
دلکشای صحبت داشته ام و پیوسته تخم یاری در سواد ارادت
درزمین دل کاشته (بیت) از دل سوی جان در رهها پیاخته ام
پنهان ز تو با تو عشقها باخته ام
و در زاویهٔ عزلت و گوشهٔ
محنت بوظیفهٔ دعا و ثنایی که موجب مزید دولت و سعادت

اشتغال بوده و خواهد بود گاو گفت سبب عزلت چیست دمنه گفت
چون کسی مالک نفس خود نتواند بود و اسیر فرمان دیگری باشد و یکنفس
بی غم و خطر نزید و یکدم نگذارند که بر جان و تن خود فرمان روا و سرایان
نباشد و یک سخن بی خوف و فراغ بسار نشود چرا گوشهٔ کاشانه
اختیار نکند و در خلوت بر روی بیگانه و آشنا در نبندد (رباعی)

از فتنهٔ این زمانهٔ شور انگیز
برخیز بهر جا که توانی بگریز
در پای گریختن نداری پایی
دستی زن و در دامن خلوت آویز

ای دمنه سخن ازین روشن تر بازنمای و تفصیل این مجمل بیان فرمای
تا نفع موعظهٔ تو عام تر و فایدهٔ کلام تو تمامتر باشد دمنه گفت شش چیز
درین جهان بی شش چیز دیگر ممکن نیست مال بی نخوت و متابعت هوی بی
محنت و مجالست زنان بی عیب و مصاحبت بی فرصت اتباع بی مذلت
و همنشینی سلطان بی آفت هیچکس را از خمخانهٔ دنیا جرعه ندهند که مست
و بی باک نشود و پیر عصیان از گریبان تکبر و تجبر بر نیارد و کسی در پی
هوا قدم ننهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مرد با زنان ننشیند که
بانواع فتنه مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و خبثا اقتدا ننماید که عاقبت
الامر پشیمانی بار نیارد و کسی بمردم سفله توقع نکند که خوار و بی مقدار
نگردد و هیچ فردی صحبت سلطان اختیار نکند که بسلامت از آن ورطه

خونخوار بیرون آید **نظم** صحبت شاه را ز روی قیاس
همچو دریای بیکرانه شناس   عین بحر و پر ز خوف و خطر
هر که نزدیکتر پریشان تر   شتربه گفت سخن تو بدان دلالت
میکند که از شیر مکروهی بتو رسیده باشد و از مخالفت او ملول و بیزار
بر تو مستولی شده دمنه گفت من این سخن به نسبت نفس خود نمیگویم
از جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه جانب دوستان را درین حالت
بر جانب خویش ترجیح میدهم و این ملال و کلالی که بر من مستولی است برای تست
و تو میدانی سوابق آنچه در مقدمات محبت میان من و تو بر چه وجه بوده
و عهدها و پیمانها که در اول بسته‌ایم اکثر آن درین بوفا انجامیده و من چاره
ندارم از آنکه هر چه حادث شود از نیک و بد و نفع و ضرر به شرف اعلام تو رسانم
شتربه بر خود بلرزید و گفت ای یار مشفق و دوست موافق زودتر مرا
از حقیقت حال خبردار ساز و هیچ دقیقه از دقایق هواداری و مخالصت
فرو مگذار دمنه گفت از معتمدی شنیده‌ام که شیر بر زبان مبارک رانده
است که شتربه بغایت فربه شده و بدین درگاه هیچ احتیاجی نیست
و عدم وجود او علی السویه است وحوش را بگوشت او مهمانی خواهم کرد
و یکروز رایت خاصه و شیلان عام از بدن او خواهم ساخت من چون
این سخن بشنودم و تهور و تجبر او می‌شناختم آمده‌ام تا ترا تنبیه نموده

حسن عهد خود را برهان ساخته گردانم و آنچه در شرع مروت و آیین حمیت و فتوت
بر من واجبست بجا آرم **بیت** من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم
تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال   حالا صلاح وقت در آن می‌بینم
که تدبیری اندیشی و بسرعت تمام روی بکار ره سازی و بهر دستانی که
بحیله ازین ورطه خلاصی روی نماید و بلطیفه ازین مهلکه نجاتی دست
دهد چون شتربه سخن دمنه شنید عهد و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید
گفت ای دمنه نا ممکن است که شیر با من غدر کند و حال آنکه از من خیانتی
ظاهر نشده و قدم ثبات من از جاده نیکو خدمتی منحرف نشده و در سخن
تو نیز گمان صدق و مظنه خیرخواهی دارم غالب آنست که دروغی چند
بر من بسته‌اند و او را نیز بمکر و فریب در مقام خشم آورده و در صحبت
او طایفه نابکارند همه در سخن چینی استادند و ماهر و در خیانت و دراز
دستی خیره و دلیر و بیشتر بارها آزموده است و انواع خیانتها
جنایتها از ایشان معاینه دیده لاجرم هر چه از آن ثابت در حق دیگران
گوینده باور دارد و بر آن قیاس کند و هر آینه نتیجه صحبت اشرار در
حق اخیار بدگمانی میدهد و برین گمان خطا راه صواب پوشیده شود
و قصه بط و خطای او در تجربت برین معنی دلیلیست کافی و درین صورت
اشارت نیست دانی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**

شیر گفت مثل در آب روشنایی ماه دیده است که ماهی است قصد گرفتن آن کرد
و هیچ نیافت چند نوبت بر این منوال آزمایش کرد و چون دید که حاصل او از صیادی
همان حاصل تشنه است از شراب سراب و محصول مفلسان گنج اندیش
از تفرج منزلهای خراب بکلی ترک صید ماهی گرفت و یکبارگی
مهم خود را فرو گذاشت دیگر شب هرگاه که ماهی بدیدی پنداشتی
که روشنایی ماه است قصد او نکردی و مطلقاً بدان التفات نشدی و گفتی
ع من جرب المجرب حلت به الندامه و ثمرهٔ این تجربه آن بود که پیوسته
گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی و اگر شیر را از من چیزی شنوانیده
اند و بحکم من سمع یخل در دل وی کراهیتی پدید آمده و آنرا باور داشته
موجبش همان تجربهٔ دیگران بوده و حال آنکه از من با دیگران چندان
فرقست که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی مثنوی

کار پاکان را قیاس از خود مگیر / زانکه باشد در نوشتن شیر شیر
هر دو گون زنبور خوردند از محل / زان یکی شد نیش و زان دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زان یکی شد پشک و زان یک مشک ناب

دمنه گفت شاید که کراهیت شیر نه بدین سبب باشد بلکه بواسطهٔ آنکه پادشاهان
را عادت بود که بی استحقاق کسی را بر مرتبهٔ اعلی اختصاص دهند و دیگری
را که مستحق باشد بی سبب ظاهر عرصهٔ تلف و تاراج سازند بیت

شاه سر موزه من دیده ولی بی سخن صد لطف کرد / شاه دیده مرد بد و مدحش کم و هجوم بسیار داد
کار شاهان این چنین باشد تو ای حافظ مرنج / داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

شنزبه گفت اگر این تغیر که از شیر بمن رسانیدی از علتی است هیچ
دست اویز پای مرا جادهٔ استقامت نتواند نمود و دیدهٔ امید چهرهٔ
مراد نتواند دید چه خشم را اگر موجبی باشد استرضا و معذرت آنرا
دفع تواند کرد و اگر عیاذاً بالله بی موجبی بود با زرق و افت
تغیر مزاج او داده باشند دست تدارک از آن قاصر و اندیشهٔ تلافی
در آن عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتان را اندازه پدید نیست
و مکر و فریبها را نهایتی مقرر نه و در آنچه میان من و شیر واقعست خود را
جرمی نمی‌شناسم مگر آنکه در رای و تدبیر او جایی جایی از برای مصلحت او خلاف
کرده‌ام و در تربیت و تمشیت مهمات گاه گاه جهت صلاح وقت نه بروفق
رضای او سخنی گفته‌ام و شاید که او حمل بر دلیری و بی جلدی فرموده باشد
و از قبیل جرات و مباسطت شمرده و هیچ یک از آنها که از من صادر شده
خالی از فایدهٔ کلی نبوده و با این همه جانب شکوه و هیبت او رعایت
کرده بر سر جمع گستاخی ننموده‌ام و شرط تعظیم و توقیر مرعی داشته
آورده و چگونه گمان توان برد که نصیحت سبب وحشت و خدمت موجب
عداوت گردد بیت دارو سبب درد شد اینجا چه امید است

زایل شدن عارضه و صحت تمام و اگر این هم نیست ممکن است که حکو
سلطنت و استغنای مملکت او را بدین باعث شده باشد که از من برنجد
چه مقتضای تکبر و اقتضای عظمت آنست که مصاحبان را بالطبع منکر باشند
و غایبان و خویشان هر کو یا نزا بمحرمیت اختصاص دهند و از اینجاست
که علما گفته اند با نهنگ در قعر دریا غوطه خوردن و از لب مار دم بریده زهر
چیدن از ملازمت سلطان بسلامت نزدیکتر است و از تقرب ملوک ایمن
و فراغت بهتر و من مردم دانسته ام که نظر ارباب خدمت پادشاهان بسیار
و مغرب مباشرت اعمال ایشان مشتبه رو و بعضی ارباب حکمت پادشاه را
تشبیه کرده اند اگرچه پرتو عنایت کلبهٔ تاریک امیدواران را روشن میسازد
ولی شعلهٔ سیاست خرمن سوابق حقوق خدمتکاران را بسی میسوزد
و خردکاملا برین متفق است که هرکه با آتش نزدیکتر خطر او بیشتر اما جمعی که
از دور تماشای نور آتش کرده از احراق بیخبراند تصور رفتنی و گمان
منفعتی از تقرب ملوک دارند و فی الحقیقه چنانست چه ایشان اگر از سیاست
سلطانی و هول و هیبت پادشاهی وقوف یابند بر ایشان روشن گردد که
نزار سال عنایت با یکساعت سیاست برابر نیست و مصداق
این قصه مناظرهٔ باز است با مرغ خانگی دمنه پرسید که چه بوده است

حکایت

شیر گفت وقتی باز شکاری با مرغ خانگی مباحثه در پیوسته

بود بنیاد آغاز کرد و می گفت که تو مرغی بغایت بی وفا و بدعهدی و حال
آنکه عنوان صحیفهٔ اخلاص پسندیده وفاست و با آنکه وفا بمضمون ان حسن
العهد من الایمان دلیل کمال ایمانست جوانمردی و مروت نیز اقتضای آن می کند که
کسی صفحات احوال خود را بسمت بی وفائی مرقوم نسازد

بیت

سگ ربانی بوفا نیستش
بهتر از آن کس که وفا نیستش

مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفایی دیده و کدام بدعهدی مشاهده
کرده باز گفت علامت بی وفائی تو آنست که با این همه کرامت آدمیان در بارهٔ
تو چندین تلطف می نمایند و بی زحمت و کلفت تو آب و دانه آماده حیات
از آن مردم مهیا می سازند و شب و روز از حال تو واقف بوده بحفظ
و حراست قیام می کنند و بدولت ایشان توشه و گوشهٔ داری هرگاه که
بگرفتن تو مایل شوند از پیش ایشان گریخته بام ببام می پری و گوشه بگوشه
می دوی

بیت

حق نمکی نمی شناسی
ور منعم خویش می هراسی

و من با آنکه جانور وحشی ام اگر
دو سه روزی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق آن را
نگاه داشته صید کنم و بدیشان دهم و هرچند دور رفته باشم بمجرد آوازی
که می شنوم پرواز کنان باز آیم

بیت

مرغ دست آموز را چندانکه گویی دور افکند
بانشاط بال آید باز چون گویی بیا

ماکیان جواب داد که گفت راست

نیکویی باز آمدن تو و گریختن من از آنست که هرگز بازی را بر شیخ کباب ندیده
و من بسیار مرغ خانگی بر تابه بریان دیده ام اگر تو آن بدیدی هرگز گرد
ایشان نگشتی و اگر من بام بام می گریزم تو کوه بکوه بسی گریختی و این
مثل بدان آوردم تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک میطلبند از
سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه اثر سیاست ایشان دیده نه از قرار
خوبی دارد و نه از آرام اثر **بیت** نزدیکان را بیش بود حیرانی
کایشان دانند سیاست سلطانی   دمنه گفت همانا که شیر بجهت
عظمت جهانداری و شوکت کامکاری در حق تو این اندیشه کند جز ترا
هنر بسیار و فضایل بیشمار است و سلاطین از ارباب هنر هیچ وقت مستغنی
نباشند شتربه گفت شاید که هنر من سبب کراهیت وی شده باشد که اسب
تیز تک را هنر وی موجب عنا گردد و درخت میوه دار را بسبب ثمر پس
شاخ شکسته شود عندلیب از هنر خود در حبس قفس گرفتار است و طاوس
از حسن و جمال بال و پر کنده و شرمسار **نظم** و بال من آمد هم از دانش من

چو روباه را موی و طاوس را پر   هنر عیب من گشت و گرنه مرا
نه از خاک بالین بدی نی افسر

و هر آینه بی هنران از هنرمندان
بیشتر اند و میان ایشان خصومت ذاتی قایم است بحکم کثرت غلبه کرده
در تقبیح حال اهل هنر چندان مبالغه نمایند که حرکات و سکنات ایشان را

در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت خیانت و دیانت در کسوت
خیانت جلوه می سازند و تمامی هنر که سبب دولت و وسیلهٔ سعادتست باعث
شقاوت و مذمت گردانند **بیت** چشم بداندیش که برکنده باد
عیب نماید هنرش در نظر   و بزرگی درین باب فرموده است

نظم
گر هنری پیر زمیان برزند   بی هنری دست بدان در زند
کار هنرمند بجان آورند   تا هنرش را بزبان آورند

و هم در صفت ناانصافی عیب جویان گفته اند **نظم**

دیدهٔ انصاف چو بینا بود   در هنر ار گرچه که مینا بود
وانکه ندارد دل رحمت پذیر   تهمت پشمینه نهد بر حریر
رسم بزرگان بود انصاف کار   کار خسان نیست بجز خار خار

دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند و بران تقدیر مآل
کار چگونه باشد شتربه گفت اگر تقدیر بآن موافق نیست هیچ مضرت
از آن بحیز وجود نخواهد آمد و اگر قضای ربانی و تقدیر یزدانی با غدر
و مکر ایشان موافقت خواهد نمود هیچ حیله دفع آن ممکن و مفید نخواهد بود
تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود   دمنه گفت مرد خردمند در همه حال
می باید که فکر دور اندیشی را پیش روزگار خود سازد چه هیچکس
تا کار بر خرد ننهاد که نه بر مقصود ظفر یافت شتربه جواب داد که خرد

وقتی بکار آید که قضا بعکس آن کار نکرده باشد و حیله آن زمان فایده دهد که
قدر بخلاف آن جاری نگردد و چون مقتضای قضا زچاره دست
گیرد و نه حیله نفع رساند هیچکس را از نفاذ قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیر
متصور نیست بیت هر آنچه که دست قضا بر فروخت
همه مکر و تدبیرها را بسوخت و چون آفریدگار سبحانه و تعالی
حکمی نفاذ خواهد رسانید بشل غفلت دیده بصیرت دانایان را تیره
و خیره گرداند تا راه خلاص از آن حکم بر ایشان پوشیده شود اذا جاء القضا
عمی البصر نظم بوقت نفاذ قضا و قدر همه زیرکان کور گردند و کر
مگر تو قصه بلبل و دهقان نشنیده و مناظره ایشان استماع نکرده دمنه
گفت چگونه بوده است آن حکایت سرو گفت آورده اند که دهقانی
باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه‌تر از گلشن ارم هوای آن نسیم
بهار را اعتدال بخشیدی و شمام ریحان روح افزایش دماغ جان را معطر ساختی
بیت گلستانی چو گلزار جوانی گلشن سیراب از آب زندگانی
نوای عندلیبش عشرت انگیز نسیم عطر بیزش راحت آمیز
و بر یک گوشه چمنش گلبنی بود تازه‌تر از نهال کامرانی و سرافرازتر
از شاخ شجره شادمانی هر صباح بروی گل رنگین چون عذار دلفریبان
نازک و رخسار سیمین بران نسرین بوی بشکفتی و باغبان بآن گل رعنا عشق

بازی آغاز نهاده گفتی بیت گل زیر لب نمی دانم چه میگوید که باز
بلبلان بی نوا را در فغان می آورد باغبان روزی بر عادت
معهود تماشای گل آمده بلبلی دید نالان که روی در صفحه گل می مالید
و شیرازه جلد زرنگار اوراق او را بمنقار تیز از یکدیگر می گسیخت بیت
بلبل که بگل در نگرد مست شود سر رشته اختیارش از دست شود
باغبان پریشانی اوراق گل مشاهده کرده گریبان شکیبایی بدست اضطراب
چاک زد و دامن دلش بخار حیرت و بیقراری در آویخت روز دیگر
همان حال موجود گرفت و شعله فراق گل ع داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد
روز سیم بحرکت بلبل ع گل تاراج رفت و خار بماند
خار خاری از بلبل در سینه دهقان پدید آمد و دام فریبی در راه او نهاد
و بدانه حیله او را صید کرده در زندان قفس محبوس ساخت بلبل
[illegible] طوطی وار زبان بگفتار گشوده گفت ای عزیز بچه موجب مرا حبس کرده
و از چه سبب بعقوبت من قایل شده اگر این صورت بجهت استماع
نغمات من کرده خود آشیانه من در بوستان تست و سحرگه طربخانه من اطراف
گلستان تو و اگر معنی دیگر بخیال گذرانیده مرا از ما فی الضمیر خود آگاه
کن دهقان گفت بیت تا کی از آزاری مرا یارب نمانی ای رقیب
تا بکی پوشی رخش یارب برافتی ای نقاب هیچ میدانی که روزگار

من چه کرده و مرا بفراق یار نازنین چند بار آزرده سزای آن عمل بطریق
مکافات همان تواند بود که تو از یار دور و یار محروم مانده و از تفرج و تماشا مهجور
شده در گوشه هجران زاری و من هم بدرد هجران مبتلا گشته در کلبهٔ احزان
می نالم **بیت** بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
بلبل گفت ازین مقام درگذر و براندیش که بدین مقدار جریمه که دل را پریشان کردم
محبوس گشته ام تو خود دلی را پریشان می سازی حال تو چون خواهد بود
کنند کردنده ز روی قیاس   هست نیکی و بدی حق شناس
هر که نکویی کند آنش رسید   ور بدی کرد زیانش رسید
این سخن بر دل دهقان کارگر آمد بلبل را آزاد کرد بلبل زبان آزادی
کشاده گفت چون با من نیکویی کردی سزاست بحکم هل جزاء الاحسان
الا الاحسان مکافات آن باید کرد بدانکه در زیر همین درخت که استاده
آفتابه ایست پر زر بردار و در حوائج خود بکار بر دهقان آن محل را بکاوید
و سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زیر زمین می بینی
و دام در زیر خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانسته اذا نزل القدر بطل الحذر
ع با قضا کارزار نتوان کرد   چون قضای الهی شرف نزول یابد
نه دیده بصیرت را روشنی ماند و نه تدبیر خود نفعی رساند **نظم**
بسر پنجه دست قضا را مپیچ   که دست تو قدرت ندارد بهیچ

نباشد حذر با قدر سودمند   هر آنچه از قضا آمد آنرا پسند
و این مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من حریف دست مصاف
قدر نیم و چرا گردن تسلیم بر خط الهی ننهم چاره ندارم **بیت**
سر ارادت ما و آستان حضرت دوست   که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست
دمنه گفت ای سرور آنچه یقین میدانسته ام و علی القطع معلوم کرده آنست که
آنچه شیر را در رای تو خیال گردیده نه بسبب مکر خصمانست بسیاری منتج
با ملوک ملک کمال بی وفایی و غدر او را برین میدارد که جباریست
کامکار و فرازی بد مزاج و مکار و اوایل صحبت او حلاوت زندگانی
بخشد و اواخر خدمتش تلخی مرگ دارد و چنان تصور باید کرد که او مار
منقش زهرناک بر دوش نقشهای رنگارنگ آراسته و در درونش
زهر هلاهل که هیچ تریاک از آن سود ندارد گنده **بیت**
همه رو رنگست و دام و فریب   ز صدق و مروت ضمیرش شکیب
شتربه گفت طعم نوش کرم چشیده ام هنگام زخم نیشش سم است و دیری
در طرب و راحت گذرانیده ام حالا وقت هجوم محنت و غم مرا حمل
گریبان گرفته بدین بیشه آورده و گرنه من چه لایق صحبت شیر بودم شخصی
که بر من طامع است و من طعمه او رای شام باستی که بدار کند مرا جانب
تو آنستندی کشید و چه هزار حیل و بند در دام می لطف او تو آنستندی افکند

بیت من که با دولت وصلش هوس باشد مرا / این که از دور رخش همی بینم بس باشد

اما تقدیر الهی دیده همت مرا درین ورطه هلاک انداخته و حالا دست
تدبیر از دامن تدارک کوتاه است و حرمان مهمات بواسطه ترک حزم
و عاقبت اندیشی نه برونق دلخواه و من بسبب طمع خام و سودای
فاسد برای خود چنین آتشی افروخته ام و سوز و دودی بمن بیش بر رسیده
و تف آن دود تا بمثال سوخته ام مصراع
چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست د و بزرگان گفته اند هر که
از دنیا بکفافی قانع نشود و طلب فضولی نماید مثال کسیست که بکوه الماس
رسید و هر ساعت نظرش بر قطعه بزرگتری افتد و حال بسیاری قیمت
آن بسته بیشتر میرود تا بجایی رسید که مطلوب بدست آید اما باز آمدن
متعذر بود چه ریزه الماس پایهای او را تراشیده و خراشیده
باشد و آن غافل در اندیشه حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد
لاجرم بحسرت تمام در آن کوه هلاک شده بحوصله مرغان مقام گیرد بیت

از زیادت طلبی کار تو آمد بزیان / سود اگر خواهی از اندازه زیادت مطلب

دمنه گفت این سخن بغایت پسندیده گفتی و سر بلایی که بکسی رسد غالب
آنست که منشاء آن حرص و طمع خواهد بود بیت

بگذر ز طمع که آفت جان و دلست / طامع همه جا و زهمه کس منفعلست

کردنی که بسیار حرص بسته شد عاقبت بتیغ ندامت بریده گردد و دیگر
سودای شره درو جای گرفت سرانجام برخاک مذلت سوده شود و بسیار
کس که از غایت حرص و حد و شره بامید دولت در ورطه نکبت افتاده
و بوی منفعت در مهلکه مضرت گرفتار شده چنانکه آن صیاد طمع
گرفتن روباه داشت و سرپنجه پلنگ دمار از نهاد او بر آورد شنز
به پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت صیادی روزی
بصحرایی میگذشت و روباهی بازی کنان در هر جانب جلوه می نمود صیاد را
موی او بسیار خوش آمد بهای تمام از فروختن تصور کرد و قوت
طلبیده او را بر آن داشت که در پی روباه گرده سوراخ او را دانست
و نزدیک سوراخ حفره بریده و بخس و خاشاک پوشید و مرداری بر بالای
آن تعبیه نمود و خود در کمین نشسته بر صید روباه می بود قضا را
روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کشان کشان تا لب
آن حفره رسانید با خود گفت اگرچه از رایحه این جیفه دماغ آرزو معطر
اما بوی بلایی نیز بمشام خرد میرسد و عقلا تعرض کاری که احتمال
خطر دارد ننموده اند و خردمندان در مهمی که امکان فتنه در و متصور
بوده میل ننموده اند بیت

هر کجا خطر مشکلی بینی / جهد کن تا برون خط باشی

ه و اگرچه ممکن است که این جانور

مرده باشد آن نیز میتوانه بود که در زیر او دامی تعبیه کرده باشند بر تقدیر حذر اولی

قطعه

مرترا چون دو کار پیش آید / که ندانی که کدام باید کرد
آنکه در وی مظنهٔ خطرست / آنت بر خود حرام باید کرد

روباه این فکر کرده از سر آن جیفه در گذشت و راه سلامت پیش گرفت در اثنا آن پلنگی گرسنه از بالای کوه در آمد و بوی مردار خود را در حفره افکند صیاد آواز دام و افتادن در حفره شنیده تصور کرد که روباه است از غایت حرص بی تأمل که خود را از پی او در انداخت و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد بر جست و شکمش بدرید صیاد حریص بشومی شره در دام فنا افتاد و روباه قانع بقطع طمع از ورطهٔ بلا نجات یافته و این مثل را فایده آنست که آفت طمع و محنت زیاده طلبی از اندازه و بنده را سرافکنده بپا زد

بیت

زیاده از سرت ای زیرک کله مجوی / که خاک پای عزیزان گرد سر باشد

شیر گفت که این غلط کردم که در اول ملازمت شیر اختیار کردم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند صحبت با کسی که قدر آن نداند و حدیث با شخصی که قیمت آن نشناسد مشابه است بآنکه کسی بامید محصول تخم در زمین شوره پراکنده یا در گوش کر مادر زاد نغمه رودی یا بر روی آب روان غزلهای تر و تازه نویسد

و یا بر صورت گرمابه بهوس توالد و تناسل عشق بازد یا از گرداب تند قطرات باران توقع کند

بیت

ز پادشاه دغا جستن انجبا آید / که میوه طلبیدن ز شاخ سرو سهی
نهال بید ترا شکر نخواهد داد / مزار سپی اگر از جوی خلد آب دهی

دمنه گفت از این حدیث درگذر و تدبیر کار خویش کن شتر گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش آرم و من اخلاق شیر دانسته ام و فراست من حکم میکند با آنکه شیر در حق من جز خیر و خوبی نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من سعی می‌کوشند و در تلف من سعی می نمایند و اگر چنین است مثل شاهین ترازوی زندگانی من بکفهٔ فنا مایل ترست که بر نهاد جمعی ظالمان بکار و ستمکاران غدار چون هم پشت شده دست بدست دهند دیگر و بقصد کسی کنند بهمه حال ظفر یافته او را از پای در آرند چنانکه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند و باتفاق بر وی غالب شدند بمراد و مقصود خود رسیدند دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که زاغی پیر و گرگی تیز چنگ و شغالی پر مکر در خدمت شیر شکاری بودند و بیشهٔ ایشان نزدیک شارع عام بود و شتر بازرگانی در آن حوالی باز ماند و بعد از مدتی قوت گرفته هر طرف مطلب علف می پوئید گذرش بران بیشه افتاد چون نزدیک بشیر رسید غیر از خدمت و تواضع چاره ندید شتر

او را نیز استمالت داده از کمائی احوال پرسید و بعد از وقوف بران
از حال اقامت و حرکت سوال کرد شتر گفت **بیت**
پس ازین درگاه خود دگر اختیاری نداشتم تا دیدم عنان اختیار از دست رفت
آنچه ملک فرماید مرا متضمن صلاح بنده کاینست ع صلاح ما تو به پسندانی از ما
شیر گفت اگر رغبت نمائی در صحبت من مرفه و ایمن باش شتر شاد گشت و در
آن بیشه می بود تا مدتی بران بگذشت و شتر بغایت فربه شد روزی
شیر بطلب شکار رفته بود و پیل مست با او دوچار زد و میان ایشان
جنگ قوی و محاربه عظیم افتاد و شیر را جراحتی چند رسیده به بیشه باز آمد
و نالان و مجروح در گوشه بنشست و گرگ و زاغ و شغال که طفیل از خوان
احسان او لقمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و ازانجا که کرم جبلی
شیر بود و محض عاطفت ملوک بر خدم و حشم خود باشد چون ایشان را
بدان صورت دید متاثر شد و گفت رنج شما بر من از محنت من دشوار
تر است اگر درین نزدیکی صیدی بدست آرید من بیرون آیم و کار شما ساخته
گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند و با یکدیگر طرح
مشاورت در میان آورده گفتند از بودن شتر درین بیشه ما را چه فایده
نه ملک را ازو منفعتی و نه ما را با او الفتی حالی شیر را بران باید داشت تا قصد
او را بشکند و دو سه روزی ملک را از طلب طعمه و لقمه او را فراغتی پدید آید

و ما را نیز بقیه حال نفعی رسد شغال گفت پیرامن این خیال مگردید که شیر
او را امان داده و بخدمت خویش آورده و هر که ملک را بر غدر تحریص
نماید بر نقض عهد دلیر نمود و خیانت کرده باشد و خائن بهمه حال مردود
دست و خدا و خلق ازو ناخشنود **نظم**
هر که در طرح خیانت گریست دین وی از عهد امانت بریست
بیکه و مردی ز دیانت بود قبح مردم ز خیانت بود
زاغ گفت درین باب حیله توان اندیشید و شیر را از عهده این عهد
بیرون توان آورد و شما جای نگه دارید تا من بروم و باز آیم پس پیش
شیر رفت و باستاد شیر پرسید که هیچ شکاری معین کرده و از هیچ
صیدی خبر آورده زاغ گفت ای ملک هیچ کدام را چشم از گرسنگی
کار نمی کند و قوت حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است که اگر
ملک بران رضا دهد همه را رفاهیت تمام و نعمت مستوفی بحاصل آید شیر
گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت آن اطلاع افتد زاغ گفت
این شتر در میان ما اجنبی است و ازو در مصاحبت نفعی متصور نه علی الوقت را
صیدیست در دست آمده و شکاریست بدام افتاده شیر در خشم شد
و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان که غدر شیوه و نفاق و شیمه عذر مدار هم
و طریق رفق و فتوت و مردی و مروت بیکبار فرو می گذارند **نظم**

اهل زمانه را که وفا نیست در شان ... مطلب وفا که غیر جفا نیست کارشان

سگ ز گربگان خموشی که از حیل ... جز بر کنار سفره نباشد شکارشان

شکستن عهد در کدام مذهب جایز است و زینهار داده خود را در کدام ملت روا

نظم

هر شاخ پایه‌ای که از تست بر بلند ... مشکن به دست خویش که آن تیم شکایتست

زاغ گفت این مقدمه را میدانم اما حکما گفته اند که یک نفس را فدای اهل بیت
و تاوان کرد و اهل بیت را فدای قبیله و قبیله را فدای شهری و اهل شهر
را فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد چه سلامت او اقلیمی را
را فایده تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را مخرجی توان یافت
چنانکه صاحب عهد از غدر پاک باشد و ذات او از مشقت فاقه و مخافت
مجاعت مسلم ماند شیر سر در پیش افکند زاغ باز آمد و یاران را گفت قضیه را
با شیر عرض کردم و او در اول سرکشی کرد و آخر رام شد اکنون تدبیر آنست
که همه نزد شیر رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی که بدو رسیده تازه گردانیم
و گوییم که ما در پناه دولت و سایه حشمت این پادشاه کامکار روزی بخرمی گذرانیده‌ایم
امروز که این حادثه پیش آمد اقتضای آن میکند که جان و نفس خود را
فدای وی کنیم و الا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود و از سمت مروت
و جوانمردی محروم صواب در آنست که همه پیش شیر رویم و شکر انعام و اکرام
او باز رانیم و مقرر گردانیم که به هیچ کاری بر نیاید مگر آنکه حالها و نفسهای

خود را فدا سازیم پس هریک از ما گوید که امروز ملک چاشت از من سازد
و دیگران از وی دفع گویند و همین که گشتن بر شتر مقرر گردد و باتفاق
نزد شتر آمدند و این فصول باز راندند از بی که ساده دل او بود
با فسون و افسانه ایشان فریفته گشت و بهمین نوع که مذکور شد
قرار داده پیش شیر رفتند و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش
و دعا پرداختند زاغ زبان بگشاد و گفت بیت

شها در جهان کامرانیت باد ... به بزم طرب شادمانیت باد

حیات
ما بصحت ذات ملک متعلق است و اکنون ضرورتی پیش آمده و ملک را از گوشت
من سیری حاصل میتواند بود باید که التفات فرموده مرا بشکند و
بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه فایده و از گوشت
تو چه سیری تواند بود تو گذار که در آن شماری ماری زاغ این سخن
بشنید و سر در پیش افکند شغال آغاز سخن کرد و گفت بیت

ای شهی که به هنگام کین رسول اجل ... ز پنجه تو برد روز نامه حال

مدتها شد که در سایه دولت روز افزون از تاب آفتاب حوادث
ایمن گذرانیده ایم امروز که ماه جاه این حضرت بخسوف مجاعت مبتلاست
میخواهم که ستاره اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک مرا طعمه خود ساخته
از اندیشه چاشت فارغ گردد دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط

سواداری و عین حق گذاری بود اما گوشت تو بویناک و زیانکاریست
مبادا اگر تناول آن رنج ملک زیاده گردد شغال خاموش شد گرگ پیش آمد
زبان برگشاد بیت که شاها خداوند یار تو باد
عدو در روز هیجا شکار تو باد ه من نیز خود را فدای ملک
ساخته آرزومندم که ملک خندان خندان اجزای مرا در بن دندان
نرم سازد یاران گفتند این سخن محض اخلاص و علامت اختصاص
است اما گوشت تو خناق آورد و در ضرر قایم مقام زهر هلاهل باشد
گرگ قدم باز پس نهاد و شتر دراز گردن کشیده بالا مهار گسل طویل
احمق گسیخته سخن آغاز کرد و بعد از شرایط دعا گفت بیت
ای شهی که کشد دست چرخ فیروزه ه بر آستان تو درهای فتح و فیروزی
من پرورده این حضرت و تربیت یافته این صاحب دولتم اگر لایق مطبخ
ملک هستم بار آتش‌خوان او را می‌شایم بجان مضایقه نیست بیت
برنجم زیر کوی تو تا جان دارم ه در پی کار بجان از سر جان برخیزم
دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از فرط شفقت و صدق عقیدت
ولی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سازگار است رحمت
بر همت تو باد که با ولی نعمت با جان مضایقه نکردی و بدین معامله نام نکو
بیادگار گذاشتی نظم بیت جوانمرد درم صد هزار

کار چو با جان فتد آنجاست کار ه پس همه یکبار قصد شتر کردند
و آن مسکین دم نزد تا اجزای او را پاره پاره ساختند و این مثل بدان
آوردم تا بدانی که فکر ارباب غرض خصوصا با یکدیگر متفق باشند لا
اثری بخواهد بود دمنه گفت این را چه دفع می‌اندیشی شتربه جواب داد
که اندیشه من حالی از صوب صواب منحرفست ما غیر جنگ و جدل
و حرب و قتال چاره نمی‌دانم که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس
خود کشته شود در دایره شهدا داخل است و نیز من قتل دون نفسه فهو شهید
مر و را شامل و دیگر آنکه اگر اجل من بر دست شیر مقرر و مقدر شده
باری با ناموس کشته شوم و بحمیت و عزت هلاک گردم بیت
بنام نکو گر بمیرم رواست ه مرا نام باید که تن مرگ راست
دمنه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیشدستی نکند و هنگام حرب
مسابقت روا ندارد البادی اظلم و مباشرت خطرهای بزرگ باختیار خود
دلیل زیرکی نیست بلکه اصحاب بمدارا و ملاطفت گرد مهم خصم برآیند
و دفع منافقت بملاطفت اولی شناسند بیت
فریب خوش از خشم ناخوش بهست ه بر افشاندن آب از آتش بهست
مرادی که در لطف گردد تمام ه چه باید سوی قهر دادن لگام
و دیگر دشمن ضعیف را خورد و خوار نشاید داشت که از قوت

و زور در ماند شاید که از مکر و حیله عاجز نیاید و بغدر و زرق آتش
فتنه برانگیزد که زبانهٔ آن باب خصر فرو ننشیند و تو خود بتسلط شیر را دانسته
و استیلای او از شرح و بسط مستغنی است بس از دشمنی او جانب
تمام گیر و از عاملهٔ حرب غافل مشو که هر که عدو را خوار دارد و از معا
محاربت اندیشد پشیمان گردد چنانکه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی
شتربه پرسید که چگونه بوده است **حکایت** دمنه گفت آورده
اند که بر ساحل دریای هند نوعی باشند از مرغان که ایشانرا طیطوی
خوانند جفتی از آن برکنار نشیمن داشتند و بر لب آب مسکن گرفته
بودند چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برای نهادن بیضه جایی
باید طلبید که بفراغت خاطر توان گذرانید نر گفت اینجا موضع
نزه و جایی دلکش و حالا تحویل ازین محل محال می نماید بیضه همینجا
نهاد ماده گفت اینجا جای تأملست چه اگر دریا موجی برآرد و بچگان ما
در رباید و رنج اوقات و ایام ما ضایع گردد از چه تدبیر توان
کرد نر گفت که گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری تواند کرد و جانب
ما را فرو گذاشت کند اگر بالفرض چنین بی حرمتی اندیشد و بچگان
یا بچگان ما غرق شوند انصاف از وی توان ستد **بیت**

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد — من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن نه لایق است و زیاده از طور خود لاف
زدن اهل خرد را ناموافق چه قوت وکیل دریا را با نتقام خود تهدید
میکنی و چه شرکت در مرتبهٔ مجادلت و منازعت او می آیی **بیت**

بتاراج خود ترک تیزی کنی — چو گنجشک باشی و بازی کنی

ازین اندیشه درگذر و از برای بیضه محل امن و جای حصین اختیار کن و از
نصیحت من سر مپیچ که هر که سخن ناصحان نشنود و صحبت یاران مشفق
کار نبندد بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید نر گفت چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در آبگیری کآبش ز صفای ضمیر چون آینه
عکس پذیر بودی بعذوبت و لطافت از عین الحیات و چشمهٔ سلسبیل
خبر دادی دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند و بحکم مجاورت پیوسته
حال ایشان بمصادقت کشیده بود و همچنانکه بکامید خوشست
عمر که با روی دوستان گذرد خوش دمی که بیاران و همدمان گذرد ناگاه دست
روزگار غدار رخسارهٔ حال ایشانرا خراشیدن گرفت و سپهر آینه فام
صورت مفارقت در اوقات ایشان نمودن آغاز کرد **مصراع**
و ای نعیم لا یکدره الدهر **شعر** خوشست از جام وصل دلبران می

ولی هستش خمار هجر در پی — برین خوان کس نخورد لقمهٔ نان
که سنگی نایدش در زیر دندان — دران آب که مادهٔ حیات و مدد معاش

ایشان بود نقصان کلی و تفاوت فاحش بدید آمد بطان چون بر کیفیت آن
صورت وقوف یافتند دل از وطن مألوف برداشته عزیمت سفر را تصمیم دادند
بیت سفر بهتر از آنکه در جای خویش دلش زغم این و آن ابتر است
که هر چند رنج سفر بد بود بسی از جفای وطن بهتر است
پس با دل پر غم و دیدهٔ پر نم نزدیک سنگ پشت آمده سخن وداع در میان
نهاده گفتند بیت ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد
چشم بد ایام چه گویم که چها کرد سنگ پشت از سوز فراق بنالید
و بدرد تمام فریاد برکشید که این چه محنت است و ترا بی شما چگونه حیات
متصور بود زندگانی میسر گردد نظم ای بی تو حرام زندگانی
خود بی تو کدام زندگانی هر زندگئی که بی تو باشد
مرگیست بنام زندگانی و بعد ما که مرا طاقت وداع
نیست تحمل مفارقت چون خواهد بود بیت
هنوز سرو روانم ز چشم ناشده دور دل از تصور دوری چو بید لرزانست
بطان جواب دادند که ما را نیز جگر از خار خار مفارقت ریش است
و سینه را با التهاب نایرهٔ آتش مهاجرت سوزی پیش از پیش اما نزدیک
که محنت بی آبی خاک وجود ما را باد عدم بر دهد لاجرم بضرورت
ترک یار و دیار گرفته کربت غربت اختیار می کنیم بیت

بکام عاشق بیدل ز کوی یار نرفت کسی ز دور ضرورت باختیار نرفت
سنگ پشت گفت ای یاران می دانید که مضرت نقصان آب در حق من
بیشتر است و معیشت من بی آب ممکن نباشد این زمان حق صحبت قدیم
اقتضای آن میکند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق تنها مگذارید
بیت تو جان منی و عزم رفتن داری چون جان برود این تن بی جان چه کند
گفتند ای دوست یگانه و ای همدم فرزانه رنج هجران تو ما را از جان افزون
زیادتیست و غم افراق تو دل را موجب مزید ملالت و شکایت ما هر جا که رویم
اگر چه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرت کامل روزگار گذرانیم بی دیدار
تو چشمهٔ بینی ما تیره و دیدهٔ بخت ما خیره خواهد بود و ما را نیز مصاحبت
و مرافقت تو آرزوی لیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت
دور و دراز کردن متعسر است و بریدن تو نیز در فضای هوا و ما را اتفاق
نمودن متعذر و برین تقدیر همراهی چگونه تواند بود و مرافقت بر چه وجه
توان کرد سنگ پشت گفت چارهٔ این کار هم ذهن شما تواند انگیخت
و حیلهٔ این مهم هم از اندیشهٔ شما حاصل تواند شد و من بجان از خیال
هجران خسته و دل از بار فراق شکسته چون تدبیر توانم کرد بیت
در هر کاری دلی بباید ز نخست نابید ز دل شکسته تدبیر درست
گفتند ای عزیز ما درین مدت حقی از تو فهم نکردیم و نهنگ و سبک

پشتی نزد او یافته شد که آنچه گویم هم بدان کار کنی و عهدی که بندی
بران ثبات نمایی. سنگ پشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای صلاح
حال من سخنی گویید و من خلاف آن اندیشم، و وعده که بجهت صلاح
حال من بود بوفا نرسانم. بیت: عهد کردم که سر از عهد تو پیچم هرگز
شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم. بطان گفتند شرط آنست که چون
ترا از دامن برداشته بهوا بریم مطلقا سخن نگویی چه هر کس که چشم بر ما افتد
سخنی خواهد گفت و تعریضی و کنایتی که خواهد فرمود، چندانکه بعبارت
یا اشارت چیزی شنوی یا حرکتی بینی راه جواب بر بندی و به نیک و بد زبان
نگشایی. سنگ پشت گفت فرمان بردارم و البته مهر خاموشی بر لب نهاده
متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد. بیت:
به پیری رسیدم در اقصای یونان / بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی
زمردم چه بهتر بهر حال گفت / اگر راست پرسی خموشی خموشی
ایشان چوبی بیاوردند و سنگ پشت میان آن چوب محکم بدندان
گرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته او را می‌بردند. چون
باوج هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای دهی افتاد و مردم ده خبردار
شده از حال ایشان متعجب گشتند و تفرج بیرون آمده از چپ و راست
فریاد برخاست که بنگرید که بطان سنگ پشت را می‌برند و چون میل

این صورت بمشاهده ایشان رسیده بود هر زمان غریو و غوغای
ایشان زیادت می‌شد. سنگ پشت ساعتی خاموش بود آخر دیگ
غیرتش در جوش آمد و طاقتش طاق شده گفت. مصرع:
تا کور شود هر آنکه نتواند دید. لب گشادن همان بود و از بالا
در افتادن همان. بطان آواز دادند که ما علی الرسول الا البلاغ
بر دوستان نصیحت فرمودن باشد و بر نیک‌بختان شنودن آن.
نیکخواهان دهند پند ولیک / نیکبختان شوند پند پذیر
پند من گرچه نیکخواه توام / در تو بدبخت کی کند تأثیر
و فایده این مثل آنست که هر که موعظه دوستان بسمع قبول اصغا
نکند در هلاک خود سعی نموده باشد و نقاب فضیحت از چهره وقاحت
خود گشوده. بیت:
آنکس که سخنهای عزیزان نکند گوش / بسیار بخاید سر انگشت ندامت
طیطوی نر گفت شنیدم
این مثل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم اما مترس و جای نگاه دار که
مردم بد دل و ترسنده هرگز بمراد نرسند و سخن همانست که وکیل
دریا رعایت جانب ما لوازم خواهد دانست. ماده بیضه نهاد و چون
بچگان پیراهن سفید بیضه چاک زده سر از گریبان حیات بر آوردند
دریا در موج آمده ایشان را در زیر دامن هلاک گرفته ماده بعد از فزع

آن واقعه در اضطراب آمد که ای خاکسار من می دانستم که آب بازی
نتوان کرد حالا جگرها را بباد دادی و آتش در جان من زدی بی
تدبیری اندیش که بدان مرهمی بر دل ریش توان نهاد نر گفت هیچ محنت
و حزن مگوی که من بر همان عهدم که دانسته و از عهدهٔ قول خود
بیرون آمده انصاف از وکیل دریا بخواهم پس فی الحال نزدیک
مرغان دیگر رفت و از هر صنف هر کدام که مسود و مقتدی بودند
بیکجا جمع کرد و حال خود با ایشان شرح داده التماس موافقت
و معاضدت نمود بیت احوال دردمندی دل بی نهایت
هنگام دستگیری و وقت عنایت ۞ اگر عزیزان همه درین واقعه
هم پشت و یکدل نباشند و باتفاق داد من از وکیل دریا نستانند
او را جرأت بیفزاید و من بعد قصد بچگان دیگر مرغان کند و چون
این عاده مستمر گشت و این رسم تقرر پذیرفت دل از فرزندان برباید
کند و وطن و مسکن رها باید کرد بیت یا بجفا خواری بباید ساخت
یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد ۞ مرغان ازین واقعه شکسته
بال شده پر در پر بافتند و بملازمت سیمرغ شتافتند و صورت
واقعه بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خود نخوری بسلطانی
ایشان توانی بود و اگر پروای رعایا را رای مظلومان نکنی رقم سلطنت

مرغان از صفحهٔ دولت تو سترده و منشور پاسبانی ایشان بدیگری
حواله خواهد شد نظم غم زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستی روزگار ۞ سیمرغ ایشان را استمالت
داده باعدم و خشم خود از دار السلطنة متوجه آن ناحیه شد و مرغان
بمعاونت و مظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل دریای سند
آوردند و چون سیمرغ با سپاهی که حصر آن در حوصلهٔ حساب هیچ آفریده
نگنجیدی و عدد صنوف و صفوف ایشان را میزان گمان و امکان نسنجیدی
بیت همه مبارز و تند و دلیر و خون آشام
همه دلاور و رزم آزمای و کینه گزار نکنده در بر خود درع و جوشن از پولاد
کشیده نیزه و خنجر ز پنجه و منقار ۞ بحوالی دریا رسیدند نسیم صبا که
سلسله جنبان موج است آن خبر بوکیل دریا رسانید و چون در حوصلهٔ
خود قوت مقاومت با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت بچگان طیطوی
را باز داد و غرض از ایراد این افسانه آنست که هیچ دشمن را اگرچه
حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خورد آن آفت کاری آید
که نیزهٔ دراز قد دران عاجز فرو ماند و جذوهٔ آتش اگرچه در نظر
اندک نماید هرچه با وی ملاقی گردد بسوزد و حکما گفته اند هزار تن
در معاملهٔ دشمن معتمد اندک متحمس نباید بیت

دوستی را بهزار تن خصم کمست   دشمنی را یکی بود بسیار
شیر گفت من ابتدا نخواهم کرد تا به نامی کافر نعمتی موسوم نشوم اما
چون شیر قصد می کند صیانت و نگاه داشتن تن خود را لازم خواهم
دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر رسی و زمین خویشتن را افراشته
دم بر زمین می زند و شعلهٔ چشمش چون آتش خشمش افروخته بدان
که قصد تو دارد شتربه گفت اگر چیزی ازین معنی مشاهده رود ستر نه
حجاب ظن از رخسار یقین برداشته به پیر عذر و قصد شیر اطلاع
خواهد افتاد دمنه شادمان دم از ده روی روی بکلیله نهاد بیت
بی هنری که شادیش از غم دیگران بود   صدق و وفا مجو ازو گر همه بر کران بود
کلیله گفت کار یکی رسید و مهم بکجا انجامید دمنه جواب داد که ع
از بخت شکر دارم و از روزگار هم د بحمد الله که فراغی هرچه تمامتر
روی نمود و چنین کار دشوار بکولی و آسانی ساخته شد دمنه این
می گفت و روزگار بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش هوشمندان
محفل بصیرت فرو میخواند بیت خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند ه پس هر دو بسوی شیر رفتند و اتفاق
گاو بر اثر ایشان رسید چشم دمنه بر گاو افتاد دید که دمنه بکار آمد
و شیر غریدن آغاز کرده دم استیلا بر زمین می زند و دندان از غضب

عجب بر هم می سود شتربه یقین کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتکار
ملوک در خوف و حیرت و ملازم سلاطین در بیم و دهشت هم خانهٔ مار و هم
خانهٔ شیر ماند اگرچه مار نهفته و شیر خفته باشد عاقبت آن یکی سر برآرد و آن
دیگری دهن بگشاید بیت مکن ملازمت پادشه گران ترسم
که همچو صحبت پلنگ و سبو شود ناگاه ه این می اندیشید و جنگ را می
ساخت از هر دو طرف علامتی که دمنه نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ
آغاز نهادند و خروش و فریاد در عرصهٔ زمین و فضای زمان افکندند بیت
ز غوغای ایشان وحوش سباع   دران دشت و بیشه پریشان شده
یکی در شکاف کمر در رفته   یکی زیر خاک نهان شده ه
کلیله در آن صورت روی بدمنه آورد و گفت   رباعی
صد حیله بر او رنگ آمیخته   وانگه ز میان کار بگریخته
باران دو صد ساله فرو ننشاند   این گرد بلا که تو انگیخته
ای نادان وخامت عاقبت خود را می بینی و شامت خاتمت خود می شناسی
دمنه گفت عاقبت وخیم کدام است گفت این عمل که تو کرده و درین چند
منفعت ضرر ظاهر است اول آنکه بی ضرورتی ولی نعمت خود را در مشقت
انداختی و پیچ توی تیغ شیر رسانیدی دوم مخدوم خود را بران داشتی
که بنقض عهد و پیمان موسوم شد و این نامی بد روا داشتی هم

لی موحش در حوالی کاو و بسی نمودی و او را در ورطهٔ هلاک افکندی چهارم
چون آن لی کنی و کربسی تو کشته خواهد شد در گردن گرفتی پنجم تماجتی را در قید
پادشاه بدگمان ساختی و یمن که از خوف و ترک وطن کرده بمنزل دیگر
رجوع نماید و از خان و مان آواره شده بمحنت غریب و بلای جلا در
مانند ششم سالار لشکر سباع را عرضهٔ تلف گردانیدی و سر آینه عقد
بیت ایشان بعد ازین نامنتظم خواهد ماند هفتم عجز و ضعف خود
ظاهر کردی و آن دعوی را که من این کار برفق و تلطف بپردازم بپایان
نرسانیدی و ابله‌ترین مردمان آنست که فتنهٔ خفته را بیدار کند و مهمی
بصلح و ملایمت تدارک پذیرد خواهد بجنگ و خشونت از پیش برد و مرتکب
مگر نشنیده که گفته‌اند بیت کاری که بعقل بر نیاید
دیوانگی درو بیاید ه گفت درین کار بدستور خرد
چه مهم پرداختهٔ و بدستیاری معمار تدبیر چه طرح انداختهٔ که از
پیش نرفته و احتیاج بعنف و درشتی بوده آخر نمی‌دانی که رای درست
و اندیشهٔ صواب بر جرات شجاعت مقدم است ع
الرای قبل شجاعة الشجعان بیت کار بها راست کند عاقل کامل بسخن
که بصد لشکر جرار میسر نشود ه و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور تو
دل برای خود و مفتون گشتن بجاه این دنیای فریبنده و که چون

عشوهٔ سراب جز نمایش ندارد معلوم بود و لیکن در اظهار آن تاملی
میکردم مگر انتباهی یابی و از خواب غرور و غفلت مستی شراب بیدار
و جهالت بیدار و هشیار گردی و چون از حد درگذرانیدی سر نفس را باد
ضلالت دادی و هر ساعت سرگردان‌تر و پریشان‌تر میشوی و وقت که
از کمال نادانی و تیرگی و فرط دلیری و خیرگی تو اندکی باز گویم و نقصی
از معایب افعال و قبایح اقوال تو اگرچه از دریایی قطره و از کوهی ذره
خواهد بود بر شمارم بیت تا تو بدانی که چها کرده
نقش دغا بسته خطا کرده ه از همه در هیچ شماری نه
در همه سنه تو باری نه ه دمنه گفت ای برادر از بدایت
عمر تا غایت گمان نبرم که از من قولی که بباید و فعلی که نشاید در وجود
آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده سر آینه باز باید نمود کلیله
گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی‌عیب پنداری دوم آنکه
گفتار تو بر کردار راجح است و گفته‌اند پادشاه را هیچ خطر بر آن نیست
که قول و فعل بر چهار قسم اند اول آنکه بگوید و نکند و این شیوهٔ کاذبان
و منافقان است دوم آنکه نگوید و بکند و این عادت دلیران
و جوانمردان است سیم آنکه بگوید و بکند و این سیرت مردم معاش دانست
چهارم آنکه نگوید و نکند و این خصلت دونان و خسیسان است و تو از

طایفه که گوینده و گفتار خود را بزیور کردار نیارایند و من همیشه سخن ترا از
منبر بیشتر دارم و سیر تجدید تو فریفته شده متعرض چنین کار خطر گشته
است و اگر [illegible] بوی کاسد هیچ و پیچ درین ولایت پدید آید
و اضطراب رعایا از حد درگذرد و تمامی نفوس و اموال محافظه تلف
و تاراج در مانند و بال این همه نکال در گردن تو باشد نظم

هر که بدکار را پدید اندیش است — روی نیکی دگر کجا بیند
هر که شاخ مغرتی کارد — میوهٔ منفعت کجا چیند

دمنه گفت من همیشه ملک را وزیر ناصح بوده‌ام و در بوستان احوال
او جز نهال نصیحت نکاشته کلیله گفت نهالی که ثمره‌اش این عمل باشد
[illegible] از بیخ برکنده به و نصیحتی که نتیجه چنین دهد که منظر می‌
ناگفته و ناشنوده اولی و چگونه در قول تو فایده متصور باشد و حال
آنکه بحلیه عمل آراسته نیست و علم بی عمل چون موم بی عسل هیچ لذتی
ندارد و گفتار بی کردار چون درخت بی برگ و بار جز سوختن را نشاید نظم

علم کز اعمال نشانیش نیست — کالبدی دارد و جانیش نیست
علم درخت و عمل اندر او ثمر — فایده ز بهر ثمر آمد شجر
شاخ که بی میوه بود ناخوش است — مطلبش نزد آتش است

و اکابر بر صفحهٔ دفاتر تعلیم کرده این رقم فرموده‌اند که از شش چیز فایده
نتوان گرفت قول بی عمل و مال بی خرد و دوستی بی تجربه و علم بی صلاح
و صدقه بی نیت و زندگانی بی صحت و پادشاه بذات خویش اگرچه
اگرچه عادل و کم آزار بود چون وزیر بدنیت ناپاک‌صفت منافع عدل او را
او از رعایا منقطع گرداند و از خوف او قصه بر غصه مظلومان بعرض سلطان
نرسد چنانکه چشمهٔ آب شیرین صافی که در صورت نهنگی در و معاینه بیند هیچ
آشناور تشنه اگرچه بعالت عطش باشد نه دست بر آن تواند کشید و نه
پای در آن تواند نهاد بیت رسیده‌ام من تشنه جگر بچشمهٔ صاف
ولی چه سود که پارای آب خوردن نیست دمنه گفت مرا مقصود از این
عمل جز شرف خدمت ملوک نبوده کلیله گفت خدمتکاران کافی و دانا
زیب و زینت بارگاه ملوک اند اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت
بر طرف باشند و تو معتمد علیه و مشار الیه باشی و تقرب حضرت
بر تو منحصر باشد و این معنی از غایت نادانی و فرط بی خردیست
و سلاطین بهیچ چیز و هیچکس مقید نتوانند بود و مرتبهٔ سلطنت
مشابه رتبهٔ حسن و جمالست چنانچه محبوب دلاویز را هر چند عاشق بیشتر
باشد جلوات حسن او را حسن زیادت بود و سلاطین را نیز هر چند خادم
مزید آید میل بر ازدیاد خدم و حشم خواهد بود و این طمع خام که تو داری
دلیل روشن است بر نهایت بلاهت چنانکه حکما گفته‌اند علامت احمق

حرص طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن و ثواب حرص بی ریاضت
عبادت چشم داشتی و بدرشتی گویی و تندخویی با زبان عشق بازی نمودن
و من از فرط شفقتی که دارم این چنان می‌گویم ولیکن چون آفتاب روشن است
که تیرهٔ شقاوت تو بمشعلهٔ مواعظ من روشن نخواهد شد و ظلمت جهل
و کدورت حسدی که در ذات تو سرشته شده بپرتو نصایح منطقی نخواهد گشت

هر تب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد • گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

و مثل من با تو چنانست که مردی آن مرغ را می‌گفت که رنج بیهوده
مبر و سخن خود با جمعی که در صدد شنودن نیستند ضایع مکن و او نشنیده عاقبت
سزای آن بدو رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت
کلیله گفت آورده‌اند که جماعتی بوزینگان در کوهی مأوی داشتند
و از میوه‌ها و گیاهان آن کوه روزگار می‌گذاشتند قضارا شبی
سیاه‌تر از دل گناهکاران و تیره‌تر از درون تباه‌کاران لشکر
سرما بر ایشان تاختن آورد و از صدمت صرصر زمهریر اثر جوش در تن
ایشان فسردن آغاز کرد نظم

ز سرما تنها شیر گردون • که سازد بر تن خود پوست وارون
به بستان مرغ را نعل اندر آتش • که خوش دریابد زن کرده بر آتش

بیچارگان از سرما رنجور
شده پناهی می‌جستند و طلب آن مکان چپ کرده هر گوشه می
دویدند ناگاه بر طرف راه نی پارهٔ روشن افکنده دیدند و گمان
آنکه آتش است هیزم گرد آن جمع آورده می‌دمیدند و در برابر ایشان
مرغی بر درختی آواز می‌داد که البته التفات نمودند و از آن کار
باز نایستادند قضارا درین اثنا مردی آنجا رسید و بمرغ گفت رنج مبر که
بگفتار تو ممتنع نشوند و تو رنجور گردی بیت

هر که با ادبار توام آمد از آغاز کار • ترک او گیر که او مقبل نمی‌گردد بکار

و در تهذیب و ترتیب چنین کسان سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن
و از زهر هلاهل خاصیت تریاق فاروق طلب فرمودن نظم

هر که در اصل بدنهاد افتاد • هیچ نیکی ازو مدار امید
زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت • از کلاغ سیاه باز سفید

مرغ چون دید که سخن او نمی‌شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمد
تا نصیحت خود را نیک بسمع ایشان رساند و ایشان را از آن رنج بیهوده
که می‌کشند تنبیهی کند بوزینگان گرد او گرد آمده سرش از تن
جدا کردند و کار من با تو همین مزاج دارد و من اوقات خود ضایع میکنم
و سخن بی فایده می‌گویم و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود مرا هم مضرت خیزد نظم

گر مستمع قبول نصیحت نمی‌کند • بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی
گفتی که بر براق سعادت سوار شو • تا در رسی بمنزل و از رنج وارهی

نشنید همچنان بره خوش میرود ۞ بگذار تا بپاید و بامرز اجلی
دمنه گفت ای برادر بزرگان ماهران در نصیحت و موعظت شرط
امانت بجای آورده اند و از میل و مداهنت احتراز نموده و اهل
فضل را اقامت رسوم مواعظ و مصالح لازم است خواه کسی استماع
کند و خواه نکند **نظم** مدار پند خود از هیچ کس دریغ نکوه
اگرچه از طرف مستمع بود تقصیر ۞ سحاب قطرهٔ باران زکوه وا نگرفت
اگرچه در دل خارا نمی کند تاثیر ۞ کلیله گفت من باب نصیحت را بسته
نمی گردانم ولی از ان می ترسم که سر کار بر زرق و حیله نهاده و خود را
و خودکامی پیش گرفته وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هر چه
پشت دست خایی و روی و سینه خراشی فایده ندهد و هر کجا اساس آن
مبتنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بر وخامت و خاتمت آن بر ندامت
انجامد چنانچه آن شریک زیرک را افتاد و بال حیل او حلقهٔ دام بلا شده
بحلقش در آویخت و شریک غافل بسبب راستی و ساده دلی بمراد رسید
دمنه پرسید چگونه بوده است **حکایت** گفت آورده اند که
دو شریک بوده اند یکی غافل و یکی که از غایت زیرکی و نقش بازی هزار
نیرنگ بر آب زدی و او را تیز هوش گفتندی و دیگر از فرط ابلهی
و نادانی میان سود و زیان امتیاز نکردی و او را خرم دل خواندندی

ایشان را داعیهٔ بازرگانی شد و باتفاق یکدیگر روی بسفر آوردند و مراحل
و منازل طی میکردند قضا را در راه بدرهٔ زر یافتند و از غنیمت شگرف شمرده
متفق گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود بکرد و بسیار است
حالا بدین مقدار زر قناعت کردن و در گوشهٔ کاشانهٔ خود بفراغت
بسر بردن اولی می نماید **مثنوی** چند گردی گرد عالم بهر زر
پیش گردد زر شود غم بیشتر ۞ کاسهٔ چشم حریصان پر نشد
با صدف قانع نشد پر در نشد ۞ پس باز گشتند نزدیک شهر رسیده
بمنزلی فرود آمدند شریک عاقل گفت ای برادر ما این زر را قسمت
کنیم و از دغدغه خلاص یافته هر یک حصهٔ خود بهر چه خواهیم خرج کردن
بدان احتیاج افتد بر داریم و باقی باحتیاط تمام جایی ودیعت
نهیم و هر چند روز آمده بقدر احتیاج از ان برداشته تتمه را همان
دستور محفوظ سازیم تا از آفت دورتر و بسلامت نزدیکتر
باشد شریک نادان بدین افسون فریفته شد و افسانهٔ او را بقبول
تلقی نموده بدین وجه که مذکور شد نقد یسیری برداشته باقی را در زیر
درختی باتفاق دفن کردند و سحری بشهر آمده هر یک بمقام خود قرار گرفتند
بیت روز دیگر که چرخ شعبده باز ۞
کرد صندوق حیله را سرباز ۞ آن شریک که دعوی زیرکی کردی

پای درخت رفت و زرها از زیر زمین بیرون کرده برد و شریک غافل از آن
حال بی‌خبر نقدی که داشت خرج آن مشغول می‌بود تا چیزی باقی نماند پیش
غافل آمد و گفت بیا تا از آن دفینه چیزی برداریم که من بغایت محتاج
شده‌ام آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق
پای درخت آمدند و چندانچه بیشتر جستند کمتر یافتند تیزهوش دست
در گریبان خرم‌دل زد که این زر تو برده کسی دیگر خبر نداشت
بیچاره چندانچه سوگند خورد و اضطرار کرد بجایی نرسید القصه
کار ایشان از مجادله بجای کشید و از منازعت بمرافعت انجامید شریک
زیرک آن غافل را پیش قاضی آورده دعوی کرد مضمون قصه را بر وجهی
تفصیل بسمع قاضی رسانید و بعد از انکار خرم‌دل قاضی از تیزهوش
بر وفق دعوی بیّنه طلبید تیزهوش گفت ایها القاضی **بیت**

برخور ز عمر خویش که بر مسند قضا ۞ احکام عمر تو بدرازی مسجلست ۞

مرا جز آن درخت که در زیر آن مدفون بوده گواهی نیست و من امید دارم
که حق سبحانه و تعالی بقدرت کامله آن درخت را بسخن آورد تا بدزدی
این خائن بی‌انصاف که مجموع زرها را برده و مرا محروم گردانیده
اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شد و بعد از قال و قیل
قرار دادند که روز دیگر قاضی پای درخت حاضر شده از درخت

گواهی طلبد و چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کند تیزهوش
بخانه رفت و تمام قصه با پدر باز گفت پرده از روی کار برداشت و گفت
ای پدر من باعتماد خیال تو گواهی درخت بسته‌ام و بامید تو این نهال
حیله در محکمهٔ قضا کاشته و تمام مهم بشفقت تو باز بسته است اگر موافقت
نمایی آن زر ببریم و چندان دیگر بستانیم و بقیة العمر برفاهیت و فراغت
گذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم تعلق بمن دارد کدام تواند بود پسر گفت
میان آن درخت گشاده است بمثابه‌ای که اگر دو تن در میان آن درخت پنهان
شوند نتوان دید امشب باید رفتن و در میان درخت بسر بردن تا فردا
که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم است شهادت بازرسانی پدر
گفت ای پسر از حیله و مکر درگذر که اگر خلق را بفریبی خالق را نتوانی فریفت **بیت**

پیر سپهر دانای فلک میداند ۞ کو موی بموی و رگ برگ میداند
گیرم که برزق خلق را بفریبی ۞ با او چکنی که یک بیک میداند ۞

ای بسا حیله که بر صاحبش وبال گردد و جزای او هم بدو رسیده
رسوا و پرده دریده شود و من می‌ترسم که مبادا مکر تو چون مکر غوک
باشد پسر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت
آورده‌اند که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود و در جوار آن
ظالم هموار رنج گرفته هرگاه که غوک بچه کردی آن مار بخوردی

و دل او را بفراق فرزند مبتلا کردی و این غوک را با خرچنگی دوستی
بود روزی نزدیک او رفت و گفت ای یار موافق مرا مهمی لایق
اندیشه که خصمی قوی و دشمنی مستولی دارم نه با او مقاومت
متصور است و نه از آن مقام نقل و تحویل میسر چه موضعی که مسکن ساخته‌ام
بغایت جای خوش است و هوای دلکش مرغزاریست سواد مینا نمایش
زمین روضه مینو فرح افزای و نسیم دلگشایش چون طرهٔ خوبان عطرسای

نظم
صد ورق باز کرده دفتر گل ٭ لاله بر کف گرفته ساغر مل
از شمیم شمال عنبر بیز ٭ گشته اطراف آن عبیر آمیز

و هیچکس باختیار ترک چنین منزلی نگیرد و دل ازین موضع فرود پس برین برنهاد

بیت
جای ما کوی مغانست و چه زیبا جاییست ٭
هیچ عاقل بجهان ترک چنین جا نکند ٭

خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را
بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان افکند

نظم
اگر دانی حیله باشد کسی ٭ بدام آورد مرغ زیرک بسی ٭

غوک گفت تو درین باب از کتاب حیل چه مسئله حل کرده‌ای و در دفع این خصم
بداندیش چه چاره بدست آورده خرچنگ گفت فلان جای راسوییست
جنگجوی تیز خوی ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ او تا منزل مار
بیفکن تا راسو یکان یکان را می‌خورد و بطلب دیگری می‌رود و بر آید چون

بسوراخ مار رسد و او را نیز هلاک خواهد کرد و ترا از شر او باز رهاند غوک
بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون بدین قصه دو سه روزی
بگذشت راسو را داعیهٔ آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکتی کند و همان
صورت که بدان عادت کرده بود اعادت نماید بار دیگر بجستن
ماهی بر همان راه که پیش از آن تقدم مراد پیموده بود روان شد و چون ماهی
نیافت غوک را با جملهٔ بچگان بخورد

بیت
تو از چنگال گرگم در ربودی ٭ چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی ٭

و این مثل بدان آوردم که سرانجام حیله گرفتاریست و عاقبت مکر و غدر ندامت
و خاکساری

نظم
مزن در دام مکر و حیله گام ٭
که در دام بلا افتی سرانجام ٭

پسر گفت ای پدر سخن کوتاه و سپاس زیادت
دور و دراز در توقف داری که این کار اندک مؤنت و بسیار منفعت است
پیر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزند از سر منزل دین و دیانت ببادیهٔ
جور و خیانت کشید و بر انما اموالکم و اولادکم فتنة بظهور رسید طریق
مروت را مهمل گذاشته و بساط فتوت را بکلی در نوشته ارتکاب
چنین صورتی که در شرع و عرف محظور و منکر بود روا داشت
و در آن شب تیره با دل تیره در میان درخت جای گرفت علی الصباح
که قاضی روشن رای آفتاب بر محکمهٔ فلک بر مسند ارشاد شد و خیانت شب

سیاه روی بر عالمیان چون روز گشت قاضی باکرد و معارف بر پای درخت
حاضر شد و خلقی انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بر درخت
کرد و بعد از شرح دعوی و انکار مدعی علیه صورت حال از وی استفسار نمود
آوازی از میان درخت بیرون آمد که زر را خرم دل برده است و ما
تیز هوش که شریک اوست ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفراست دانست
که در میان درخت کسی نهانست و آشکارا کردن آن جز بتدبیر صایب
میسر نگردد سر هر نقش که از چشم خرد نهانست جز در آینهٔ تدبیر نگردد
ظاهر پس بفرمود تا هیمهٔ بسیار فراهم آورده در حوالی درخت نهادند
و آتش در آن زدند و آن ناپختهٔ خام کار را دود از نهاد و دمار برآوردن
گرفت پیر حریص ساعتی صبر نموده چون دید که کار بجان رسید امان خواست
قاضی او را بیرون آورده استمالت داد و از حقیقت آن حال سؤال فرمود
و پیر نیم سوخته صورت واقعه بر درستی باز نمود قاضی بر کیفیت حال
مطلع گشته بصفت امانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و نابکاری
تیز هوش با خلایق باز گفت و مقارن همین حال پیر با تیز هوش از جهان
فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و با حرارت آتش دنیی بشرارهٔ
نار عقبی اتصال یافت و پسر بعد از آنکه ادب بلیغ دیده بود و زجری
عنیف کشیده پدر مرده بر گردن نهاده روی بشهر آورد و خرم دل

ببرکت صداقت و امانت و راستی و دیانت زر خود باز جسته و بسر انجام
مهمات خود مشغول گشت و نتیجهٔ ایراد این مثل آنست که خلایق را معلوم
شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم و نکوهیده
هر که پا در مغیلن مکر نهاد ٭ عاقبت سر بباد خواهد داد
حیله ماریست کو دو سر دارد ٭ هر کجی کو نگون خطر دارد
آن سر از خصم را کند دل ریش ٭ وین رساند ضرر بصاحب خویش
دمنه گفت تو رای را فکر کرده و تدبیر را حیله و غدر لقب داده
و من این مهم را بقصد بر صایب ساخته ام و چنین کاری برای درست پرداخته
کلیله گفت تو در عجز رای و ضعف تدبیر مانند آن شتربانی که زبان از تقریر آن قاصر
آید و در خبث ضمیر و غدر حرص چاه بدان منزله بیان در ادای آن عاجز مانده
مکر و حیلهٔ تو مخدوم و ولی نعمت را این بود که می بینی تا آخر وبال و تبعهٔ آن
بنسبت تو چگونه خواهد بود و شآمت دو روی و دو زبانی تو چه نتیجه
بد خواهد داد دمنه گفت از دو روی چه زیان که گل رعنا از دو رویی
زینت بوستانست و از دو زبانی چه باک که قلم دو سر دو زبان مال و ملک را
پاسبانست تیغ که یکرو دارد خون خوردن کار اوست و شانه که دو رویی
دارد فرق نازنینان جای قرار او نظم خون میخورد چو تیغ درین دور هر که او
یکروی و یکزبان بود از پاک گوهری ٭ وانکس که همچو شانه دو رویست و دو زبان

بر فرق خویش جای دهندش ز پروری ◦ کلیله گفت ای دمنه زبان
آوری را بگذار که تو زبان آن گل و رویی که در مشاهدهٔ جمال تو دیده روشن
گردد بلکه آن خار دل آزاری که از وخز ضرر بخلق رسد و زبان آن قلم دو زبانی
که زخم زبان تو جز زهر زیان نباشد بلکه مار را بر تو فزونیت و فضیلت است
چه از یک زبان مار زهر آید و از دیگری تریاق زاید و ترا از هر دو زبان زهر می
بزد و از تریاق خبری و اثری ندارد و باید که از زبان کسی هم تریاق زاید و اگر
بجهت دشمنان زهر پدید آید شاید چنانچه بزرگی گفته است ◦ بیت
تریاق و زهر هست برابر بهر زبان ◦ این بهر دوستان بود و آن بهر دشمنان
دمنه گفت از پیرزنش من بگذر که شاید میان شیر و شتربه آشتی پدید آید
و باز بنای محبت و اتحاد و تمهید یابد کلیله گفت این سخن که از جملهٔ مقالات
محال آمیز است و تو مگر ندانسته که هر چیز بر قرار است پیش از وقوع و بعد
از آن قرار آن از قبیل ممتنعات است و ثبات آن از مقولهٔ مستحیلات اول آب
چشم و کاریز خندان خوش است که بدریا نرسیده و چون بحر پیوست
دیگر از وی عذوبت و لطافت چشم نتوان داشت دوم صلاح خویشان خداوند
واقع است که بد اندیشان و بردم شر در میان ایشان دخل نکرده اند
و بعد از مدخل ایشان و بدکیشان از جمع اقربا و خویشان وفا و اتفاق
توقع نتوان کرد سیم مشرب مصاحبت و مودت یاد دوستی صافی باشد که

مردم
سخن چنین وقت انگیز مجال سخن نه دهند و چون مردم دو روی دو زبان در میان
دو یار فرصت افتادند دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان کرد و من
بعد اگر کاوار بیرون بچهٔ شیر خالص را بد ممکن نیست که بتلطف و تملق او
از راه ربود و با مصالحت و مصادقت و رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب
محبت لطف مفتوح ماند هر یک از دیگری دغدغه خواهد بود ◦ بیت
چون رشته گشت وا توان بست ◦ لیکن بمیان گره بماند
دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده معتکف کاشانه شوم و دامن
صحبت تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم چگونه
باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر بار با تو صحبت دارم یا بمرافقت تو میل
کنم و من همیشه از مجاورت تو ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت
ترا بدان کار رسی می کرده ام چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید
کرد و خدمت عاقل و صالح را التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون
ترعیب مار است و هر چند که مارگیر در تعهد او رنج بیشتر کشد آخر چاشنی از زهر
دندان وی خواهد بود و ملازمت اهل خرد و صلاح مانند طبلهٔ عطار است
که اگر از آن متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت روایح عطر او دماغ را معطر خواهد
ساخت ◦ بیت ◦ باش چو عطار که پهلوی او ◦ چند چو
آتشکدهٔ آهنگران ◦ دود و شراری رسد از هر کران

و چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو بر پادشاهی که ترا عزیز داری
و محرم و نامی گردانید بمثابهٔ در ظل دولت او آفتاب دار لاف ارتفاع
میزنی و بسبب ملازمت آستان آسمان مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان
می‌نهی این معامله روا داشتی و حقوق انعام و اکرام او را نابوده انگاشتی

بیت
منه از حق نه از خود ترا شرم بود ه نه از مروت نیز آزرم بود

و چون از چنین کسی که هزار فرسنگ دوری گزینم خرد ارجمند مرا معذور
خواهد داشت و اگر از چنین کسی ترک موافقت کنم ره نمای رای مرا معذور
بسبب خواهد داد

بیت
قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشتر است
کز حضور نا موافق بی حضوری خوشتر است ه همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرم
از چنان همدم بصد فرسنگ دوری خوشتر است ه

و حاکم صحبت اخیار ابرار را منفعت بی غایتست مصاحبت جاهلان اشرار مضرت بی نهایت
است و صحبت جهان زودتر اثر کند و ضرر آن باندک زمانی بظهور رسد
پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا و ستوده معاش
و راست گوی خوش خوی کند و از همدم کذاب و خاین و بدخوی و فاسق
اجتناب نماید

نظم
چو نتوان در بروی خلق بستن ه
بخلوتخانهٔ تنها نشستن ه رفیق نیک باید کرد حاصل که صحبت را
نشاید هر سیه دل ه مرا است این سخن از عاقلی یاد

که رحمت بر روان پاک او باد ه که باب دانشان هرکس گشاید
ز یارشان بآخر شد گرفتار ه و هر که یار نا اهل گردد و بر پای
نادان مستظهر باشد بدان آن رسد که بدان باغبان رسید دمنه پرسید که
چگونه بوده است آن

حکایت
گفت آورده اند که باغبانی بود مدتها بانواع زراعت مشغول بود و عمرها از زمین در عمارت
باغ و بستان صرف نموده باغی داشت که چون فردوس نشانه
از راحت نشی زمان حسرت ارم دیده روضهٔ ارم کرده بود و از نظراوت
ازهار و انهار داغ حسرت که سینهٔ بوستان خورنق نهاده و درختان بکام
رنگش با جلوهٔ طاوس خاطر مردم از گلهای رنگارنگش فروغ تاج کاووس
با مرو روی زمینش چون رخسار رشک حله پوش منور و نسیم هوایش
چون طبلهٔ استاد عنبر فروشی معطر درخت هوا بخش زیباری
چون پیران پشت خمیده و میوهٔ حلاوت انگیزش چون حلوای بهشتی
بی حرارت آتش رسیده و الوان میوه‌های ربیعی و خریفی در غایت
تازگی و نهایت لطف سیب بی آسیبش چون ذقن دلبران سیمتن دلها
را صید کرده و بر رنگ زیبا و بوی راحت افزا عالمی را در قید آورده

سیب را با ذقن بتان به کردند ه رنگ او سرخ شده و بوی برآورد خوش
سیب مانند چراغیست درخشان از درخت ه روز روشن بسر شاخ که دیده است چراغ

امرود از پریشانی چون کوزه‌های آب حیات یا صراحیهای جلاب نبات در
آویخته و بر صحن‌های حلوای بی دود کاهلان بی سرمایه و بیهوده ابر انگیخته

بیت

وصف امرود چه گویم که ز شیرینی و لطف ٭ کوزهٔ قند نباتیست معلق بر باد

به پشمینه پوشی چون صوفیان شب‌خیز با رخساره زرد و سرا پنجه خانقاه
ابداع بیرون آورده و روی گرد آلود خویش دل درد آلود عاشقان را
به مهر و ماه نشان انتباه داده

نظم

به زردی ز مهر پسندد منش ازمهر زرد
آوازهٔ مهر و مهر من ز مهر مهر خویش ٭ گوی زرین نارنج از میان
برگ سبز چون کرهٔ آفتاب نور از سپهر اخضر تابان و مجمر مطلای
ترنج با نکهت دلارای روح افزای در صحن بوستان درخشان

بیت

انارش چون لب دلدار خندان ٭ حریفان را ظریفی آب دندان
برای امتحان گردون زرکار ٭ فکنده جوهر یاقوت در انار
چو نظم وصف شفتالو برآید ٭ سخن در وی تر و شیرین نماید
هنوز نش لب سوی لب نارسیده ٭ گر آب چین و لطف از وی چکیده

در کمی نبات بی نظیر کرد دست قدرت وصف جمالش را بر طبق د
القین نهاده و حلوای زیبای از خشخاش دقنه ترتیب داده و از
طرف دیگر انگور پر نور که خانهٔ حکمت شرح کمالش را بر صفحهٔ شریفه
قافیه‌ها قبه‌ها حباب و عقبات کشیده چون آبگینه تر بر کف برگ اخضر دمیده

و بر حوالی چمن‌ها گوی زرنگار خربزه را سبز خط طرفه عذار چون ماه تمام که از
افق سپهر مینافام روی نماید بجلوه در آمده

نظم

خربزه گویی که دران سبز گشت ٭ گوی برد از ثمرات بهشت
سبز خطی در خط او مو سیه نه ٭ مشک دمی مسک بدان بوی نه

پیر دهقان را بر سر درختی چندان پیوند بود که برگ پدر و عم فرزند
نداشت و روزگار به تنهایی در آن باغ می گذاشت حاصل
از وحشت تنهایی تنگ آمده و از دشت انفراد و بی یاری بغایت
ملول شده

ع

گل و بنفشه همه هست و یار نیست چه سود

القصه از الم تفرد مجروح خاطر کم شکیب داشت برون شده در دامن کوهی
که چون عرصهٔ طول امل فضای آن نهایت پدید نبود سیری می نمود
قضا را خرسی زشت سیرت قبیح صورت ناخوش طلعت ناپاک
طینت بواسطهٔ تنهایی از فراز کوه روی بنشیب نهاده و فی الحال
ملاقات نمودند از طرفین بعلت جنسیت سلسلهٔ محبت در حرکت آمد
روستایی بمصاحبت خرس مایل شد

نظم

ذره ذره کاندرین ارض و سماست ٭ جنس خود را همچو کاه و کهرباست
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند ٭ نوریان مر نوریان را طالب‌اند
صافیان هم صافیان را راغب شوند ٭ دردیان هم تیرگان را جاذب شوند

باطلان را چه رباید باطلی ٭ عاقلان را جمله خوش آید عاقلی
اهل باطل باطلان را می‌کشند ٭ باقیان از باقیان هم سرخوش‌اند
خرس دیده و تملق روستایی وابستهٔ صحبت او شد و باندک اشارتی
سر در پی او نهاد و بدان باغ بهشت آسا درآمد و بانعام و تشریف
آن میوه‌های لطیف دوستی در میان ایشان موکد شد و بیخ نهال محبت
در زمین دل هر یک رسوخ یافت ٭ بیت
کنج باغی بود و ندیمی چند ٭ ز وصل یکدگر بودند خرسند
و هرگاه باغبان از غایت هستی بپایهٔ استراحت سر فرا نهادی بر بالین
او نشسته مگس از روی او میراندی ٭ ع ٭ مگسی نیز نخواهم که کند تکیه بر آن لب
روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و مگس بسیار
بر روی او جمع شده و خرس بمگس رانی اشتغال می‌نمود هر چند مگسان را
براندی در حال باز آمدندی و چون ازین جانب منع کردی از آن
طرف دیگر هجوم کردندی خرس آشفته شد و سنگی بقدر دویست
من برداشته بقصد آنکه مگس را بکشم بر روی دهقان بی ره زد و مگسان را
از نهیب آن سنگ آسیبی نرسید اما سر باغبان با خاک یکسان شد
و ازینجاست که بزرگان گفته‌اند که بهر حال دشمن دانا از دوست
نادان بهتر است ٭ بیت ٭ دشمن دانا که غم جان بود

بهتر از آن دوست که نادان بود ٭ و این مثل برای آن ایراد کردم
که دوستی با تو همان معهود که پیر در معرض تلف باشد و سینه چند
ملامها را هدف کرده ٭ بیت ٭ صحبت ابلهان چو دیگ تهیست
که درون خالی از برون سیاهیست ٭ دمنه گفت من چنان ابله نیستم
که منفعت دوست خود از مضرت باز نشناسم و خیر او را از شر امتیاز
نکنم کلیله گفت من از آن می‌شناسم تو در حماقت بدان مشابه نیستی
اما غبار غرض دیدهٔ بصیرت ترا تیره و خیره میکرداند چنانکه بنا بر
غرضی جانب دوست فرو گذاری و مرا در توجیه آن موجب برای اقتدا
آن آماده می‌سازی چنانچه در مادهٔ شیر و شتر بر این همه عذر انگیختی
و هنوز دعوی پاکدامنی و نیکوسیرتی میکنی و مثل تو با دوستان
چون مثل آن بازرگانیست که گفته بود در شهری که موش صد من آهن خورد
چه عجب گر باز گوسپندی در رباید دمنه گفت چگونه بود آن حکایت
گفت آورده‌اند که بازرگانی اندک مایه سفری رفت بطریق دور اندیشی
صد من آهن بخانهٔ دوستی ودیعت نهاد تا اگر فروتنی افتد ترا
سرمایهٔ روزگار خود ساخته رشتهٔ معاش را استحکامی دهد بعد از آن
که بازرگان سفر به پایان رسانید بار دیگر بمقصد رسیده
بدان آهن محتاج شد دوست متدین آهن فروخته بود و بها خرج

کرد و بازرگان روی مطالبه آهن بنزدیک وی رفت مرد امین گفت
ای خواجه من آن آهن بامانت در بیغوله نهاده بودم و خاطر جمع شده
غافل از آنکه در آن گوشه سوراخ موشی واقعست تا واقف شدم
موش فرصت غنیمت شناخته بود و آهن را تمام خورده بازرگان
جواب داد که راست میگویی موش آهن دوستی بسیار دارد و دندان
او را بر خاییدن آن اهمه چرب قدرت تمام است موش را لقمهای
آهن پست همچو پالوده راحة الحلقوم مرد امین راست گوی بشنیدن
این سخنان شاد شد و با خود گفت این بازرگان ابله بدین گفتار فریفته
گشت و دل از آهن برداشت هیچ به ازان نیست که او را مهمان داری
کنم و رسم تکلفات در ضیافت بجای آورم با این مهم را تاکیدی
پدید آید پس خواجه را صلای مهمانی زد و گفت کز عنایتی قدم در کلبهٔ
ما نهی لطف میفرمایی و بر چشم ما پا می نهی خواجه فرمود که امروز
مرا مهم ضروری پیش آمده شرط کردم که بامداد پگاه باز آیم پس از منزل
وی بیرون آمد و پسری از آن او ببرد و در خانه پنهان کرد علی
الصباح بر در خانهٔ مرد امین حاضر شد مرد امین پریشان حال زبان
اعتذار بگشود که از دی و از پسری ازان گم شده خبری نیافتم
یعقوب صفت نالان میکنم افغان کای خبر یوسف گم گشته که دارد

بازرگان گفت من دی روز که از منزل تو بیرون آمدم بدین صفت که
می گویی کودکی را دیدم که بازی برداشته پرواز کرده در روی هوا
می برد امین فریاد برآورد که ای بیخبر سخن محال چرا میگویی و در
بدین عظیمی بازی چه بود نسبت می دهی بازی که تمام جثه او نیم من باشد
چگونه برداشته بهوا برد بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار
در آن شهری که موشی صد من آهن تواند خورد بازی نیز کودکی
بهوا تواند برد مرد امین دانست که حال چیست گفت غم مخور که موش
آهن نخورده است خواجه جواب داد که دل تنگ مباش که پسرت
را نبرده است آهن باز ده و کودک را بستان و این مثل بدان آوردم
تا بدانی که در مذهبی که با ولی نعمت غدر توان کرد پیداست
که بنسبت دیگران چه توان اندیشید تو چون با ملک این کردی
دیگران بتو امید وفاداری و طمع حق گذاری نمانده و بر من روشن
شده که از طلب همکاری تو پرهیز لازمست و از نزدیکی مکاری
و غداری تو احتراز واجبست پیوند دولت آمد از چون تویی بریدن
سرمایه سعادت روی تراندیدن . چون حکایت کلیله و دمنه
بدینجا رسید شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را در خاک
دفن افکنده اما چون شیر بسر نخچیر پیاپیست کار شتربه را برداخت

وقوت خشم کمتر شده حدت غضب تسکین یافت در تأمل افتاد
و با خود گفت دریغ از شغال با چندان عقل و هنر و رای و خرد
دانم که درین کار دمی بصواب نزدم و قدمی بخطا نهادم و در آنچه
از و بمن رسانیدند حق امانت گذاردند یا طریق خیانت سپردند
من یاری خود را بنقد معیوب زده کردم و یار وفادار خود بدست
خود شربت هلاک چشانیدم نظم
یار یار خود آخر این کند ∘ کافرم گر هیچ کافر این کند
شیر سر ندامت در پیش انداخته و زبان ملامت گشوده و خجلت
و شتاب زدگی خود را نکوهش میفرمود و در خیال شغال بلسان حال
معنی این رباعی بسمع می رسانید رباعی ای دوست کسی بی سببی یار کشد
و آنکه چو منی یار وفادار کشد ∘ تو دوست کشی و دشمن خود گیر مرا
کس دشمن خویش را چنین زار کشد ∘ خندهٔ دایمی شیر ازین
واقعه بگریه مبدل شد و تب لازمی او از شدت حرارت این حادثه
مضاعف گشت بیت جراحت مرا در سینه خار غم نشاندی ازین خار
غمی دیگر چه گل خواهم گشود دمنه که از دور آثار پشیمانی در جبین
شیر ظاهر دید و دلایل ندامت بر ناصیهٔ او مشاهده نمود سخن
کلیله قطع کرده پیش شیر رفت و گفت بیت

سهای اقبال جانب تو باد ∘ سپهر فلک تمکین تو باد
سر سبزت از شادی افراخته ∘ سر خصم در پایت انداخته
موجب اندیشه چیست و سبب تأمل چه تواند بود و فتحی ازین خرمتر روزی
ازین مبارکتر کی دست دهد ملک در مقام فیروزی و نصرت خرامان دشمن
در خاک مذلت و خون تا کاسه غلطان بیت صبح امید تیغ ظفر برکشیدهٔ من
روز عدو شام هلاک رسیدهٔ من ∘ شیر گفت هرگاه که ایام
خدمت و اطوار صحبت و آثار دانش و انواع کفایت شغال یاد میکنم
رقت بر من غالب میشود و اندوه و حسرت بر من مستولی میگردد
و الحق پشت و پناه سپاه بود و اتباع را بزور بازوی مردانگی می
افزود در رفت آنکه داشت کار جهانی قرار ازو رفت آنکه بود خانهٔ
ملک استوار ازو دمنه گفت ملک را بران کافر نعمت غدار مکر جای
ترحم نیست ملک برین ظفر که روی نمود وظایف شکر الهی بتقدیم باید
رسانید و این بصرف که دست داد ابواب شادمانی و بهجت [illegible]
باید گشود نظم صبح ظفر از مشرق امید برآمد ∘ اصحاب غرض را
شب سودا بسر آمد ∘ این فتح نامهٔ میمون را که روزنامهٔ اقبال
بود آراسته شود و این منشور ظفر همایون را که کارنامهٔ سعادت
بر و مظفر گردد بر صفحات ایام دیباچهٔ مفاخر و عنوان معالی باید شمرد

امروز بخت نیک بشارت رسان ماست ٭ اقبال را برده امید صد نواست
روزیست اینک دل بهزاران دعا خواسته است ٭ عهدیست اینک جان بهزار آرزو خواسته است

پادشاه عالم‌پناه را بر کسی بخشودن که از وی ایمن نتوان بود خطاست
و خصم ملک را بزندان گور محبوس ساختن کار عقلا انگشت دست
و آلت قبض و بسط است اگر مار زخمی بر آن زند برای بقای باقی
بلکه ببرند و مشقت آن جراحت را عین راحت شمرند ٭**نظم**٭

دشمن چه گری کند گزند او کنی ٭ آن به که بفوت او دل شاد کنی

شیر بدین سخنان اندکی بیارامید اما روزگار انصاف کار او بستند
و سرانجام کار دمنه بفضیحت و رسوایی کشید و نهال کردار بد تخم
گفتار دروغش در برآمده بقصاص گاو کشته شد و عاقبت
مکر و غدر همیشه نامحمود بوده است و خواتیم حیله و بداندیشی
مذموم و نامبارک ٭**نظم**٭

بداندیش هم در سر شر شود ٭ چو کژدم که با خانه کمتر شود ٭
اگر بد کنی چشم نیکی مدار ٭ که حنظل نیارد انگور بار ٭
نپندار ای در خزان کشته جو ٭ که گندم ستانی بوقت درو ٭
و شل تخم گفت آموزگار ٭ کسی نیک بیند بهر دو سرا ٭
که راحت رساند بخلق خدا ٭

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شآمت

عاقبت ایشان رای فرمود که پسندم داستان سعایت و نمام
که بحیله تمام یقین را بخیال شبهت پوشانیده ولی نعمت خود را ظن متردد
منحرف ساخته بر بیوفایی و بدعهدی موسوم ساخته و بسخنان فریب آمیز تشویش
موثر افتاده شیر را چنان داشت که در خرابی ارکان دولت و شکست پایه
شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخندان صلاح در آن بیند که
عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن جنایت
بتعقل خود رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد و تدارک آن بچه نوع فرمود
و بر کیفیت غدر او چگونه وقوف یافت و دمنه چه حجت منکر نمود و مخلص
خود بکدام حیله خیال بست و سرانجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود ٭**بیت**٭

شها ملک و دین در پناه تو باد ٭ چراغ هنر شمع راه تو باد

حقیقت حزم و عاقبت اندیشی مقتضای آن می‌کند که سلاطین بمجرد شنیدن
سخن از جای نروند تا دلیلی روشن و برهانی ساطع بحقیقت آن اطلاع
نیابند در بارهٔ آن حکم امضا نفرمایند صاحب غرضان سخن شنوی که کار
بندی پشیمان شوی و بعد از آن که سخن صاحب غرض در معرض قبول افتاد
و عملی ناپسندیده یا قولی ناستوده در وجود آمد تدارک و تلافی آن بدان
توان بود که سخن چنین صاحب غرض را بر وجهی گوشمال دهد که سبب
عبرت دیگران بود و از اندیشهٔ آن عقوبت من بعد کسی بر آن عمل اقدام

نتوانند نمود و سر را از شر آن سلوک احتراز باید فرمود بر انداز بیخی که خار
آورد درختی پرور که بار آورد جهان سوز را کشته بهتر چراغ یکی به در آتش
که خلقی بداغ و مصداق این قول حکایت شتربه و دمنه است که چون بر غدر آن
وقوف یافت و بر مکر و افساد او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود
که دیدهٔ اعتبار دیگران بدان روشن شد و آیهٔ فاعتبروا یا اولی
الابصار ورد زبان ساختند و صورت این قضیه بر آن وجه بود که چون
شیر از کار گاو بپرداخت و تعجیلی که در آن کار نمود پشیمان شده انگشت
ندامت بدندان ملامت میگزید و سر حیرت بر زانوی حسرت می‌نهاد بیت
میکشید از حسرت و غم آه سرد ✿ کانچه من کردم درین عالم که کرد
همواره اندیشه‌مند بود که مرا درین کار شتاب زدگی نمود و بپوشیده خیال
می‌بایست که با این مهم چرا از روی تأمل دست بر نپرداختم بیت
عنان بنفس پرستی سوارها کردم ✿ خلاف عقل و خرد کردم و خطا کردم
کنون بدانم و دانستنم ندارد سود ✿ چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم
شیر مدتی برین منوال در غصه و ملال گذرانید و بجهت اندوه خاطر و توزع
ضمیر از ممر سباع تباه شده بود و کار بر رعیت تنگ رسیده و شرایط
علی دین ملوکهم در اهل آن بیشه سرایت کرده مجموع پریشان و پراکنده دل
بودند نظم دل همه لاله سوخته از سوز آه من ✿

در هر کنجی بهمین داغ مبتلاست ✿ در اکثر اوقات حقوق خدمت
و سوابق ملازمت شتربه یاد می‌کرد و ملال زیاده شده وحشت و پریشانی
بروی استیلا می‌یافت و شیر را مدام تسلی بودی که حدیث او گوید و دگر
او شنود نظم از یاد تو نیستم زمانی غافل ✿
یا میگویم نام تو یا می‌شنوم ✿ و با هر یک از وحوش خلوتها کردی
و از شتربه حکایتها در خواستی شبی با پلنگ هم ازین مقوله سخنان میگفت و سوز
سینه و آشفتگی دل شرح می‌داد پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کار
که دست تدبیر از تلافی آن کوتاه باشد سودی بجنون است و طلب تدارک
مهمی که در دایرهٔ محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرون بیت
انداخته تیر را بشست آوردن ✿ بتوان نتوان ترا بدست آوردن
و هر که در حسرت چیزی که بدست آوردن آن متعذر باشد سعی نماید امکان
دارد که بی آنکه مطلوب یابد آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه
روباه آرزوی یافتن مرغ کرد و پوست پاره که بدان استظهار داشت
از دست بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن حکایت
پلنگ گفت آورده‌اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده
بود و سر جایی سیران می‌کرد و بجهت لقمه اطراف بیابان قدم حرص ارزانی می‌نمود
ناگاه رایحه‌ای که مدد قوت روح او تواند بود بمشامش رسید و بر اثر آن

توجه نموده پوست پاره تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود
و پوست رها کرده جسم روباه بدان پاره پوست روشنائی یافت و بدان
مقدار قوت قوت مرحمت تا فترت از اجزای وی پدید آمد بیت
مرده بودم بوی یار دلنواز آمد بمن ۞ بار دیگر جان از تن رفته باز آمد بتن
روباه آن پاره پوست را بچنگال شرف در آورده روی بمأوای خود نهاده
چون یار ببیت آمد خلوت ز همه خوشتر ۞ در میان راه گذرش بر کناره
دهی افتاد مرغان فربه در فضا بچرا مشغول گشته و غلامی زیرک نام نگاه
بانی ایشان را میان مرافعت بسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت
آمد و بذوق خیال مرغ بریان از پوست پاره فراموش کرد در اثنای
این حال شغال را گذر برین موضع افتاد پرسید که ای برادر بی سبب
بغایت اندیشه مندی چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع
گشته روباه گفت ای عزیز آن مرغان را ببینی که زبان حال
هر یک ملک رحمی و ظلم ما یشتهون جاریست و برایت برآت
ولکم فیها ما تشتهی انفسکم بر سراپای ایشان ساری بیت
سرتا بپای او همه روح مجسم است ۞ روحی بدین لطافت و پاکیزگی کرست
و من بعد از مدتی که بلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده ام کنجور
خزاین ارزاق پوست پاره بمن ارزانی داشته حالا جاذبهٔ اشتها عنان

آن دارد که ازین مرغان یکی چنگ آرد و کام آرزو را بحلاوت گوشت او که
لذت دارد شیرین گرداند بیت عیش من تلخ گردیده از لب شکرفشان
شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین کند ۞ شغال گفت هیهات هیهات مدت
متمادی می گذرد که در کمین این مرغان بوده ام و هر صید یکی ازیشان
گشته نه ما آن زیرک نگاه بانان ایشان طریق محافظت بنوعی مرعی
میدارد که صیاد تخیل از خوف پاسبانی او صورت ایشان را بدام
تفکر نتواند افکند و از بیم نگاه بانی او نقش ایشان را بر لوح تخیل نتواند
کشید و من درین آرزو عمری گذرانیم بمجرد خیالی روز بشب و شب بروز
می آورم تو که پوست پاره تازه یافته غنیمت شمر و از پی این فضولی درگذر
دلارامی که داری دل در او بند و گر چشم از همه عالم فرو بند روباه گفت
ای برادر تا بر اوج مراد بکام دل ترقی توان کرد در حضیض خست
و دنائت بناکامی پی سپردن حیفی عظیم باشد و تا در چمن آسایش گل
بشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن قبحی فاحش
بلند بیت تا توانی بر سپند عزت نهادن پای خویش ۞ از چه باید
کرد بر خاک مذلت جای ۞ و مرا همت عالی نمی گذارد که بپاره
پوست بی مزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه تازه بردارم
شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده

شتر نا پسندیده را دیباچهٔ بزرگی لقب داده و از معنی غافل که
بزرگی در درویشی است و راحت در قناعت **بیت**

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست ۝ خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

و از آن جهت که ضعفی که از دیوان الرزق مقسوم نام زد تو کرده اند خرسند
نشوی و گرد فضولی که من طلب ما لا یعنیه فاته ما یعنیه بر آن مرتب است نگردی **بیت**

رزقها مقسومست و وقت آن مقرر کرده اند ۝ پیش از آن و بیش از آن حاصل نمیگردد نهند

و من میترسم که بواسطهٔ این فضولی که پیش گرفتهٔ
آن پوست پاره نیز از دست برود و تو یکبارگی از پای در آئی و نیک شبیه است
قصهٔ تو بقصهٔ آن دراز گوش که دم می طلبید و گوش نیز بر باد داد روباه
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** شغال گفت **نظم**

بود است خری که دم نبودش ۝ روزی غم بی دمی فزودش
در دم طلبی قدم همی زد ۝ دم می طلبید و دم همی زد
ناگه نه ز راه اختیاری ۝ بگذشت میان کشت زاری
دهقان مگرش ز گوشه دید ۝ برجست و دو گوشش برید
مسکین خرک آرزوی دم کرد ۝ نایافته دم دو گوش گم کرد
آنکس که ز حد برون نهد گام ۝ اینست سزای او سرانجام

روباه از غایت حرص و طمع روی در هم کشیده گفت **بیت**

من خیال یار دارم ور کسی را در دست ۝ گر ز خیال او شوم خالی خیال باطلست

تو تماشا کن که من چگونه بلطایف الحیل مرغ لطیف چنگ خواهم آورد و بحکم دستان
شکار رایق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان
آورد و پوست را همین جای بگذاشت شغال چون دید که نصیحت بی غرض
او در دل سنگین روباه اثر نمیکند روی از وی بر تافت و جانب ماوای
خود شتافت در میانه زغنی در پرواز بود نظرش بر آن پوست
پاره افتاد و آنرا حیوان مرده تصور کرد و بشتاب تمام درخور زده چنگ
در آورده و روی باوج هوا نهاد از آن جانب روباه هنوز نزدیک مرغان
نارسیده آگر دربارهٔ او افترا کرده اند و چنان غیر واقع باز نموده تمام
و صاحب غرض را هدف تیر انتقام باید دانند **ع**

آنرا که بدست دفع نتوان کردن نیکوست ۝ شیر گفت و بر مملکت من

و مرا درین مدت برای صاحب استظهار تمام بوده و فکر دوراندیش
ترا در جر منافع و دفع مکاره پیشوا و مقتدا ساخته ام بهر نوع که مقتضای عقل
روشن رای باشد این کار را پیش گیر و مرا بدستیاری تدبیر از گرداب
اضطراب بیرون آر ملک متعهد شد که باندک زمانی حقیقت این مهم را بنظر
انور پادشاه بجلوه آرم و یک دقیقه از دقایق تحقیق در حجاب خفا و پرده
تعویق نگذارم **بیت** همه حالها را برای منیره

بدون او کرم همچو موی از خمیر ٭ شیر بدین وعده و تسلی یافت و خون غضب
سکن شده بود پلنگ اجازت طلبیده و بوثاق خود متوجه شد قضا را گذرش
بر مسکن کلیله و دمنه افتاد دید میان ایشان مباحثه میرود و سخنان
بلند از جانبین گفته می‌شود پلنگ از اول حال بدمنه بدگمان بود در این
وقت که از ایشان محاوره و معاتبه بگوش وی رسید دغدغه او زیاده
شد پیش آمد و در پس دیوار ایستاده گوش هوش باستماع کلمات ایشان
بگشود کلیله می‌گفت ای دمنه بزرگ کاری کردی و عظیم مهمی ارتکاب
نمودی و ملک را بر نقض عهد داشته بخیانت تمام منسوب ساختی و آتش
فتنه و آشوب در میان سباع و وحوش برافروختی و ایمن نیستم که ساعه
فساد و وبال آن در تو رسید و به تعب و نکال آن گرفتار گردی بیت
هرگز تیغ ستم کشد بیرون ٭ فلکش هم بدان بریزد خون
و میدانم که اهل این بیشه بر عمل تو واقف گردند همگنان ترا معذور ندارند
و در خلاص تو مددکاری ننمایند بلکه همه بر کشتن و عقوبت کردن تو متفق
الکلمه شوند و مرا بعد از این با تو همخانگی کردن صلاح نیست بیت
با بدان کم نشین که صحبت بد ٭ گرچه پاکی ترا پلید کند
آفتاب بدین بلندی را ٭ ذرهٔ ابر ناپدید کند
و من بعد با من اختلاط و امتزاج در توقع مدار که دیگر از من دوستی

و مصاحبت نیاید دمنه گفت ای یار عزیز بیت گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم ٭ طرح مفارقت مینداز و مرا از صحبت
خود محروم مساز و بیاد درگاه شیر زیاده ملامت مکن که کار رفته را بیاد
آوردن سبب ملال است و تدبیر مهمی که در حیز تدارک نیاید از قبیل خیال محال
سودای فاسد از سر بیرون کن و دیده بشادمانی و فراغت آور که دشمن
غریب عالم عدم گرد و هوای آرزو از غبار شبهت صافی شد و ساقی مراد
جرعهٔ راحت در ساغر شادمانی ریخت و ابواب آمال بر روی اقبال گشاده آمد
و غنچهٔ امید در چمن نوید شکفته بیت ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ایشان شد و آن آمد ٭ کلیله گفت با وجود آنکه از جادهٔ مروت
انحراف ورزیده و لباس فتوت را به غداری خلل پذیر ساخته هنوز
داعیهٔ فراغت داری و امید داری که از آن حرکت بسلامت [illegible]
ع سودای خام بین که چه فکر محال کرد ٭ دمنه گفت ذات نیت
که از شائبهٔ حاجت خالی فکر و حیلت بی‌خبر بودم با قباحت سخن چینی و کرا
غرض بر داوری بر من پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال و لذت استیلا
حسد مرا بر چنین عمل تحریض کرد و اکنون از جهت این کار را چاره نمی‌دانم و
تدارک آن را تدبیری نمی‌توانم ع چاره این کار بیرون است از امکان من ٭
پلنگ این فصل سخن استماع کرده بر کماهی احوال اطلاع یافته بنزدیک

مادر شیر رفت و گفت سری در میان می‌آورم بشرط آنکه ملک عهد فرماید که بی
ضرورتی افشای آن جایز ندارد و بسیار سر که در کتمان و تا که بدایت
فراوان آنچه میان کلیله و دمنه واقع شده بود تمام باز راند
و علامت کلیله و اقرار دمنه بر وجه مستوفی تقریر کرد و مادر شیر از کیفیت
این حادثه متعجب گشت و روز دیگر بر عادت معهود بدیدن شیر آمده
پسر را بغایت غمگین و اندیشه‌ناک یافت پرسید که بسر موجب فکرت
و سبب حیرت چیست ؟ بیت ماه تمام تو چرا شد هلال ۰
سرو روان تو چرا شد خیال ۰ این همه اندوه تو از بهر چیست ۰
وین همه فریاد تو از مهر کیست ۰ شیر گفت سبب ملال من بر کشتن
شتربه و یاد کردن اخلاق و اوصاف وی نیست و چندانکه میکوشم
ذکر او از خاطر من دور نمی‌گردد و یاد او بر دل من فراموش نمی‌شود نظم
بجای تو که فراموش نیستی نفس ۰ و گرچه می‌شدی اکنون همی‌شوی بحکم
و هرگاه که در مصالح ملک تاملی رود و بمجلسی مشفق و دوستی مهربان و
ناصحی امین و چاکری وفادار محتاج گردم خیال شتربه در برابر آمد و گویم نظم
در قاعده خدمت و آیین وفا ۰ بسیار بجویی و نیابی چو منی ۰
مادر شیر گفت شهادت هیچکس در غلبه نور یقین بر ظلمت شک و تخمین
برابر گواهی دل پاک نیست و از سخن ملک آن مفهوم می‌شود که دل او بر

گناهی شتربه گواست و آنکه چون کشتن او برهانی واضح و یقینی صادق
نبوده و صاحب غرضی در صورت صحت حال او را بخلاف راستی باز نموده
هر ساعت داستانی تازه و ندامت بی‌اندازه روی نماید و اگر در آنچه
بملک رسانیده بودند بفکری رفتی و توسن غضب را بلگام شکیبایی
از سرکشی منع کردی و تاریکی آن تهمت را بروشنائی عقل نورانی
مرتفع ساختی این دم در دام ندم پابستی نیفتادی و در حسرت بی‌نهایت ؟
بر طاق عدم نبایستی نهاد ۰ بیت با تنگی کام عالم بر اره ۰
در کار نگر می بباید بکار ۰ چراغ ار بگرمی نیفروختی ۰
نه خود را نه پروانه را سوختی ۰ شکیب آورد بندها را کلید ۰
شکیبنده را کس پشیمان ندید شیر گفت ای مادر چاره درین کار نفس من بر عقل
غلبه کرد و آتش غضب بنای حلم را بسوخت و حالا ار تدارک آن صورت
که در معقولات داخل نیست جز تاسف فایده و نیست فاما بر من همه حالا
آن توان بود که رعیت همه مرا هدف تیر ملامت ساخته اند و قرعه بی وفائی
و ستمکاری بر نام من انداخته و من چندانکه کاوش می‌کنم
ظاهر نگشت و سبب ذمیم و جرمی واقع بر و ثابت نیابم که در کشتن او نزد
دیگران معذور باشم و از طعنه آشنا و طعن بیگانه در هیچ وجه میسر و مقدور
نیست و هر چند تامل زیاده میکنم گمان من در وی نیکوتر و جرت

وندامت بر هلاک وی بیشتر می‌شود بیچاره شیر بهم رای روشن داشت
و هم سیرت پسندیده و با این صفتها بهمت خود را بوی نسبت نتوان داد
و هیچ کس از ال فسل نباشد که بمعانی فاسده و سودای محال در دماغ
وی متمکن شود تا مقابد من و مقابله نامس بر خاطر گذراند و نیز در حقوق وی
از انواع شفقت و اصناف مکرمت اهمالی نرفته بود که رابطهٔ عداوت
و نفرت و واسطهٔ خصومت و مناقشه شدی و من میخواهم که در تفحص
این کار مبالغه تمام و در تجسس این اخبار لبسر حد غلو رسانم و این
صورت اگرچه سودمند نباشد و این بلیه بدین فتنه تدارک نپذیرد اما شاید
که نفس او در ان تسلی پدید آید و فتنه انگیز سخن چینی که شمال یابد و عذر من
نزدیک مردم مقبول افتد و اگر تو در آن باب چیزی دانسته یا چیزی شنوده
مرا بیاگاهان و تنبیهی ارزانی دار مادر شیر گفت بیت

دل برگو سر اسرار دارم ٭ ولیکن بر زبان مسمار دارم

سخنی شنوده ام فاما اظهار آن حارس و تکرم و نامدام و لیکن افشای
آن روا نه چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن معصیت کرده اند و در اخفا
مبالغه زیاده از حد نموده قلوب الاحرار قبور الاسرار بیت

به پیر میکده گفتم که چیست راه صواب ٭ بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

و ملکه میداند راز فاش کردن عیب تمام دارد و سر مردم باز گفتن نقصی
ما لا کلام و اگر از آنست که علما در اجتناب از آن خصلت تاکیدات کرده و رموزا
تا لی باز گفتن و فاش کردن اند و از ساحت خاطر فرزند دولتمند بر فتمی شیر
گفت آری علما و تا دیل حکما سبب آن اگر جمعی از ایشان در افشای اسرار
از احتراز فرموده اند نظر بر صلاح قایل و سلامتی او بوده و بعضی
اسرار مصلحت کلی که نفع عام در آن مقصور باشد با ظهار آن امر کرده اند
و اگر کسی ناحق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و این سر با کسی در میان
آرد و با یاران کذاه و شدا بدو بسپارد و در کتمان آن غایت مبالغه
بتقدیم رساند و آن محرم جهت صیانت نفس آن مسلمان افشای آن کند
و او را از آن خبر آگاهی دهد با مراقبت احوال خود نماید سزاوار تشریع
سوا خواهد بود و نهان داشتن راز در مثل این صورت مشارکت است
با اهل دولت و کمی که رسانندهٔ این خبر خواسته است که با ظهار آن سر
با تو پای خود را از میان بیرون برد و حواله آن بعهدهٔ اهتمام تو فرماید
یا از من و هشتی داشته و تر او اسپطا افشای این سر ساخته توقع میدارم که
مرا خبردار سازی و آنچه لایق نصیحت و شفقت تو باشد در میان آری بیت

رازی میان آر که ما محرم رازیم ٭ بگذار ز پیر ناز که ما اهل نیازیم

مادر شیر گفت این اشارت که فرمودی معاینه شنوده این معنی پیش تو
باز نمودی و پسندیده است فاما اظهار اسرار در عقل کلی خطر دارد

یکی دشمن آنکس که اعتماد کرده و کسی را محرم اسرار خود ساخته باشد دوم بد
گمانی دیگران که چون شخصی بهتک افشای اسرار مشهور گشت دیگر هیچکس
با وی در میان ننهد و او را محرم راز نشمرد و هم از نظر دوستان مردود
گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود بیت
ز پنهان کردن رازم جگر چندانکه میسوزد ⁂ ز مهر دشمنان پیوسته بهتر پرده پوشیدن
و در کلمات حکما دیده ام که من لم یکتم سره هرکه سر راز خود را
در حقه عدم مخفی نسازد سرآید آن سر بقصد سر او علم برافرازد و در امثال
آمده که هرکه سر از دست بدهد در برابر آن سر بنهد ع
خواهی که سر بجای بود سر بجای دار ⁂ و مگر ملک قصه آن رکابدار
نشنیده که با فشای سر پادشاه هرات چه نمود و عاقبت سر در سر آن سر
کرد شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت مادر شیر گفت در ایام
گذشته پادشاهی بود تخت سلطنت بر نور عدل او زیب و بها یافته و شعشعه
الطاف بی دریغش بر اطراف مملکت تافته نظم
فریدون حشمتی جمشید جاهی ⁂ سکندر شوکتی دارا پناهی
روزی بشکار بیرون رفته بود و در محلی که حرکه بر دیک شده که دست بهم دهد
و هرکس بضبط و ربط مهمی که در عهده او بود اشتغال داشت رکابدار
خود را گفت میخواهم که با تو اسب دوانم چه از مدتی باز مرا این آرزوست

که بدانم که کمیت این ادهم که من سوارم با ابرش که تو سواری بکدام سرعت روان
شهریار رایت تاختن گرفت و پادشاه و رکابدار تیزگام را عنان دادند چندانکه
از لشکرگاه دور شدند ملک رکاب گران کرد و عنان مرکب کشیده گفت ای رکابدار
غرض من از قطع مسافت این بود که درین ساعت سری بر خاطر من خطور کرده
و اندیشه بر ضمیر من مستولی شده و از معتمدان خواص کسی را قابلیت محرمیت
این سر نبود خواستم که بدین بهانه خلوتی پیدا سازم و بوجهی که کسی گمان نبرد آن
راز را با تو بگویم رکابدار شرط خدمت بجای آورد و گفت بیت
خسروا مهر سپهرت بنده باد ⁂ روزگارت فرخ و فرخنده باد
اگرچه این ذره حقیر خود را این قدر نمیداند که چون پرتو خورشید عنایت
سایه دولت ارزانی فرموده امیدست که نسیم صبا که محرم اسرار حقایق بهارست
ازین چمن بوئی نشنود و دل همچو خزانه این نقد خواهد بود و لب بسته چون صدف
پر از گهر دارد نظم زانگونه که جان درون تن بنهفت
سر تو میان جان نهان خواهم داشت ⁂ پادشاه او را استحسان
فرمود و گفت من از برادر خود بغایت اندیشناکم و درین نفس قصه غرور جنبش
حرکات و سکنات او فرو خواندم و معاینه دیدم که او بهلاک من کمر بسته است
و داعیه کرده ام که پیش از آنکه ازو آسیبی بمن رسد پیشدستی نموده او را از راه
بردارم و چمن ملک را از خار آزار او پاک سازم نظم

سگی کیست روباه بازو مپسند • که شیر زیار از رسانه گزند
پیوسته از احوال او باخبر باشی و در محافظت و نگاه داشتن من شرط احتیاط
بجای آوری رکابدار خدمت کرد و بهم مراقبت و کتمان آن صورت بر عهده
خود گرفته بانواع تاکیدات موکد ساخت و هنوز عمر او بار سپیده رقم
بی وفایی بر جریدهٔ احوال کشید و از طریق سوداری و محرمیت بر طرف
شده قدم در بادیهٔ غدر و کفران نهاد • بیت
دل بهر همه مان کم نه کرد کلزار دهر • بوی یاری و وفا در هیچ نهم
رکابدار فرصتی طلبیده خود را بخدمت برادر سلطان انگنده و قصه را که از من
شنیده بود بموقف انهار رسانید برادر پادشاه حالا بنقد از وی منتی پذیرفت
و بمواعید بسیار و عنایات بی شمار او را مستظهر گردانید و بتدبیرهای صائب
خود را از ضرر برادر نگاه می داشت اندک فرصتی را چنانکه عادت انقلاب زمان
و بی ثباتی دوران باشد بهار دولت برادر بخزان نکبت مبدل گشت و شکوفهٔ
کامرانی از نهال زندگانی فرو ریخت • نظم • کدام باد بهاری وزید در آفاق •
که باز در عقبش نکبت خزانی نیست • دوام پرورش اندر کنار مادر دهر
طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست • و چون پسند شاهی و سریر شهنشاهی
از وی شکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خورد تر بپایهٔ تخت سلطنت نهاد
تاج شهریاری بفرق سکاری سرافرازی داد • بیت

در ریاض ملک و دولت غنچهٔ شادی شکفت • بوستان سلطنت را باره شد از سر نهال
اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و حکم فرمانی که اشارت عالی سعادت صادر
گشت کشتن رکابدار بود چاره زبان نیاز بگشاد • بیت
خسروا ملک تو میمون باد • و اختر فرخ همایون باد • گناه بجز
اخلاص و سوداری تو چیست • ع • جزای آنچه من کردم را اینست •
پادشاه فرمود که بدترین گناه فاش کردن اسرار است از تو گناه در وجود آمده
و بعد از آنکه پیر برادرم که از جملهٔ ملازمان تر امحرمیت آن اختصاص داد
نگاه نداشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود • ع • از همدم بیوفا جدایی خوشتر •
حد انگه رکابدار اضطراب نمود مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی گرفتار شده
سر در افشای سر کرد • نظم • گر زبان تو راز دار بود •
تیغ را بر سرت چه کار بود • و فایدهٔ ملک در ایراد این مثل آنست که
اظهار اسرار هیچ نکو ندارد و راز مردم فاش گردانیدن ثمرهٔ سعادت
نمی بخشد شیر گفت ای دمنه بیان آنکه سر خود فاش میکند غرضش اظهار
آنست و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آنکه مکنون ضمیر خود
با دیگری آشکارا کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای رنجش نبود چه وقتی
که کس بار خود نتواند کشید اگر دیگری را تحمل حمل آن نباشد عجب نیست
بیت • راز خود را چون تو خود محرم نه •

دیگری خود محرم آن خود بود ٭ و دیگر آنکه چون از کشف سری که
حق بود ظهور کند اگر افشای شریعت شمارند لیکن ظاهر شدن حق بوده
پوشش آن عیب می تواند بود توقع میدارم که آنچه حق باشد باظهار آن
منت نهاده مارا غم از دل بر داری و اگر صریح سوال مکافات باز گویی
و اگر در عبارت نیاری بایما اشارت دریغ نداری مادر شیر گفت بشرطی که
آن ملک کار ند کرد از که گرد این فتنه برانگیخته سزا و جزا برسانی و جمال
عفو از دیده ملک او که از دیدن راه صدق و صواب نابینا شده پوشانی
و اگر چه علمای دین و عارفان حق الصعب در فضیلت عفو و منعت احسان مبالغها
نموده اند و بر وفور شرف آن شیوه و سلوک آن مذهب تحریص و ترغیب فرموده اما
در جرمهایی که اثر آن در فساد عالم و ضرر آن در نهاد عالمیان شایع
باشد عقوبت از عفو اولی است و در معامله این گناه که مضرت آن بنفس
پادشاه عاید شده و دامن طهارت و امانت او را بلوث غدر و خیانت
آلوده کرده اگر انتقامی بدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد
و حجت ستمکاران بدان قوت گیرد و هرکه در دل آزار رسی و بدکرداری
انرا دستوری معتمد و نمودار معتبر شناسند پس نسیم عفو و اغماض را
مجال نباید داد و نص قاطع و لکم فی القصاص حیوة تدارک آن از لوازم
باید شناخت ٭ بیت ٭ سر آنکست که بازار خلق فتنه نماید ٭

عدوی مملکت و کشتنش فرمای ٭ غرض ازین مقدمات آنکه من
عدا از که ملک بدین رضا رسی کار روا داشته غماز و نمام و شریر و فتان نیست شیر
فرمود که دانستم باز باید گشت تا تاملی بسزا کرده شود دمنه در شیر بمنزل خود
رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار باحضار لشکر امر فرمود و امرا و ارکان
دولت و وزرا و اعیان حضرت را بحضور طلبیده تا پس حاضر شدن گاو در
نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا مثال عالی از زاجت [illegible]
داشت دمنه را بجای سر رشته علی آوردند و از وی اعراض نموده
خود را بفکر دور و دراز مشغول گردانید دمنه نگاه کرد در بالش ده ویراه
خلاص بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته گفت سبب اجتماع
این جماعت چیست و چه چیز حادث شده که ملک در تفکر و تامل افتاده مادر شیر
بسرد او را در آورد که ملک را زندگانی تو متفکر ساخته است و خون خیانت
تو معلوم وقف دروغ و تو ظاهر گشته و دروغی که در حق دوست مهربان
او گفتی باطراح افتاده و برده از روی حیلها و مکرهای مرتفع شد شاید که ترا
طرفة العینی زنده گذارند و چنین مظهر شر را در عرصه الوجود خیر محض
نگاه دارند دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناگفته رها نکرده اند
و برای آسایش متاخران راههای روشن پیدا ساخته اند و یکی از پنجهان
حکمت آمیز ایشان این است که هرکه در خدمت پادشاه بجهت باشد روز [illegible]

نصرت رسید و هرکه بعزت سلطان شد جمله دوستان و دشمنان ملک خصم وی
گردند دوستان از روی حسد در جاه و منزلت و دشمنان بواسطه مناصحت
در مصالح ملک و ملت **بیت** هرکه نزدیکتر بخدمت شاه
خطر وی عظیم تر باشد ه والمخلصون علی خطر عظیم و ازینست که
اهل حقیقت پشت بدیوار امن و راحت باز نهاده اند و روی ارادت
با ابداری عتبه ربانی گردانیده و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق گزیده
که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جایز نه جزای نیکی
بدی و پاداش طاعت عقوبت صورت نبندد و در احکام ازلیت
عدالت بهیچ وجه کثر نباشد **رباعی** آن عدل الهیست که بر یک نمطاست
بانی همه جا گاه رضا گه سخط است ه اینجا ستمی گر اینجا ستم است
و آنجا غلطی نیست گر اینجا غلط است ه اکثر کارهای خلایق بر صفت خالق
خالق بانواع اختلاف و تفاوت بوده است و از اتفاق و ملاحظه استحقاق
بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبه را جزای کردار مخلصان ارزانی
میدارند و گاه ناصحان واجب التربیه را بعذاب و ذلت جاهلان مواخذه می
نمایند هموار احوال انسان غالب است و خطا در افعال ایشان ظاهر
غرض در اقوال ایشان واضح است و ریا در اعمال ایشان با هر حرو سر
بر دیگران یکسان نیست و بیع خرد در نظر ایشان برابر کسی باشد که

جزای روی کار شاه سپارد و بیک جو منت ندارد و دگر بر اندیشه نهانی
سر رفعت باوج عزت بر آرند **بیت** لی سار بمن و استغنا نکرد
خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر ه بایستی کزین از اصل پیرامن طهارت
ملک نگردیدمی و از راه عزلت و گوشه خلوت قدم بیرون ننهادمی
و خدمت سلطان که نمودار آتش سوزان است قبول نکردمی هرکه قدر
فراغت نشناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بدو
آن رسد که بزاهد گوشه نشین رسید ملک در پیش پرسید که چگونه بوده
است آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی از تعلقات دنیوی
اعراض کرده گوشه خلوت اختیار فرموده بود و از تکلفات خوردنی و پوشش
و بوسس بکشکینه و پشمینه قناعت نموده **بیت**
شد بگریبان کشی غم بسته ه دامن خود بسته بدامان کوه ه
تن بغم تخته نهاد ه دل ز تنعم یکتا نهاد ه
آوازه صلاح وسداد در اندک مدتی با حوالی و نواحی آن ولایت
برسید و مردم از دور و نزدیک بر رسم تبرک آمد شد آغاز نهادند
و چون اثر نور عبادت از صفحه حال او واضح می دیدند در مواد اعتقاد
افزوده ترددی بیشتر می نمودند و در آن ولایت پادشاه عادل باذل
درویش دوست بود که رضای الهی را بر متابعت هوای نفسانی

تقدیم کردی و اقتدا بخر با خلاق انبیا و سیرت اولیا نداشتی بیت

سیرت پاکیزه و خوی خوش کم کرد از نیک • با فقیری خوش بود با شهریاری خوشتر

چون خبر پیر گوشه نشین بوی رسید بکنه نعم الفقیر کار بسته بملازمت سر شد و از التماس پیر که او استمداد همتی فرموده نصیحتی که بادشاهان را بکار آید استدعا نمود پیر زاهد گفت ای ملک خدا یرا دو سر است یکی فانی که آنرا دنیی گویند و دیگر باقی که آنرا عقبی خوانند همت عالی اقتضای آن میکند که سر بمنزل فانی فرو نیاری و نظر بر بادشاهی عالم باقی گماری نظم

ملک عقبی خواه کان خرم بود • ذره زان ملک صد عالم بود

جهد کن تا در میان این نشست • ذره زان عالمت آید بدست

بگفت پیر تسخیر آن ملک چون میسر گردد زاهد فرمود که بدستگیری مظلومان و فریاد رسیدن محرومان و هر بادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد نظم

کسی خفته آسوده در زیر گل • که خسبند ازو مردم آسوده دل

کسان برخورند از جوانی و بخت • که بر زیردستان نگیرند سخت

چنین پادشاهان که دین پرورند • بچوگان دین گوی دولت برند

چون زاهد از نصیحت برداخت و خزانه دل بادشاه از جواهر موعظت پر ساخت ملک را مواعظ و نصایح پیر پاکیزه ضمیر دریافته دست ارادت در دامن همت وی زد و پیوسته بشرف صحبت وی دریافتی و برکت متابعت سخنان دلنشانش سر از پی روی نفس و هوا بتافتی روزی بادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت و شنودی می رفت تا که جمعی داد خواهان فریاد و نعره باثر رسانیدند بادشاه ایشان را طلبیده حال هر یک علی حده استفسار نمود و حکمی لایق و موافق هر یکی شاه را تلقین فرمود بادشاه از آن صورت بغایت ممنون گشته استدعا کرد که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک آنرا و داشته آید زاهد بنا بر آنکه مهمات درماندگان بروی متصل باید و از باب دولت بر خیر ثواب بی نهایت حاصل آید اجابت فرمود و در هر مهمی آنچه اقتضای وقت بودی بر زبان جاری شدی و بادشاه بطوع و رغبت امضا نمودی تا کار بدان انجامید که اکثر مهمات آن ولایت بر دامن اهتمام پیر عالی مقام بازبسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاده گشت خوش خوش سودای جاه در سویدای دل پیر نهاده رخنه در دیوار اوراد و اوقات افکند و تمنای اسباب بزرگی و حشمت مرد درویش را سر از بالین فراغت گردانیده متوجه اوج نخوت کرد بیت

کیست کین جادوی افسون گر از راهش نبرد • کیست کز جام فریبش

جرعهٔ غفلت نخورد ٭ دنیا زنیست فریبنده بسی شیر مردان زاهد صید
کمند محبت خود ساخته زالیست غدار بسیار بهتان تراپیر زن دارد بر جا
ملا انداخته **بیت** رستم او در کف زال پستم ٭ بیژن او
در تنگ چه الم ٭ معروی از نیل جفا موج زن ٭ یوسفش آلوده
بخون پیرهن ٭ موصل از و بر سر راه فراق ٭ موعد او بر سر کوی نفاق
قدوی از کله سرتاج دار ٭ جرعه‌ای از خون سر اسفندیار ٭ و چون تا
های شور آبه ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت هوا نوش
کرد ذوق عبادت بر دلش فراموش شد حلقهٔ حب الدنیا رأس
کل خطیئه در گوش کشید پادشاه سر حون تصرفات زاهد و تدبیرات
او موافق مصلحت ملک دید زمام اختیار یکبار در کف کفایت او نهاد
درویش را پیشتر اندیشهٔ نانی بود حالا غم جهانی پیش آمد و خیال
تحصیل کامی بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد **بیت**
دران چمن که تو دیدی گلی بیار نماند ٭ خزان درآمد و بر سبزی بهار تمام
روزی یکی از درویشان که احیانا بخدمت زاهد آمدی و شبها در نیاز
و زاری با او بروز رسانیدی بزیارت وی رسید و آن احوال او ضایع
مشاهده نمود و آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل گشت **بیت**
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست ٭

گل گشت از زمکی بو باد بهار تاراجه شد ٭ چون شب درآمد و نوبتی
ملک فی الجمله تسکین یافت زاهد را گفت ای شیخ این چه حالست که من می
بینم و این چه صورتیست که مشاهده میکنم **بیت**
مجموع روزگار تو روز امید بود ٭ آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو
زاهد چندانکه زبان اعتذار بر کار کرد و سخنی که بر محک معرفت تمام عیار باشد
نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخنها بهانهٔ نفس است مقصود
اطناب و خلاصهٔ ما فی الباب آنکه خاطر مبارک مایل متاع دنیوی شده و ضمیر
اشرف بقید جاه و مال مبتلا گشته **بیت** همای چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی
دریغ آن سایهٔ همت که بر نا اهل افکندی ٭ باد دامن تجرد از غبار
اغیار بیفشان و سر همت در گریبان توکل کش و نواله زهر آلوده
دنیا بکام آز و حرص سگان **نظم** بر خوان دهر دست ارادت مکن دراز
کالوده کرده اند بزهر این نواله را ٭ زاهد گفت ای یار مهربان از گفت
و شنود خلق و از آمد شد مردم چندان تفاوتی در حال من بدید
نیامده و بدل متوجه همان کارم که میدانستی مهمان گفت ترا حالی
خبر نیست بجهت آنکه غرض نفس چشم بصیرت را پوشیده است و آن زمان
که بدانستی پشیمانی سود نخواهد داشت **بیت**
بد چنین کرده‌ای و آخر کار ٭ چون پشیمان شوی ندارد سود ٭

وشل تو چون مثل نابیناییست که مار را از تازیانه بازنشناخت و بدان سبب
در ورطهٔ هلاک افتاد و آن چگونه بوده است **حکایت**
مردی گفت دو مرد کوری نابینایی در بعضی بیابانها بمنزلی نزول کردند
چون وقت شبگیر آمد خواستند که روان شوند نابینا تازیانهٔ خود طلبید
قضارا ماری از سرما انجا افتاده بود نابینا انرا تازیانه تصور کرده بردا
شت
چون دست بران مالید از معرفهٔ خود نرم تر و نیکوتر یافت بدل شاد گشته
سوار شد و از تازیانهٔ گم گشتهٔ خود فراموش کرد اما چون روز روشن
شد مرد بینا نگاه کرد ماری در دست نابینا دید فریاد برکشید که ای رفیق
انرا که تازیانه تصور کرده ماریست زهرناک پیش از انکه زخم بر دست تو زند
انرا از دست بیفکن نابینا خیال بست که همراهش در ان تازیانهٔ خود گم کرده
و حضرت دیدگاه را دان بهتر معرفهٔ من ارزانی داشته ترا نیز اگر طالع
مدد کند تازیانهٔ نغز خواهی یافت حالا من از ان جمله نیستم که بافسون و افسانه
تازیانه از دست من بیرون توانی کرد مرد بینا بخندید و گفت ای برادر
حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا ازین مخاطره اگاه کردانم سخن بشنو
آن مار از دست بیفکن نابینا روی در هم کشید و گفت **بیت**
ای مدعی مبالغه از حد چه میبری ◦ این نکته گوش دار که روزی مقدر است
بتازیانهٔ من قصد کرده و در افکندن آن مبالغه میکنی ای سست طبع انکه چون من

بنگنم تو بر داری خیال خام مپز و سودای فاسد بگذار که این تازیانه‌ایست
از عالم غیب بدست من آمده **ع** بافسون که کند خصم رها سوزن کرد
چندانکه مرد بینا مبالغه نمود و بایمان غلاظ و شداد موکد گردانید هیچ
فایده نداد و نابینا بسخن او التفات ننمود چون هوا گرم شد و آفتاب
از نهاد مار سرمای بیرون رفت بر خود به پیچید و در اثنای حرکت زخمی بر دست
نابینا زد و او را هلاک گردانید و این مثل برای آن آوردم تا تو هم
باعتقاد کنی و بصورت او که چون ساق مار منقش است فریفته نگردی
و نرمی و نازکی پوست او را دوست نکیری که زهرش قاتل است و در سرش
بلاهل **نظم** شربت انگبین مجوی زدهر ◦ که برآمیختست شهد بزهر
تو تصور کنی که آن عسل است ◦ و آن عسل نیست شربت اجل است
زاهد این سخن استماع نموده از زمان تجرد و انقطاع براندیشید و از کرده
تعلقات که دامن دلش را بر طهارت اصلی نگه داشته بود معاینه دیده
دانست که سخن آن دوست از محض شفقت و عین محبت است آتش
ندامت از دیده و ماربدن گرفت و آه سوزناک از سینهٔ سوخته بتکش
حسرت برکشید آغاز نهاد **بیت** جان غم فرسوده دارم چون نالم ازو
بخت خواب آلوده دارم چون نگریم زار زار ◦ شب همه شب
چون شمع افروخته با دل سوخته اشک می بارید و پروانه صفت از

آرزوی شعلهٔ شوق جمال اضطراب می‌نمود تا وقتی که زاغ سپیده پوشش
صبح صادق سجادهٔ آفتاب در پیش محراب والصبح اذا تنفس بگسترید و نفی
سیاه‌لباس شب غسق نزد واللیل اذا عسعس اقرار گرفت **بیت**
چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور ٭ جهان گشاد ز رخ پردهٔ شب دیجور
باز مردم بر در صومعهٔ زاهد هجوم نمودند و باد کوب وزیدن گرفته
فرق نهان‌شیمانی شان را بباد استغنا برداد **بیت**
سر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم ٭ تازه می‌کرد هوایش سر بسر گرم دگر
القصه زاهد مهم ملک را پیش گرفته امرا و وزرا را که معزول کرده در فیصل
مهمات نیز از جادهٔ عدالت عدول ورزیدن آغاز نهاد روزی
فصل یکی از رعایا که بحسب شرع قتل ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست
شان سه درصد و تدارک و تلافی آن آمده وارث مقتول نزدیک پادشاه
از راه داد خواستند و صورت قصه معلوم گشته مهم ایشان به دار القضا
حواله شد و فی الحال حکم صاحب شرع بران منوال نفاذ یافت که زاهد را
بطریق قصاص بقتل رسانند زاهد چندانکه شفعا برانگیخت و کمال و متاع
وعده داد بجایی نرسید و شامت آنکه خدمت خالق را فدای صحبت
خلق کرد بورطهٔ هلاک گرفتار شده از نعمت دینی برآمد و بدولت عقبی نرسید
و این مثل برای آن ایراد کردم که چون من هم روی از محراب الهی تافته

بارگاه شهنشاهی شتافتم و سر از خط فرمان پروردگار کشیده برآستان
خدمت شهریاری نهادم **ع** هر بلا که تصور کنی سزاوارم
چون دمنه این فصل بپرداخت ملازمان سریر سلطنت از فصاحت
او متعجب بودند و شیر همچنان سر تأمل در پیش افکنده نمی‌دانست
در این مهم چگونه حرص کند و دمنه را برچه وجه جواب دهد سیاه
گوش که از جملهٔ ملازمان تقرب اختصاص داشت چون حیرت حضار مجلس
دریافت روی بدمنه کرد و گفت این همه خدمت ملازمت ملوک که فرق
فرقدسای ایشان تاج کرامت السلطان العادل ظل الله فی الارض
سرافرازی یافته تقریر کردی زهد تو بود مگر ندانسته‌ای که ساعت
از عمر پادشاه که در دادگستری و رعیت‌پروری گذرد با شصت سال
طاعت و عبادت برابر گرفته‌اند و جمعی از سجاده‌نشینان محراب
زهادت و امامت و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین
را که ملازمة الملوک نصف السلوک جهت کارسازی ستم‌رسیدگان
و بیچارگان و با محنت‌کشیدگان اختیار کرده‌اند و از جملهٔ حکایات
پر روشن ضمیر برین شاهد عدالت دمنه رسیده که چگونه بوده داستان
حکایت گفت آورده‌اند که در شهر فارس شخصی بود از فارسیان
میدان ولایت نسب السبق ربوده و در کوشه تاج ترکش بر تارک ذروهٔ سپهر

برین سود و نظم آن بولایت شد و سلطان پناه * ساخته
از ترک دو عالم کلاه * رخش ز میدان ازل تاخته * گوی بچوگان ابد باخته
او را پیر روشن ضمیر گفتندی طنطنهٔ کرامتش در اطراف روم و دیار
مغرب سایر بوده و بدبدبهٔ مقاماتش بر ساکنان اکناف مصر و شام و حجاز
و یمن خطا مرو عرفای عراق چون ظرفای خراسان سر بر خط محبتش نهاده و
و عبادقان ترکستان چون عاشقان سند و هندوستان دست خلوص ارادتش
ارادتش زده روزی درویشی از ماوراء النهر عزیمت احرام حریم مقدس
شیخ تصمیم داده بمحنت بسیار از نواحی سمرقند خود را به الملک فارس
رسانیده و مراتب پاکی رای را از محک درج بگرد و دست وصالش
بگریبان گل مقصود نخواهد رسید نظم بلبل که ستم خار تحمل نکند *
بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند * درویش مسافر بعد از قطع بادیه
هجران بکعبهٔ امن و امان نزول کرد و بلب ادب خاک آستانهٔ شیخ را بتقبیل
ساخته حلقهٔ شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر
مشقت راه فرمود که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت
سلطان وقت رفته و بعد ازین محل آمدن ایشانست درویش که ذکر ملازمت
سلطان استماع نمود گفت دریغ از رنج راه و تضییع اوقات شیخ که بملازمت
سلطان وقت رود و مایل ملاقات و مقالات ایشان باشد مرا از وجه کسی که دم

و چگونه وجه صواب بمن نماید نظم آرزو بود که میرم چو پیکان
در ترکش * خاک شد آن همه امید بیابا رو دریغ * پس از
خانقاه بیرون آمده روی ببازار نهاد و از ناپاکی دل غافل
که در کوره ریاضت تابی نیافته بود سکهٔ کم عیاری بر نقد وقت شیخ
میزد و از حال ایشان بی خبر اعتراض ناموجه میفرمود بیت
ای مدعی که می گذری بر کنار آب * ما را که غرقه ایم چه دانی چه حالتست
ناگاه شحنهٔ شهر را چشم بر وی افتاد و قضارا از دزدی بصورت وی شبیه
از دزدان جسته بود و پادشاه بجهت غفلت شحنه در تفحص ایشان عتاب
بسیار کرده و در پیدا کردن دزد و دست بریدن او مبالغه بنهایت
رسانیده شحنه درویش را دیده دزد گریخته تصور کرده فی الحال
بسیاست گاه رسانید هر چند که درویش برات ذمت باز می نمود
و احوال از روی راستی تقریر میکرد بران متفرع نبود و جز دست
دست بریدن صورت دیگر دست نمی داد در محلی که جلاد بی رحم
کارد آبدار بر دست درویش نهاد میخواست که قطع کند ناگاه
سوی سر روشن ضمیر برآمد و شیخ در موکب عالی بدان حافظ
و استغفار مبهم نموده بر حالت درویش مطلع شد شحنه را گفت
این یکی از درویشان آستانهٔ ماست و این صورت که او را

متهم می سازید خلاف واقع می نماید دست ازو باز دارید شحنه سر بر
شیخ را بوسه داد منت بر جان نهاد و درویش را عذرها خواسته روی
بمهم خود آورد و چهان درویش از پای خلاص شده و از دست
جلادی باک نجات دیده ملازم رکاب شیخ روان شد در اثنای راه حضرت
شیخ دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض
بر درویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت سلطان نکنیم مظلومان
از دست ظالمان رهائی نیابد درویش دانست که آن اعتراض از روی
جهل و نادانی بوده و هرچه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی
خواهد بود زیرا که ارادهٔ شیخ کامل در ارادهٔ حق فانی شده و بس هیچ
چیز از و صادر نشود که نه مراد حق باشد و اگرچه ظاهرا خلاف عقل و طبع
نماید بی مصلحتی نخواهد بود مثنوی آن پسر را کش خضر ببرید حلق ۞
سر آنرا در نیابد عام خلق ۞ در درون بحر کشتی را شکست
صد درستی در شکست خضر هست ۞ بس نکو باشد یقین آن شکست او
چون شکست بنده آمد دست او ۞ گر یکی را سر ببرد از بدن
صد هزاران سر برآرد در زمن ۞ کاملی گر خاک گیرد زر شود
ناقص ار زر برد خاکستر شود ۞ و غرض از ایراد این مثل
آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از تردد

ملوک عار نداشته ع تو که باشی که در آیی بشماری یاری ۞
دمنه و هم و آنچه گفتی که اکابر بخدمت سلاطین تقرب جسته اند میلی
آن بنا بر مصلحت کلی بوده بل الهام الهی در آن شروع نموده اند
و مطلقا هیچ غرض دنیوی و معاشی با او آمیزش نداشته و هرکه بدین
سیرت باشد هرچه کند و گوید کسی را از غیره اعتراض نیست لیکن بیان
ما کسان بدان پایه کی رسیده تمنای آن درجه که استحقاق نمائیم و
دیگر آنچه گفتی پادشاه سایه الهیست آن بر مسلم میدارم اما این
صفت پادشاهیست که کارهای او بمراد حق نزدیک باشد و از
باطل دور نه کسی را بغرض تربیت کند و نه بی محل عقوبت فرماید و پسندیده
بر من اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده خصال را عزیز دارد
و خدمتکاران بی وفا و غدار را ذلیل کند بیت
لیکن حال یک مرد انرا ۞ تازه دارد به آب رحمت خویش ۞ و آنکه
او خار مردم آزار است ۞ کند از بیخ و بن بهیبت خویش ۞ مادر
شیر گفت ای دمنه این سخن تو میگوئی راستست اما در قضیهٔ تو برعکس
نماید چه مجموع حضار این مجلس متفق اند بر آنکه شنزبه ملک را ملازمی بود
ستوده سیرت و در افواه افتاده که بر آتش سعایت تو خرمن امید
واری او سوخته شد و شآمت افسون تو پاس دوستداری

ملک منهدم گشت ع آتشی برفروختی و رفتی . دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک
پوشیده نیست و حاضران همه دانند که میان من و گاو هیچ چیز از اسباب
منازعت و مخاصمت قایم نبود و عداوت قدیمی خود چگونه صورت
توانستی بست و او نیز با آنکه مجال قصد و فرصت مکر داری و قوت دفع من
نبود با من جز طریق شفقت و مرحمت مرعی نمی‌داشت من سر در خطر ملک
حق‌پروری اعتبار نمودم که از روی حسد و حقد بدفع او مشغول شده می
لیکن ملک را نصیحتی کردم و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده
بی‌غرضانه بسمع ملک رسانیدم بر من واجب بود در حق ملک شناختن و صورت
غدر و قصد گاو براستی باز نمودن و من آنچه گفتم ملک نیز تحقیق فرموده
مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرده و بر مقتضای رای خود مهمی
بامضا رسانید و بسیار کس باشند که بر زبان یکی داشته‌اند و در جانب
عداوت شریک بوده‌اند حالا از من که حق‌گوئی را شعار خود ساخته‌ام
ترسان شده‌اند الحق درین سخن را بیتیست بیت با هر که راست گفتم فی الحال
خصم من شد . خاموشی از همه به چون حق نمی‌توان گفته .
و هر آینه اهل نفاق باتفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان بردم
که مکافات نصیحت و نتیجه خدمت من این خواهد بود که بقای من ملک را متفکر
و رنجور دارد چون دمنه سخن بدینجا رسانید و ... شده بود دیگر گفت

او را بقضاة باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست و شرایط
انصاف و معدلت بی ایضاح بینت و الزام حجت نشاید که حکمی بامضا رسد
دمنه گفت کدام حاکم راست‌کارتر از کمال عقل شهریار است و کدام قاضی
منصف‌تر از جمال عدل پادشاه کامکار نیست و علما را که ضمیر منیر سلطانی
آینه‌ایست با صفا بلکه جام جهان‌نما و صورت حال هریک از عالمیان
دران روشن و هویدا بیت تکرار کرده دفتر اسرار لیکن فلکی
رای تو از رای در تماشای روزگار . و یقین می‌دانم که در کشف
نقاب شبهه و رفع حجاب شک و ظن هیچ چیز را بر فراست فلک دبیرت
او نیست و هر آینه چون مرآت حکم از زنگ غرض و میل مصفاست و واثقم اگر
تفحص بسزا رود و بهمه حال بر آب ذمت من ظاهر گردد و نفس صدق‌آمیز من
چون نشر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود ع
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو . شیر گفت ای دمنه در تفتیش
این مهم مبالغه بنهایت خواهد رسید و تحقیق این کار بروجهی که زیادت
از آن بصورت نتوان کرد وقوع خواهد یافت بیت
بس خواهم کرد اندر کار این سخن . تا بدان غایت که چون موی د
از خمیر آرم برون . خود تو میدانی که من اسرار پنهان سپهر
جملگی از پرتو نور ضمیر آرم برون . دمنه گفت من را چه باک بی‌گناهی

در مبالغه و غلو بیشتر دارم چه میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص من ظاهر گردد
و اگر من درین کار جرم داشتمی درگاه ملک را ملازم نگرفتمی و پای شکسته
منتظر بلا نشستمی بلکه مضمون فسیروا فی الارض ورد خود خوانده باقلیم دیگر
رفتمی که میدان زمین جای وسیع است مادر شیر گفت ای دمنه مبالغه تو در
تفحص حال از دغدغه ضمیر می نماید میخواهی که خود را بیگناه و بری
الذمه انگه مهم تو پرسش ها بدین مضیق خلاصی یافتن فکر محال و سودا
باطل است دمنه گفت مرا دشمن بسیار است و صاحب غرض بسی
من بی شمار چشم آن میدارم که کار مرا باامینی حواله کنند که از غرض و تهمت
مبرا باشد و آنچه از گفت و شنود وقوع یابد براستی بمسامع جلال مجد
و ملک انرا برای جهان آرای خود که آیینه فتح و ظفر است عرض نماید با من
بشبهتی کشته نشوم و روز جزا عقابی بران خون ناحق مترتب نشود نظم
من از کشتن نمی ترسم ولیکن • مبادا خون ترا دامن بگیرد •
شیر گفت من در هیچ حکم از جاده عدل انحراف نورزیده ام و ممکن نیست که
جز در نهج عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد
و بجزای که سزای تو باشد خواهی رسید ع درمزرع دهر آنچه کاری بدروی
دمنه گفت من بچه سبب این خیانت اندیشم و بچه وسیله طمع کارهای بزرگ
و هوس منصبهای عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام

و آثار انصاف او مشاهده کرده معین که مرا از عدل عالم آرای محروم نخواهد
کرد و امید مرا از میامن دادگستری منقطع نخواهد ساخت ترا از نزد او
بهر عدل آفریده ستم پادشاه عادل بهمه یکی از حاضران گفت آنچه دمنه
می گوید نه بروجه تعظیم ملک است اما میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود
دفع کند دمنه جواب داد که کیست بر من مشفق تر و بخلاص من از من
مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاه داشتن
خود اهتمام ننماید دیگرانرا بوی چه امید ماند نظم
زان بس که تو کار خویش نتوانی ساخت • کار دگری چگونه خواهی
پرداخت • و سخن تو دلیل است بر قصور فهم و درایت و وفور جهل و
غوایت و یا گمان نبری که این صورت بر رای ملک پوشیده ماند که بعد از
تامل وافی تمیز ملکانه فضیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت که ضمیر
انورش کارهای عمری را بشبی تدبیر کند و لشکرهای گران را بفکری مقهور
سازد نظم مکر و رای اندیشش عالم گیر او در یک نفس
کارها سازد که نتوان ساخت در عمری چنان • سیاه گوش گفت از سوق
مکر و غدر توجیه این عجب نمیدانم که از زبان آوری تو درین حال و بیان مواعظ
نکات و امثال دمنه گفت هر جای موعظت است اگر در محل قبول نشیند و هنگام
مثل است اگر سمع اصغا استماع افتد ما در هر گفت ای غدار منو ز امید داری که

بشعبده دیگر خلاص یابی دمنه گفت اگر کسی نیکوئی را به بدی مقابله کند مرغ خیر و شر
پاداش روا دارد و من یاری و عهده خدمت به پایان رسانیده ام و عهد صحبت
وفا کرده و ملک نیکو دانسته که هیچ جای پیش او سخن گفتن دلیری نتوانم کرد
و اگر در حق من چنین روا دارد مضرت آن هم بدو بازگردد و اگر در کار من تعجیل
نماید و از فواید تامل و منافع ثبات و تانی غافل گردد بعاقبت پشیمان
شود که گفته اند هر که در کارها شتاب کند خانه عقل را خراب کند و انکس که
بشتاب کاری از فضیلت شکیبائی محروم ماند بدان رسد که بدان زن
رسید که در مهم خود شتاب زدگی نموده میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد
شیر متوجه سخن دمنه بود چون این نکته شنید بپرسید که چگونه بود آن حکایت
گفت آورده اند که در کشمیر بازرگانی بود مال و متاع بسیار و خدم و حشم بیشمار
زنی داشت ماه روی و مشکین موی که چشم چرخ چنان آفتابی ندیده و نه
بدست دهر چنان نگاری افتاده رخسار رخشش چون روز وصال تابان و درخشان
و شبی چون شب فراق سیاه و بی پایان نظم

جمالی چو در سیم روز آفتاب • کرشمه کنان نرگس نیم خواب
رخی چون گل و آب گل ریخته • میان لاغر و سینه انگیخته
بشیرینی از گل شکر نوش تر • بنرمی ز گل نازک آغوش تر

در همسایگی بازرگان نقاشی بود در خوب دستی انگشت نمای جهان شده
و در نقش بندی دلپذیر اهل زمان گشته از خانه چهره گشای او صورتگران
چین در وادی غیرت حیران و از طبع رنگ آمیزش دل نقش پردازان
ختا و ماه بدیده حیران سرگردان بچابکدستی آن فرزانه آب را کتابه نقشها بر
جوی آب چو زلف و روی خوبان دلفروز ببستی نقش شب بر تخته روز نظم

چو او بر لوح صورت کلک راندی • چو صورت عقل بر جا خشک ماندی

القصه میان او و زن بازرگان معاشقتی افتاد و نقاش از آن نقشهای
زیبا محبت لیحا باید آمد سلطان سر مملکت دل که دار الملک تنست استیلا
یافت و سپاه شوق بر صفت اقلیم وجود تاختن آورد مصراع

سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت • چشم جوان عاشق چون دل را دید

صفت بیداری پذیرفت و دیده بیدارش چون ابر نیسانی اشک باریدن آغاز کرد

بیت

چو شمع از سوز دل هر شب بکوی یار میگریم • کهی سوزم از درد و گه از غم زار میگریم

زن بازرگان نیز هوا خواه دیده
دل از دست داده بود و قرار شکیبائی و تحمل بر طاق نسیان نهاده نظم

دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان کنون • ای صبر بازگرد که اینجا
جای نیست • جاذبه عشق از جانبین در کار آمد بی واسطه دلاله با یکدیگر
ملاقات نمودند و راه آمد شد میان ایشان از نظر اغیار مخفی شد
روزی زن او را گفت تو هر وقت تشریف حضور ارزانی میداری و زاویه

ما را بجمال خویش آراسته میگردانی ولاشک توقفی می افتد تا آوازی دهی بنگی
اندازی اگر صنعت نقاشی که در آن باب مسلّم زمان و سرآمد دوران فکر می فرمود
نقشی بندی و چیزی بسازی که میان من و تو نشانه باشد از حکمت دور نیست
و بصلاح نزدیکتر می نماید جوان نقاش گفت چادری دو رنگ بسازم که
سفیدی در وی بمثال ستاره در آب تابان باشد و سیاهی بر وی مانند
مار زنگیان چون تو آن علامت مشاهده کنی زود بیرون خرامی شان
با یکدیگر درین مواضعه بودند و غلام عکاس در پس دیوار ایستاده می شنید

بیت
لب مگشای گرچه درو نوشهاست ۞ کز پس دیوار بسی گوشهاست

صد روز بر آمد و چادر تمام گشت و عده آمد شد بوفا انجامید روزی
نقاش بمهمی رفته بود و تا بیگاه مانده غلام آن چادر را بهانه آنکه طرح
رنگ آمیزی او معلوم میکنم از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده
بخانه معشوق در آمد زن بی تامل از غایت شغف که بملاقات محبوب داشت
میان یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه را از آشنا باز نشناخت

نظم
در دادن تن بصحبت و بر خویشتن در تم ۞ دیدار شد میسر و بوس و کنار هم

غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و پس از فراغت چادر را باز داد
قضا را در همان وقت نقاش برسید و آرزوی دیدار معشوق لباس صبر
چاک زده چادر بر کتف انداخت و روی بخانه بازرگان نهاد زن

باز دید و تملق بسیار نمود و گفت ای دوست خیر است که همین ساعت باز گشتی
جوان دانست که قصه چیست بهانه کرد و فی الحال بمعاودت نموده بر کار
اطلاع یافته غلام و دختر را ادب بلیغ کرد و چادر را سوخته ترک صحبت محبوبه
گرفت و اگر زن در کار خود شتاب نکردی بلوث ملاقات غلام آلوده
نشدی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت دوست حالی محروم نگشتی

نظم
چون نهال شتاب بنشانی ۞ بر دهد میوه پشیمانی

و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار من تعجیل نمی باید
کرد و حقیقت آنست که من این سخن از بیم عقوبت و هراس هلاک
نمی گویم چه مرگ اگرچه خواست ما مرغوب و آسایش ما محبوب هر آینه خواهد
بود و بسیار پای آوران از دست او سرگردان شده دانسته اند که
از دایره فنا و فوات هیچکس را خروج ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود
نهاد سر آیه شربت اجل بباید نوشیدن

بیت
گردون در آفتاب سلامت گر انشاید ۞ کاخر چو صبح کاذبش
اندک بقا نکرد ۞ خیاط روزگار ببالای هیچکس ۞ پیراهنی ندوخت
که آنرا قبا نکرد

و اگر مرا هزار جان بودی و دانستمی که در سپری شدن
آنها ملک را فایده هست یک ساعت ترک نکردمی و سعادت دو جهانی
ازان شناختمی

بیت
جان شیرین گر قبول چون تو جانانی بود

لیکن با زمانه هر کرا جانب بود   اما ملک را در عاقبت این کار
نظر فرمودن از فرایض است چه ملک بی تیغ نگاه نتوان داشت
و خدمتکاران کافی را بقصد جواب باطل گردانیدن خلل حالی باید
تنها مانی چو یار بسیار کشی   و هر وقت بنده که از عهده کفایت
مهمات آید نتوان یافت و چاکری که محل اعتماد و لایق تربیت باشد بدست
نتوان آورد   بیت   سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن   مادر شیر دید که سخن دمنه
بسمع رضا شرف استماع می یابد اندیشه مند و مستول شد که ناگاه شیر از بن
قبلهای زر اندود و ورقهای راست مانند و دروغهای دلپذیر باور
دارد و کرم سخنی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قضیه غافل سازد
روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان سبب ماند دروغهای دلپذیر
باور دارد و کرم سخنی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قضیه غافل سازد
روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان می ماند که سخن دمنه را پیش تو از آن
دیگران دروغ و من ندانستم که تو با این همه ذهن و ذکا و فهم و خرد از سخنان چرب
متاثر شوی و بهذیانات فریفته از جای بروی بیت نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد
چو گوش هوش بمرغان هرزه گو داری   پس بخشم برخاست و روی بمنزل
خود نهاد شیر فرمود تا دمنه را بربسته برنهاد با زداشتند تا قضاء تفحص

کار او نمودن آنچه حق باشد ظاهر گردد مجلس مظالم برشکست و مادر
شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من همیشه بوالعجبی دمنه میشنیدمی
اکنون مرا تحقیق گشت که اعجوبه زمان و نادره دوران است آخر این همه دروغ
گرم چگونه توان گفت و عذرهای نغز و دفعهای سستی بر چه وجه ترتیب توان
داد و چنین مخلصهای باریک که میجوید اگر ملک او را مجال سخن دهد یک کلمه
او را زایل و بیرون افکنند و حال آنکه در کشتن ملک را و لشکریان را عظیم
راحتی و تمام فراغتی است دل آنکه زودتر دل از کار او فارغ گردانند و او را
فرصت سخن و مهلت جواب ندهند تعجیل نکو نیست مگر در عمل خیر   شیر گفت
کار بردیکان ملوک حسد و مسارعت است و پیشه ارکان دولت دسگالی
و منافقت است روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر بی تحقیق
فرمایند و هرکه هنر بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود
و بدخواه بیش بود و هرگز بی هنری حسد نبرند و دمنه با نواع هنر آراسته
است و نزد من قرب تمام دارد و ممکن که حسودان اتفاق نموده خواهند
که بر عذر او را دفع کنند مادر شیر گفت حسد آتشیست که چون برافروزد تر
و خشک بسوزد و غایت حسد اقتضای آن میکند که کسی نیست خود نیز خواهم
دید چنانچه در قصه آن حسود واقع است مادر شیر پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت شیر گفت آورده اند که پیر کسی همراه شد مرد و برف ت

متأمل شده روی براه آوردند و در اثنای راه بدرهٔ زر یافتند که از همه بزرگتر
بود آن دو رفیق دیگر گفتند که شما چرا از شهر و منزل خود بسفر بیرون آمده‌اید
و موجب آن چیست که مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده‌اید
یکی از ایشان گفت بواسطهٔ آنکه در آن موضع که من بودم صورتها واقع
می‌شد که نمی‌توانستم دید و حسد بر من غلبه می‌کرد و پیوسته در آتش رشک
میسوختم با خود خیال بستم که دو سه روزه ترک وطن گیرم شاید که نادید
نیها دیده نشود رفیق دیگر گفت مرا نیز همین درد دامنگیر شده که جلا گزیده‌ام
مهتر رفیقان گفت که شما هر دو بدرد منید و من پر از غصه روی بصحرا
نهاده‌ام **بیت** سخن درست بگویم نمی‌توانم دید　　که می خورند حریفان و
من نظاره کنم　　و چون معلوم شد که هر سه تن حسودند بحکم جنسیت
با یکدیگر خوش برآمده گفتند بیایید تا این زرها را قسمت کنیم و هم از اینجا
با وطنهای خود معاودت نموده دو سه روزی بفراغت گذرانیم هر یک
را عرق حسد در حرکت آمده راضی نبودند بدانکه دیگری را بهره برسد
متحیر فرو ماندند همت آن نه که از سر آن زر گذرند و در میان راه افتاده
بگذارند و نه قوت آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند یکشبانروز در میان بیابان
گرسنه و تشنه گذرانیدند و خواب و خور بر خود حرام کرده منازعت
می‌نمودند و مهم ایشان فیصل نیافت **بیت** کار دنیا که سپایانش نیست

هیچ دریائی که پایانش نیست　　هر دو دون همتان افتاده‌اند
اندران دردی که درمانش نیست　　روز دیگر بامداد ملک آن
نواحی بشکار بیرون آمده با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن سه تن
را در میان صحرا نشسته دید کیفیت حال استفسار نمود و ایشان صورت
واقعه براستی بعرض رسانیدند که ما هر سه تن بصفت حسد آراسته‌ایم و بدین
سبب از موطن و مسکن جدا افتاده سرگردان می‌گردیم اینجا سه تا حال شبانروزیست
و کار باضطراب انجامیده و حکمی میخواستیم در قسمت این زر میان ما حکم فرما
شد بحمد الله میسر آنچه می‌جستیم　　پادشاه فرمود که شما هر یک صفت
حسد خود را بیان کنید تا بنگرم که استحقاق بچه مرتبه واقعست و فراخور
آن زر بر شما قسمت نمایم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست که هرگز نخواهم که در حق
کسی احسان نمایم و شفقتی ورزم تا آنکس خوش وقت و مرفه گردد دیگری
گفت تو خود نیکو بوده و از حسد بهره نداشته حسد من بمثابه ایست که نمی‌توانم
دید که کسی با کسی دیگر احسان کند و بمال خود یکی را بنوازد شخص سیم گفت شما
هر دو ازین کار نصیبی نداشته‌اید دعوی شما بی‌معنی بوده من باری چنانم
که هرگز نخواهم که کسی درباره من بسری متعهد رسانند یا بمن نیکوئی کنند
یا بدیگری چه رسد ملک انگشت تحیر بدندان گرفت از مقالات آن
تباه کاران که رقم ام محسود الناس بر الواح صفحات ایشان لایح بود متعجب شد

وگفت هم بسخن شما این روز بر شما حرام است و هر یک را عقوبت فرا
خور گناه لازم آنکه نمی خواهد که خود در حق کسی احسان کند پاداش او همان که
از دولت مکافات بی بهره ماند و در هر دو جهان زیان زده و محروم باشد
و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد و لی آنکه او را زود از قید وجود
خلاص کنند و یار این محبت آرزوی جان او بر دارند و آن دیگری
که خود حسد می برد و در حق خود نیکوئی نمی خواهد مستحق آن هست که
بانواع عقوبت و انکال معذب گردد و مدتهای مدید در چنگال عقاب
گرفتار بوده طعم عذاب می چشد تا روزی که مرغ روحش بدام قبض
ملک الموت گرفتار گردد پس بفرمود تا شخص محسن را سر و پای برهنه بی
زاد و توشه در صحرا رها کردند و هرچه داشت از وی باز ستاندند
وگفت **بیت** آنکه نیکوئی نخواهد با کسی — نیکوئی با وی نباید خواستن
و آن حسود دومین را امر کرد تا بتیغ بی دریغ پوستش برداشته از رنج
خلاصی داد و دیوان شخص سیمین را قطران مالیده در آفتاب افکندند
تا بعد از مدتی بزاری زار هلاک گردید و شآمت حسد آن هر سه تن
بجزا و سزا رسانید **رباعی** آن درد که درمان نپذیرد حسد است
آیین حسد قاعده دیو و دد است — گویند حسود خصم مردم باشد
گر زانکه نکو درنگری خصم خود است — هیچ رنجی عظیم تر از حسد نیست

خود نیکوئی نمی خواهد و از بهی معلوم توان کرد که بنسبت دیگری در چه
مقام خواهد بود و گمان می برم که قصه دمنه انگیز حسودان باشد و شیر گفت
من از مدتها این در کار و شیوه چند مهم نکرده ام و هیچ کدام گمان این صفت
نکوهیده نبرده و غالب آنست اتفاق همه بر قتل او جهت نصیحت ملک باشد
و اگر نه دفع او با این همه مقدمات محتاج نیست شیر گفت من درین قضیه شبهه
دارم و بجهت دفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعت
دیگران مضرت خود طلبیده باشم و برای خشنودی خلایق خشم خالق حاصل کرده
باشم تا در کار او تفحص تمام نماید خود را از کشتن او معذور نخواهم داشت
چه در کار شیر نه که تعجیل کرده ام این همه پشیمانی بار خورد صواب آنست
که بمجرد گمان سخن اهل غرض و ارباب کفایت ضایع نگردانم و تا بنور یقین پرده
گمان از روی نماید هیچ حکمی بامضا نرسانم و از مضمون این سخن که نتیجه طبع
شریف و زاده ذهن صافی یکی از کاردانان است در نگذرم **نظم**
چو خشم آیدت در گناه کسی — تأمل کن اندر عقوبت بسی — که سهلست
لعل بدخشان شکست — شکسته نشاید دگر باز بست — بتندی سبک
دست بردن بتیغ — بدندان گزد پشت دست دریغ
پس میان شیر و مادر با تمام رسید و هر یک بآرامگاه خود رفتند اما چون
دمنه را بزندان برده بند گران بر نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت

بدان داشت که بدیدن او رود فی الحال بزندان درآمد و چشمش بر دمنه افتاد
باران پرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا
و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد بیت
بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم ◦ چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم
گفته در هجر من میسازو بی من بگذران ◦ پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم
دمنه نیز بگریه درآمد و گفت بیت مرا دوری دوستان عزیز
جگر خسته دارد دل آزرده نیز ◦ و مرا این همه محنت و مشقت و بلای
زندان و بند گران چندان نیست که بفراق تو می باید ساخت و با آتش هجران
می باید گداخت نظم شب نیست کز مفارقت شمع عارضت
بر آتش غمم دل بریان کباب نیست ◦ یکدم نمی رود که ز هجران جانگداز
از خون دیده چهره زردم خضاب نیست ◦ کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین
درجه رسید و مهم بدین مرتبه انجامید اگر با تو در سخن درشتی کنم باکی نباشد
و من از بدایت حال این همه میدیدم و در پند دادن مبالغه میکردم و تو بدان
التفات نمی نمودی و برای ضعیف تدبیر باصابت خود مستظهر بودی
و باخر همان رسید که اول گفته بودم بیت
گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار آیی ◦ عاقبت رفت و همان گفتمش پیش آمد
و اگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیر کردمی و در تنبیه تو غفلت ورزیدمی

امروز با تو درین خیانت شریک بودمی و این نوع تنها گفتن نتوانستمی
ای عاقل نه با تو گفته بودم که اشارت علما در انچه گفته اند ساعتی پیش
از اجل مرو چه حرص مراد از انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت
حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص گرداند و سر رشته مرگ
را بآرزو طلبند چنانکه ترا پیش آمده و برابر مرگ ازین زندگانی دوستر است
بیت چنین که هست دلت زار غصه فرسودن ◦ هزار بار به از بود
نابودن ◦ دمنه گفت ای برادر همیشه انچه حق بود می گفتی
و شرط نصیحت بجای می آوردی لیکن شره نفس و حرص مال و تمنای جاه
رای مرا ضعیف گردانید و نصایح ترا در دل من بی قدر گرد و با آنکه می
دانستم که ضرر این کار بغایت و خطر او بحد و نهایت پیوست سعی تمام در شروع
می نمودم چنانچه بیماری که آرزوی خوردن بر وی غلبه کند اگرچه مضرت
آن را می شناسد بدان التفات ننماید و بر وفق آرزوی خود عمل کند
و چنین کسی که از متابعت هوای نفس شوند گشت هرچه پیش آید از بلا
و عنا باید کشید و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد بیت
من ناله ز بیگانه ندارم که دلم را ◦ هر غم که رسیدست هم از خویش رسیدست
کلیله گفت مرد عاقل آنست که در فاتحه هر کار نظر بر خاتمه آن اندازد
و پیش از نشاندن نهال ثمره آن را ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته

پریشان نکرده چه آن پشیمانی و پریشانی جز شماتت و ملامت احباب فایده
ندارد ع پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا کردی د دمنه
گفت ای برادر این خصم بودن صفت مردم دون همت است و این که داشتن
و در حرم زیستن حالت سفله و بی‌حمیت مردکی علو همتی بود از رنجها
صعب و خطرهای کلی چاره نباشد نظم کسی کو کان هوس بودن تواند
کوی مراد د پا درین میدان نهی اول ز سر باید گذشت
کلیله گفت دولت فانی و جاه لااعتبار بدین همه رنج و محنت نیرزد بیت
ز پیرابستان دولت میوهٔ شادی مجوی د زانکه کمتر میوه زین باغ
انقلاب عالمست د با چنین که پرتو التفات بر مال و جاه دنیی نمی‌افکندی
تا در چاه رنج و تعب نمی‌افتادی و نهال حسد و حقد نمی‌کاشتی یا امروز
میوهٔ محنت و نکبت نمی‌چیدی دمنه گفت میدانم که تخم این بلا پراکنده‌ام
و هر که چیزی بکارد هر آینه بدرود بیت ز نیکی نیک بینی وز بدی بد
ز جو جو روید و گندم ز گندم و من زهر گیا کاشته‌ام گل انگبین
طمع نتوان کرد و این کار از دست رفته و دست از کار رفته باز مانده
نه راه بخشش تدبیر گرده و تقدیر می‌گشاید و در اندیشه چهرهٔ صواب روی
می‌نماید بخطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته‌ام و دانسته‌ام که
که سرش هوا در دولت بخاطر گرداب نمی‌ورزیده نظم

بس پشیمان می‌نمود اول غم دریا بوی سود د غلط کردم که این طوفان بصد
گوهر نمی‌ارزد د کلیله گفت حالا تدبیر خلاص خود بر چه وجه کرده و راه نجات
خود از کدام ممر حاصل ساخته‌ای دمنه گفت بیت از تنگنای عشق تو جستن
ره خلاص د مشکل توان که رخنهٔ تدبیر بسته‌اند د چنان می‌نماید
که کشتی حیات درین گرداب مهلک غرق خواهد شد و آفتاب بقا
بمغرب فنا و فوات غروب خواهد نمود و من بهیچ وجه تن بزبونی در نخواهم داد
و عدل آنچه حیله و فریب بکار توان برد در خلاص خود دریغ نخواهم داشت
اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا اگر تو بمن متهم شوی و بحکم
مصاحبت که میان ما بر جدانی د پیوسته است در ورطهٔ هلاک افتی و اگر عیاذا
بالله ترا تکلیف نمایند تا آنچه از اسرار من میدانی باز گویی آن زمان
مشقت من از دوگانه روی نماید یکی رنج نفس تو و خجالت آنکه از جهت
من بزحمت افتاده باشی دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق
نفس تو بر همگنان روشن است و باز گرفتن گواهی راست از مثل تو کریم با
کار خود براستی و درستی نهاده محال خواهد بود و بدین تقدیر دیدار
میان ما و تو تا قیامت می‌افتد و ملاقات جز در عرصهٔ محشر دست نمی‌دهد
کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم و تو میدانی که من بعذاب صبر نمی‌توانم
داشت و برای خوشامد کسی دروغ و غیر واقع نمی‌توانم گفت مش

ازانکه از من پرسند آنچه واقع باشد باز نمایم صلاح تو آنست که بگناه اعتراف
نمایی و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تبعت آخرت بتوبه
و انابت باز رهانی چه یقین میدانی که درین قصه سرانجام تو هلاکست
باری عقوبت دو سرا نکال و وبال عقبی جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت
عذاب بکشی باری در دار الملک بقا شوربای عقاب نچشی دمنه گفت درین
معانی تاملی کنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو سرانجام کنم کلیله رنجور و پرغم
بازگشت و انواع بلا و آفت بر دل خویش خوش کرده پشت بر بستر
ملالت نهاد و شب همه شب بر خود می پیچید و چون صبح برآمد دمش فرو
رفت و چندین آرزو با خاک برد ٭ اما در آن وقت که میان کلیله
و دمنه این سخنان میگذشت دزدی که هم در آن زندان محبوس بود و دیگر
ایشان خفته بسخن گفتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشان شنوده
تمام یاد گرفت و نگاه داشت تا وقت فرصت بکار آید ع
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد ٭ دیگر روز که شیر زرین چنگ
آفتاب در بیشه مینا رنگ آسمان بجولان آمد و دمنه تیره رای روی
سیاه شب در زندان خفا متواری گشت نظم
زعدل روز عالم گشت روشن ٭ شب ظلمت فرو درچید دامن
باز مجلس دیوان مظالم ساخته و پرداخته شد مادر شیر حدیث دمنه تازه

گردانید و گفت زنده گذاشتن ستمکاران برابر کشتن پرهیزکارانست و
امداد فاسقان مشابه بدی با نیکوان بیت نکویی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیک مردان ٭ و هر که با وجود قدرت فاجری را
زنده گذارد یا ظالمی را مددکاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود
و وعید من اعان ظالما سلطه الله علیه در وی رسد نظم
بد مکن و یار بدان هم مشو ٭ وز بد کس خوش دل و خرم مشو
شیر قضاة را الزام کرد که در گذاردن کار دمنه تعجیل نمایند و دیانت
و جنایت سر او آنچه گذرد بعرض رسانند پس قضاة و اشراف و معارف
و اعیان و خواص و عوام در مجمع خاص و محفل عام حاضر شدند و وکیل
قاضی روی بحضار مجلس کرد و گفت ملک در باب چنین کار دمنه و تفحص حال او
و حوالت میکنند مبالغه تمام دارد و فرموده که تا چهره مهم او از غبار
شبهت خالی نشود هیچ مهم دیگر نپردازند و حکمی که در حق وی رود باید که
از مقتضای عقل دور نباشد و از جاده انصاف بجانب جور و اعتساف
مایل و منحرف نگردد هر یکی از شما را آنچه معلومست باید گفت که در ضمن آن
گفتن سه فایده کلی مندرجست اول آنکه حق را یاری دادن و علم
راستی و درستی برافراختن هم در شریعت قدری تمام دارد و هم از آن
بر قرب و دین قوت حرمت ما لا کلام دوم بنای ظلم را درهم فکندن و استیصال

پشم را ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن موافق رضای خالق
و ملایم طبایع اکثر خلایق است سیم باز رستن از صحبت مکر و فساد و ایمن
شدن از ارباب غدر و آفات و منفعتی است کامل و رافعی همه کس را شامل
چون سخن باخر رسید همه حاضران خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی
ظاهر نشد چه ایشان را در کار دمنه یقینی نبود و نخواستند که بمجرد گمان
چیزی گویند و خونی ریخته گردد و چون دمنه این حال مشاهده کرد دلش چون
باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم اما چون غمگینان روی در هم کشیده
گفت ای اکابر دین و دولت و ای مشاهیر ملک و ملت اگر مجرم بودمی
بخاموشی شما شادمی و من بی گناهم و هر که جرمی ندارد هیچکس را بر وی دستی
نیست و اگر او بقدر دانش در مهم خود سعی کند معذور است و من سوگند
شما میدهم که هر کس از قضیهٔ من چیزی معلوم دارد براستی باز نماید
و در آن جانب انصاف و امانت و خدای ترسی و دیانت نگاه دارد که
هر گفتاری را جزائی در عقب خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن
حق تا هلاک گشتن شخصی بنا بحکمی بود باید که بی شائبهٔ ظن و تخمین ملکه از رو
صدق و یقین گوید بادا رساند و هر که بگمان و شبهت برادر را در معرض
تلف افکند بدو آن رسد که بآن طبیب بی علم و عمل رسید قضاة پرسیدند که
چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که مردی بی سرمایه

ولی پیرایهٔ تجربه دعوی طبیبی میکرد نه علمی داشت و نه بصیرتی کامل
در شناختن داروها بدان مثابه جاهل بود که خورزهره را در منه تریاک
باز نشناختی و در تشخیص امراض بدان مرتبه بی مایه بود که میان رمد و
نقرس امتیاز نکردی و در ساختن تراکیب از طبایع و مقادیر غافل بود
و در نوشتن نسخها از کیفیت و کمیت غذا و شربت فارغ **نظم**
بد علاجی که هر که چهرهٔ او * دید دیگر ندید روی حیات * و در آن شهر
این شخص دکان جهالت گشاده بود و صلای مردم کشی در داده و طبیب
دیگری بود بکمال هنر مذکور و بیمن معالجت و مبارکی دم و قدم مشهور شده
چون دم عیسی گره گشای و قدمی چون قدم خضر جان فزای **بیت**
گر خواستی بیک دو نفس آفت دوار * زایل شدی ز گنبد دوار بی ثبات
بی قدم چاره گر ساع اندر آمدی * وادی ز رنج رعشه سفیدار رهائی
چنانچه عادت روزگار غدار است که پیوسته هنرمندان از سر خوان
عنا او خرنوالهٔ محبت نیابند و بی هنران از موائد فواید رزق شرف
و حرمت مستوفی بردارند **بیت** هنر بخرد ایام از آن شکسته دلم
که رونق تجارت بدین کسد متاع * کار این علامهٔ عصر و نادرهٔ دهر
در تراجع افتاد و کوکب ربا مهر او بکسوف ضعف مبتلا شده و بتدریج نور
نور چشم جهان بین آن عزیز که دیدهٔ مردم دانا بدو روشن بودی و مردم دیده

چنان را مشاهدهٔ ریاض جمالش خوشتر از تماشای باغ و گلشن است گذری شد
تا وقتی که از روشنایی دیده اثر نماید بیچاره در گوشهٔ کاشانه متواری
نشست و آن جاهل عام فریب دعوی زیاده از معنی آغاز نهاد بیت
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه چنین ۞ بسوخت عقل ز حیرت که
این چه بوالعجبیست ۞ باندک فرصتی در آن ولایت طبیبی مسلم شد
و چون که معالجات او شهرهٔ کاذبه در افواه و السنه افتاد ملک آن شهر دختری
داشت که از مطلع جبین آفتاب چون روی او ننموده بود و عطرفروش
صبا چون چین زلف مشکبارش نافه نگشوده نظم
ماه روی مشکبوی دلکشی ۞ جانفزایی دلفریبی مهوشی ۞ او را
به برادرزادهٔ خود داده بود و عقدی و زفاف بآیین خسروانه و تزیین شاهانه
وجود گرفته نظم ماه را مهر میهمان کرده ۞ زهره با مشتری قران کرده
و از مقارنهٔ آن دو کوکب سعد گوهر شاهوار در صدف رحم منعقد گشته
قضا را در وقت وضع حمل عارضهٔ حادث شد و دختر شاه را رنجی قوی پدید
آمد طبیبان دانا را بحضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهی دادند حکیم حاذق بر
کماهی حال وقوف یافته تشخیص مرض کرد و گفت معالجهٔ این بیماری
بداروی میسر شود که آن را مهران خوانند و اکنون از آن دارو بگیرند و
کوفته و بیخته مقداری مشک خالص و دارچینی با مسرند و با طرز دلپذیری ساخته

به بیمار دهند فی الحال رنج وی زایل گردد ای حکیم آن دارو کجا باشد و از
که جویند جواب داد که من در شربت خانهٔ همایون قدری از آن دیده بودم
در حقهٔ از سیم خام نهاده و قفلی از زر خالص بر آن نهاده حالا بواسطهٔ
ضعف بصر از دیدن آن عاجزم درین حال آن طبیب مدعی پیش آمد و گفت
شناختن آن دارو کار منست و ترکیب این اخلاط نیکو دانم ملک
او را پیش خود خواند و فرمود که بشربت خانه رو و دوا و دیگر که بدان
احتیاج است بیرون آور و آن شربت را که حکیم فرموده ترتیب نمای
طبیب جاهل بشربت خانه درآمد و حقهٔ بدان صفت که حکیم گفته بود می‌طلبید
و چون همان دستور متعهد بود در پیدا کردن داروی مذکور فرو ماند
ولی آنکه تمیز کند یکی از آن حقها برداشته بیرون آورد و قفل را آن دارو
که مهران خوانندی نبود بلکه قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت ملک سپرده
بودند در آن حقه محفوظ بود حقه را سر بگشاد و آن زهر را با دیگر اخلاط
بیامیخت و شربتی ساخته بدختر داد چشیدن همان بود و جان شیرین دادن
همان ملک آن حال مشاهده کرده از سوز فراق دختر شعلهٔ آه بفلک
اثیر رسانید و بفرمود تا بقیهٔ شربت بدان طبیب دادن قائم رجای
سر روشد و مکافات آن عمل ناخوش فی الحال بوی رسید بیت
نیکو مثلیست این که هرکس بد کرد ۞ بد با دیگری بکرد هم با خود کرد

و این مثل بدان آوردم تا بدانند که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبت
ناپسندیده دارد و هر کاری بیگاه و شبهت بسازند متضمن خطرهای کلی باشد
یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از آن جمله که خبث ضمیر تو بر خواص روشن
است و ناپاکی سیرت تو بر عوام و کژی حال تو هم از شکل و هیئات تو پیداست
گردد قاضی پرسید که از کجا میگویی و این قول به چه حجت داری علامات
این تقریر باید کرد و دلایل سخن خود باز باید نمود گفت علمای فراست
شعار آورده‌اند که هر کس دو ابرو که چشم راست او از چشم چپ خورد تر باشد
و اختلاجی دایم بر وی غالب باشد و بینی او بجانب چپ میل دارد و نظر او
پیوسته بر زمین افتد ذات مبارک مستجمع فجور و غدر خواهد بود و این
علامات در وی موجود است دمنه گفت در احکام الهی امکان خیل و مداهنت
نیست و در افعال آن حضرت گمان سهو و غلط خطا و زلل نه **بیت**
غلط و سهو بر من و تو رواست ٭ بر جهان آفرین غلط نرود
اگر این علامتها که یاد کرده‌ای دلیل حق و برهان صدق میتواند بود
و بدان راست را از دروغ و خطا را از صواب و حق را از باطل جدائی
توان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رستندی و قاضیان
از مرافعه و محاکمه بیاسودندی و بعد از این هیچ کس بر نیکویی ثنا گفتن بیاموزد
و بکاری خدمت کردن لایق نباشد زیرا که هیچ مخلوق کرد از علم نفس

وجود با او همراه ساخته‌اند از خود دفع نتوانند کرد پس بدین حکم که تو فرمودی
جزای اهل خیر و نادانش ارباب شرار صفحات احکام شرع و عدل محو گشت
و اگر من این کار که میگوید نمودنا به که کرده باشم بواسطهٔ آن بوده که
این علامات مرا بر آن داشته و چون دفع آن در خیر امکان نبود نشاید که
بعقوبت آن با خود کردم **بیت** مکن درین چمنم سرزنش بخود رویی
چنانکه پرورشم میدهند میرویم ٭ پس من بعقول تو از بند با آن نیستم
و تو برهان جهل و تقلید خود ظاهر گردیدی و بکلمهٔ نامعلوم و نمایش بی
اصل دعوی بی فروغ و قول ناپسموع در مجلس افاضل به خلق ناموجه نمود
بیت پر سخن از طرح سخن رانی تو ٭ دانست که تا کجاست
نادانی تو ٭ چون دمنه برین گونه جواب سخن داد همه حاضران
مهر سکوت بر درج سخن نهادند و پیش او کسی دم نیارست زد قاضی بفرمود
تا باز او را بزندان برند و صورت ماجرا بر شیر عرض نمودند اما چون دمنه
بزندان درآمد دوستی از آن کلیله که او را روزبه گفتندی بر وی نگذشت
دمنه او را طلبید و گفت ای روزبه از خبر کلیله ندارم و درین محلها به پرسش
او امیدوارم **بیت** باز آن باشد که گیرد دست یار ٭ در پریشان
حالی و درماندگی ٭ تو از وجه خبر داری ما را آمدن او را چه
عذر میآری روزبه نام کلیله شنیده آه سوزناک از جگر گرم برکشید

و قطرات سرشک خونین از سحاب دیده باریدن گرفت **بیت**
دل بشو از دو بیت و دو بیت را چه جویم ۵ نطق فرو بست حال دل
بکه گویم ۵ دمنه از اضطراب روزبه بی طاقت شد و گفت روزبه
حال باز نمای روزبه گفت ای دمنه چه گویم **نظم**
جانهای ما بسوخت ز هجران همدمی ۵ مجروح سینه ایم ندادیم
مرهمی ۵ چون شمع سوخت در سینه جانم ز تاب دل ۵ و ز سوز
سینه می نتوانم زدن دمی ۵ ای دمنه آن یار گرامی رخت
از سر منزل فنا بدار الملک بقا کشید و داغ فراق بر سینه همدمان و
مصاحبان نهاد **نظم** ای همنفسان آه که بی یار بماندیم
در دست غم هجر گرفتار بماندیم ۵ دمنه چون وفات کلیله شنید
بیهوش شد و بعد از زمان دراز بهوش آمده فریاد بر کشید و زار
زار تا دیده اشکبار می گفت **نظم** دردا که هیچ گلبن شادی برو
وا حسرتا که شاخ طرب ما روز نماند ۵ ای دل فغان بر آر که آرام جان
برفت ۵ وی دیده خون ببار که نور بصر نماند ۵
دمنه چون زاری از حد گذرانید و لباس شکیبائی بدست جزع
چاک گردانید و هر لحظه روی بر خاک مالیدی و بنوعی که کس را
طاقت استماع نبودی بنالیدی روزبه تعجب آغاز نهاد و گفت

ای دمنه بوجود دانسته که طغرا نویس ازل نام بقا جاودانی
بر نام زندگانی هیچ آفریده رقم نفرموده و نقاش صور موجودات
نقش ثبات بر صفحات ممکنات جز بقلم کل شیء هالک الا وجهه ثبت
نموده و خیاط کارخانه قدم جامه وجود هیچ موجودی بی طراز
عدم ندوخته و فراش سراچه قدرت شمع طاقتی بی صدمه باد فنا نیفروخته
بیت تا فلک معمار این معموره شد بی خار غم ۵ یک گل شادی ز
باغ زندگانی کس نیافت ۵ گلستان عمر را در مرغزار روزگار
نوبهار خالی از باد خزانی کس نیافت ۵ این شربت مرگ را
چشیدنی و بار محنت همه را کشیدنی در مرهم این زخم جز صبوری نیست و علاج
این مرض بجز شکیبائی ضروری **نظم** صبوری ضروریست کین درد را
بغیر از صبوری دوائی نباشد ۵ دمنه بدین سخنان فی الجمله
تسلیتی یافت و گفت ای روزبه درین حسرت حق بطرف منست چه کلیله مرا
دوستی بود مشفق و برادری در رویت و شفقت و نصیحت او استظهاری
داشتمی دل او خزینه بود که هر نقد اسرار که در وی ودیعت نهادمی
روزگار در اداء آن توقف نیفتادی و جاسوس زمان از اطلاع بر آن
نا امید ماندی دریغ که آن یار مهربان سایه دولت از سر من برگرفت
و مرا در گوشه کاشانه دنیا بی رفیق همدم و مونس محرم بگذاشت

بیت با که گویم حال خود چون محرم رازم نماند ۰ چاره سازی چون کنم چون
یار دمسازم نماند ۰ پس ازین از زندگانی مرا چه لذت خواهد بود و
از سرمایهٔ حیات چه سود خواهد رسید و اگر زانستی که درین محل
انواع خیالات بر خاطرها خطور کردی خود را بزاری زار بکشتمی
و از رنج تنهایی و غم بی کسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده‌ام
بی همدم و بی یاری و مدد غمگساری روی خلاصی نیست بیت
این دم از کوی امیدواری می باید شدن ۰ چاره چون از دست
شد بیچاره می باید شدن ۰ روی نسترن تازه است و جعد سنبل تابدار
دمنه گفت راستست ولیکن بقای تو تدارک هر خللی و حیات تو تلافی
هر ضرری می تواند کرد و امروز مرا همان دوست و برادر که کلیله بود دوست
دوست یار و مرا به برادری قبول کن روزبه نشاط سرحد تمام‌تر شد
و گفت مرا بدین عنایت رهین منت ساختی و دل وفادار من از عهدهٔ
عذر این عنایت چه سان بیرون آید و زبان شناگستر من شکر این نعمت
چگونه گذارد پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری بستند و چنانچه
رسم عهد و پیمان باشد شرایط محبت و مصاحبت و مخالطت مقرر
فرمودند دمنه گفت فلان جای از آن من و کلیله دفینه ایست اگر رنج
برگیری و از آنجا فراگرفته بیسی ولی آخر نخواهد بود روزبه نشان

دمنه دفینه را بیاورد دمنه حصهٔ خویش جدا کرده آنچه حصهٔ کلیله بود بروزبه
داد و التماس نمود که پیوسته بر درگاه ملک باشد و آنچه در باب وی
میکند معلوم فرموده او را آگاهی دهد و روزبه این نکته را رعایت
دمنه نگاه داشت ع شرطیست که شرط را به پایان ببرند
روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شد و از کیفیت مجلس گذشته
تر پرسید شیر صورت قضیه را بر وجهی که قضاة بعرض رسانیده بود تقریر
نمود مادر شیر بمضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت
اگر چنین درشت تر رانم موافق رای ملک نباشد و اگر نگویم از عالم جانب
شفقت و نصیحت مهمل ماند و علی الحال ملک را باید شیر گفت در تقریر
ابواب مناصحت محابا و مدارا شرط نیست و سخن و کر بی شبهت
از شایبهٔ شک مصفا بیت سرحد ورود تر محل قبول می رسد بیا تا چه
داری مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمی کند و منفعت
خویش از مضرت باز نمی شناسد دمنه فرصت یافته فتنهٔ خواهد انگیخت که
رایهای روشن در تدارک آن عاجز ماند و شمشیرهای بران از تلافی
آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غایت مشوش باید که مهم دمنه فیصل یابد
پس فرمان عالی صادر شد که دیگر باره قضاة فراهم آیند و در مجمع
عام پرسش کار دمنه را تازه سازند آنگاه بر وا صاغر موجب فرموده

جمع آمده‌اند و معتمد قاضی همان فصل روز اول که در مباحث و احضار
بر حال دمنه گواهی طلبید هیچکس در حق وی سخنی نگفت و بخیر و بشر
نکته در میان نیامد مقدم قضاة روی بدمنه آورد و گفت اگرچه حاضران
ترا بخاموشی یاری میدهند اما دل همگنان بر خیانت تو قرار گرفته است
و باطن بر هلاک تو متفق اند و ترا با این حال در میان این طایفه زندگانی
چه فایده تواند بود و حالا بصلاح حال و مآل تو آن لایق تر که بگناه اعتراف
نمایی و بتوبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاص دهی و ترا
از مرگ یکی از دو راحت رسد یا آنکه باز رهانی یا آنکه باز رهی قطعه
زیرکان گویند کاندر مرگ نوعی راحتیست ۰ وز بیان این سخن
بر خلق منت نهند ۰ گفته‌اند آنکس که میرد از دو بیرون نیست حال
یا بدی باشد که خلق از جور او کمتر جهند ۰ یا کم آزاری نکوکاری که
خلق روزگار ۰ مهر او در زند و او را در دل خود جا دهند
گر نکوکار است ازین زندان محنت وا رهد ۰ ور بد اندیش است
خلق از محنت او وا رهند ۰ ای دمنه اگر بگناه اقرار کنی ترا دو
فضیلت حاصل آید و در آن بروزگار باقی ماند یکی اعتراف نجات
برای رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا بر دولت دار فنا
و نکبت دوم صیت فصاحت و زبان آوری و آوازه بلاغت و

سخن گستری تو بدین جوابهای دلپذیر که گفتی و عذرهای معقول که تقریر نمودی
ورد افواه خاص و عام افتد و اهل زمان را کفایت و جلادت تو معلوم
و مسلم بر فضل و فهم تو شهادت باقامت میرسانند تو نیز با عقل خود رجوع
فرمای و حقیقت این بگوی تا سوی مرگ با نیکنامی بهتر از حیات با بد
نامی بیت مردن کسی به نیک فرجامی ۰ بهتر از زندگی
به بدنامی ۰ دمنه گفت قاضی را بگمان خود و مظنه دیگران
بی تحقیق روشن و دلیلی ظاهر حکم نباید کرد و ان بعض الظن اثم
در شأن که گذشت و اگر شما را نیز این سخن اعتقاد است و طمع بر گناه
من قرار گرفته آخر من در کار خود بهتر دانم و تعیین خود را برای
سلک دیگران نوشتن نه طریق فتوی در رعیتست و نه لایق عهده تقوی
و با وجود آنکه شما بجز گمانی که مگر در خون شنزبه سعی بود این همه
گفت و گوی می‌کنید و اعتقاد بد را در حق من فاسد ساخته اند
پس من اگر در خون خود بی سببی سعی نمایم و دل موجب هلاک خود راضی
شوم بچه تاویل معذور باشم و از عهده خطاب و لا تلقوا بایدیکم
الی التهلکه چگونه بیرون آیم و من همین دانسته‌ام که هیچ ذات را
بر من آن حق نیست که ذات مرا پس آنچه در حق کمتر کسی از جابر
بشمرم و از روی مروت بران رخصت ندهم بر خود چگونه روا دارم

نظم من اگر خویش را نمی‌شایم ٭ دیگری را چه سان بکار آیم
ای قاضی ازین سخن درگذر اگر سمعت است اول آنکه از قاضی ظهور رساند
هر سخن قضا باشد و از خطا و سهو و زلل دور احتراز نمودن لازم بود
و ما در آنکه تو همیشه راست دعای دل بودی از ضعف طالع و نکهت
حال من درین حادثه طریق احتیاط بر طرف نهادی و نظر خود در کمان آن با
اغماض دیده راستی را بر مد غفلت مبتلا ساختی بیت
طرب سرای دل هر کسی از تو معمور است ٭ چراغ دل امیدوار من باشی
قضاة محکمه دانش که قباله سروری بتوقیع احکام ایشان مسجل است ی
بدین گونه داده اند که نقد سر شهادت که بسکه یقین آراسته نباشد
در دار الضرب قبول تمام عیار نیست و هر که گواهی دهد در کاری که
بدان وقوف ندارد مدد آن رسد که تاوان بار دار رسید قاضی پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که مرزبانی بود
به بزرگی معروف و بشرف ذات و حسن صفات موسوم و موصوف
نظم با ادب جانفزا با سخن دلپذیر ٭ با خردی گران با هنری بی‌شمار
و این مرزبان زنی داشت تحت آفتاب جمال و بلطافت فتنه جهان ای جان
بخش تر از آب حیات و دهن شیرین‌تر از تنگ نبات نظم
بچهره چو آبش بعارض جواب ٭ فروزان‌تر از ماه و از آفتاب

را بر دو کمان کرده و غمزه تیز ٭ به تیر و کمان کرده صد دل اسیر
با کمال حسن دلبرانه جمال عصمت پارسائی جمع کرده بود و رخسار فتنه
انگیز را بجمال زهد و پرهیزکاری آراسته نظم دیده فرو بسته ز نگار جهان
گشته بس پرده عصمت نهان ٭ آینه دیده جمالش ز دور
بود ز نامحرمان سایه نفور ٭ و این مرزبان غلامی حبشی داشت
بغایت ناصناعور که مردم دیده را از نظر دام منع کردی
و نه هوای سینه را از غبار فتنه دفع دهانی ساختی و در ملازمت
مرزبان مرباز داری نام زد بودی و بصیادی مرغان متعین بودی
این غلام را نظر بر آن مستوره افتاد و مرغ دلش بدام عشق او مقید
گشت بیت با زاین دل فهمیده بدام تو در افتاد ٭ بس مرغ نما
که به تیر نظر افتاد غلام دل از دست داده چندانکه حلقه وصال بجنبانید
در طاقات کشاده نشد و هر چند افسانه و افسون کرد مفید نیفتاد
بیت در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست ٭ خرم آن
کز نازنینان بخت برخوردار داشت ٭ باز دار بطمع صید کردن
آن طاوس ریاض جمال میان امید بسته هر چند باز فکر را در هوای
مواصلت به پرواز آورد راه به آشیانه مطلوب نیافت نظم
بود این دام بر مرغ دگر نه ٭ که عنقا را بلند است آشیانه

بعد از نا امیدی چنانچه سیرت بدنفسان باشد خواست که در حق او
قصدی اندیشد و برای فضیحت او بکر برکاری کند پس از صیادی دیگر
دو طوطی بخرید و بزبان بلخی یکی را از ایشان بیاموخت که دربان را
با بانو در خانه خفته دیدم و دیگری را تعلیم داد که من باری هیچ
نمی گویم و در مدت یک هفته این دو کلمه را یاد گرفتند روزی مرزبان
بزم شراب آراسته بود و بفراغت بر مسند عشرت نشسته بازدار
آمد و برسم هدیه مرغان را پیش او آورد طوطیان شیرین کلام شکرفشانی
آغاز نمودند همان دو کلمه را بر حکم عادت تکرار میکردند مرزبان
بلخی را نمی دانست اما گوش او از ترنم سبب الفاظ ایشان نشاطی در
خاطرش پدید آمد و با آن لمعات دلاویز عشرت انگیز انس گرفت
مرغان را بزن سپرد تا پرستاری نموده در تعهد حال ایشان کوشید
زن مکاره نیز بزبان مرغان دانا بود ایشان را نیکو پرورش میداد
و دشمنان دوست روی را نوازش میکرد **بیت**

نفس را پروردم و آخر شدم رسوا ازو ٭ من چه دانستم که خصم خویشتن را می پرورم ٭

القصه مرزبان با طوطیان چنان
مستأنس شد که بی الحان دلپذیر و نغمات بی نظیر ایشان در بزم
عشرت ننشستی و با صدای روح پرور ایشان از نغمهٔ دلسوز عود

و زمزمهٔ شورانگیز چنگ گوش فرو بستی روزی طایفهٔ از اهل بلخ مهمان
مرزبان آمدند و مرزبان در مجلسی که جهت ایشان ترتیب داده بود طوطیان
حاضر کرد ایشان بر عادت معهود همان دو کلمه را ابتدا گرفتند
مهمانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند و آخر سر خجالت
در پیش افکندند و از آن حال متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش
نشاط یاران فرو نشست و نشاط خوشدلی مهمانان بحسرت و تعجب مبدل
شد از کیفیت آن حال بر سبیل مبالغه از خود گذرانید و چندانکه
مهمانان عذرها گفتند محل قبول برسید یکی از ایشان که جرأت او زیاده
بود گفت ای مرزبان مگر تراکجا این مرغان چه میگویند و توقف نمی افتد
مرزبان گفت نه معنی این سخنان فهم نمی کنم اما آواز دلکش ایشان بهجتی
و فرحی در دل ما پدید میرود شما را از معنی کلام ایشان مضمون کلام
طوطیان با مرزبان تقریر کردند و از فحوای آن سخن وی را آگاه گردانیدند
مرزبان دست از شراب کشید و گفت ای عزیزان معذور دارید که من
برین وقوف نداشتم و بعد از آنکه بحقیقت حال دانا شدم دیگر
عذر نماند در شهر ما رسم نیست که در آن خانه که زن پریشان کار
بی سامان باشد چیزی خورند در اثنا این گفت و شنید غلام
بازدار آواز داد که من بارها دیده ام و گواهی میدهم مرزبان

از جای بشد و بکشتن زن حکم فرمود زن کسی بنزد مرزبان فرستاده
پیغام داد که ای امیر کامکار اگر بهلاک بپسندی وگر بقا بخشی بهرچه
حکم کنی نافذست فرمانت اما درین کار اندیشه بجای آور و تعجیل
منمای و بشتاب بقتل من که در دست توام ارباب خرد در کارها خاصه
در خون ریختن تامل واجب دانند چه اگر کشتن لازم آید فرصت
یافت و اگر عیاذا بالله تعجیل نموده بیگناهی را بقتل رسانند و بعد
از آن معلوم شود که استحقاق کشتن نداشت تدارک آن از دایره
امکان بیرون باشد و بال آن تا ابد در گردن بماند **نظم**
بی تامل مکوش در آزار ٭ تا پشیمان نگردی آخر کار ٭
مرزبان فرمود تا زن را حوالی مجلس آورده در پس پرده بازداشتند
و صورت حال با وی بازگفت و فرمود که طوطیان از جنس انسان
نیستند که سخن ایشان گواهی را شاید و این زحمتیست که بزبان آوردی
عذر آن توان خواست ٭ گر گنه ایست توان کرد استغفار ازو ٭
زن جواب داد که تدارک حال من از فرایض است و هر وقت که صورت
حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ
توان کرد مرزبان گفت این مهم چگونه تحقیق توان نمود زن گفت
از مردمان بلخ بپرس که مرغان جز این دو کلمه بزبان بلخ چیزی دیگر

میدانند یا نه و چون معلوم شود که غیر ازین دو سخن بر زبان ایشان
چیزی نمی گذرد و بخاطر خواهد رسید که آن ناحفاظ بی شرم که مراد
او از من حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسدش بوصول نانجامید
ایشانرا این دو سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان چیزی دیگر توانند
گفت خون من ترا مباح و حیات من بر من حرام مرزبان شرط احتیاط
بجای آورد و سه روز مهمانان تفحص نمودند از زبان طوطیان جز این
دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن از آن مبراست مرزبان
از سر قتل او درگذشت و فرمود که بازدار را بیارند بازدار بیامد بازی
بر دست گرفته بشعف تمام درآمد که مگر سر بی خواهد یافت زن
بپرسید که ای ستمگر غدار تو دیدی که من کاری خلاف رضای خدای
میکردم گفت آری من دیدم همین که این دو کلمه بر زبان راند بازی
که در دست داشت قصد روی او کرده منقار در چشمش زد و برکند زن گفت
هرآئینه سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد اینست و جزای
ستیزه پیشه اینها **بیت** برکنده به آن چشم که بد بین باشد ٭
بد بین همه جا درخور نفرین باشد ٭ و این مثل بدان آوردم
تا بدانند که بر تهمت دلیری نمودن و نادیده گواهی دادن موجب
خجالت دنیی و فضیحت آخرت است چون سخن دمنه تمام شد تمام

سخن را نوشته بر جای نزدیک شیر فرستادند و او ماجرا بجا در نمود و مادر
شیر بر آن حال مطلع شده گفت ای ملک اهتمام من درین کار پیش
ازان فایده نداد که این ملعون بدگمان نشد و بعد الیوم حیلت
و مکر او بر هلاک ملک مقصود خواهد بود و کار پادشاه و رعیت برهم
خواهد زد و ازان زیادت که در حق شنزبه که وزیر مخلص و مهربان مشفق بود
روا داشت در حق بسیار ارکان دولت بجای خواهد آورد چه از نفس
بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر افساد و ناپاکی نزاید **بیت**
ز بوم شوم توقع مدار یمن همای ۞ طمع مدار که گنجشک فعل باز کند
چنین که پایهٔ مفسد بلند شد چه عجب ۞ که دست فتنه بهر جانبی دراز کند
این سخن در دل شیر موقع عظیم یافت و اندیشهای دور و دراز بروی
مستولی شد گفت ای مادر بازنمای که قصهٔ دمنه از که شنیدی تا مرا
در کشتن دمنه بهانه باشد گفت ای ملک اظهار سر کسی که بر من اعتماد
کرده باشد در شرع مروت حرام است و رازی که بمنزلهٔ ودیعت
سپرده باشد محافظت آن از اوصاف کرام من این مقدار توانم
که ازان کس استجازه نمایم اگر اجازت دهد بتفصیل باز گویم شیر
بدان رضا داد و مادر شیر از نزدیک وی بیرون آمده بارگاه خود
نزول اجلال فرمود و پلنگ را طلبیده بانواع تعظیم و تکریم معزز

گردانید و گفت **بیت** ای شده چون روزگار قهر تو مردافزای
وی شده چون آفتاب تیغ تو کشورگشای ۞ اصناف برّیّت که
ملک سباع در حق تو میفرماید معلوم است و آثار تمشیت و تقویت سلطان
دربارهٔ تو بر جریدهٔ ظهور مرقوم و بدین سبب حق نعمت و شکرگذاری
بر تو واجب است با وجود این شکر تو لازم تر که روز بروز عاطفت
شاه زیاده شود پلنگ گفت ای ملک آن نوازش پادشاهانه و مرحمت
خسروانه که ملک روزگار دربارهٔ این بندهٔ خاکپا مبذول فرموده
و میفرماید از عهدهٔ ادای شکر آن بمساعدت کدام عبارت توان
آمد و سپاسداری یکی از هزار و اندکی از بسیار بچه قوت در معرض
ظهور توان آورد **بیت** تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گردم ۞
یکی ز عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد ۞ و من تا غایت ساحت میدان
سوادداری را بقدم شکرگزاری نموده ام و حالا نیز هر چه ملکهٔ زمان
اشارت عالی ارزانی خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت مشاهده
نخواهد نمود مادر شیر گفت **بیت** بنیاد نهادهٔ جوانمردان ۞
آن را بکرم تمام گردان ۞ **ع** وما الانعام الا بالتمام ۞
شیر در اول حال ما فی الضمیر خود در میان آورد و تو مرا عهدهٔ اهتمام
گرفته بودی که در انتقام شنزبه از خصم غدار آنچه امکان سعی باشد

بجای آری • امروز بدان وعده وفا باید کرد • صلاح
در آنست بخدمت ملک آیی و آنچه دیده باشی و شنیده براستی بازنمایی
و الا قریب است که دمنه بدان رسیده که شیر از قتل او درگذرد و بران تقدیر
هیچکس دیگر در بارگاه شیر از شر او ایمن نتواند بود و باندک
فرصتی را با فسونهای مکرآمیز همارا از روزگار برآرد و اهل اختیار
برآورد و هرکه در مهم او خوض نموده و در قتل او سعی فرموده تمام
و غرض پرداز عرصهٔ تلف سازد ملک گفت ای ملک ساختن این
مهم بر دست من بود تا غایت که کتمان شهادت میکردم و این گواهی
راست را نهفته میداشتم جهت آن بود که تا ملک شما از حال دمنه بداند
و از دقایق حیل و مکر او آگاه شوم و اگر قبل ازین درین قضیه خوض
کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملک از فریب
دمنه و شرارت نفس و خبث طینت او وقوفی نداشت ممکن که
حمل بر غرضی کردی و گمان بد بردی و اکنون که قصه بدین درجه رسید
مصلحت ملک فروگذارم و اگر مرا هزار جان باشد فدای یک ساعت
فراغت خاطر ملک سازم هنوز از حقوق نعمتهای او یکی از هزار
بگزارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم **بیت**
اگر بهر دو جهانش بها کنم مویی • هنوز در دو جهان شرمسار او باشم

پس از ملازمت مادر شیر نزدیک شیر آمده ماجرای کلیله و دمنه چنانچه شنیده
بود اظهار نمود و در مجمع وحوش آن گواهی ادا کرد و این سخن در افواه افتاده
آن دد دیگر که در زندان در گفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود کس
فرستاد که من گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر شد و آنچه در حبس
میان ایشان رفته بود بر جهت شهادت باز گفت ازو پرسیدند که چرا
اهمال روز عرض برسانیدی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نمیشود
و من از منفعتی تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر سخن او را پسندیده
دو شهادت حکم سیاست بر دمنه واجب گشت و امضای قضا را
پیوسته همه وحوش بر قتل دمنه بقصاص گاو اتفاق نمودند **نظم**
هرکی مزرعی تخم آزار بکاشت • هنگام درو بر عقوبت بر داشت
شیر بفرمود تا او را بر بسته باحتیاط باز داشتند و طعمه ازو باز گرفته
بانواع تشدید و تهدید معذب گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و
تشنگی سپری شد و شآمت مکر و غدر او رسیده از دوزخ زندان
بزندان دوزخ نقل کرد فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین
تا معلوم شود که عاقبت مکر کسان و فرجام کار غداران چنین
باشد **نظم** هرکه در راه خلق دام نهاد • عاقبت هم
خودش بدام فتاد • شاخ نیکی سعادت آرد بار

گل بچیند کسی که کارد خار ۞ چون یقین شد جزای مکر و فرد
نیکویی کن که نیکویی بهتر

باب سیم در منافع موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوست بجهت که بسعی نمام و غماز مفسد کار او بعداوت انجامید و بکیفای فعل رسید و ایزد تعالی مکافات آن غدار فتنه انگیز بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرماید حالت دوستان یکدل یکجهت و برخوردن ایشان از نهال محبت و مودت و در دفع خصمان هم پشت و یکروی بودن و رضای یکدیگر بر رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت بیت

ای خسرو زمانه که از روی معدلت ۞ مینه چرا زگنبد اخضر نهادهٔ
بادا ابلق سپهر ترا رام کز ظفر ۞ صد داغ بر جبین مه و خور نهادهٔ

بدان که نزد خردمندان کامل الذات و منزوران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه تر از وجود دوستان مخلص و هیچ درجهٔ بلند پایه تر از حصول یاران خالص نیست بیت زانکه در آفاق زیر نه سپهر
هیچکس از یار ندارد گزیر ۞

و هرآینه جمعی که سبیکهٔ محبت ایشان در دار الضرب اخلاص بسکهٔ وفاداری آرایش یافته و نهال مودت ایشان در روضهٔ اختصاص برشحهٔ یکجهتی و رضاجویی پرورش پذیرفته راحت روح و مدد فیض و فتوح اند و فایده دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است از جمله آنکه در ایام دولت مدد مواد بهجت و معاشرت باشند و در زمان نکبت طالع معاونت و وظیفه همراهی و مظاهرت مسلوک دارند بیت یار بد است آنکه پس نیکس است

هر که مرو را بجهان یار نیست ۞ زین همه نعمت که درین عالمست
هیچ به از یار وفادار نیست ۞

و از جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل و دوستان هم پشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهو بغایت مثلی دلکش و قصهٔ شیرین است رای پرسید که چگونه است آن حکایت

حکایت

گفت آورده اند که در ناحیهٔ کشمیر موضع دلنشین و مرغزاری بی نظیر بود چنانچه روی زمینش از کثرت ازهار مانند صحن آسمان آراسته و از عکس ریاحین عطر پرورش پر زاغ چون دم طاوس نمودی نظم

ز هر سو چشمهٔ چون آب حیوان ۞ چراغ لاله هر جانب فروزان
بنفشه رسته و سبزه دمیده ۞ نسیم صبح جیب گل دریده
شقایق بر کنار ایستاده ۞ چو بر شاخ زمرد جام باده

و بسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود صیادان در آنجا آمد شد بسیار کردندی و پیوسته جهت صید وحوش و قید طیور دام حیله گستردندی

و در حوالی آن بیشه زاغی بر درخت بزرگ آشیانه گرفته بود و از
صفحات اوراق آن نهال نکتهٔ حب الوطن من الایمان مطالعه کردی
روزی بر بالای درخت نشسته زیر و بالا می‌نگریست و بر چپ و راست
نظر می‌افکند ناگاه صیادی دید که دامی در گردن و توبره در دست
بتعجیل هر چه تمامتر روی بآن درخت می‌آید زاغ بترسید و با خود
گفت **نظم** یارب این شخص را چه افتادست
که بدین اضطراب می‌آید ٭ هیچ معلوم نیست کز چه سبب
اینچنین با شتاب می‌آید ٭ و ممکن که بقصد من کمر بسته باشد
و برای صید من تیر تدبیر در کمان تزویر پیوسته و حالا اقتضای
آن می‌کند که جای نگاه دارم و سعی نکنم **مصراع**
تا ببینم که چه از پرده برون می‌آید ٭ زاغ در پس برگ
درخت متواری شده دیدهٔ ترصد بر گماشت و صیاد بپای
درخت آمده دام باز کشید و دانهٔ چند بر بالای آن پاشیده در
کمینگاه نشست ساعتی برآمد فوج کبوتران در رسیدند و سردار
ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با ذهن روشن و زیرکی
تمام و فهمی کامل و حدسی قوی و این کبوتران بمتابعت او مباهات
نمودندی و بمطاوعت و ملازمت او افتخار کردندی و روزگار

خود در خدمت او که پیرایهٔ صلاح و پیرایهٔ فوز و نجاح بود بسر بردندی
و چندانکه چشم کبوتران بر دانه افتاد آتش گرسنگی شعله زدن
گرفته عنان اختیار از کف اقتدار ایشان بیرون برد مطوقه از روی
شفقت که مهتران را بکهتران لازم است ایشان را بجانب تأنی
و تأمل میل داد و گفت **نظم** زینهار حرص تعجیل سوی دانه مرو
هوش باش که دامیست زیر هر دانه ٭ جواب دادند که
ای مهتر کار ما باضطرار رسیده و دم بغایت اضطراب انجامیده
و حوصله تهی از دانه و دل پر از اندیشه مجال استماع نصیحت
و محل ملاحظهٔ عاقبت نیست و بزرگان گفته‌اند **بیت** گرسنه بر بلا دلیر بود
زانکه از عمر خویشتن سیر بود ٭ مطوقه دانست که آن حریصان
دانه‌جوی را بکمند موعظت مقید نتوان ساخت و بریسمان ملامت از غار
غفلت و جهالت بر نتوان کشید مشکل از بند او شود آزاد
خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشه بیرون رود قایدِ قضا گردن
او را بزنجیر تقدیر بربسته بجانب دام کشید **مصراع**
کجا بگریزم می‌روم او میکشد قلاب را ٭ القصه مجموع آن
کبوتران یکبار احتیاط را بر کنار نهاده فرود آمدند و از جمله آنها
بودند در دام صیاد افتادن همان مطوقه فریاد برکشید که ناشما

گفتم که عاقبت شتاب کار ناپسندیده است و بی تأمل در کارها شروع
ناپسندیده و نظم طریق عشق پر آشوب و آفتست ای دل
بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود ✿ حیرت و خجالت بر کبوتران
مستولی شده دم درکشیدند و صیاد از کمین گاه بیرون آمده باشادی
تمام دوان شد تا ایشان را در ضبط و ربط آورده بمنزل خود مرا
جعت نماید کبوتران را چشم بر صیاد افتاد باضطراب درآمدند
و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده پر و بال میزدند مطوقه
گفت ای یاران شما هر یک در نجات خود سعی می نمایید و از خلاصی
دیگر همراهان تغافل نورزید ع وین حیلها نه شرط یاریست
در مذهب محبت فتوی بر آنست که استخلاص یاران را از خلاص خود مهم
تر دانند چنانکه وقتی دو رفیق با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه
در نزدیکی ساحل آن کشتی شکسته و هر دو در آب افتادند ملاحی از
کنار دریا خود را در آب افکند و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد
هر کدام را که میل کردی فریاد برآوردی بیت
که ای بیرادر من گرداب تشویر ✿ مرا بگذار و دست یار من گیر
✿ و اگر شما را قوت آن نیست که حیات ما را بر زند
گانی خود ترجیح نمایید و نجات او را از رستگاری خود بهتر

شمارید باری همه بطریق معاونت و موافقت قوتی کنید باشد که به برکت
این وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته شود و ما همه رهایی یابیم کبوتران
فرمان بجای آورده همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام
را برکنده پیر خود گرفتند صیاد با وجود این حال بر پی ایشان میدوید
به امید آنکه آخر درمانند و بیفتند دیده در هوا دوخته میرفت زاغ
با خود اندیشه کرد که مدتهای مدید باید تا چنین صورت عجیب از کتم
عدم بعرصهٔ وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه
بر اثر ایشان شتافته معلوم کنم که عاقبت کار ایشان بچه می انجامد
و آن تجربه را ذخیرهٔ روزگار خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم نظم
بروز تجربه روزگار بهره بگیر ✿ که بهر دفع حوادث ترا بکار آید
زاغ در پی ایشان پرواز کرد و مطوقه با قوم خود دام برداشته
می بریدند و صیاد حریص شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می پیمود
و مطوقه چون دید که صیاد در پی ایشان روانست و قوت طامعه
در حرکت آمده او را بر آن میدارد که از پای ننشیند تا ایشان را
بدست نیارد روی بیاران کرد که این ستیزه روی بجد تمام
کمر قصد ما بربسته است و از پی قصد ما نشسته و تا از چشم او ناپدید
نشویم دل از ما برنگیرد و صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم

و بجانب بنیان و درختان بها پرواز کنیم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید
و خجلت زده باز گردد و کبوتران بر طبق اشارت او راه بتافتند
و از جانب دشت و صحرا باطراف عمارت شتافتند صیاد چون ایشانرا
ندید بحسرت تمام باز گردید و زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی
ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان
حادثه ذخیره سازد تا بمضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده
باشد نظم عاقل آنست که در تجربهٔ نفع و ضرر ◦ از حریفان
دگر بهرهٔ خود بردارد ◦ هر چه داند که از آن نفع رساند
وانچه از وی ضرری فهم کند بگذارد ◦ کبوتران از دغدغهٔ
صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود رجوع نمودند و آن خرد
مند راست تدبیر بعد از تفکر و تدبیر جواب داد که رای من چنان اقتضا
می کند که معاونت یار وفادار ازین مهلکه روی کتاب نیست ع
لی همرهی این راه بسر نتوان برد ◦ درین نزدیکی موشیست زیرک
نام از دوستان من بزیادتی وفا اختصاص یافته و در آیین مروت
از سایر یاران و هواداران بر سر آمده بیت
رفیق مخلص یار وفادار ◦ که در یاری ندارد جز وفا کار
یمکن که از مددکاری او ازین بند رهایی روی نماید و ازین مخاطره

خلاصی دست دهد پس بویرانه که مسکن موش زیرک بود فرود آمدند
نزدیک سوراخ او رفت و حلقهٔ در ارادت بجنبانید صدای مطوقه
بگوش زیرک رسیده بیرون آمد و چون یار خود را بستهٔ بند بلا دید جوی
خونابه از چشم بر صحیفهٔ رخسار روان ساخت و آه دردآلود از جگر
سوخته باوج سپهر رسانید و گفت نظم چه حالتست این که می بینم چه حالت
من ای یاران چه سان فارغ نشستم ◦ چو یار خویش را در بند بینم
ای یار عزیز و ای رفیق موافق بکدام حیله درین بند افتادی
و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه گفت که انواع خیر و شر
و اصناف نفع و ضر باحکام قضا و قدر باز بسته اند و هر چه کاتب
ارادت در دیوانخانهٔ ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات
کشیده لابدست که در عرصهٔ وجود بجلوه آید و احتراز و اجتناب
از آن هیچ فایده ندهد نظم قلم تلخی و شیرینی ای پسر رفتست
اگر ترش بنشینی قضا چه غم دارد ◦ و مرا قضا ز دانه و قید
ربانیده درین ورطهٔ هلاک افکنده و آنرا بر من و یاران من جلوه داد
و با آنکه ایشانرا از سبکی و شتابزدگی منع می کردم و بر هتک
و ترک احتیاط ملامت مینمودم دست تقدیر پردهٔ غفلت در پیش
دیدهٔ بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد

دو بین مرا در حجاب تیرهٔ جهالت و نادانی باز داشت و جمله یکبار در
دست محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم موش گفت ای نجیب چون
تو کسی با آن همه زیرکی و دوراندیشی با نازل قضا مقاومت توانی
کرد و تیر تقدیر را بوسیلهٔ حیله و تدبیر رد توانی کرد مطوقه گفت
ای زیرک ازین سخن درگذر که کسانی که بقوت و شوکت و عقل و بصارت
از ما پیش اند و بجاه و مال و فضل و کمال از من در پیش با تقادیر
ازلی نتوانند کوشید و از قضا لم یزلی سر نتوانند کشید لا راد لقضائه
انا الملک چون حاکم ناقد الامر قضا بسلسلهٔ ارادت در جنباند ماهی
را از قعر دریا بفضای هوا رسانند و مرغ را از اوج هوا بحضیض
زمین کشانند و هیچ آفریده را در امر قدر و قضا چاره نیست بجز تسلیم
و رضا مثنوی گر شود ذرات عالم ح ح • با قضای ایزدی
هیچ است هیچ • چون قضا بیرون کشید از چرخ سر •
عاقلان گردند جمله کور و کر • ماهیان افتند از دریا برون
دام گیرد مرغ پران را زبون • این قضا با دست سخت و تند خو
خلق چون خس عاجزند در پیش او • و باید دانست که دانا را
در باب جریان فرمان قضا بر و سمان حکم نادان است و رعیت حقیر
با سلطان عالمگیر در ورطهٔ تقدیر یکسان بیت

بزور و زر نشاید رد احکام قضا کردن • نمی زیبد کسی را در قضا چون و
چرا کردن • زیرک گفت ای مطوقه دل خوش دار که با پسی که
حبائل ارادت ایزدی بر بالای یکی از علما زمان عقدهٔ عبودیت مسد و زد
حواله گریبانش بکوی دولت آراسته و حواله دامنش جدا از نجبت سرایت
نی شبهه محض عنایت و من کرامت است نا تیش انکه بنده بتحقیق
آن حال دانا و بلطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بینا نیست در بین [illegible]
بیت بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش • که هرچه
ساقی ما داد عین الطاف است • و آنچه ترا پیش آمده چون نیک
در نگری صلاح حال درین بوده و بزرگان گفته اند نوش صفا بی نیش جفا
نباشد و گل راحت بی خار محنت نروید ع بسا مراد که در ضمن نامراد
بهاست • و چون زیرک این فصل فرو خواند و بریدن بندها که مطوقه
بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست مهربان نخست
بند یاران بگشای و خاطر مهم ایشان جمع فرموده بجانب من گرای موش
بدان سخن التفات ننمود و بکار خود مشغول بود مطوقه بار دیگر از روی
مبالغه گفت ای زیرک اگر رضای من میطلبی و بحقوق دوستی قیام مینمائی
شرط آنست که یاران مرا از بند رهایی دهی و بدین کرم طوق منت
بر جان من نهی موش گفت این حدیث مکرر ساختی و در مبالغه جد افراط

رسانیدی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست و از ابر خود حقی نمی‌شناسی
و از نکته ابدا بنفسک تغافل می‌نماید مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد
که منشور پیشوایی این کبوتران بنام من نوشته‌اند و تعهد حال ایشان
بر ذمه اهتمام گرفته‌ام ایشان را از آن روی که رعیت من‌اند بر من حقی
ثابتست و مرا از آن سبب که بهتر ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد
ما که ایشان از عهده حق من بیرون آمده‌اند و بمدد کاری ایشان
از دست صیاد بجسته‌ام مرا نیز از عهده لوازم حق گزاری ایشان
بیرون باید آمد و شرایط پیشوایی بادا باید رسانید و هر پادشاهی
که آسایش خود طلبد و رعیت را بسته بند محنت بگذارد بسی برنیاید که
مشرب عشرتش تیره و دیده دولتش خیره گردد نظم
نیاساید اندر دیار تو کس ۞ چو آسایش خویش خواهی و بس
موش گفت پادشاه در میان رعیت بمثابه جانست در جسد و بمثابه
دلست در بدن پس ملاحظه حال او اولی باشد چه اگر دل بصلاح
است فساد اعضا چندان مضرتی نرساند و اگر عیاذا بالله جان
بزیان آید سلامتی اجزا سودی ندارد نظم چاکران کم اگر شوند
چه غم ۞ از سر شه مباد موئی کم ۞ مطوقه گفت می
ترسم که اگر گشادن عقدهای من آغاز کنی ملول شوی و بعضی از یاران

من در بند باشند و چون من بسته باشم هرچند ملال تو بکمال رسیده باشد
جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود در استعمال نجات من رخصت
نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشته‌ایم در وقت خلاص
و فراغت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود بیت
هر شمری یار کسی را شمار ۞ که بود اندر غم و شادیت
یار ۞ دوست که در شادی غم نیست دوست ۞ زو جو دوی
که غم خود هم اوست ۞ موش گفت عادت اهل مکرمت اینست
و عقیده ارباب صواب همین و بدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده
اعتقاد خلایق بدوستی تو صافی‌تر گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی
بیفزاید نظم دوستی را چنین کسی باید ۞ که ازو کار بسته بگشاید
پس زیرک بجد تمام و رغبت مالا کلام بندهای یاران را ببرید و در آخر
همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داد و کبوتران او را وداع کرده
ایمن و مطمئن باشیانه خود باز گشتند و موش بسوراخ فرو شد
چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندها مشاهده کرد بدوستی
و همدمی او رغبت نمود و مصادقت و مرافقت او را غنیمت شگرف
دانست و با خود گفت من از آن قضیه که کبوتران را افتاد ایمن نتوانم
بود لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی

نتوانم نشست **بیت** شرف و نسب همه پر هوست ۞ لیک
از آن کو نزد که با یکدیگرست ۞ مدعی غرض جوی که در آن بود ۞ هر که
کش یار تو یار آن بود ۞ پس بتعجیل بر سر سوراخ موش آمده
آواز داد موش پرسید که کیست گفت منم زاغ و با تو مهم خطیری
دارم زیرک موشی بود خردمند کاردیده و گرم و سرد روزگار دیده
و نیک و بد ایام مشاهده کرده و در آن موضع از جهت گریزگاه چندین
سوراخ آماده ساخته و از هر یک بدیگری راه بریده و حازم‌وار تنها
را پیش از وقوع شناخته و تیمار هر کاری بر حسب حکمت و فراخور
مصلحت پرداخته چون آواز زاغ شنید بر خود بپیچید و گفت ترا با من
چکار و مرا با تو چه نسبت است زاغ صورت حال از اول تا آخر باز راند
و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت
مرا کمال مروت و هواداری و جمال فتوت و حق گزاری تو معلوم شد و
که ثمرهٔ دوستی و نتیجهٔ محبت تو چگونه بدیشان رسید و برکت مصادقت
و مودت تو از آن ورطهٔ هایل خلاص یافتند بیمن همت بر دوستی
و برکت مصادقت و مودت تو از آن ورطهٔ هایل خلاص یافتند
بیمن همت بر دوستی تو مقصور گردانیدم و آمدم تا شرط افتتاح و [illegible]
بجای آرم **نظم** داریم بسوی تو بسی لنگر ان

حال دل خود با تو بگفتیم تو دانی ۞ موش جواب داد که میان
من و تو راه مصاحبت مسدود است و طریق مواصلت ممنوع **نظم**
بیزارم از تو سودی جز زیان جان نمی‌بینم ۞ کز بعد المشرقین آمد میان
ما درین سودا ۞ برو آهن سرد مکوب و قدم در طلب چیزی
که بدست آمدن آن بهمه وجه متعذر باشد منه که جستن آنچه در حیز امکان
نباید کشتی بر خشکی راندنست و اسب بر روی دریا تاختن و هر که طالب
چیزی محال شود تکاپوی کند بر خود خندیده باشد و جهل خود را بنظر ارباب
خرد جلوه داده ۞ **نظم** این دام بر قصد شکاری دگری کن ۞
کان صید که دیدی بکمند تو نیاید ۞ زاغ گفت ازین سخن در گذر که ارباب
کرم اهل احتیاج را محروم نگردانند و هر که روی بدرگاه صاحب
دولتان آورد دست بر جبین نیاز او نزنند و من از حوادث
زمان پناه بدین درگاه آورده‌ام و در وقایع دوران این آستانه را
ملجا و ملاذ خود ساخته **بیت** جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله‌گاهی نیست ۞ حالا چون خاک نشین سر کوی
ملازمت گرفته‌ام و آب روی خود در ملازمت این حریم دانسته بجور
روی برتافتم و بر جفا جانب دیگری نشتابم **بیت**
گر بشمشیر سیاست می‌نوازی حاکمی ۞ ور بتشریف غلامی می‌پذیری بنده‌ام

موش گفت ای زاغ حیله را بگذار و از فریب بر روی دام زرق میفکن
من طبیعت بنی نوع ترا می شناسم و چون تو جنس من نیستی از صحبت تو
می ترسم **ع** روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم ه
بهیچ صورت من بر تو ایمن نیستم و هر که با کسی مصاحبت ورزد که برو ایمن نتواند
بود بدان رسد که بدان کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است
آن ه **حکایت** آورده اند که کبکی در دامن کوهی می خرامید و قلغلهٔ
صدای قهقههٔ اش در گنبد سپهر می پیچید قضا را باز شکاری در آن هوا
می گذشت چون با خرامیدن کبک تماشا نمود و آواز خندهٔ اش
بر سامعهٔ او مرور فرمود دل بمحبت او مایل گشت و طرح مصاحبت او
بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشه کرد که درین عالم از مصاحب
مناسب چاره نیست و از یار موافق و رفیق مهربان گزیر نه و در امثال
آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود **نظم**
کسی کاندر جهان یاری ندارد درخت عمرش باری ندارد
و این کبک یاریست خوش منظر خندان روی سبک روح شیرین حرکات
و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه با محبت این نوع
مصاحبی منشرح و بی غم بود **رباعی** یاری باید چگونه یاری باید ه
یاری که گره ز کار من بگشاید ه هر گه که جمال خویشتن بنماید ه

زآئینهٔ دل غبار غم بزداید ه پس آهسته بجانب کبک مایل شد و کبک
را نظر بروی افتاد و خود را در شکاف سنگی رسانید باز پیش
آن سوراخ بنشست و صورت ماجرا باز نمود و گفت ای کبک پیش ازین از
هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود و امروز بواسطهٔ
قهقههٔ تو انبساطی در دل من پدید آمده و خرامیدن دلفریب تو مرا صید
کرده توقع میدارم که من بعد از من نترسی و مرا بمنادمت و
مصاحبت و مواصلت من میل نمایی که مقصود محبت نتیجهٔ منفعت میدهد
و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مرادی آرد **بیت**
نخلیست محبت که ز میوهٔ مقصود ه هر چند کسی پیش برد پیش برآید
کبک آواز داد که ای فرمان فرمای کامگار دست ازین محنت زدهٔ بیچاره
باز دار و یک کبک دیگر خورده پندار **نظم** من و دیدار تو هیهات دلم
می لرزد ه من و وصل تو عفا الله چه خیالیست محال ه هرگاه که
آب و آتش بیکدیگر انضمام پذیرد مصاحبت من با تو تصور توان کرد
و هرگاه که سایه و آفتاب بیکدیگر مجتمع شود مرافقت من با تو خیال
توان بست **مصراع** زین فکر درگذر که بجایی نمی رسد ه
باز گفت ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه بران دارد که
با چون تویی بلطف سخن باید گفت نه چنگال من نقصانی دارد که از صید

اشال تو بازمانده باشم و در منقار من فتوری و قصوری واقع شده از
از شکار طیور خود عاجز آیم همین پیش نیست که داعیهٔ همدمی و مجالست
و تمنای همنشینی و مؤانست تو مرا بر تحریک سلسلهٔ محبت میدارد
و ترا از صحبت من فواید بسیار متصورست اول آنکه ابنای جنس
من چنند که ترا در اظلال بال خود پرورش میدهم دست تعدی
از من تو کوتاه ساخته بدیدهٔ حرمت از تو نگرند و تو خوش بفراغت
خاطر طوف کوه و صحرا مینمایی و دیگر آنکه ترا با آشیانهٔ خود رسانم
تا بر موضع رفیع و مسکن منیع برآمده ازین نوع خود برفعت درجات
ممتاز گردی و دیگر از طایفهٔ تو جفتی ملایم نیکوصورت که رغبت غایت
او صادق باشد بیارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روز
کاری بمراد دل گذرانی **نظم** نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال
امید حاصل و جام مراد مالامال ۞ کبک گفت تو امیر مرغانی
و ضمان اختیار طیور بقبضهٔ اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج
گزاران توام و شک نیست که از مذلت و منقصتی خالی نباشند و در این
وقت که من بالتفات تو متظهر و باهتمام تو امیدوار باشم ممکن که صورتی
از من صادر گردد که ملایم طبع شریف نباشد و سرپنجهٔ جدا و تعدی
دمار از نهاد من برآورد همان بهتر که با گوشهٔ خلوت در سپارم و راست

ملازمت حکام که متضمن خطراتست برنیفزایم **بیت** تماشای رخ خورشید هم
خود نمی‌بینم ۞ همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینم ۞
باز گفت ای برادر نه آن شنیده که دیدهٔ دوستی از دیدن عیب نابیناست
و هر زشتی که از دوست در وجود آید بغایت زیبا **بیت**
هر ترا دوست چه داند شکر ۞ عیب ترا دوست چه بیند هنر
و چون من افعال ترا بدیدهٔ محبت مشاهده می‌نمایم و رقم احوال و اقوال
ترا بر دفتر مودت ثبت می‌فرمایم چگونه خط خطا در گفت و شنود تو
توانم کشید و بچه تاویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد **مصرع** دیدهٔ دوست
عیب بین نبود ۞ کبک هر چند عذرهای پسندیده تقریر کرد باز
جوابهای دلپذیر در مقابلهٔ آن باز راند و در آخر عهد و پیمان کبک
را از سوراخ بیرون آورد و یکدیگر را در کنار گرفته بار دیگر معاهدهٔ محبت
را بسوگند موکد ساختند و باز او را برداشته با آشیانهٔ خود آورد و با یکدیگر
خوش برآمده بعیش و طرب میگذرانیدند چون دو سه روزی برین
حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن شد طریق گستاخی پیش گرفته سخنان
دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی تقریب قهقهه زدی و باز بهمت عالی
ناشنیده پنداشتی از سر انتقام درگذشتی اما کینهٔ آن در سینهٔ وی
جای گرفتی روزی باز را اندک ضعفی طاری شده بود چنانچه بجهت طعمه

صم حرکت نمی توانست نمود همه روز در آشیانه بسر برد و چون شب درآمده
و حوصله از غذائی که داشت تهی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی را
در حرکت آورده کینهای کبک که بمرور زمان جمع شده بود باز را خشم آلوده
ساخت هر چند ناصح خرد صورت عهد و تماه بنظر وی در می آورد بگوشهٔ
چشم قبول درو نمی نگریست و برای شکستن تمان و خوردن کبک بهانه می
جست کبک نایرهٔ غضب در بشرهٔ او مشاهده می نمود و برای العین هلاک
خود آماده دید آهی پر درد از دل بر درد برآورد و گفت **بیت**
چو عاشق می شوم گفتم که بردم گوی مقصود ٭ چه دانستم که این دریا چه موج
بیکران دارد ٭ دریغ که از اول حال نظر بپایان کار نیفکندم
و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت بزرگان را ع که از مصاحب
ناجنس احتراز کنید ٭ فراموش کردم لاجرم در ورطهٔ بلا
در افتاده که علاج آن پیر از خلاص آن عاجز است و رشتهٔ حیاتم توجهی
گسیخته که سر انگشت تدبیر در پیوندان متفکر **نظم** نه از رفیق وفا و نه از جهان امید
نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید ٭ با خود ازین نوع سخنان می گفت و باز بتمنای
مخلب از کشاده و منقار خونخوار بزهر ستم آب داده بهانه جوئی پیش نهاده کار
خود ساخته بود و چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرایط ادب بجای
میداشت باز هیچ بهانه که بدان قصد او تواند کرد نیافت آخر الامر طاقت

شده و از روی غضب کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو
در سایه بسر بری کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است و همه عالم را
سایهٔ ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام آفتاب برنجید و من در سایهٔ چه
چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب مرا دروغ گوی میسازی
٭ یعنی مرا رد می کنی سزای تو بدهم گفتن همان بود و روزگار گذارد مانند
کبک دری جان نازنین در سر کار مرافقت کرد و روز عمرش بسر
کرده و بر همین منوال من طعمهٔ توام و هرگز از طمع تو ایمن نتوانم زیست
بس میان من و تو راه می‌ایست بچه تا دل گشاده گردد و اسباب
موانست بچه حساب آماده شود زاغ گفت ای زیرک بعقل خود رجوع
کن و نیکو باز اندیش که مرا در ایذاء تو چه فایده باشد و خوردن
تو چه سیری آرد و در بقای ذات و حصول محبت تو هزار فایده
مقرر است و صد هزار منفعت متصور و نیز که من در طلب تو راه دور
و دراز طی کرده باشم و تو روی بگردانیده از من دست رد بر سینهٔ
امید من باز نهی و با این سیرت نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری
نزیبد که حق نیت من ضایع ماند و غریبی از آستانهٔ تو نا امید باز
گردد **بیت** تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است ٭
چو نیست که این رسم بعهد تو در افتاد ٭ و مرا ن بکارم اخلاف

گر از تو مشت چه گردم کمان نبرم که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی و مشام
رجا مرا برائحه روح پرور ملاطفت معطر نگردانی ع از تو غریب کی بود در کرم
غریب پروری • موش گفت هیچ دشمنی آن تعدا را اثر ندارد که عداوت
ذاتی چه اگر میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک وسیله دفع
آن ممکن باشد و بجزوی سببی دفع آن میسر گردد اما اگر در اصل دشمنی
افتاده باشد و از هر دو جانب و اثر آن در ضمیرها متمکن شده و بآن
عداوت قدیمی خصوصیت مجدد نیز منضم گشته و سوابق مجادلت
بلواحق منازعت اقرار یافته ارتفاع آن بهیچ وجه در دایرهٔ امکان
داخل نیست و اندفاع آن بهمه حال از حیز قوت بشری خارج است
و عدم آن بانعدام ذات هر دو بازبسته خواهد بود مصراع
تا سر نرود خیالش از سر نرود • و حکما گفته اند دشمنی
ذاتی دو نوع است یکی آنکه ضرر بر جانب یکی از آن دو خصم منحصر نیست
گاهی این از آن متضرر میشود و گاهی آن ازین متاذی می گردد چنانچه
دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان محاربه امکان ندارد اما چنان
نیست که نصرت در یکی ثابت مقرر باشد و هزیمت بر یکطرف مقصور
بلکه در بعضی اوقات شیر را بر آن ظفر باشد و در برخی از شیر پیل دمان
فیروز آید و این نوع عداوت بران مرتبه متأکد نیست که زخم او مرهم

نباشد بجهت آنکه هرگاه نصرت در جانب او وجود گیرد هر آینه دلش را تسلی
خواهد بود نوع دوم آنکه همیشه مضرت در یکجانب بود و منفعت در جانب
دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و غیر آنکه پیوسته در
یکطرف منحصر است و راحت طرف دیگر لازم و این عداوت بمثابهٔ
تأکید یافته که نه گردش چرخ آن را تغییر تواند داد و نه اختلاف
زمان عقدهٔ آن را تواند گشود و جایی که قصد جان از یکجانب معلوم باشد
بی آنکه از جانب دیگر آن را در ماضی سابقه بوده باشد یا در مستقبل
ضرری صورت بندد آنجا مصالحه چه نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست
دهد رباعی آن لحظه که روز و شب بهم پیوندد • یار رشته
مهر و پیمان برهم بندد • من با تو نشینم و در آن حالت نیز
ارباب خرد تمام بر من خندد • زاغ گفت بحمدالله که عداوت
من با تو در اصل فطرت نبوده اگر ابنای جنس ما را با تو دشمنی
عرضی هست آینهٔ دل من باری از غبار مخالفت مبراست و مرآت
خاطر انعکاس شعشعهٔ مهر و محبت را مهیا هر آینه چون قاعدهٔ من القلب
الی القلب روزنه تقرریست امیدوارم که دل بی غل آن عزیز بر صدق
خلوص من شهادت اقامت نماید ع تو مپندار که دلبر ز دلت آگه نیست
موش گفت مبالغه از حد می گذرانی و مرا بدوستی تکلیف می نمایی

واگر درین باب تکلفی کنم و تو تیر خود را بران داری ممکن که باندک سببی
سررشته محبت گسسته شود و بهمان عادت اصلی و عداوت کلی باز گردد
و چنانچه آب هرچند در مدت مدید در موضعی بماند و رایحه و طعم آن
متغیر گردد هنوز خاصیتی و باقی باشد و چون بر آتش ریزند از
کشتن آن عاجز نیاید و مصاحبت دشمنی چون مار زحمت‌دار افعی اعتماد
را نشاید و موانست با اعدا چون بازی لطف با پلنگ تیز چنگ آزمایش نیرزد
و حکما گفته‌اند بقول دشمن فریفته نباید شد و اگرچه دعوی مودت
کند بسخن او غره نباید گشت و هرچند در اسباب مخالصت مبالغه نماید **بیت**
امید دوستی تو ز دشمنان کین ◦ چنان بود که طلب کردن گل از
گلخن ◦ و هر که بر دشمن اعتماد کرده بترهات او مغرور گردد
افسون و افسانه او را بگوش رضا استماع کند او را همان پیش
آید که آن سوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت آورده‌اند که سواری در اثنای سفر بموضعی رسید
که جمعی کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان مروحه
باد آتش را تحریک داده در مقام اشتعال آورده بود و شرارها
جسته از هر طرف خیابان در هیزمها افتاده و در هر گوشه
صحرا لاله زاری پدید آمده و در میان آن آتش ماری عظیم و افعی بزرگ

مانده و در مانده بهیچ جانب راه نمی‌یافت و از هیچ سوی راه خلاصی
نداشت نزدیک بود که چون کباب گردد چون آن سوار را بدید استغاثت
نمود و گفت **نظم** چه شود گر بکرم مرحمتی فرمایی ◦ گره از
کار فرو بسته من بگشایی ◦ سوار مردی بود خدای ترس
مهربان چون زاری مار بشنید و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود
اندیشه کرد که اگرچه مار دشمن آدمیانست اما حالا در مانده و حیرانست
هیچ به ازان نیست که بروی شفقت ورزم و تخم احسان که جز سعادت
و کرامت آخرت بر ندهد در زمین عمل بکارم پس توبره که داشت
بسر نیزه تعبیه کرده آنجا فرستاد مار غنیمت دانسته در توبره رفت
و سوار آنرا خبری پنداشته ویرا از میان آتش بیرون آورد پس سر
توبره گشاده مار را گفت برو هر جا خواهی و شکرانه آنکه ازین
بلا خلاصی یافتی گوشه گیر و پیش ازین مقام آزار مردم مباش که آزار
خلق در دنیا بدنامیست و در آخرت دشمن تمام **نظم** بترس از خدا و
میازار کس ◦ ره رستگاری همین است و بس ◦
مار گفت ای جوان ازین سخن درگذر که تا من ترا و شترت را زخمی نزنم
نروم سوار گفت نه من با تو نیکویی کرده‌ام و ترا از میان آتش
بیرون آورده جزای من این و سزای من چنین است **بیت**

خلقت
از جانب من طرح وفاداری بود ۵ از پیش تو این همه جفا کاری
مار گفت آری تو نیکو کردی ولی در غیر محل واقع شد شفقت ورزیدی
اما با غیر مستحق و خود گرفت میدانی که من مضرّ مردم و از من سرشت
با آدمیان منفعتی متصور نیست پس چون در خلاص من سعی کردی و با
که بدی بایست کرد نیکوئی بجای آوردی و هر آب در مکافات آن
الم تو بباید رسانید نیکوئی با بدان همان حکم دارد که بدی با نیکوان
بیت چنانچه در روش شرع و عقل ممنوعست ۵ بدی نسبت
باکان و نیکوان کردن ۵ بجای دون صفتان که مردم آزارند
بهیچ وجه نکوئی نمی توان کردن ۵ دیگر آنکه بنص محکم بعضکم لبعض
عدو میان ما و شما عداوت قدیمی در میانست و عاقبت اندیشی
اقتضای آن میکند که دشمنان را سرکوفته دارند و بحکم اقتلوا
الاسودین دفع مار بر شما لازم است و فرمان آنکه مار را بسلامت
بکنند تو درین ماده ترک شرع و حزم گرفتی و رحم پیش آوردی
و من ترا هر آینه زخم زنم تا دیگرانرا تجربه باشد پس مرد گفت ای مار
انصافی در میان آر که مکافات نیکی بدی کردن بکدام مذهب
درست باشد و صفای منفعت را بکدورت مضرت باز دادن
بچه طریق راست آید مار گفت عادت شما آدمیان چنین است

و هم مفتوی شما با شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام
بشما میفروشم ع بکیلی بخر آنچه فروشی همه سال ۵ مرد هرچند
جوان مبالغه کرد بجایی نرسید و مار میگفت زود ترا اختیار کن که
بجیب ترا زخم زنم ابتدا از سر کنم جواب گفت ازین خیال بگذر که
در مکافات نیکی بدی بمن ندارد مار جواب داد که این شیوه
آدمیانست و من تو هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این [illegible] را
انکار کرد و گفت اگر بحجت ثابت گردانی و بر وفق دعوی
خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیانست
من زخم ترا بجای خریداری کنم و بر بلاکشی خود راضی گردم مار نگاه کرد
از دور گاو میشی دید که در صحرا میچرید گفت بیا تا حقیقت این
صورت از وی بپرسیم پس مار و شتر سوار مرد و بجانب گاو میش
آمدند مار زبان برگشاد که ای گاو میش جزای نیکی چیست گفت اگر
بمذهب آدمیان میپرسی سزای نیکی بدیست اینک من مدتی نزد یکی
از ایشان بودم هر سال یک بچه زادمی و خانه وی از شیر و روغن پر ساختمی
و مدار کدخدائی و اساس معیشت او بر من بود چون پیر شدم و از
زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه بصحرا داد و بعد
از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بکام دل در صحرا گردیدم اندک

اندک فربهی بر من ظاهر شدی روز صاحب اینجا که ذکر کرد در من نظر
او فربه نمودم قصابی آورد مرا بدو فروخت و امروز مرا بدار السلخ
می برند و داعیهٔ کشتن دارد اینک مکافات آن همه نیکویی که تقریر کردم
ع حال من اینست یاران با که گویم حال خود • مار گفت اینک
شنیدی زود زخم را آماده باش سوار گفت در شریعت یک گواه حکم
نکند گواه دیگر بگذران و هر چه خواهی بجای آر مار در نگریست درختی
بنظر وی آمد بیا تا ازان درخت بپرسیم پس باتفاق بپای درخت
آمدند و مار ازو پرسید که مکافات نیکی چه باشد درخت گفت پاداش
منفعت مضرت و دلیل برین آنکه من درختی ام درین بیابان رسته و خدمت
آینده و رونده را بر یک پای ایستاده چون آدمی زاده گرما زده و مانده
از بیابان بر آید ساعتی در سایهٔ من بیاساید و زمانی استراحت
فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ دستهٔ تبر را لایق
است و فلان وصله برای دستهٔ بیل مناسب و موافق از تنهٔ او چندین
تختهٔ خوب توان برید و ازان چند در زیبا توان ساخت و اگر اره
و تبر داشته باشند از شاخ و تنهٔ من آنچه ایشان را خوش آید می برند
با آنکه از من راحت یافته اند این همه محنت بمن می پسندند بیت
من در اندیشه که چون بر سر او سایه کنم • او در ان فکر که چون بر کندار

نیاوردم • مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد تن در ده که ترا زخم زنم
مرد گفت جان من بغایت عزیز و بامقدار است و دل از متاع زندگانی
برکندن دشوار اگر یک تن دیگر درین قضیه گواهی دهد بی
مضایقه بدین بلا در داده بقضای حق راضی شوم و از عجایب
اتفاقات آن بود که روباهی نزدیک ایستاده بود و در حال ایشان نظاره
می کرد و مقالات ایشان را بگوش هوش استماع می نمود مار گفت ازین
روباه بپرس تا چه جواب میگوید پیش ازانکه سوار ازو سوال کند روباه
بانگ بر مرد زد که ندانی که مکافات نیکی بدی باشد تو در حق این
مار چه نیکی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده چون صورت حال باز راند
روباه گفت تو مرد عاقل نمایی سخن خلاف چرا می گویی نظم
ز عاقل کی روا باشد بجاهای خطا گفتن • نزیبد مرد دانا را خلاف
ماجرا گفتن • مار گفت راست میگوید و اینک توبره که مرا از آتش
بر آورده بر فتراک بسته دارد روباه بر آشفت که چگونه این سخن
باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در توبره بدین خردی گنجد مار
گفت اگر تصدیق نمی کنی باز درین توبره روم تا معاینه ببینی روباه
گفت اگر این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالات
بر من معلوم شود آن هنگام میان شما حاکمی کنم که از راستی در نگذرد

و ریا و غرض را دران دخل نباشد مرد پیر توبره بگشاد مار پیچن
روباه مغرور شده در توبره رفت روباه گفت ای جوان چون دشمن
را دربند یابی مجالش مده بیت دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد
حکم خرد آنست که امانش ندهی ۞ مرد سر توبره بر بست و بر زمین
زد تا مار کشته شد و شر زهر او منتفی گشته خلایق از ضرر او ایمن شدند
ع وآنچنان بد زند کاسنی گشته به ۞ و فایده این حکایت
آنست که خردمند باید که طریق حزم فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور
نگردد و بهیچ وجه برو اعتماد ننماید تا ببلای او در نماند رباعی
هر کس که بقول خصم مغرور شود ۞ شمع خردش تیره و بی نور شود
دشمن دانی درجه محل گردد دوست ۞ آن وقت که تیرگی ز شب دور شود
زاغ گفت این سخنان که از محض حکمت ادا کردی شنودم و بدین
جواهر روشن که از معدن خرد بیرون آوردی دیده ضمیر منور گردانیدی
و بکرم و فتوت و مردمی و مروت تو آن لایقتر که از پیش مضایقه و
مبالغه درگذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح
سازی و حکما گفته اند در کریمان گریزند و از لئیمان بپرهیزند که
کریم بیک ساعت آشنایی انواع شفقت و دلجویی واجب داند و از
بیگانگی بر طرف شده و دوستی را بغایت یگانگی رسانند و لئیم حق

حق صحبت مردم نشناخته صد ساله یاری را بطرفة العینی محو گردانند و از
سیست که آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن
شوند چون کوزه زرین که دیر شکنند و زود بصلاح آید و سفلگان دیر
دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد چون کوزه سفالین
که زود شکنند و بهیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است نظم
دوستی کش نه درازیست امید ۞ همچو خضابیست بموی سفید
دوستی باید از آن گونه چست ۞ کان ابد الدهر بماند درست
خانه کاساسش بود از خشت خام ۞ پست شود از دو سه باران تمام
و من از آن جمله ام که دوستی من اعتماد را شاید و با این همه بهمنشینی
تو محتاج و این درگاه مرا ملازم گرفته بهیچ باب باز نگردم و از سر طعام
بخشم و آرام بگیرم تا مرا بصحبت خود عزیز گردانی بیت
دامنی چون تو بکار آری ز کف آسان دهم ۞ که بخون دیده بسیار بدست آمده
موش گفت موالات و مراعات ترا بجان خریدارم و این همه دفع ابا
آن بود که اگر غدری اندیشه مرا بنزدیک خود عذری باشد و تو هم گویی
دوست سست عنان و نرم شانه یافتم و الا از اول مکالمه باز دوستی
ترا در دل خود می یابم و میل خاطر بصحبت تو از حد زیاده می بینم نظم
چون درین دل برق مهر دوست جست ۞ در دل آن دوستی میدان که هست

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو ٭ گر نه معشوقش بود جویای او
پس بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع است از آنکه
بمشترائی و بدیدار من مؤانستی نطلبی مگر هنوز خلجانی در خاطر می‌یابی
و دغدغه در دلت پدید می‌آید موش گفت هرگاه که کسی با دوست
خود مضایقه نکند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید او را محب صادق
و یار موافق توان گفت و اگر در مهم مصالح کارهای دنیوی ملاطفتی
فرماید و بهاسی که دارد مواسا و فرو نگذارد دوستی باشد متوسط
الحال و مایل بجانب اعتدال و گفته‌اند که با دوست برای مراعات
وقت و مصلحت زمان کمال و جاه در میان است مانند صیادی است که دانه
برای سود خویش پراکند نه برای سیری مرغ و حوصله این دوستی با غرضها
برآمیخته است ممکن که سرانجام آن بعداوت کشد نظم
هر نفسی که آن غرض آمیز شد ٭ دوستی دشمنی انگیز شد
و آنکه در راه دوست جان فدا کند و از سر هستی خود برخیزد یار است
که بدل ندارد و درجه آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالی‌تر از آنست
که مال در بازد مصراع بجود بالنفس اقصی غایة الجود نظم
هست جوانمرد درم صد هزار ٭ کار چو با جان فتد آنجاست کار
و پوشیده نماند که در قبول مقالات و گشودن راه ملاقات با تو مرا

خطر جانست و با این همه در طریق مودت کار بدانجا رسیده که ع
گر رسد کاری بجان از سر جان برخیزم ٭ و اگر بدگمانی صورت
بستی هرگز این رغبت ننمودی و از گوشه کاشانه بیرون نیامدی
و من بدوستی تو واثق گشته‌ام و صدق تو در طلب مصاحبت من
از حد شک و شبهه گذشته و از جانب من نیز اضعاف و آلاف آن
خلوص و خصوصیت واقع است اما ترا یارانی است که طبع ایشان در ما
موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا ببیند و قصدی اندیشد
زاغ گفت میان من و یاران شرطیست که با دوست من دوست
باشند و دشمنان مرا دشمن دارند موش گفت که هرآینه با ختن
دوست و دشمن محبت ورزد و با دشمن در آمیزد او را در اعداد اعدا
لایق‌تر باشد نظم روی دل از دو طایفه برتافتن نکوست
از دوستان دشمن و از دشمنان دوست ٭ و وارد است
که حکما گفته‌اند دوستان سه گروه‌اند دوست خالص و دوست دوست و
دشمن دشمن و دشمنان نیز سه فرقه‌اند دشمن ظاهر و دشمن
دوست و دوست دشمن بیت از دشمن خود چنان نترسیم
کز دشمن یار و یار دشمن ٭ زاغ گفت مضمون سخن تو دانستیم
و امروز تجدید اسباب مودت و قواعد محبت میان من و تو تاکید

یافته و استحکام پذیرفته که من یار خود آنرا دانم که یار تو باشد و دوست
خود کسی شناسم که در طلب رضای تو کوشد و هر که با تو پیوندد
پیوستنش بوی واجبست اگرچه اغیار باشد و هر که از تو بریدن
من از وی لازمست اگرچه خویش و تبار بود نظم
برخ همه کس که نیست داغ غلامی دوست ۵ گر پدر من بود دشمن و اغیار اوست
و عزیمت من در خلوص محبت و نیت من در صدق تو بود دست جنابت نیست
اگر از چشم و زبان گردید بیان و در جان و دل مانند خلاف تو دیدم یک
اشارت مرا دور از پی حل وجود بگرداب عدم افکنم بیت
عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن ۵ دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم بر او زن
موش از استماع این سخنان قوی دل گشته پیشتر آمد و زاغ را گرم
پرسیده و یکدیگر را در کنار گرفته بساط انبساط بگسترانیدند ع
میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد ۵ چون روزی
چند برین حال بگذشت و موش بدان مقدار که معهود او بود مراسم
ضیافت و شرایط مهمانداری بجای آورد و گفت ای برادر اگر
هم اینجا رحل اقامت بیندازی و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل
کنی غایت مکرمت باشد و منتی که از نعمت ملاقات بر جان دارم
متضاعف شود چه این بقعه که مسکن ما در او واقع شده موضع نزه

و مقامی دلکش است زاغ گفت در خوبی این موضع و بسیاری فضا و لطافت
هوای او سخن نیست لیکن شارع عام نزدیکست و بر راه جاده متصل پیوسته
از آمد شد گذاران توقع آسیبی و از هجوم مسافران احتمال مکروهی
واقع خواهد بود و فلان جا مرغزاریست از غایت صفا چون روضهٔ
خلد پر نور و از صفای هوا چون باغ ارم محل بهجت و سرور نظم
سبزها نو دمیده بر لب جوی ۵ باد صبح از شکوفه عنبربوی
زلف سنبل بحلقهای کمند ۵ گرد جعد بنفشه را دربند
و سنگ پشتی از دوستان من آنجا وطن دارد و طعمهٔ من در آن حوالی بسیار
یافت میشود و فتنه بدان نواحی اندک میرسد اگر رغبت عالی با تو اتفاق
تا آنجا رویم و بقیة العمر در رفاهیت روزگار گذرانیم موش گفت بیت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک ۵ باور مکن که دست ز دامن بدارمت
هیچ آرزو با شرف مجاورت تو برابر نکنم و هیچ مراد از سعادت
ملاقات تو نیکوتر نمی‌شناسم هر جا که چون آفتاب می‌خرامی چون سایه
بر عقب می‌آیم و بر هر زمین که آستین افشان میگذری مانند دامن در
پایت می‌افتم و تا گریبان حیات بدم اللذات نیفتاده دست ارادت
از دامن صحبت باز نمی‌دارم نظم دامن دولت جاوید گریبان امید
جفت باشد که بگیرند و دگر نگذارند ۵ و این بقعه که اینجا مسکنم

وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام و قصهٔ من اگرچه
درازست اما بر عجایب های بسیار اشتمال دارد و چندان که قرارگاه مقرر
گردد اگر خاطر عاطر میل نماید ع اندکی باز گویم از بسیار
سخن بدین ختم شد و زاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد و قضا را
سنگ پشت بر حوالی چشمه که مستقر ایشان بود طوف می نمود چون از
دور سیاهی زاغ بدید ترس بر وی مستولی گشته باب فرو رفت زاغ
موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد و
سنگ پشت صدای آشنا شنیده از آب بر آمد و دیدار یار گرامی
دیده خروش شادی بآسمان رسانید نظم یار غایب شدهٔ من
بسلامت آمد بخت برگشتهٔ من باز بسامان آمد خستهٔ
خار عنا چند توان بود آخر وقت شادیست کنون کان گل
خندان آمد پس یکدیگر را گرم پرسیدند و سنگ پشت
استفسار نمود که درین مدت کجا بودی و حال بر چه منوال گذشته
زاغ قصهٔ خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص
ایشان و تمنای مصاحبت موش و تاکید قواعد محبت با وی تا هنگام
رسیدن بمسکن مالوف تمامی باز گفت سنگ پشت بر کماهی قصه اطلاع
یافته بدیدار بشاشت هر چه تمامتر ظاهر کرد و گفت بیت

بفال خبر رسیدی بدین خجسته مقام خوش آمدی علیک السلام
والاکرام سعادت تخت یا ترا بدین ناحیت کشید و قوت
طالع کوکب جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد موش گفت
عذر این الطاف کرمی نمایی چگونه توان خواست و شکر التفاتی که
می فرمایی بکدام زبان تقریر توان کرد و من از تاب آفتاب
حوادث پناه بسایهٔ مرحمت شما آورده ام و حصول دولت وصال
ترا نهایت امانی آمال شمرده بیت این عنایت ازلی بود که
ره بر سیدم و من هدایت ابدی گشت که رویت دیدم
و چون از رنج راه بر آسودند و در آن مسکن که امن آبادی بود از هجوم
لشکر غم سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی
بموش آورده التماس نمود که مصلحت چنان است که آن اخبار و حکایات که مرا
وعده کرده با سنگ پشت باز گویی تا طرح موانست میان شما استحکام
پذیرد و بمکالمت تو استراحت هر چه تمامتر روی نماید نظم
بگشا لب از آن حدیث شیرین کام دل ما پر از شکر کن
موش آغاز سخن کرده با سنگ پشت گفت ای برادر منشا و مولد
من بشهری بوده است از دیار هند که آنرا ماروت گویند و من در آن
شهر بروانهٔ زاهد مجرد جای گرفته بودم و در گوشهٔ صومعه کاشانه

ساخته و موشی چند ملازم من بودند و روز بروز در خدمت و متابعت
می‌افزودند مریدی صادق هر صباح برای زاهد سفرهٔ طعام
آوردی و زاهد قدری ازان در وظیفهٔ چاشت بکار برده باقی
را برای شام ذخیره ساختی و من مترصد آن می‌بودم که وی از خانه
بیرون رفتی فی الحال خود را در سفره افکندمی و بفراغ دل چندانچه
بایستی بخوردمی و باقی موشان دیگر نثار کردمی زاهد از برای دفع
من حیلها ساخت مفید نیفتاد و بقصد جان من چارها اندیشید
سودمند نیامد تا شبی مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کرد چون از مراسم
سلام و لوازم طعام پرداختند مایدهٔ پر فایدهٔ کلام گسترده شد
زاهد از وی خبر مقصد و باعث سفر و موجب انتقال می‌پرسید
و مهمان مردی بود جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده
بیت سفر کرده در بحر و بر سالها ٭ شده مطلع بر بسی حالها
جواب زاهد بطریق صواب ادا می‌کرد و هرچه از عجایب امصار
و غرایب هر دیار بدیدهٔ شهود او در آمده بود بتقریر دلپذیر باز
می‌نمود و زاهد در اثنای مکالمت او هر ساعت دست بر هم می‌زد
و غرض او آنکه موشان از آواز دست او رمیده شوند مهمان
ازان صورت که نشانهٔ بی‌حرمتی داشت منفعل و بدان حرکت که

از وظیفهٔ ادب دوری نمود خشمناک شده گفت ای زاهد در میان سخن
دست بر هم کوفتن گوینده را بخنده گرفتن باشد و صنعت استهزا
همت بحر سخا پس حال تو نمیدانم و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازی
میلان نمودن موافق طور تو نمی‌بینم بیت باستهزا و سخریت مکن میل
که اینها لایق آزادگان نیست ٭ کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه
ازو بی‌آب‌روتر در جهان نیست ٭ زاهد گفت حاشا که گرد غبار
هزل در دامن من آویخته باشد و غبار استهزا با صفای دل من آمیخته این حرکت
که مشاهده می‌کنی جهت ترسانیدن لشکر موشانست که بر مملکت سفره و خوان
من مستولی شده‌اند و بر هرچه ذخیره نهم دست غارت و تاراج دراز کرده‌اند
از هجوم ایشان نان در سفره نمی‌ماند و نه از تعرض ایشان خوردنی در خانه
محفوظ می‌ماند نظم صد همچو من بکد نتوانند منع کرد ٭ آن لحظه
کو دست یغما بر آورند ٭ مهمان پرسید که تمام ایشان خیره و خیره
اند یا بعضی بیشتر جرأت می‌نمایند زاهد گفت یکی از ایشان بمثابهٔ دلیرست
که روی بروی چیزی از سفره می‌رباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی
جرأت می‌نماید مهمان گفت جرأت او سببی خواهد بود و حکایت او تمام
مزاج دارد که آن مرد در بازار با زن میزبان مبالغه می‌کرد که آخر سببی
هست که کنجد مقشر با غیر مقشر میفروختی زاهد گفت اگر صلاح باشد

ما را بگوی که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت درین راه که می‌آمدم
شبانگاه و تعلان ده رسیدم بخانهٔ آشنایی نزول کردم و بعد از آنکه شام
خورده شد و صحبت بآخر رسید از جهت من جامهٔ خواب بگستردند
و من بر بالای جامهٔ خواب تکیه زده بودم اما در خواب نمی‌رفتم مرد میزبان
به نزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریایی
حایل نبود و بدین جهت معاوضهٔ ایشان می‌شنیدم و گفت و شنید
که میرفت تمام استماع می‌کردم مرد گفت ای زن می‌خواهم که فردا طایفه
را از اکابر این ده بخوانم و ایشان را بردی این مهمان عزیز که تحفه ایست
از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن
گفت من ازین متعجبم که ترا چندان چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست
و درمی چند که نمک و سبزی توان خرید در دست رس نداری و با چنین دستگاه
قوی و پیشتر بسیار اندیشهٔ مهمان داری در خاطر تو خطور میکند و خیال
ضیافتهای بر قاعده می‌پزی آخر امروز که قوت جمع کردن داری جهت
فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو محتاج کس نشوند باقی
بگذار مرد گفت **بیت** نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد
ببرد گوی سعادت که خرج کرد و بداد ۵ اگر توفیق احسانی و مجال
مشفقی اتفاق افتد بر آن ندامت نباید ورزید که فی الحقیقه ذخیرهٔ

آخرت مهمان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت و بال جان او
خواهد شد که جمع حال و ادخار آن نامبارک است و عاقبت آن ناپسندیده
چنانکه از آن گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده‌اند که صیادی هنرمند که آهو از بیم دام او پای بصحرا
برون ننهادی و نخجیر از بیم حیله و تزویر او از کنام برون نکردی **بیت**
دیده وری بر هنر تیز هوش ۵ حیله گری سخت دل سخت کوش
دامی نهاده بود و آهویی در قید او افتاده بعد آنکه از کمینگاه بیرون
آمد خواست نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرد و دام را برکنده
سر بصحرا نهاد صیاد خجل زده شد و تیری در کمان پیوسته بجانب آهو افکند
آهو از پای در افتاد و صیاد بسر او رسیده در پشت کشیده روی بخانهٔ
خود روان شد در راه خوکی با او دوچار زده حمله آورد صیاد تیری بجانب
او افکند قضا را نیز جگر دوز بر مقتل خوک آمد و خوک از الم آن زخم
نیش دل آزار خود را بسینهٔ صیاد رسانید و هر دو بر جای سپرده شدند
در اثنا آن واقعه گرگ گرسنه بدانجا رسید مردی و خوکی و آهویی
کشته دید از مشاهدهٔ آن حال شاد گشته به بسیاری نعمت و رفاهیت
معیشت منتظر شد و با خود گفت **بیت** که بسی روزگار من باید
که چنین نعمتی بدست آید ۵ هنگام تأمل و تفکر است و وقت

جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر ایامی تمام از خرم و احتیاط دور باشد
و اگر اسراف کنم بنیاد است نی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مال را لایق
تر آن می بینم که امروز بزه کمان بگذرانم و کمان تلف کاری و بی هنجاری
بزه نکنم و این گوشتهای تازه در گوشه نهاده روز بروز تیر آرزو بر هدف
مراد رسانم و این ذخیرها بکنجی برده برای محنت ایام محنت گنجی پسا نهم
چه حکما گفته اند **بیت** مخور جمله ترسم که دیر ایستی
به پیرانه سر بر بود نیستی • مخور چیزی از مال و چیزی بنه
تمامی بیکباره از کف مده • گرگ از غایت حرص بزه کمان
مشغول کرد آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان او زه کمان گسسته
شد گسستن زه همان بود و گوشها کمان بدل او رسیدن همان و دفع مال
جان دادن همان **ع** او نیز بشد و آن همه ناخورده بماند و فایده
این مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن و بفرمان امل دور بین ذخیره
نهادن عاقبتی وخیم و خاتمتی نامحمود دارد **بیت**
آنچه داری بخور امروز و غم فردا مخور • چو بفردا برسی روزی فردا برسد
نیستی بدبخت طایفه که در اول حال مال دنیا بزحمت بسیار جمع آرند
در آخر عمر بحسرت بی شمار بگذارند **نظم** تاکی ای خواجه مال جمع کنی
که همه از تو باز خواهد ماند • برمیفروز آتشی که ازو •

تو سوز و گند از خواهد ماند • چون زن میزبان این سخنان
حکمت نشان و مهم سعادت فرجام الرزق علی الله بگوش هوش او رسانید
علامت آغاز نهاد و گفت ای عزیز در خانه قدری برنج و کنجد جهت اطفال
ذخیره نهاده بودم و حالا روشن شد که از غایت مبارکت بامداد طعامی
که بر دو کس را کفایت باشد بپزم تو هر کرا میخواهی بخوان و آنرا که می باید
بخوان بنشان **نظم** دگر روز چون چشمه آفتاب • فروشست از دیدها
گرد خواب • زن آن کنجد مقشر کرده در آفتاب نهاده و شوهر را
تعیین کرد که تا خشک شدن کنجد نیکو باخبر باشد که مرغان بعضی از وی
بتاراج نبرند و خود بکار دیگر مشغول شد مرد را خواب در ربود سگی
بیامد و دهان بدان کنجد رسانید و زن آن صورت را کراهیت داشت
که از آن خوردنی سازد آنرا برداشت و روی ببازار نهاد و مرا
نیز در بازار مهم ضروری بود بر عقب او میرفتم دیدم که بدکان کنجد فروش
آمد و آنرا با کنجد غیر مقشر برابر سودا کرد و مردی فریاد برآورد که ای زن
آخر در این نکته چیست که کنجد سفید کرده بکنجد با پوست صاعا بصاع
سودا می کنی و این حکایت بتقریب آن گفتم که مرا نیز همین در دل می آید
که در ضمن جرأت موش سری هست و آن موش خیره را چندین قوت
و دلیری از جایی خواهد بود و غالب ظن آنست که نقدی در خانه دارد

که باستظهار آن این همه جلادت می نماید و اگر نهال حالش را خزان افلاس
دریافته بودی این تازگی و طراوت بر شاخسار کردار او ظاهر نشدی
چه گفته اند آنکس که بی زر است چون مرغ بی بال و پر است **رباعی**

بی زر منشین که کار زر دارد زر ٭ پیش همه اعتبار زر دارد زر
گویند که اختیار از زر بهتر ٭ مشنو تو که اختیار زر دارد زر

و این یقین است که زور این موش بقوت زر می تواند بود تدبیری باید
تا سوراخ او زیر و زبر کرده بنگریم که سرانجام کار او بکجا می رسد زاهد
فی الحال تبری حاضر کرد و من آن ساعت در سوراخ دیگر بودم و ما
جرای ایشان می شنودم و در مسکن من هزار دینار زر بود که بدان
می غلطیدمی و طبع مرا از تماشای آن فرح بر فرح افزودی حاصل که شادی
دل و راحت جان من بدان زر تعلق داشت هرگاه که از آن یاد کردمی
نشاطی در سینه ظاهر گشتی و بهجتی و انبساطی پدید آمدی مهمان زمین
بشکافت تا بزر رسیده دید **نظم**

درستی چند خندان رخ چو خورشید ٭ درخشان از صفا چون جام جمشید
وجیهی سرخ روی سکه داری ٭ عزیز کاملی صاحب عیاری
کهی ناکرفته خوبان زاپسر دست ٭ دمی سیمین بران را کرده پابست
فرح بخشی درونهای پریشان ٭ کلید قفل مشکلهای دوران

زاهد را گفت این بود مایه جرأت
و پیرایه قوت آن موش زیرا که زر است صیقل رای و پشتی بان قوت و من بعد
بر سفره دلیری نخواهد کرد و متعرض خوان و نان نخواهد شد من آن سخن
می شنیدم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود
معاینه می دیدم و چنین واقعه هایل بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبه
من در دل موشان روی بانحطاط نهاد و در تعظیم و اکرامی که معهود بود
تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت و چشمه
صافی متابعت و انقیاد ایشان بغبار انکار و سرکشی مکدر شد **بیت**

در دل کس مهر و وفایی نماند ٭ باغ مرا مهر گیاهی نماند
مایه صد برگ و نوا بود زر ٭ زر بشد و برگ و نوایی نماند

موشان که بقیه طعام من اوقات می گذرانیدندی و ریزه خوار خوان احسان
و خوشه چین انعام می بودندی همان توقع نعمت و طمع دعوت داشتند
و چون مطلوب و مقصود ایشان از من بحصول نه پیوست از متابعت
و مشایعت روی برتافتند و از هواداری فرمان برداری اعراض نموده
زبان بعیب و بدگویی بگشادند و ترک صحبت گرفته با دشمنان و معاندان
من پیوستند **بیت**

کوری من کز فلک آمد به پیش ٭ صد خسان دیدم در حشم خویش
کان همه بودند به پهلوی من ٭ ریزه خور من چو سگ کوی من

مثل مشهور است من قل دیناره ذل مقداره

هر که مال ندارد یار ندارد و مرد تهی دست مفلس طلب هر کاری که کند بکام
نرسید و آرزوئی که از سویدای دل او سر بر زند بحصول نپیوندد و آبی که از
باران تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید و نه بجویها تواند پیوست
و بواسطه آنکه مدد ندارد در وادی ناچیز گشته بهیچ وادی نرسد و بزرگان
گفته اند هر که برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد و هر کرا فرزند نبود
ذکر او از صفحهٔ روزگار محو شود و هر که مفلس و بی چیز بود از دوستان
بهره نیابد بلکه تهی دستان را هیچ دوست نباشد هر گاه که کسی حاجتمند
شد جمعی که چون ثریا عقد صحبت او را انتظام داده اندی مانند بنات النعش
متفرق گردند برای آنکه دوستی سفلگان و دون همتان بر غرضهای
نفسانی و نفعهای دنیوی مقصور باشد نظم : حطامی که هست می نوشند
همچو زنبور بر تو می جوشند ۵ باز وقتی که ده خراب شود
کیسه چون کاسهٔ رباب شود ۵ ترک صحبت کنند و دلداری
دوستی خود نبود نداری ۵ راست گویم سگان بازارند
که استخوان از تو دوستتر دارند ۵ و در اخبار آمده که بزرگی را پرسیدند
که چند دوست داری گفت نمی دانم بلی اگر روزگار را آراسته و مبالغ
مال خواسته دارم همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف آشتی و یگانگی
میزنند و اگر عیاذاً بالله غبار ادبار دیدهٔ اقبال را تیره سازد آن لحظه

معلوم گردد که یگانگی و اغیار که دوست را در زمان نکبت توان بشناخت
و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد نظم هر کرا روزگار از و
برگشت ۵ زن و فرزند و یار از و برگشت ۵ و هم در صحایف
حکما مذکور است که یکی را از افاضل سوال کردند که نکته در آنکه مردم بدوستی
پس رغبت می نمایند که مال دارد چه می تواند بود جواب داد که مال
محبوب خلایق است نزد هر کسی که باشد مردم تعظیم او بجای آرند و
چون از دست او برود دیگر پیرامنش نگردند رباعی
چون گل بچمن دامن پر زر نمود ۵ بلبل بهزار صوت دستانش سرود
وانگه که بباد رفت برگش که بود ۵ کس نام گل از زبان بلبل شنود
درین محل که از موشان کسی ملازمت من اختیار نمودی و یکلحظه صحبت
مرا سرمایهٔ جاوید دانستی و پیوسته در طریق یاری بپای وفاداری
و حقیقت حق گزاری بدین نوع ادا کردی بیت
چنان در عشق یکرو دیدمت که زتیغم زنی بر سر ۵ بروز امتحان باشم چو شمع
ایستاده پا برجا بیت یکباره از بر من بگذشت و هیچ نوع التفاتی
نمود و من او را طلبیده گفتم ۵ می روی و التفات نمیکنی
پیرو هرگز چنین نرفت آزاد ۵ آخر ترا چه واقع شده و آن
همه مهربانی و تلطف که از تو بظهور می رسید کجا رفت موش روی درهم

کشید گفت اما شخصی بوده ملازمت یکی نکنند و بعث پرامن کسی نگردند آن
لحظه که درم داشتی کرم می نمودی با همه ملازم تو بودم حالا محتاج شده
و حکما گویند بر و محتاج از لذات دنیا بی بهره است امکان دارد که
از درجات آخرت نیز محروم باشد کاد الفقر ان یکون کفرا و سبب
درین آنست که شاید بسبب قوت خویش و نفقهٔ عیال مضطر گشته
طلب روزی از وجه نامشروع شروع کند و تبعهٔ آن موجب وبال و نکال
آن جهانی گردد و چنانچه درین عالم محنت افلاس در مانده بود در
عقبی بزندان شقاوت ابدی محبوس و مقید شود مصراع
چون کافر درویش نه دنیا و نه دین ٭ خسر الدنیا و الآخرة اولئک
هو الخسران المبین پس گر با چنین کس که مال دنیا از دست داده
و آخر از دولت آخرت معلوم نیست مصاحبت نکنند و از مخالطت
او متفرق باشند معذور توان داشت من گفتم که این سخن بگذار که
فقر پادشاهیست که تاج الفقر فخری بر فرق کرامت او نهاده اند و دواج
الفقر لا یحتاج بر کتف شهادت افکنده نظم کار درویشی ورای فهم تست
سوی درویشان بفکرت پست ٭ هست درویشی چو بالای فلک
از همه بردند درویشان سبق شعر الفقر شعار و سوی الفقر فخر
الفقر جو بیر سوی الفقر عرض ٭ بس تو مذمت فقر چرا میکنی و از

صحبت درویش که سبب تنفر می ورزی موش جواب داد که هیهات
هیهات آن فقری که پسندیدهٔ انبیا و ستودهٔ اولیاست این افلاس
و احتیاج بآن چه نسبت دارد فقر عبارت از آنست که سالک را حقیقت
از نقد دنیا و سرمایهٔ آخرت هیچ چیز قبول نکند یعنی از پی همه بگذرد تا بهم
پیوند لا یصل الی الکل الا من انقطع من الکل مظهر آن فقر درویشیست
و صاحب این فقر گدائی گدائی دیگر است و درویشی درویشی آنست
که ترک دنیا گیرد و گدائی آنکه دنیا ترک او داده باشد بیت
ماهی خاکی بود درویش نان ٭ شکل ماهی لیک از دریا رمان
نقش لقمه دارد او نه فقر حق ٭ پیش مرداری بپر کم نه طبق
فقر حقیقی که گفته اند الفقر کنز من کنوز الله سر توحید است و خلاصهٔ معرفت
و تجرید آب سرچشمهٔ تجرید است که غبار تعلق از چهرهٔ روح مقدس می شوید
و خلعت خرانتزیاییست که دست قدرت آنرا در جان مطهر می پوشد
فقر کیمیای کن فیکون است و سر فقر از دایرهٔ تقریر و تحریر بیرون رباعی
اول قدمی ز فقر سر باختن است ٭ سر از همه اغنیا بر افراختن است
اما درویشی ظاهر و احتیاج سر همه بلاهاست و واسطهٔ دشمنی خلق
و بر دارند و حجاب حیا خراب کنند و بنا مروت و مجمع شرافت
و قاطع نور جمعیت و سبب خواری و مذلت و هر که در دایرهٔ احتیاج

پای بسته شد چاره ندارد الا آنکه پرده حیا از پیش بردارد و چون قیل
الحیاء من الایمان از رونق حال او محو شود زندگانی منغص گردد و بر اندوه و آزار
مبتلا شود و شادی و راحت رخت از ساحت سینهٔ او برگیرد و لشکر
غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد و سمع خرد و حس بی‌نوا ماند و ذهن
و کیاست و حفظ و فراست روی مقصود ننهد منافع تدبیر در حق وی
نتیجهٔ مضرت دهد با وجود امانت در معرض تهمت و خیانت آید گمان نیکو
دوستان را در حق وی بود منعکس شود اگر دیگری گناه کند جنایت بر وی منسوب
گردد و هر چه کند و گوید بروی تاوان بود و هر صفتی که توانگر را بدان مدح
و ثنا گویند بی‌چیز را موجب طعن و مذمت باشد اگر درویش جرأت نماید
حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت ورزد اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد
از عجز و بی‌غیرتی شمرند و اگر بوقار گراید گران‌جانی و کاهلی گویند
و اگر زبان‌آوری و فصاحت ظاهر کند بسیارگوی لقب نهند و اگر
بدامن خاموشی گریزد نقش گرمابه خوانند اگر کنج خلوت گزیند دیوانگی
نسبت دهند اگر بخنداند روی و آمیزگاری پیش آید از قبیل هزل و
مسخرگی دانند اگر در خوردنی و پوشیدنی اندک تکلفی کند تن‌پرورش
گویند و اگر ناز نهد و لقمهٔ در سازد منکوب مغلوکش تصور کنند و اگر
در یک مکان ساکن شود خام و بی‌مایه پرور گویند تارک سنت است

و اگر که خدا کرده گویند بدنفس بندهٔ شهوت است حاصل الامر مرد محتاج
نزد ابناء زمان مردود و بی‌قدر باشد اگر با این همه حال طمع از وی
فهم کنند حسادا با وی دشمنی ورزند اما متمکن گردد و هیچ حاجتش روا
ناکرده همه از وی برنجند و هر خواری که بآدمی می‌رسد منشاءش طمع است

من طمع ذل ع خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت د

چون دوست من این فصل فرو خواند گفتم راست میگویی و من شنوده
بودم که اگر کسی به بیماری درماند بر وجهی که امید صحت از وی منقطع گردد و یا
بفراقی مبتلا شود که رجاء وصال خیال محال باشد یا بغریبی افتد که
نه روی بازگشتن دارد و نه اسباب اقامت میسر بود آسان‌تر بود
از تنگ‌دستی و درویشی و حالا معاینه می‌بینم که این سخن از منبع حکمت
صادر شده و قایل این معنی را از روی تجربه یافته بوده

نظم

ز احتیاج بتر در جهان بلایی نیست ه هیچ وجه تهی دست را نوایی نیست
کسی که گشت دلش مبتلای رنج طمع ه بگو مگر که این درد را دوایی نیست

و مضرت احتیاج همین بس که مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از همچون
خود سؤال باید کرد و مرگ از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش
بهمه حال از درویشی و سؤال مردمان خوشتر است چه دست در دهان مار
کردن و برای قوت خود زهر بلاهل برآوردن و از شیر گرسنه

لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلود هم کاسه بودن آسان تر از حاجت
بمسلمان بر داشتن و ذل سؤال کشیدن که گفته اند راحت عطا بمحبت
خواستن نیرزد و لذت عمل بشدت عزل گران کند و یکی از بزرگان فرموده مثنوی
چهار چیز که اصل منافع است و منال • نیرزد آن بچهار دگر با آخر حال
بقا بتلخی مرگ و عمل بخجلت عزل • گنه بشرم ندامت عطا بذل سؤال پس
روی از آن موش بیافتم و بار دیگر بر در سوراخ شتافتم دیدم که زرها را
زاهد با مهمان بر یکدیگر قسمت کردند و زاهد حصه خود را در خریطه کرده
در زیر بالین نهاد و طمع شوم وسوسه آغاز کرد که اگر از آن زر چیزی
بدست می آید بار دیگر قوت دل و راحت روح معاودت می نماید و دوستان
و مرادان بخدمت رغبت می فرمایند و مجلس را آراسته و صحبت پیراسته
می شود درین اندیشه چندان صبر کردم تا خفتند آنگاه آهسته آهسته
متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کاردیده دیده برکار در آن محل بیدار
بود و مترصد حال من می بود چنان چوبی بر پای من زد که از رنج آن کوفته
گشتم و پاکشان بسوراخ رفته چندان توقف کردم که آن درد آرامش
یافت بار دیگر بهمان طمع بیرون آمدم مهمان درین نوبت چوبی تارک
من کوفت و بخجلت بسیار خود را بسوراخ افکندم و بیهوش بیفتادم
و درد آن زخمها مال را بر من منغص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم

چرا ناله کنی از تنگ دستی • چه نعمت بهتر است از تن درستی
و بتحقیق دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و مقدمه جمیع جفاها طمع است
تا مرغ طمع دانه نکند حلقش بحلقه دام بسته نگردد و تا آدمی کمر بر طمع نه
بندد لباس عزتش به پلاس مذلت مبدل نشود و هر که سفر دریا اختیار می کند
بخطر بی درمی سازد و پیش روی طمع است از تیر که طمع عیار خواری
برد و آب روی عزیزان می نشیند و چنگ طمع وزن بزرگان را در کفه
اعتبار سبک می کند قطعه ای برادر طمع مکن که طمع
آدمی را خراب سازد و خوار • پای در دامن قناعت کش
طمع از مال مردمان بردار • عجب از کسانی که راحت
در بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک او آسایش بسیار
توان یافت و توانگری در جمع دنیا جویند و نشناسند که از ترک
او بدرجه بلند توان رسید نظم عز آن یافت که برکند دل از زر جهان
راحت آن دید که از دست طمع باز کشید • پس کار من از این
حادثه بدرجه رسید که نهال طمع از زمین دل برکندم و از شاخسار
رضا میوه قناعت بدست آوردم و بقضای ایزدی رضا دادم
و سر بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این وقایع
و نوایب از خصایص و معایب خود خبر می دهد غایتش آنکه دیده عقل

که بر بد عرض مبتلاست بعیبهای او نا پیداست و هیچ تعبیری نماند
کرشتهٔ قصد او شبیت نگشته گرا برداشت که بیفکنند و کی نهایه
نشانند که باز بر نکنند باکه تکلفی نمود که خونش بخورد و برگردد دولت
کشود که بهزار محنت از پی نیاورد **نظم** زن نا حفاظ ابیست دنیای دون
کزو شوهری بر نخورد ٥ که بر پایهٔ تخت او پا نهاد
کز او دست او تیغ بر سر نخورد ٥ شخص بی وفا بدان نمی ارزد که
برای او رنجی برند و ماتم بود و ما تو دو غصهٔ یان و سود او خورند **نظم**
دنی آن قدر ندارد که بر او رشک برند ٥ با وجود عدمش راغم
بیهوده خورند ٥ بعد ازین تا ملالت از خانه زاد به صحرا نقل
کردم و کبوتری با من دوستی داشت مودت و محبت او تقریب
مصاحبت من و زاغ انگیخته و زاغ با من حکایت لطف و مروت تو باز
گفت نسیم شمایل نوادر بوستان صفا و صفا و بمن رسیده و ذکر
محاسن صفات و مکارم اخلاق تو متقاضی ارادت و صداقت گشت
و بموافقت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو موانستی طلبم و
از وحشت غریب باز رهم که تنهائی کار صعب است و وحشت غریبی
امری دشوار و در دنی هیچ شادی چون مجالست دوستان نتواند
بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتواند کرد

شکر الله تعالی که از خار دل آزار زحمت گل دولت شکفتن گرفت و شب
تیره روی محنت بصبح روشن رای جهان آرای راحت مبدل شد **بیت**
روز هجران و شب فرقت یار آخر شد ٥ زدم این فال گذشت اختر و کار آخر شد
صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب ٥ گو برون آی که کار شب تار آخر شد
الغیبت پرگذشت من که تمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی
و یکجهتی تو امیدوار می باشم **بیت** از تو زیبد که مرا زهد دهی صیقل لطف
زنگ اندوه از آئینهٔ دل بردائی ٥ چنگ شست چون پی فضول استماع
نمود بساط ملاطفت گسترده و طرح ملایمت آغاز نهاد و گفت **بیت**
بخانهٔ که چنین میهمان فرود آید ٥ همای سدره در آن آشیان فرود آید
کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه تواند کرد و کدام مشرب با نجح
مجاورت تو مقابله توان آورد و چنانچه تو با ما داتخادم من امیدواری
من نیز برافقت و موافقت تو مستظهر و مفتخر می باشم و تا چراغ حیات افروخته
است پروانه صفت با شمع جمال تو عشق می بازم **بیت**
چون ذره بخورشید رخت مهر بسم ٥ گر تیغ زنی از تو نخواهم بریدن
و درین فصل بر اصل که تقریر فرمودی انواع تجربه‌ها و اصناف موعظه‌ها مندرج
است و بحکم این عبارت روشن شد که عاقل را از احکام این جهان غافل
و خورسند باید بود و بدان هر که دست حاجت پیش کسی نباید داشت

قناعت نمود که هر که از خورش و پوشش که ضرورتست رغبت زیاده نماید پای
از حد انصاف فراتر نهاده باشد و آن انصاف او را در ورطهٔ آفت
و بادیهٔ مخافت سرگردان سازد و بدو آن رسد که بگربهٔ حریص رسید
موش پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که
شخصی گربهٔ داشت و هر روز آن مقدار گوشت که آتش مجاعت را فرو
نشاندی وظیفهٔ او مقرر کرده بود اما گربه از خبث جبلت که بر طبیعت
آن خام طمع غالب بودی بوظیفهٔ خود قناعت نمی نمود **نظم**
عزیز من در درویشی و قناعت زن ۞ که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد
روزی بهوای کبوترخانه بگذشت و از صدای دل آویز کبوتران و آهنگ
زیر و بم ایشان آتش هوای گربه در حرکت آمد خود را در آن برج افکند حارس
آن برج و نگهبان آن منزل فی الحال او را گرفته از گلشن حیات بگلخن فوات
رسانید و پیش از آنکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتهار را معطر سازد پوست
از و کشیده و پر کاه کرده از در کبوترخانه بیاویخت اتفاق خداوندش را
گذر بدان موضع افتاده گربهٔ خود را بدان حال دید و گفت ای شوخ دیده
چشم حریص اگر بدان مقدار گوشت که تو میرسید قناعت میکردی پوست
از تو در نمی کشیدند **بیت** قناعت کن ای نفس باندکی ۞
که از حرص خواری رسید بی شکی ۞ فرانست قارون نعمت ترسـ

که گنج سلامت بکنج اندر است ۞ کند بر در نفس اماره خوار ۞ اگر
هوشمندی عزیزش مدار ۞ دد و دام مرغ هوا را تمام ۞ نینداخت
جز حرص خوردن بدام ۞ پلنگی که گردن کشد بر وحوش ۞
بدام اوفتد از حرص خوردن چو موش ۞ و این مثل را فایده آنست که
من بعد بقوتی که سد رمقی تواند شد و بسوراخی که مضرت سرما باز تواند
داشت قناعت کنی و از بهر مال ضایع شده خود را غمناک نداری
نظم غم مخور ای جان من از فوت شده مال و منال ۞ شاد میباش که
این مرده نیرزد بشیون ۞ و بدان که شرف هر کسی بکمال ذاتست
نه بمال و هر که در ذات خود بهتری آراسته باشد اگرچه اندک
بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم است چون شیر که با آنکه در زنجیر
مقید است نهایت او نقصان نپذیرد و توانگر بی هنر پیوسته
ذلیل و بی قدر است مانند سگ که هر چند بطوق و خلخال زر آراسته گردد
همچنان خوار و بی مقدار باشد **نظم** آنکه بزندان جهالت گمست
پست گدا او ار چه زرش صد خم است ۞ مرد که از علم توانگر بود
کی نظرش بر زر و گوهر بود ۞ و دیگر آنکه کربت غربت را از دل
دور کن و هجرت وطن و مسکن را وزنی منه که عاقل هر جا رود بعقل
خود مستظهر باشد و جاهل در مولد و منشا غریب و بیگانه بود ع

صاحب هنر بهیچ مکانی غریب نیست ۰ و اندوهناک مباش ازانکه
کویی ذخیره داشتم و در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی
در زوال دارد و اقبال از دایره اعتبار خارج افتد و حکما گفته اند
از شش چیز ثبات و بقا توقع نتوان کرد اول سایه ابر که با
در کمری بگذرد دوم دوستی بغرض که اندک فرصتی را چون شعله
شوق ناچیز شود سیم عشق زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم
جمال خوبرویان که باخر متغیر گردد پنجم ستایش دروغ که انرا فروغ
نباشد ششم مال دنیا که عاقبة الامر در تعرض فنا آید و با خداوند
خود طریق وفا بپایان نرساند بیت بزیب و زینت و مال و متاع
دنی دون ۰ مباش غره که با کس وفا نخواهد کرد ۰ و از مردم
خردمند نزیبد که به بسیاری مال شادی کنند و باندکی آن غم
خورند چه نزد همت عالی تمام دنیا با سباب و متاع آن بکاهی
نیرزد و بس طلب حصول آن خرمن عمر عزیز بباد بر نشاید داد
و در فکر فوت و نابودش بکوه غصه بر نباید خورد و مانانکه از سر لکیلا
تاسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما اتیکم اگاهی یافته اند رخش
همت در ساحت میدان قناعت تاخته و بعد حیات در تحصیل
اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته از وجود دنیا ابوا

بهجت بر روی دل کشاید و نه بعد مشاهده انها ر تاسف و ملالت نمایند بیت
گر جهانی ز دست تو برود ۰ مخور اندوه آن که چیزی نیست
عالمی نیز اگر بدست آید ۰ هم مشو شادمان که چیزی نیست
بد و نیک جهان چو در گذرست ۰ در گذر از جهان که چیزی نیست
و فی الحقیقة مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستند و متاع خود آنرا
باید دانست که در عالم اخرت خود ذخیره نهند و کردار نیک و گفتار
پسندیده مالیست که از کس باز نتوان ستند و حوادث روزگار
و گردش لیل و نهار را در ان تصرفی نتواند بود و فایده اموال دنیوی
مهیا داشتن توشه آخرتست و تهیه اسباب سلوک راه معاد
که بحکم فاخرنا هم بغتة پیک اجل ناگاه آید و بازدادن روح را وقت
معین و زمان مقرر نباشد بیت باز کن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر
میرود چون دور گل تا چشم برهم میزنی ۰ اگرچه تو از موعظت من
بی نیازی و منافع خود از مضار نیک می شناسی ولیکن میخواستم که
حقوق دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده
معونتی نمایم و تو امروز دوست و برادر منی و مداهنه با تو مرا سپا ممکن
و مدارا مقصور باشد از هر وجه وقوع خواهد یافت و هرچند
بفرض محال از جانب تو آثار بی التفاتی بظهور رسید زین طرف

خبر سیامن اخلاص و مراسم اختصاص را وی خواهد نمود بیت
گرچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت ❊ ور چه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست
چون سنگ پشت این نوع سخنان ادا نمود و زاغ ملاطفت او را در باب
موش بشنید دلش تازه و نشاطش بی اندازه گشت و گفت ای برادر
مرا شادمان گردانیدی و مادهٔ بهجت و سرور مرا مضاعف ساختی
و شمهٔ از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آنست
که بر وقت حاجتی از همدمان در سایهٔ اشفاق و رعایت و پناه
اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و او برایشان درهای مکرمت
گشاده دارد و اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت
بر جان خود نهند و هر که در دوستی مخبری از یار خود باز ماند دوستی
را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت شبی آن
دوست بر خانهٔ وی آمد و حلقه در زد آن بزرگ معلوم فرموده که دوست
است در اندیشهٔ دور و دراز افتاد که آیا سبب آمدن او درین بیگاه
چه چیز تواند بود بعد از تأملات فراوان کیسهٔ پر درم برداشت و شمشیری
حمایل کرده جاریه را فرمود که با شمع روشن در پیش روان شد
و چون در باز کرد دوست را بمصافحه و معانقه بنواخت گفت ای برادر
آمدن ترا درین بیگاه چند خیال کرده ام یکی آنکه حادثهٔ واقع شده باشد

و بمالی احتیاج افتاده دوم آنکه کسی دشمنی بقصد تو برخاسته باشد
و ترا در دفع مدد و معاون باید سیم آنکه از تنهائی ملول شده باشی
و کسی خواهی که بمهمات تو قیام نماید و من اسباب هر سه کار را مهیا
ساخته بیرون آمده ام اگر مال باید اینک کیسهٔ درم و اگر معاون میجوئی
اینک من با شمشیر آبدار و اگر خادم میطلبی اینک کنیزک شایسته
ع بهر چه حکم کنی نافذست فرمانت ❊ دوست او را بی عذر
خواست و بحسن آن معامله علاقهٔ اعتماد در محبت و وداد استحکام
یافت نظم چو کار تو از حق بر آمد چنان کن ❊ که یار ترا از تو
کاری بر آید ❊ نظر در مرادات یاران همان به ❊ که بی زحمت
انتظاری بر آید ❊ و کریمی که در گرداب حوادث افتد دستگیر
او جز ارباب کرم نتوانند بود چنانچه اگر پیلی در خلابی افتد پیلان
دیگر او را از خلاب بیرون توانند آورد و اگر ترا در تعهد حال موش
زحمتی رسد غم نباید خورد و نظر بناموس و مروت از رنج او نباید اندیشید
که عاقل همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر
برای ادراک نام نیک مثلا سر در باید باخت ازان سبوتی کنند
زیرا که باقی را بفانی خریده باشد و بسیار را باندک فروخته بیت
جهان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز ❊ که غیر نام نکو نیست حاصل دو جهان

و هرکه از نعمت او محتاجان را شرکت نباشد از زمرهٔ توانگران محسوب
نگردد و آنکه حیات او در بدنامی و دشمن کامی گذرد و نامش در جملهٔ
زندگان بر نیاید **بیت** سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز •
مرده آنست که نامش به نکویی نبرند • زاغ درین سخن بود که
آهویی از دور نمودار شد و میدوید بتعجیل گمان بردند که او را
طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست
و موش بسوراخی فرو رفت آهو بکنار آب آمده چون مدهوشی بایستاد
زاغ از هر جانب نظر انداخت تا به بیند که بر اثر او کسی هست یا نه هر جانب
از چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آواز داد تا
از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو هراسان
در آب می نگرد و نمی خورد گفت اگر تشنه بخور و باک مدار که خوفی
نیست آهو پیشتر آمد و سنگ پشت او را مرحبا می زد و گفت **بیت**
ای یار گرامی ز کجا آمده • بیگانه مباش کاشنا آمده
آهو گفت من درین صحرا تنها بودمی و با جنس خود نیامیختمی
هر وقت تیراندازان کمان قصد من کرده مرا از آن گوشه بدان
گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود و بر هر طرف
که برفتم ترصد حال من می نمود صورت بستم که صیادی باشد و ناگاه

دام خود او مرا پای بست گرداند گریخته بدینجا آمدم سنگ پشت
گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسیده اند و اگر خواهی
نصیحت ما رغبت نمایی تا ترا با تزه دوستی در آریم و بنا مصاحبت
ما بر سه تن بر کن چهارم که تو باشی تمهید یابد چه اکابر گفته اند در خبر
دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد **بیت**
هر جا رسم که مهر و وفا بیشتر بود • جمعیت حضور و صفا بیشتر بود
و مقرر است که اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد و اگر دشمن
یکی بود بسیار باید داشت **بیت** دوستی را هزار کس شاید
دشمنی را یکی بود بسیار • موش نیز داستانی فرو خواند
و زاغ سخنی چند ملایم ادا کرد آهو دید که یاران و مصاحبان پاکیزه
مشرب اند بایشان در صحبت و بدل و جان مایل صحبت ایشان شد
ع با یار موافق آشنایی چه خوش است • آهو در آن مرغزار
قرار گرفت و یاران وصیت کردند که ازین مرغزار که در نواحی
ماست قدم بیرون منه و از نزدیک سرچشمه که جای امن و امان ماست
دور مشو آهو قبول کرد و با یکدیگر اوقات گذرانیدندی و دوستی
بود که هر چند وقت آنجا جمع شدندی و یاری کنان سرگذشت
گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت بموضع معهود آمده و باقی

اشغال را بسو بردند و دنیا بدان صورت موجب دلنگرانی
شده و چنان که عادت مشتاقان باشد قبض بر ایشان استیلا یافت
زاغ را التماس نمودند که بجای بر داشته در هوا پرواز کن و از
احوال غایب ما خبری برسان بیت صبا ز منزل جانان خبر دریغ
مدار ۰ وز و بعاشق بی دل خبر دریغ مدار ۰ زاغ بزرگ
فرصتی خبر رسانید که او را بسته بند بلا دیدم سنگ پشت موش را
گفت درین حادثه جز بتو امید نتوان داشت و راه خلاص آهو جز
بمدد یاری تو نتوان افراشت ع بشتاب که وقت
کار در می گذرد ۰ القصه زاغ رهنمونی کرد و موش در یک
ایستاده نزد آهو آمد و گفت برادر مشفق چگونه درین ورطه
افتادی و با این همه خرد و کیاست چه سان گردن به حیله دادی
آهو جواب داد که در مقابله تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد و با
قضای پادشاهی دشمن ودکا چه نفع رساند از بیابان تدبیر
تا بسر منزل تقدیر راه بس بی پایان است و از قضای حیله با سپر
قضا سپاهی بی حد در میان نظم ما از برون در شده مغرور صد
فریب ۰ تا خود درون پرده چه تدبیر می کند ۰
موش گفت راست میگویی ۰ آنجا که قضا خیمه تقدیر زند

پس شوند که لاف تدبیر زند ۰ پس به بریدن بند آهو مشغول شد
درین میان سنگ پشت رسیده از گرفتاری یار اظهار ملال نمود آهو
گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوار تر از واقعه منست
اگر صیاد در رسد و موش بندهای من بریده باشد من بتک تا جان برم
و موش در کنج دیواری متواری گردد اما ترا نه پای مقاومت است
و نه روی گریز و نه سر مخالفت و نه پای گریز این چه تکلف بود ترا
و چرا بدین گونه خراب نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه
نیامدی و چه تاویل توقف روا داشتمی زندگانی که در فراق یاران
گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستداران بسر آید
در چه شمار بود بیت بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر ۰ و من درین آمدن معذورم
چه ترا شوق بی اختیار بدین منزل کشیده و از روی دیدار
تو صبر و سکون از من در ربوده بدین مقدار دوری و مباعدت
ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاده بیت
علم دارد که مرا از تو شکیبایی نیست ۰ طاقت روز فراق و شب تنهایی
و تو متفکر مباش که همین ساعت خلاصی یابی و این عقده گشاده
شده باشد بتوفیق خاطر جانب منزل شتابی و در عموم احوال ملازم

شکرگزاری لازم و مواجب سپاسداری واجب است که زحمتی برتن
دلکزندی بجان نرسیده و الا تدارک آن خیال تلخندی و تلافی آن
از حد امکان درگذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد از دور
بدید آمد و موش از بریدن بند فارغ شده بود آهو بجست و زاغ
بپرید و موش در سوراخی خزید سنگ‌پشت همانجا بمانده صیاد
بهر جید و دام آهو بریده دید انگشت حسرت بدندان فکرت گزیدن
گرفت و جوانب نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده
و این کار بدست که برآمده نظرش بر سنگ‌پشت آمد گفت اگر چه این
متاع حقیر است از کلام آهوی جسته و دام گسسته نمی‌تواند کرد اما دست
تهی بازگشتن ناموس صیاد را زیان دارد فی‌الحال او را بگرفت
و در توبره افکند و بر پشت بسته روی بشهر نهاد یاران بعد از رفتن
صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ‌پشت بستهٔ صیاد شد
فریاد از نهاد ایشان برآمد و ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیده می‌گفتند
بیت روزی که چشم ما ز جمالت جدا بود ه چندانکه چشم کار کند اشک ما بود
کدام محنت ترا بر مفارقت دوستان تواند بود و چه مصیبت
موازی مهاجرت یاران تواند شد هر که از وصال یاری محروم
مانده و از دیدار گلعذاری مهجور گشته داند که برگشتگان بادیه

فراق را پای حیرت در گل است و تنها نشینان زاویهٔ اشتیاق را دست
حیرت بر دل نظم ترا که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت
تو قدر تشنه چه دانی که بر کنار جویی ه هر یک از یاران علی
حده داستانی فرو میخواندند و مناسب حال ابیات شورانگیز درد
آمیز ترتیب می‌دادند و مضمون سخنان ایشان راجع بهمین یک معنی بود که
بیت دل ندارد بی لب شیرین جانان لذتی ه ای عزیزان بی‌جهت
عمر نازنین را قیمتی ه آخر الامر آهو زاغ را گفت ای برادر
اگر چه سخن ما در غایت فصاحت است و اشعاری که میخوانیم در
نهایت بلاغت اما سنگ‌پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری
و گریه و بی‌قراری ما از حوصلهٔ او نشیند بحسن عهد آن لایق‌تر که عملی
اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاصی و متکفل نجات او باشد
و بزرگان گفته‌اند آزمایش چهار گروه در چهار وقت است
جرأت اهل شجاعت در روز جنگ توان دانست و دیانت ارباب
امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر و وفای زن و
فرزند را در ایام فاقه معلوم توان کرد و حقیقت دوستان را
در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان فرمود مثنوی مرا یار باید بهنگام غم ه
بشادی نیاید مرا یار کم ه موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر

رسیده و صلاح آنست که تو از پیش صیاد در آیی و خود را چون
مجروحی ملول بوی نمایی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید
که گویا قصد تو دارد و لامحاله چون چشم صیاد دل بر گرفتن تو خوش کند
و سنگ پشت را با رخت بر زمین نهاده روی بتو آرد هر گاه که
نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور میرو و بیک بار طمع از تو
بریدن نگرداند ساعتی نیک او را بتکاپوی او را مشغول میدار
و طریق مساوات و اعتدال در آمد شد فرو مگذار تا شاید من سنگ
پشت را خلاصی داده گریزانیده باشم یاران بر رای آفرین کردند و آهو
و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند صیاد خام طمع
چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ در گرد وی در پرواز آمده
قصد چشمش میکند گرفتن آهو را خود راست آورد توبره از پشت
نهاده در طلب وی ایستاد موش فی الحال خود را رسانیده بند توبره
بریده سنگ پشت را خلاصی داد و بعد از زمانی که صیاد از جست
و جوی آهو تنگ آمده و تنگ مانده شده با سر توبره آمد سنگ
پشت را ندید و بندهای توبره بریده یافت حیرت بر وی غالب کرده
با خود اندیشید که این حالات عجب که من مشاهده میکنم هیچکس
باور نکند اولا بریدن بند آهو و باز بیمار ساختن آهو خود را و نشستن

زاغ بر وی و سپوزاغ کردن توبره گریختن سنگ پشت این حرکات بهیچ
چیز حمل توان کرد در اثنای این اندیشه خوفی بر وی غلبه کرد و گفت
غالبا این زمین پریان و آرامگاه دیوان است زود باز باید گشت
و طمع از جانوران این صحرا منقطع ساخت پس صیاد توبره پاره پاره
و دام گسیخته برداشته رو بگریز نهاد و نذر کرد که اگر بسلامت
ازان سامان بیرون رود دیگر بقیه العمر خیال آن صحرا پیرامن ضمیر نگذارد
و صیادان دیگر را نیز بطریق شفقت از آمد شد آن دشت منع فرماید
ع کانجا همیشه باد بدست است دام را ه و چون صیاد برگشت
یاران دیگر بار جمع آمدند و فارغ و ایمن و مرفه و مطمئن بمسکن خود
بازگشتند و بعد ازان نه دست بلا بدامن روزگار ایشان رسید
و نه ناخن محنت چهره حال و مال ایشان را خراشید و بیمن وفاق و حسن
اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام و رشته صحبت استحکام یافت
بیت رشته تا یکتاست او را زالی بگسلد ه چون دوتا شد
عاجز آید از گسستن زال زر ه گل که تنها بوی آخر خشک گردد
زود باغ ه ور شکر تنها خوری هم کرم گردد اندر جگر ه
زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل ه قوت جان را و
دل را گلشکر به گلشکر ه اینست داستان موافقت

موافقت دوستان و حکایت معاضدت و همنشینی مصاحبان
و صدق مودت در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت
و ادای حقوق صحبت هنگام زحمت و شدت و چون در نوایب ایام و حوادث
زمان باخلاص تمام ایستادگی نمودند لاجرم برکت یکجهتی و معاونت
از چنین ورطه ها بخلاص یافتند و عقبات آفات پس پشت گذاشته
بر سریر معاشرت و مسند مباسطت خوشحال و فارغ بال تمکن
شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر درین حکایات
تامل بسزا واجب بیند که دوستی جانوران ضعیف چندین
ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده میدهد اگر طایفهٔ عقلا که خلاصهٔ
عالمیان و نقاوهٔ آدمیان اند برین نوع معنا دوستی طرح افکنند و
اساس محبتی بدین قانون بنیاد نهند و آن را از سر خلوص نیت
و صفای باطن بپایان رسانند انوار فواید آن چگونه خاص و عام
را شامل نباشد و آثار منفعت بر صفحات احوال هر یک ظاهر شود
حرمان برکات آن بروزگار صغار و کبار در رسد **بیت**

هر که حق صحبت یاران شناخت ٭ عمر از صحبت ایشان بساخت
یار چو در کار نباشد غم است ٭ کار که بی یار بر آید کم است
صحبت آنکس که بصدق و صفاست ٭ دامن او گیر که اهل وفاست

میل کسی کن که وفایت کند ٭ جان سپر تیر ملامت کند
بهر چنان دوست که حالی بود ٭ دوستی جان زگرانی بود

باب چهارم در ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان

رای گفت برهمن را که شنودم داستان دوستان موافق و مصاحبان لایق صادق و نتیجهٔ اتفاق و یکجهتی
ایشان معلوم کردم و دانسته شد که **بیت**

هر کرا یار وفادار بود غم نبود ٭ هر کرا یار نباشد دل خرم نبود

اکنون اگر عنایت فرموده باز گوید مثل دشمنی که بمکر و فریفته
باید گشت و بر تواضع و تضرع غره نباید شد که مضمون وصیت
چهارم اینست که عاقل از روی دور اندیشی باید که بر خصم اعتماد
ننماید که بهیچ وجهی از دشمن دوستی چنین خلافست که یکجا جمع کردن
آب و آتش و حکمای فرموده اند که هرگاه مردم خردمند بسخن دشمن التفات
نکنند و متابع او نشوند و تزویر و شعبدهٔ او را نخرند که دشمن
دانا برای صلاح خود کمال ملاطفت بظهور میرسانند و ظاهر را
بخلاف باطن آراسته می نماید و دقایق زرق و لطایف حیله بکار
می برد و در ضمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجب پرداخته
تعبیه میکند پس عاقل دور اندیش هر چند از دشمن تکلف و تلطف

پیش بلند باید که بدگمانی و خویشتن داری بیفزاید و چندانچه خصم
قدیم علامت آشتی پیش نهد او دامن موافقت زیاده درچیند چه اگر
غفلتی ورزد و رخنه گذارد دشمن که پیوسته مترصد این حالت
ناگاه کمین بگشاید و تیر تدبیر بهدف مراد رساند و در آن حال
فرصت تدارک شده حسرت و ندامت دست داده مکر و کاری
سود ندارد و بدو آن رسد که از زاغ بوم رسید دابشلیم
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که
در بعضی از ولایات چین کوهی بود در بلندی بمثابه که حس بصر
چند جای در راه آسایش کردی تا بذروه اش رسیدی و دیده بان
وهم خبر بردامان خیال های برگوشهٔ رفعتش نهادی **بیت**
کسی ندید فرازش مگر بچشم ضمیر ◦ کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان
و بران کوه پرشکوه که از غایت رفعت و وسعت ساحت **بیت**
همه اوج فلک بالاش بودی ◦ همه روی زمین پهناش بودی
باغبان قدرت بمحض حکمت درختی رویانیده بود شاخش از بالای
ثریا گذشته و بیخش در تحت ثری قرار گرفته **بیت**
توانا درختی که هر شاخ او ◦ زدی پنجه با سدرة المنتهی
در اوصاف او اصلها ثابت ◦ فرو خوانده او فرعها فی السماء

دران درخت بسیار شاخ آشیانهٔ زاغ بود و آن زاغان ملکی
داشتند پیروز نام که همه در فرمان او بودند و او امر و نواهی او را
در حل و عقد امور امتثال نمودندی شبی پادشاه بومان که او را
شب آهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکر
جرار و سپاه خونخوار شبیخون بر زاغان زده دمار از جماعت ایشان
برآورد **بیت** بیازوی مردی برآورده دست ◦ سپه دشمن
کرده چون خاک پست ◦ دران شب زاغان شب گرد را
بآتش کارزار بسوخت و رقعهٔ واقتلوهم حیث وجدتموهم بر گریبان
حال تیره روزگاران دوخت و مظفر و منصور و موید و مسرور از
رزم مراجعت نموده روز دیگر غراب سیاه بال شب روی با آشیانه
غروب نهاده و خیل ستارگان چون زمرهٔ بومان در گوشهٔ خلوت
متواری شدند **نظم** تیغ کشیده خسرو عالم فروز ◦ لشکر شب
کرد هزیمت ز روز ◦ پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت
هجوم سپاه بوم درمیان آورد و گفت شبیخون بومان دیدید و دلیری
ایشان مشاهده کردید و امروز در میان شما چند کشته و پراکنده
و مجروح و بال شکسته است و ازین دشوارتر جرأت و جلادت
ایشان و حریص بودن برایذا و آزار زاغان و وقوف یافتن بر مسکن

و مأوا و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست که
ظفر و نصرتی که برین طایفه یافته اند ایشان را دلیرتر کرده و این
نوبت زودتر باز آیند و کرّت دوم دست برد پرکارتر از بار اول نمایند
و بیماران مرض هزیمت را هم از آن شربت بخت بخشانند و ممکن که
اگر بار دیگر بدین نوع شبیخون آرند یکی از لشکر ما زنده نگذارند
درین کار تأملی کنید و وجه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان
اندیشه نمایید **نظم** هنوز اول حملهٔ دشمنست ۵ دگر
بارش آغاز مکر و فتنست ۵ گر این سیل را در نبندد کسی
خرابی پدید آید از وی بسی ۵ ره رفته امروز محکم کنید
که فردا نباشد تدارک پذیر ۵ چون پیروز سخن باتمام رسانید
پنج زاغ از میان لشکر نزد ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم
نمودند و ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و مزیت عقل
مذکور و بآراستگی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند هر چه اشارت
فرمودندی اسرار فوز و نجاح در آن مندرج بودی و هر رایی که
نمودندی اثر خیر و صلاح از آن ظاهر گشتی **بیت**
برای روشن و فکر صواب اندی ۵ ز روی آینهٔ روزگار زنگ جلی
بعقل کامل و تدبیر راست کردندی ۵ هزار مشکل دوران بنیم ساعت حل

زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع
حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی و ملک رای ایشان را
مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن و صواب دید ایشان در نگذشتی
چون پیروز را نظر بر ایشان افتاد و هر یک را بعواطف ملوکانه نوازش
نمود و خلعتی و صلتی که لایق حال بود وعده فرمود و گفت امروز روز
امتحان عقل و فضل است هر جوهری که در درج ضمیر داشته‌اند و در
رشتهٔ بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و هر نقدی که در دار الضرب
خاطر خطیر در معیار اعتبار زده آید و از سکه خانهٔ امتحان ببازار ظهور
باید رسانید زاغان بزبان شاکری گفتند **نظم**
شها عالمی در پناه تو باد ۵ زمین و زمان نیکخواه تو باد
کلید در فتح بادت بدست ۵ سر دشمنان زیر پای تو پست
رای عالی درین باب صواب است و آنچه بر ضمیر انور گذرد اولی و
انسب است و بندگان چگوییم که هزار چندان بمراتب خرد خداوندی روشن
نباشد و هر چیز دانیم که باضعاف آن در لوح دانش شهنشاهی مرتسم
نبود اما بحکم المأمور معذور در هر چه استفسار رود بقدر وسع
و طاقت و اندازهٔ استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد
و آنچه میگوییم نزد رای عالی روشن است ملک یکی را پرسید که تو درین

باب چه می‌گویی و چاره دفع این حادثه چه نوع می‌سکنی گفت ای ملک دانایان
پیش از ما بوده‌اند چنین حادثه این نوع واقعه را بما نموده‌اند و فرموده‌اند که
چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید مرا گریز به ترک مال و عیال
و مولد و منشأ باید گفت و از وطن معهود و مسکن مألوف روی بتا
تافت که از خصم مالش یافته باشد و از نزد ایشان سرمت را غنیمت
شمرد و سرگردان تا بل در مقام انتقام آمد و با جان خصمان که اثر حرب
و ضرب ایشان دیده باشند داعیه می‌ریه کند برگذرگاه سیل
خواب کرده باشد و بر روی آب روان خشت زده و بر قوت خود
اعتماد کردن و بر زور و شجاعت خود فریفته شدن از حزم دور
افتد چه شمشیر دو روی دارد و باد نصرت سر از هر دو جانب امکان
وزیدن باشد **نظم** حذر کن ز پیکار کمتر کسی ⁂ که از قطره
سیلاب دیدم بسی ⁂ مزن با سپاه از خود بیشتر ⁂ که نتوان
زدن مشت بر نیشتر ⁂ ملک روی به یکی آورد و گفت تو چه
اندیشیده و مصلحت این کار چگونه دیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت
فرمود از گریختن و منزل خالی گذاشتن رای من بآن موافق نیست
بلکه آن تدبیر از اهل خود لایق نه چه بحمله بخت و صولت اول این خواری
بخود راه دادن و مولد و مسکن را بدرود کردن موجب بی‌ناموسی

و سبب بی‌حمیتی باشد **مصرع** نشاید شیر مردان را بهر زخمی ز جا
رفتن ⁂ بصواب آن نزدیکتر که استعداد حرب بسازیم
و با شوکتی و آلتی هر چه تمامتر روی بجنگ آریم **نظم** اگر برنیاریم
تیغ از نیام ⁂ بمردی ز ما برنیارند نام ⁂ بخود ننگ را از زبونی
کنیم **نظم** اگر یار باشد جهان‌آفرین ⁂ تیغ از عدو بازخواهیم کین ⁂
پادشاه کامکار وقتی با مملکت و مملکت دست در آغوش تواند کرد که
آب شمشیر آتش بارش نام خصم بداندیش از لوح حیات بشوید و
شهنشاه نامدار آن زمان بپای فراغت ملک مراد تواند رسانید که سمند
تمنای دشمن شوخ چشم را بسنگ ظفر در هم شکند مصلحت وقت در آن است
که دیده‌بان بنشانیم و از جایی که تصور خوف توان کرد خود را نگاه داریم
و اگر قصدی کند آماده و ساخته پیش رویم و در کارزار مردوار پای داری
نماییم تا چهره نصرت از غبار میدان بنظر در آید یا در عرصه نام و ننگ
خون ما با خاک معرکه آمیخته گردد **ع** نام نکو گر کشندم
رواست ⁂ و سلاطین باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ بعواقب
کارها التفات ننمایند و در هنگام نبرد جان و مال را بی قدر و قیمت
شمرند **بیت** از پی گذشته‌های میدان نرو ببین ⁂ گوی مراد در خم
چوگان آرزو ⁂ خواهی گر بخت نماید بکام دل ⁂ باید شدن

بود که با خصم روبرو ❁ ملک روی توجه بجانب دیگری کرد و گفت ای
تو چه اقتضا می‌کند و تدبیر تو کدام رقم بر تختهٔ تزویر می‌زند جواب
داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن می‌بینم که جاسوسان
فرستیم و منهیان صاحب وقوف برکار کنیم و تفحص حال دشمن نواحی
بجای آورده معلوم سازیم که ایشان را بمصالحت میلی هست یا نه اگر
باج و خراج از ما خشنود شوند و ملاطفت ما را بحسن قبول استقبال
نمایند ما نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازهٔ طاقت و قدر امکان خراج
برگردن گیریم و از شدت کارزار و محنت شبیخون ایشان ایمن شده
در دیار خود بیارامیم بیت همی تا برآید بتدبیر کار ❁ مدارای
دشمن به از کارزار ❁ چو نتوان عدو را بقوت شکست ❁
بنعمت بباید در فتنه بست ❁ نخواهی که باشد ز خصمت گزند ❁ بتعویذ
احسان زبانش ببند ❁ ملوک را یکی از رایهای درست و تدبیرهای
صایب آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد
که فساد استیلای او در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض هلاک
و ورطهٔ تلف افتند نقش حیلتی برآورده کعبتین خصم را بلطف بازند و ایشان را
از ششدر عنا خلاص داده مال سپر ملک و ولایت گردانند چه بر بساط
عقل و تجربه آنکه ز خصم می‌نشیند داد طلبیدن و نرد مخاصمت را با خود آنکه

قوت دشمن زیاده بود تن در باختن از حکم خرد دور و از پیرایهٔ تجربه مهجور باشد
ع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز ❁ ملک وزیر دیگر را
طلبید و گفت تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطر رسد باز نمای گفت
ای ملک وداع وطن و داع بحر و رنج سفر نزدیک پسندیده‌تر از آنکه
رشتهٔ ناموس قدیم را گسستن و دشمن را که همیشه از ما کمتر بوده تواضع
نمودن بیت کی تواند گشت باز جره تیهو را مطیع ❁ چون توان آورد
شیر شرزه آهو را شکار ❁ اگر ما در قبول خراج و تحمل مؤنات رضا دهیم
بدان راضی نگردند و در قلع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان
باشد سعی نمایند و گفته‌اند که جانب مراعات دشمن بدان قدر رواست
که حاجت تو از و روا شود و در آن باب بمرتبهٔ افراط نباید رسانید
که نفس تو خوار گردد و دشمن را دلیری افزاید و سرکشی ایشان بخراج اگر
از ما قانع نشوند علاج صبرست و آهستگی و اگر ضرورت باشد جنگ
را نیز هیچ مانعی نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر از محو شدن نام
و ننگ نظم مرده بودن بر سر سنگ اندر ❁ به که زنده بزیر
ننگ اندر ❁ ملک وزیر سیم را که کاردشناس نام داشت
پیش خواند و گفت مرا بر عقل مشکل‌گشای تو اعتماد بسیارست
و بر رای عالم آرای تو وثوق بیشمار بیت در مضیق عقده‌های

هیچ دین و ملک را ٭ همه رای صایبت مشکل‌گشایی کند

هر تقدیر همایونت مرادی کس نیافت ٭ جز بدین همت فرمای

کس ندید ٭ تو درین باب چه رای می‌زنی و از جنگ و صلح

و جلاء وطن کدام اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر آنست که

جز باضطرار جنگ بوم اختیار نکنیم زیرا که ایشان در جنگ با دلیرند

و ما در جنگ ایشان زبون هم بقوت از ما بیش اند و دشمن را ضعیف

شمردن سبب غرور گردد و هر که مغرور شد بهلاک شدن نزدیک باشد

و من بیشتر ازین هجوم ایشان می‌اندیشیدم و از آنچه می‌ترسیدم برای

العین دیدم و ایشان هر حالا متعرض نخواهند شد جهت آنکه در

میان ایشان اهل خرد هستند و صاحب حزم هیچ حال از دشمن

ایمن نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن امکان دارد که ناگاه

فرو گیرد و چون مسافت دور شود ممکن است که معاودت نماید

هنگام هزیمت منصور نیست که کمین کرده باشد و هر کار تنها بود

خیال توان بست که مکری و غدری اندیشیده بود و بدین دلیل

حالا جنگ از جانب ایشان در عقدهٔ توقف است و اگر فرضا داعیهٔ

جنگ داشته باشند ما را محاربه نمودن صلاح نیست که خردمندترین

خلق آن باشد که از جنگ پرهیزد چه آنچه در جنگ تلف میشود نقد حیات

است و از خوض در برساند ٭ بیت ٭ اگر پیل زوری و گر شیر چنگ

بنزدیک من صلح بهتر که جنگ ٭ ملک گفت اگر از جنگ کراهت

میداری پس چه می‌اندیشی گفت درین کار تأمل باید کرد و فراز و نشیب

آن تقدم تفکر نباید نمود که با دشمنان را برای صایب و تدبیر

درست آن غرضها حاصل شود که بجز این دقایق بسیار حشم و خدم

بیشمار میسر نباشد ٭ نظم ٭ بشمشیر یکی تا صد توان کشت ٭ به رای

لشکری را شکست واصل درین ابواب رای روشن ملک است و

مشاورت وزیران ناصح سبب زیادتی نور دلها روشنایی آن

باشد چنانچه آب دریا بمادهٔ جویها مدد حاصل آید و لهذا هر که برای ناصحان

امانت کند از مقبول القول استظهار نجوید کمتر فرصتی که آنرا از مساعدت

بخت و موافقت سعادت بدور رسیده ضایع و متفرق شود و هر که

از میان عقل بهره‌ور شده استماع سخن معتمدان را شعار خود سازد

اقبال او پایدار و دولت او برقرار باشد و امروز بحمدالله که ملک بتجمل

عقل آراسته است و بحسن تدبیر متحلی ٭ بیت

ای در پناه عقل تو فلک سروری ٭ وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری

تدبیر صایب تو باندیشهٔ صواب ٭ تمهید داده قاعدهٔ دادگستری

فکر مرا چه واقع بود پیش رای تو ٭ خرمهره را چه قدر بنزدیک گوهری

اما چون ملک مرا درین مهم بمشاورت مقرر گردانید و شرف مصلحت‌بینی
ارزانی داشت میخواهم که بعضی را در حل جواب گویم و برخی را بر
ملا باز نمایم و من چنانکه جنگ را منکرم تواضع و تذلل را نیز کارهم و قبول
جزیت و تحمل عاری که پدران ما ازان تن در نداده اند گردن نهم نظم
خصم را گردن نهم بی اعتباری آورد * مردن اولیتر که در بی اعتبار
زیستن تن * مرد بلند همت زندگانی دراز از برای بقای
ذکر دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاری بدو لاحق خواهد شد
کوتاهی عمر را بران ترجیح نهد و من صواب نمی‌بینم از ملک اظهار عجز کردن
که هر کرا تن بزبونی در دهد درهای بلا بر وی گشاده گردد و در طریق
چاره اندیشی بر وی بسته شود بیت همت بلند دار و زبونی مکن که چرخ
هر جا زبون تریست برو خیره‌تر بود * و این فضول را خلوتی باید
تا بر رای ملک دارای عرض کرده آید سیم کسی از حضار مجلس گفت
ای کارشناس فایده مشاورت آنست که هر کس از ارباب خرد سخنی گوید
باشد که فکر یکی از ایشان بر هدف مراد آید و بزرگان گفته اند مشاورت
اجتماع عقولست و هر جا که جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند
و مداخل و مخارج آن بر نیکوتر وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد و عاقبت
آن کار بفوز و نجاح خواهد پیوست چنانچه حکیم گوید نظم

مکن تکیه بر گنج و مال و سپاه * ز فرزانگان رای و تدبیر خواه
شود رای نیکو ترا دستگیر * بجایی که ضایع بود تیغ و تیر
پس مصلحت دران که سخن را حواله بخلوت میکنی چه چیز تواند بود کارشناس
گفت نه هر مستشاری مؤتمن بود و اسرار مملکت چون مهمات عزمی معما
است رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود و گفته اند
فاش شدن اسرار پادشاه از جانب اهل مشورت است یا از طرف
ایلچیان و رسولان و تو چه دانستی که درین محفل جاسوسی که گوش
بر آواز دارد حاضر نیست تا هر چه شنود زودتر خبر آن بخصم رساند
و ایشان در مبادی و مقدمات آن تاملات بسزا کرده رخنهای
آنقدر را دربندند و تیر تدبیر ما از رسیدن بنشانه آرزو قاصر آید
و اگر بالفرض منهی دشمن اینجا نباشد شاید که هر یکی از حاضران نزدیکی
و رفیقی باشد و ممکن که از ایشان خبر این مجلس و شرح سخنان گذشته
بتفصیل باز پرسند و اندک زمانی را که سر تدبیرات در افواه و السنه
افتاده بگوش دوست و دشمن رسد و ازینجاست که در پوشیدن اسرار
مبالغه کرده اند نظم چه زیبا گفته است آن مرد هشیار *
که گر سر بایدت سر را نگه دار * و هر که سر خود را با دیگری که
محرمیت نداشته باشد در میان آرد عاقبت الامر پشیمان

کرد و ندامت سود ندارد و هیچکس را در کتمان سر این مبالغه نیست که ملوک را
چه اگر بر ضمیر ملکی غیر کسی که فی الحقیقه معتمد باشد وقوف یابد خللهای
کلی از آن متصور است **بیت** اگر هر تو داند که رای تو چیست
بر آن رای و دانش بباید گریست ٭ و بسیار بوده که ملک
و پادشاهی بلکه حیات و زندگانی بواسطهٔ افشای راز از دست
داده اند چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر ما فی الضمیر خود
در میان آورد و اندک زمانی را از اوج شهریاری تخصیص بی
اعتباری افتاد و آفتاب عمرش با فق فنا غروب نمود پرور پرسید که
چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در شهر کشمیر
پادشاهی بود عنان تسخیر بر سر توسن سپهر خنگ فلک کرده و کمند
تصرف در گردن روز پیکرش افکنده و از سم آتش شمشیر برق آثارش
باد را زهره آن نبود که مخالف صوت راستی وزود و از مهابت سنان
صاعقه کردارش آب قوت آن نداشت که بر روی خاک کج تواند رفت
جهانرا خلعت امن انجنان داد ٭ که تیغ از زنگ عریانی شد آزاد
ز عدلش جان مظلومان سحرگاه ٭ فرامش کرده تیر اندازی آه
و این پادشاه دو شوکت در حریم حرمت و پردهٔ عشرت محبوبه داشت
که زلف عنبر تکش در درازی شب یلدا را مدد دادی و روی جان

بخش بکمال حسن از ماه چهارده سبق بردی زاهد شب زنده دار اگر خیال
جمال او را در خواب دیدی چون صبح پاکیزه دامن از مهر رویش گریبان
خرقه بر سر چاک زدی **نظم** بدیدن همایون بیا لا بلند
بابرو کمانکش بگیسو کمند ٭ چو پروی که پیدا کند در چمن
گیسو بنفشه ز عارض سمن ٭ ملک بآن نازنین دلبستگی بود که
مشاهدهٔ جمالش را حاصل الحیوة دانستی و تماشای زلف و خال شهی را ثمرهٔ
زندگانی شمردی هر نفس جاذبهٔ عشق جانان جوهر جانش را بجانب
خویش کشیدی و طرهٔ طرار دلارام نقش شکیبائی از جیب دلش در ربودی
بیت من نه باختیار خود میروم از قفای او ٭ گیسوی
چون کمند او می بردم کشان کشان ٭ و آن شوخ فتنه انگیز چون
مرغ دل شاه را مقید زلف دلاویز می دید کمان ابرو را تا بناگوش
کشیده خدنگ غمزه بر هدف سینهٔ اش میزد و ساعت بساعت
یک شمهای زنگین و عشوه های شیرین بند دیگر بر پای دلش می نهاد **بیت**
رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی ٭ جامه بود که بر قامت او دوخته بود
ای که استغنای حسن باشد بمجرد عشق بازی شاه قانع نبود و از
اطراف و جوانب نیز دیگران را مسخر می ساخت و کمند دلربائی
در گردن شوریدگان بیابان هوس می انداخت و با غمزه کارگه

خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات رسیده بود و سبزهٔ خطش چون
سنبل بهشت بر کنار جویبار کوثر دمیده بیت
بگرد لعل لب او دمیده سبزهٔ خط ه چو بر حوالی آب حیات مهرگیا
بسر و کاری آغاز نهاد و آن جوان سر بعلیات عشق در افتاده بر
جریدهٔ حالش از دفتر صبر رقمی و بر صحیفهٔ روزگارش از اثر حیات
رقمی نمانده بیت هر که با عشق آشنا شد زحمت جان برتافته
درد پرورد محبت یار درمان برنتافت ه پیوسته میان عاشق
و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب بودی و باشارت و کنایت
گفت و شنود نمودندی روزی پادشاه بر مسند عشرت نشسته بود
و دل در وصال جانفزای محبوب بسته و آن جوان بخدمت ایستاده و
اسباب معاشرت بهمه نوع آماده پادشاه در جمال دلارای یار می نگریست
و از صفحهٔ رخسارش رقم فی احسن تقویم مطالعه می نمود غافل
از آنکه فلک در می نگرد در جوان نگاه کرد و از لب شیرین تبسمی که دامن
روزگار را از آن پر شکر شدی بظهور رسانید مصرع
بزن یک خنده و دامان چشم پر شکر گردان ه جوان نیز در
ابروان بگوشهٔ چشم جادووش که هزار شور در عالم افگندی ظاهر
فرمود نظم نرگس با زندهٔ او نیم ناز ه نیمی از و غمزه دگر نیم ناز

پادشاه بران حال مطلع شد آتش غیرت در دلش بشعله زدن گرفت و دلتنگی
آتش نزاد انبسته یکبارگی دل از صحبت دلارام بر داشت نظم
اهل تحقیق بر آنند که بر شوان خورد ه باز درختی که برد پایه
بباغ دگری ه پس با خود اندیشه کرد که درین کار شتاب
کردن از طریق حزم دوری نماید و در دفع این دو تن که فی الحقیقه دشمن
منند تعجیل نمودن با حزم و عاقبت اندیشی راست نمی آید پس آن صورت
نادیده انگاشت و صحبت را بهمان منوال که طرح افتاده بود بپای
داشت و شب بروشنائی شمع جمال دلدار بروز رسانید اما دلش
چون پروانه بشعلهٔ آتش اضطراب میسوخت بیت
پادشاه عاشق و سرمست ز آنسان دلبری ه چون تواند دید
او را ملتفت با دیگری ه القصه روز دیگر که جمشید خورشید
علم فتح و نصرت بر بام قصر فیروزه فام فلک برافراشت و شاه سیار
کان حجاب ظلمت از پیش ایوان صفهٔ سپهر میناگون برداشت
نظم چو از دمهای پر دم صبح نام ه بیکدم طشت مهر افتاد
از بام ه عروس آفتاب خوب رخسار ه ازین نیلین تتق بنمود
دیدار ه پادشاه بتخت دولت بر آمد و صدای عدل داده
قضیه داد خواهان را بخود فیصل داد نظم شه که با عدل آشنا باشد

بلکه از رفع مهمات و حسم د معاملات باز پرداخت تا وزیر که
مدار مملکت بود خلوتی ساخت جلاد خشم مبالغه می کرد که حال شبانه
با وزیر در میان آورد بمشورت او ایشان را شربت سیاست بچشانند
و کارفرمای عقل می گفت پسر خود را ازوی پوشیده دارد و حکمی که دولت
میخواهد با مضار رسان عاقبت جانب خشم غالب آمده شمه از مکنون
ضمیر را وزیر در میان نهاد و در آن باب ازوی مشاورتی جست
وزیر نیز بقتل ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاده
عزیمت بر هلاک آن دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک را
شربت زهر قاتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم افکنند
بر وجهی که جز شاه و وزیر نداند تا پرده بدنامی دریده و رشته
ناموس بریده نگردد بیت کارهایی چنین آن به که نهانی
بود د اشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود د وزیر از
نزدیک پادشاه بخانه آمد و دختر خود را بغایت اندوهگین و پریشان
حال یافت سبب آن پرسید چنان معلوم شد که دختر امروز
در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع بی التفاتی
بدو لاحق شده و در اقران و همسران با او خواری بسیار نموده وزیر
ازین معنی متالم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود بیت

برید باد صبا دوشم آگهی آورد د که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
غم مخور که ازین دو پسر او را چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده
خواهد شد دختر جهت تاکید این از حقیقت سوال کرد وزیر شمه
از آنچه میان وی و ملک گذشته بود باز راند و در اخفای آن مبالغه
عظیم نمود دختر بدان بشارت خوشدل شده از پیش پدر بیرون آمد
مقارن آن حال یکی از خادمان حرم بعذرخواهی و دلداری او آمده
بود چون مقدمه عذر تمهید کرد دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون
ملک مرا بی موجبی رنجانیده اما عنقریب بجزای او سزای خود خواهد
رسید ع نزدیک شد که دور شود دشمن از نظر د
خادم نیز اظهار بشاشت و بهجت نمود و پرسید که این سخن از کجا می
گویی و که باشد که ما را از جفا و ایذای او خلاصی دهد دختر وزیر
گفت اگر قوت آن داری که راز من پنهان داری حقیقت این
حال در میان آرم و نکته از تو مخفی ندارم خادم سوگند خورد دختر
کماهی حال با او در میان آورد و خادم علی الفور بازگشته خاتون
را از آن حال آگاهی داد خاتون جوانان را بخلوت طلبیده از پسر کار
خبر کرده و باتفاق جمع دیگر اغوا نمودند با آگاه شدن پادشاه
بسر بالین افتاده و فایده این مثل آنست که اگر ملوک با وزرا مشاورت

نماید و از تجربه و کیاست ایشان فایده گیرد و باید که کسی بر سر خود مطلع نگرداند
چه هر گاه که خود با خود فرو نرسی و تا پیدا تمام سنی و بسبب بلند
و خاطر از جمله از خود اخفا نتوانند کرد دیگر پایه ازو فروتر دارد و بعقل
و خرد ازو کمتر باشد چگونه محافظت آن توانند نمود **نظم**

چون تو نتوانستی که راز خویشتن نهان کنی ٥ پس چرا رنجی که راز دیگری
افشا کند ٥

کاردشناس چون این حکایت باز گفت جوهری
بدین لطافت بالماس عبارت دلگشای سفت یکی دیگر از حاضران
محفل زبان اعتراض بگشود که بدین سخن که تو فرمودی طرح مشاورت
بر باید انداخت و بفکر و رای خود در باید ساخت و حال آنکه ترک
مشاورت پسندیده عقل و حکمت نیست و شاورهم فی الامر دلالت
دارد بر آنکه بی مشورت در مهم شروع نباید نمود **بیت**

بنای کار خود ار بر مشاورت ننهی ٥ ز حق شرع گذاری نه ز عقل رهی ٥

و نص کلام الهی که پیغمبر برگزیده خود را بمشاورت ملازمان عتبه نبوت
امر کند دلیل است بر آنکه مشورت سنتی مرضی بل حتمی فرضی تواند بود

نظم

شد پیمبر بمشورت مامور ٥ تو چرا زین طریقه باشی دور ٥

کاردشناس گفت امر کردن حق تعالی پیغمبر را صلی الله علیه و سلم
بمشاورت نه برای آنست که رای او را از تدبیر دیگران مددی حاصل
آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت صلی الله علیه و سلم که توجه الهی موید است
و بعون عنایت پادشاهی مزین آینه ایست جهان نمای که حقایق اشیا
درو ظاهر و واضح می نماید بلکه بر آن تبیین منافع مشاورت و تقریر
فواید آنست تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و مرد از خود
رایی و خود پسندی بجانب تدبیر و تامل گرایند و عقول ضعیفه خود را
بمدد عقل دیگری تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که با ماده روغن ضعیف
میگردد و فروغ آتش که بمدد هیزم تزایدی می پذیرد و از اینجا
مفهوم نشد که ترک مشاورت باید نمود بلکه آن معنی بوضوح انجامید
که آنچه از مشورت حاصل آید و رای بر آن قرار گیرد نهان باید داشت
و در کتمان سر و اخفاء ما فی الضمیر دو فایده کلی را متضمن است
یکی آنکه تجربه پیوسته که هر مهمی که پنهان سازند زودتر بنجاح پیوندد
اشارت استعینوا علی حوائجکم بالکتمان بدین معنی بیان نموده دوم آنکه
اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و آنچه در ضمیر است از قوت بفعل نیاید
شماتت اعدا و منقصت عیب جویان بر آن مترتب نگردد **بیت**

آنکه وصل تو میسر نشود چندان نیست ٥ که رقیبان ز پی طعنه زبان بگشایند ٥

فیروز گفت ای ناصح مهربان مرا بر فرط شفقت
و حق گزاری تو اعتماد تمام است و از جمله وزرا و مدبران که بدین درگاه

ملازم اند ترا بکفایت و درایت مستغنی میدانم انچه از روی نصیحت
و هواداری بخاطر رسید در اظهار آن تقصیر از خود راضی نباش
کارشناس خدمت کرد و گفت **بیت** ای در پناه عدل تو
آسوده وحش و طیر ٥ وی از کمال عقل تو خوش حال انس و جان
بر سر خدمتکاری واجب است که چون مخدوم وی تدبیر اندیشد
انچه بصواب نزدیکتر بعد با نماید و اگر عزیمت و خطا مقترن باشد وجه
فساد آنرا روشن ساخته بمدارا سخن راند و با استعانت کلی در رای
و تدبیر وی بدید نیاید دست باز ندارد و هر مشیری که جانب
ولی نعمت فروگذاشته حق مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت
و اعتماد بجای نیارد او را دشمن باید پنداشت و رسم مشورت
کردن با او فرو باید گذاشت و هرگاه پادشاه اسرار خود را بدین
نسق عزیز و مستور دارد و وزیر کافی و مشیر امین و معتمد بدست
آرد و مکافات نیکوکاری در شریعت شهریاری واجب شمرد
و زجر و تادیب بدکردار این مذهب جهانداری لازم شناسد
غالب آنست که ملک وی پایدار و دولت او برقرار خواهد بود و دست
حوادث زمانه مواهب بخت را از وی بزودی نخواهد ربود **مثنوی**
تا توانی بدین و داد گرای ٥ تا بود ملک ازین دو پایه بپای

عالم آسوده کن بنعمت خود ٥ تا تو خوش باشی و خدا خشنود
ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار ملوک را درجات متفاوت
است بعضی آنست که پادشاه را از خود نیز پنهان باید داشت یعنی
در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود هم محرم آن نمی‌تواند
بود فکیف با دیگری از آن رمزی توان گفت و بزرگی درین معنی گفته
نظم انچه ناگفتنیست در دل خویش ٥ دار پنهان بدان
میانه که دل ٥ اگرش مدت زمان طلبد ٥ شود انکه سپاردش
حاصل ٥ و برخی دیگر آنست که دو تن را بمحرمیت توان داد
و در بعضی سه کس را شریک توان ساخت و با چهار و پنج بر حاضر
اما سری که در باب قصه بومان بخاطر گذشته است جز چهار گوش
و دو سر بمحرمیت آن نشاید ملک بعد از استماع این سخن روی بخلوت
نهاد و وزیر کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید که
سبب عداوت و موجب دشمنی و تعصب میان ما و بومان چه بود گفت
در قدیم الایام زاغی کلمه گفته بود و بومان بدان جهت کینه در دل گرفته
طرح مخاصمت افکنده‌اند و تا امروز آن نزاع و جدال قایم ماند ملک
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که
جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه مارا امیری

و پیشوایی باید تا در سوانح امور بوی رجوع نماییم و اگر خصمی در مقام
منازعت آید باستظهار وی در دفع و منع کوشیم پس هر یک از ایشان
رقم امارت بر نام یکی از طیور می‌کشیدند تا نوبت بیوم رسید
جمعی متفق شدند که او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت
او باز دهند چون درین مقدمه خوض نمودند و در رد و قبول آن شروع
در پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد اعتدال
بخصومت و جدال کشید و بعضی بهواداری بوم لوای تعصب
می‌افراختند و برخی سنگ تفرقه در معرکهٔ اتفاق می‌انداختند
القصه قرار کار بدان اتفاق افتاد که دیگری را که در آن مجمع داخل نباشد
حاکم سازند و بهر چه وی حکم کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع بر اندازند
قضا را زاغی از دور پدید آمد گفتند اینک شخصی که خارج این مجلس است
از وی مشورت خواهیم و دیگر آنکه او نیز یکی از جنس ما است و تا
اعیان و اکابر هر صنفی از اصناف مرغان متفق الکلمه نشوند اجماع
حاصل نیاید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت نپذیرد پس
چون زاغ بدیشان پیوست صورت حال با وی گفتند و از وی
دران باب اشارتی طلبیدند زاغ جواب داد که این چه فکر است
و چه سودای محال است بوم شوم را با منصب ایالت و حکومت

چه نسبت و آن زشت دیدار را بمرتبت اختیار و اقتدار چه کار بیت
ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست ‖ عرض خود می‌بری و زحمت
ما میداری ‖ باز بلند پرواز که با نسر طایر در بلندی
مرتبه لاف برابری زند چرا افتاده و طاوس زیبا هیئات رعنا که
را که بوستان بزیب جمال و زینت پر و بال وی آراسته گردد چرا
شده و همای همایون فال که سایهٔ دولتش تاج افتخار بر فرق
سلاطین نامدار نهد کجا است عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه
از صدای بال اقبال و جناح نجاحش در لرزه افتد چرا ناپیدا است
اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شدندی و ضعیف حالان و شکسته
بالان نیز مفقود گشتندی اولی آن بودی که مرغان بی ملک روز
کار گذرانیدندی و ننگ مطاوعت بوم و عار متابعت او را بخود راه
ندادندی که او با وجود منظر کریه عقل قاصر دارد و با آنکه خشم بر وی غالب
است صفت تکبر نیز فرو نمی‌گذارد و با این همه هنر از جمال روز عالم
که نص وجعلنا النهار معاشا از پیرایه بازار معیشت محجوب مانده
و از نور خورشید جهان آرای که پرتو انوار وجعلنا سراجا وهاجا
چراغ جهان تاب و شمع عالم افروز است محروم گشته و دشوار
تر آنکه حدت و خفت بر احوال او غالب است و تهتک و ناسازگاری

در افعال وی ظاهر از این اندیشهٔ ناصواب درگذرید و بنای کار
بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را بقانون خرد در ضبط آرید و تدارک
هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ
البال گذرانید و شما را اول در میان خود امینی تعیین باید کرد که بعقل و
درایت و ذهن و کفایت او اعتماد کلی و وثوق تمام باشد تا هر صورتی که
سانح شود و هر مهم و حادثهٔ که واقع گردد برای صایب خود آن را کفایت
تواند کرد چون آن خرگوش که خود را رسول ماه ساخت و به تدبیر درست
شر عظیم از قوم خود مندفع گردانید مرغان پرسیدند که چگونه بوده است
آن **حکایت** گفت آورده‌اند که سالی در ولایت پیلان از جزا
یر زیرباد باران اتفاق نیفتاده و دایهٔ سحاب از پستان مرحمت قطرهٔ
در کام تشنه لبان مهد خاک نچکانید آتش خشک سالی چشمه‌ها را چون
چشم سخت دلان بی‌نم ساخت و از ذهاب میاه چون کام آرزوی مفلسان
خشک شد پیلان از رنج تشنگی بی‌طاقت شده پیش ملک خویش نالیدند
ملک مثال داد تا برای آب بهر جانبی بشتابند بر وجهی که زیاده از آن شاید
پی آرند از اطراف و نواحی آن ولایت را بقدم طلب نمودند در سرچشمهٔ
پی بردند که آن را عین القمر گفتندی و پاسبانان چشمه ماه خوانندی
جای ژرف بود و آب بی‌نهایت داشت ملک پیلان با جمله حشم و لشکریان

بآب خوردن سوی آن چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته
بودند و هر آینه خرگوشان را از آسیب پیلان زحمتی میرسید هر کدام
را که پیل پای بر سر او نهادی گوشمالی یافتی که از منزل حیات گوشه
بایستی گرفت و مالشی دیدی که مآل آن بجز رجوع بعرصهٔ فنا تأویلی
نشایستی کرد ع پیرها بزیر سم سمند تو پایمال د یک آمدن میدان
بسیاری از ایشان مالیده و کوفته شدند ع گزینه اگر هست پنهان
دوست به بدخواهی آمد د روز دیگر باتفاق پیش ملک خود رفتند
پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر محرومان باشد و بر گسستن
از بهر داد و داد نیست نه برای شاد زیستن نظم از آن آمدند بر پیرزن
که افتادگان را شوند دستگیر د داد ده و انصاف ما از این
پیلان بستان و رنج کشیدن ما را از ایشان تدارک فرمای که ساعت
بساعت باز آیند و ضعیفی چند نیم کشته را که از ته پای ایشان جسته‌اند
این نوبت زیر پی بسپرند بیت یکبار رنج نمودی و دل رفت و عقل و هوش
این بار جان بر سر متاع دگر نمود د ملک گفت این کاری نیست که
سرسری در آن خوض توان نمود باید که هر که در میان شما کیاستی
دارد حاضر آید تا مشاورت فرمائیم که امضای عزیمت پیش از
وقوع مشورت از اخلاق مغفلان خردمند نیست بیت

هر که دانسته است بسیاری ** نکند بی مشاورت کاری
و در میان خرگوشان تیزهوشی بود که او را بهروز خواندندی و مردم
بوفور خرد و کمال فهم و صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی چون
دید که ملک دلتنگی این مهم دارد پیش آمد و گفت **بیت**
شاها غم رعیت بیچاره میخوری ** اینست رسم و قاعده دادگستری
از حال بیکسان نظر لطف وا مگیر ** گر تاج و تخت دولت و اقبال بر
خوری ** اگر مصلحت بیند مرا برسالت نزد سعان فرستد
و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه گویم و کنم همه بشنود
ملک فرمود که در سداد و امانت و راستی و دیانت تو شبهتی نیست
و نخواهد بود و گفتار و کردار تو بسیار دیده و شنیده ایم **بیت**
سکه کار تو این بس که آزمودم بارها ** بر محک امتحانت نقد بی غش
یافتم ** بمبارکبادی باید رفت و آنچه مناسب حال دانی
که رسول پادشاه زبان او باشد و هر که خواهد که عنوان نامه ضمیر
و ترجمان سر دل هر کس بداند از گفتار و کردار فرستاده او معلوم
توان کرد چه اگر از وی هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثر پسندیده
و عمل ستوده مشاهده افتد بر حسن اختیار و کمال بردشناسی پادشاه
دلیل گیرند و اگر سهوی و غفلتی پدید آمد زبان طاعنان جاری گشته

مجال غیبت یابند و حکما درین باب تاکید بسیار کرده اند و مبالغه بیشمار نموده
رسولی بجایی فرستند باید که داناترین قوم باشد و فصیح ترین ایشان
در اقوال و کاملترین ایشان در افعال و ملوک قدیم اکثر برسالت حکما را
فرستاده اند و اسکندر ذوالقرنین بیشتر آن بودی که بتغییر لباس بنفس
خود برسالت رفتی و گفتی **نظم** سزد رسولی که شیران شکار کند
پیام خود بجای خود گزارند ** و بزرگی در باب فرستادن
رسولان فرموده است ** فرستاده باید که دانا بود
بگفتن توانا و دانا بود ** از هر چه پرسند گوید جواب **
بنوعی که باشد طریق صواب ** سخنهای خویش آشکارا کند
بر آنسان که مجلس تقاضا کند ** بسا کس که از یک حدیث درشت
بهم زد جهانی و خلقی بکشت ** یکی دیگر از گفته دلپسند
میان دو دشمن طرح یاری فکند ** بهروز گفت اگرچه مرا از معرفت
قواعد رسالت نقد حال نصیبی نیست اما اگر پادشاه جهان پناه
عنایت فرموده از درج حکمت جواهر چندی قیمتی در رشته اهتمام
انتظام دهم من آنرا زیور روزگار خود ساخته و پیرایه افتخار
و سرمایه استظهار خود شناخته در هر چه بسازم و پردازم از آن
قانون انحراف نجویم و همان دستور العمل کارها بپایان برم ملک

ای بهروز بهترین آداب رسالت و نیکوترین رسوم شعارت آنست که
تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندی و تیزی در کار آید اما چو سر طلا
و ملایمت بر صفحات وی ظاهر و لایح گردد و روشنی رفق و مدارا
از اطراف وی باهر و واضح بود و سر سخن که از مطلع آن درشتی مفهوم
گردد باید که مقطع آن به نرمی و لطف قطع یابد و اگر در فاتحهٔ کلام از غیر
بکلمهٔ سیاست آمیز افتتاح نماید خاتمهٔ فعالش از روی انس و سیرت بحرف
مهرانگیز انجامد **نظم** لطایف سخن از سینه تخم کین برد د
زبان رفق زابروی خشم چین برد د . حاصل که سخن رسول باید که
بر قاعدهٔ لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد و عناد باشد و طریق
بستن و کشادن و گرفتن و دادن و دریدن و دوختن و ساختن
مرغی دارد تا هم جانب ناموس جهانداری و شکوه شهریاری رعایت
نموده باشد و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم کرده
و حکیم را در باب رسالت وصیت محصلی حاصل ع فارسل حکیما
و لا توصه د پس بهروز شرط خدمت بجای آورده از بارگاه ملک
بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشید و پرده ظلام در پیش
ایوان سپهر مینا فام فرو گذاشت و بعد از زمانی خوان سالار
قدرت طبق سیمین ماه بر روان خوان آسمان بجلوه در آورد **نظم**

چون ناوک کش گیسوی شام د به جلوه کنان برآمد از بام
بدان هنگام که مرکز ماه بدایرهٔ نصف النهار نزدیک رسید و شعاع
نیر اصغر بر اطراف بساط اغبر منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان
آرای آن شمع راه و بیتی دبستان روشن شد بهروز روی بجزیرهٔ
پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی آن
ستمکاران مرا هم جان و خطر هلاک است و هر چند از جانب ایشان
قصدی برود اما عاقبت اندیشی اقتضای آن می کند که ملاقات
با جباران و گردن کشان باید بجهت آنکه ایشان را از غایت نخوت
و عظمت پروای نفیران و شکستگان نیست و اگر ضرار در مانده بزیر
پای تغلب ایشان فی پیر گردد عیاری ازین رهگذر بر چهرهٔ جباری ایشان
نخواهد نشست **بیت** ترا ز حال پریشان ما چه غم باشد د اگر
چراغ بمیرد صبا چه غم دارد د صواب آنست بر بالایی روم و رسالتی
گزارم آزد ور بگذارم و اگر در محل قبول امید فهو المراد و اگر افسون
من در ایشان کارگر نیاید باری جان بسلامت برم پس بر بلندی آمد
و پادشاه پیلان را آواز داد و گفت من فرستادهٔ ماهم
و بر رسول در هر چه گوید و شنود حرجی نیست و ما علی الرسول الا البلاغ
و سخن اگر چه با درشتی نماید باید مسموع افتد که هر چه ماه پیغام داده

دران بزیاده و نقصان تصرف نمی توان کرد تو میدانی که ماه جهان تاب
میر بازرشیبت و نایب شهریار روز و اگر کسی خلاف او اندیشد و
پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک
خود کوشیده ملک پیلان بدین سخن از جای در آمد و پرسید که
مضمون رسالت چیست بهروز گفت ماه میگوید که هر که خود را بقوت
و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بروز و تهور و توانایی و خرد
خود مغرور گردد و خواهد که زیر دستانرا بجور و ستم از پای
در آرد و این صورت بر فضیحت او دلالت کند و این صفت او را
در ورطهٔ هلاک افکند نظم تخم تکبر منشان پیشه را ✽ جای
مده در دل خود کینه را ✽ چند نهی بر فرس جور زین ✽
تیز مران کین نماید چنین ✽ ناگهت این اشب ز سر بگذرد
ناوک چرخت ز سپر بگذرد ✽ عاقبت این کار دگرگون شده
کار تو از دست تو بیرون شده ✽ و تو بدین غرور که خود را از دیگر
بهایم راجح می شناسی و از قوت و شوکت خود که در صدد زوال و استحالت
حسابی گرفته کار بدان رسید و هم بدان انجامید که قصد چشمهٔ من
کرده و لشکر را بدان موضع برده و از غایت خیرگی تیرگی بدان
آب رسانیده ایا تو ندانسته که عقاب تیز پر اگر بر بالای چشمهٔ من گذرد

صاعقهٔ غیرت بر و بالش بسوزد و اگر عین الثور از مرغزار سپهر بچرد
بطرف دیگر رود سماک رامح بسنان سطوت چشمش بدوزد نظم
دیو کانجا رسید پر بنهد ✽ مرغ کانجا رسید پر بنهد ✽ زود
جز بید رقهٔ بیرون ✽ از هوا و زمین او گردون ✽ و من بعنایت
کرم ترا بدین تنبیه واجب دیدم اگر بکار خود بیشی و ازین نوع
حرکات اعراض نمودی فیها و الا بذات خود بیایم و بزاری زارت
بکشم اگر درین معامله شبههٔ داری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم
تا برای العین مرا ببینی و من بعد در حوالی چشمه ننشینی ملک پیلان از این
حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب دید بهروز گفت
ای ملک قدری آب بردار و روی شسته سجده بجای آر باشد که ماه
در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد پیل خرطوم دراز کرد و چون نیب
خرطوم در آب بدید آمد پیل را چنان نمود که ماه می جنبید او از داد گاه
رسول ماه بگو بدانچه خرطوم در آب کردم ماه از جای بشد بهروز گفت
آری زود بر سجده کن تا قرار گیرد پیل فرمان برداری نمود و سجده کرد
و قبول نمود که پیش آنجا نیاید و پیلانرا بجوانب آن چشمه نیارد بهروز
خبر شاه برد خرگوشان ایمن شدند و بدان حیله بلای چنان از ایشان
مندفع گردید و این مثل بدان زدم که در میان شما زیرکی باید پیش مهم

باز تواند رفت و در دفع خصم سعی تواند پیوست و اگر درین وقت
عاقلی زیرک مستشار شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بر نام بوم
کشیده شدی و شما را آگاه کردی که شامت او را خود راه میدهید که
با وجود چندین خصلت ناپسندیده که وی راست مکر و خدیعت
و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب بر پادشاه
چون غدر و بدقولی و مکر و بیوفایی نیست **نظم**

هر که را مایه نه شد ز مهر و وفا ٭ در دلش بوی آشنایی نیست
سینه را گر تیره گشت ز غدر ٭ اندرو هیچ روشنایی نیست
بیوفایی مکن که مرد مرا ٭ هیچ عیبی چو بیوفایی نیست

و ملوک سایه آفریدگار باشند عز شانه و بی عدالت ایشان عرصه
عالم منور نگردد و جز در ظلال احسان و نصفت ایشان آسایش
عالمیان در مهاد امن و امان وجود نگیرد و بلکه خیمه آسایش جز بستون
عدل که بالعدل قامت السموات افراشته نیست **بیت**

عدل ار نه مهندسی نمودی ٭ این گنبد نیلگون نبودی

و چون اهل زمین را رشته امنیت بوجود پادشاه عادل بازبسته
و طناب آسمان بمدد عدل و احسان که مظهر آن ملوک زمانند
از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر مال و جان آدمیان جاریست

و فرمان ایشان چون قضای نازل در مجاری حل و عقد امور ساری پس
پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و با رعیت مهر ورزد نه قهر
آیینه سینه از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر و مکر نگذارد
چه بیچارگانی که بجور پادشاه غدار و جفای والی بکار چنین گرفتار شدند
آن رسید که بدان کبک و تیهو رسید از گربه روزه دار مرغان پرسیدند که چگونه
بوده است آن **حکایت** زاغ گفت من در فلان دامن کوه بر درختی
آشیان داشتم و در همسایگی من کبکی بود بحکم قرب جوار قاعده محبت
با یکدیگر تأکید یافت و ترا پیوسته مدارا او استیناسی بود و در اوقات
فراغت گفت و شنودی در میان می آمدی ناگاه غایب شد و زمان غیبت
او دراز کشید چنانچه گمان بردم که وی هلاک شد و پس از مدتی تیهوی
بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطه آنکه از حال کبک یقین خبری
نداشتم در آن باب مجادله نکردم و گفتم **ع** یکی چون رود دیگر آید بجای
یک چندی برین حال بگذشت و فلک سرگردان دوری چند بگشت کبک باز آمد
و چون دیگری را در خانه خویش دید آغاز مخاصمت کرده گفت
جای من بپرداز و منزل من خالی بساز تیهو جواب داد که حالا در قبضه
تصرف منست و صاحب قبضم اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید
گفت تصرف تو تغصب و تغلب است و من درین باب حجتها و سندها

دارم القصه میان ایشان نزاع کلی شد و هر ساعت آتش فتنه افروخته
تر و علم ستیزه و تعب افراخته تر می شد و چندانکه من طریق مصالحه را
حیلها انگیختی بجای نرسید و مقرر شد برانکه رجوع بحاکم عدل نمایند
که بحکم هر دو جانب استماع نماید بر مقتضی انصاف حکم فرموده دعوی
ایشان بقطع رساند لیک گفت درین نزدیکی گربه ایست زاهد و روزه
دار و متعبد و کم آزار همیشه روز روزه دارد و اوقات شب بطاعت
گذراند و از زمانی که نوبت جمشید زرین سریر خورشید در پیشگاه
ایوان والسما بنیناها می نوازند، و وقتی که بساط مشکین شعار سلطان
شب در فضای والارض فرشناها می گسترانند نفس نفیس خود را در بوته
ریاضت بآتش جوع می گدازد و از هنگامی که مواکب کواکب و سپاه
نجوم ثواقب در میدان سپهر جولان می آیند تا فرصتی که فراشان
قدرت قندیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده انار
طلیعه آفتاب جهانتاب بساکنان اقطار زمین می نماید شمع وار بر قدم
طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعله عشق در گداز آمده اشک می بارد نظم

باب دیده دست از کون شسته ٥ ز کنج فقر گنج فیض جسته
زده بر دو عالم پشت پایی ٥ ز خود بیگانه با حق آشنایی

افطار او بآب و گیاه مقصور است و از آزار حیوان و ریختن خون ایشان

از روش او دور قاضی از و عادلتر نباشد و حاکمی که میان ما براستی حکم
تواند کرد بهتر از و بدست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار ما بتفصیل
رسانند هر دو راضی شده روی بخانه قاضی نهادند و من بر اثر ایشان
روان گشتم خواستم که گربه روزه دار را که از نوادر روزگار تواند بود
نظاره کنم و انصاف او در حکم بین الخصمین ملاحظه نمایم چندانکه صایم الدهر
را چشم بر ایشان افتاد بالا راست ایستاده روی بمحراب آورد و دو احرام
بسته متوجه نماز و مراسم نیاز شد و نماز دور و دراز پیوسته تمامی
هرچه تمامتر در تعدیل ارکان می کوشید بیت

کلید در دوزخ است آن نماز ٥ که در چشم مردم گذاری دراز
چو در خفیه بد باشی و خاکسار ٥ چه سود آب ناموس بر روی کار

تیهو از کردار او متعجب و کبک در اطوار او متأمل شده توقف نمود
تا از نماز فارغ شد تحیت متواضعانه بجای آوردند والتماس کردند که
در میان ایشان حاکم باشد و خصومت خانه بقضیه معدلت بپایان رساند
بعد از الحاح و مبالغه بسیار فرمود که صورت حال باز گویند لیک
صورت دعوی خود بعرض رسانید گربه گفت ای جوان پیری در من
اثر تمام کرده است و حواس ظاهری خلل کلی پذیرفته گردش آسیای
چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من افشانده است و دست برد خزان

روزگار جفاکار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات
من باز بسته و شب شباب که پیرایهٔ اسباب قوت و تاب است
بصبح شیب که مجمع همه عیب است مبدل شده **نظم**

آه که ایام جوانی گذشت ٭ رفت ز سر باد رعونت برون

نزدیکتر آید سخن بلندتر گفته دعوی باز کرد آید تا بر مدعای
دافع و جواب خصم واقف شده حکم توانم کرد و پیش از آنکه روی
بحکم آرم شما را بنصیحت دوستانه نوازش نمایم و موعظه که مصلحت
دین و دنیای شما در آن مندرج باشد ادا کنم **نظم**

گر امروز گفتار من بشنوید ٭ مبادا که فردا پشیمان شوید

اگر بگوش دل استماع سخن من نموده در معرض قبول آورید ثمرات آن
در دنیا و عقبی بشما واصل گردد و اگر ابا کرده از مضمون آن تجاوز
نمایید من باری نزدیک دانا و روز خویش معذور باشم **بیت**

من آنچه شرط نصیحت بود بجا آرم ٭ اگر قبول کنی ور نه آن تو میدانی

صواب آنست که سر در حق طلبیده از راه راستی انحراف نورزید
و بمال و متاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردید
و بواسطهٔ آنکه از روی باطل دخل نموده چیزی از حطام دنیای فانی
بدست آرند خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی محروم نسازید

کبک گفت ای حاکم عادل اگر مردمان از سمت طلب حق مقصور بودی
و هر یک صفت دیانت و راستی را شعار خود ساختی احتیاج بمحاکمه و
تصدیع حکام نمی بود و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند و بینه از روی
اقتران ایام سترده می شد و چون دیده هر یک از مدعی و مدعی علیه بمرض
غرض مبتلا شده صورت راستی بنظر ایشان در نمی آید لاجرم بکسی که چشم
دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض پیرامن دیده
دامن نشسته محتاج می باشند تا جمال صواب را مشاهده نموده بر چشم دل
ایشان جلوه دهد و همین معنی را یکی از اکابر دین بر سبیل حکایتی در سلک
نظم کشیده و گربه پرسید که چگونه است آن **حکایت** کبک گفت **نظم**

قاضی بنشاندند و بر وی می گریست ٭ آن یکی گفتش که این گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست ٭ وقت شادی و مبارکباد تست
گفت آه چون حکم راند بیدلی ٭ در میان این دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود عالمند ٭ قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان ٭ چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی ٭ جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان ٭ نور شد بی علتی در دیدگان
وآن دو عالم را غرضشان کور کرد ٭ علمشان را علت اندر گور کرد

چون غرض آمد هنر پوشیده شد ◦ صد حجاب از دل بسوی دیده شد
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای ◦ چون طمع کردی اسیر و بنده‌ای
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار ◦ کی شناسد ظالم از مظلوم زار
و بجمله هرکه زنگار غرض آینهٔ دل مصفای ترا تیره نگردانیده و شعاع
شعلهٔ رشوت دیدهٔ دیانت تو خیره نگشته و بدین سبب معین صیادست
که آنچه حق باشد بنظر درآری و هرکه از حکم شرع گردن کشید موکل عقوبت
را بر پی وی گماری ع هرکه گردن کشد از حکم تو سر بردارش
گربه گفت که نیکو سخنی گفتی و حقیقت آنست که هر یک از شما نیز نهال غرض
از زمین دل برکشید و بدانید که صاحب حق در حقیقت غالبست
و اگرچه بظاهر مدعای او حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی مخذول
و مغلوبست و هرچند بصورت بروفق مراد حکم رود ان الباطل کان زهوقا
و چه نیکو گفته مثنوی گر امروز بر من دو صد فن تنند
بفردا چه سان بکسی پا سپی کنند ◦ بصورت تغلب کنی بگذری
بمعنی نگه کن که پس پا تری ◦ و من شما را می‌گویم که گردار
نیک ذخیرهٔ آخرت سازند و بر عمری که مشابه ابر تابستان و نزهت
گلستان و زوالست اعتماد نکنید و خاص و عام عالمیان را چون
نفس عزیز خود دانسته هرچه در باب خویش بپسندید در حق ایشان

روا مدارید ع برکسی مپسند آنچه از خویشت آید ناپسند
ازین نمط افسانه و افسون برایشان می‌دمید تا با او الفت گرفتند و ایمن
و فارغ بی اعراض و احتراز پیشتر آمدند نیک حمله کرد و همه را بگرفت و مطبخ معده
را از گوشت لذیذ ایشان ارزانی داشت و اثر نماز و روزه و صلاح
و معتقب او بواسطهٔ نفس خبیث و طبع ناپاک برین جمله ظاهر گشت و این
مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که بر غدار بدسیرت اعتماد کردن
نشاید و کار زوم غدار پیشهٔ نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معایب
او بی غایت و مقابح او بی نهایت است و این قدر که بتحریر در آمد قطره‌ایست
از دریای بی کران و ذره‌ایست از پیت سپهر گردان نظم
گر صد هزار قرن کنم وصف بی شکی ◦ از صد هزار گفته نیاید یکی
و مبادا اگر شما این کار اختیار کرده او را بر سریر سلطنت نشانید که
هرگاه افسر شاهی بفرق نامیمون او رسید بی شبهه بهر ستیزکاری رنگ
او باز بران خواهد زد و هر وقت که پای تخت حکومت بپای نامبارک او
سوده گردد کرهٔ اثیرا از روی غضب آتش نکبت بران خواهد ریخت
و بسبب آنکه طینت او ناپاک و جوهر او ناقابلست اثر تربیت شما ضایع
خواهد شد بیت گوهر پاک بباید که شود قابل فیض ◦ ورنه
هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود ◦ مرغان بعد از استماع

این سخنان یکبار از آن کار باز ایستاده عزیمت متابعت بوم فسخ کردند
و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشه‌ای بار متحیر و متأسف
مانده زاغ را گفت ای سیاه روی بی‌شرم حجاب حیا از پیش برداشته
این همه خواری بر من روا داشتی مرا آزرده ساختی و در مقام کینه
و جدال آوردی گرد وحشتی مرا آزرده ساختی و در مقام کینه و جدال
انگیختی که دور روزگار بصد هزار قرن آنرا دفع نتواند کرد و آتش فتنه
برافروختی که بآب محیط سپهر شعلهٔ آنرا فرو نتواند نشاند از جانب
من سابقه بوده که این همه مهر و محبت ظاهر کردی تا بر سبیل ابتدا
چندین لطف و مهربانی واجب داشتی و بدانکه اگر درختی را ببرند از بیخ
او شاخی تجدد نشو و نما یافته بقرار اصل باز رود و لیکن نهال محبت
که بارهٔ جفا بریده شد مطلقا رستن شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد
و اگر بشمشیر جراحتی افتد آخر علاج پذیرد و اما جراحت سخن هرگز
معالجت پذیر نباشد و هیچ مرهم زخم او فراهم نیاید ع ولا یلتام ما
جرح اللسان ه جراحتی که ز تیغ زبان رسد و لی رخنه‌اش
بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد د میانهٔ تو و ما گر زبان زدی
بغیر صحبت بنگ و سبو نخواهد شد د پیکان ما دلی که در سینه
نشسته بیرون کردن آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد بدر

آوردن آن محال نماید ع تیری که او بر دل زند پیکان نمی‌آید برون د
و هر چه از و مضرتی توان کرد بچیزی دیگر مندفع گردد مگر کینه که دفع او
بهیچ چیز در حیز امکان نیاید مثال آتش اگرچه سوزنده است شورهٔ
او را بآب تسکین توان داد و شعلهٔ حقد بآب هفت دریا ننشیند
و زهر اگرچه کشنده است ضرر او را بتریاک بیرون توان کرد و زهر کینه
بهیچ تریاکی از دل بیرون نرود و بعد ازین میان جماعت ما و قوم تو درخت
عداوتی کشته شد که بیخ او بقعر ثری رسیده و شاخ او از اوج ثریا گذشته نظم
نهال کینه که در سینه‌ها نشانده شد د مقرر است و معین که بر چه خواهد داد
درخت حقد بدان نوع میوه دارد د که طعم آن بمذاق دل کسی مرساد
بوم این فصل فرو خوانده آزرده حال و شکسته بال برفت و زاغ از
گفتهٔ خود پشیمان شده در اندیشهٔ دور و دراز افتاد با خود می‌گفت
که عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای قوم خود خصمان ستیزه روی
و دشمنان جفاجوی انگیختم و مرا بانصیحت مرغان چه کار بود و من از
طایفه که مهتر و بهتر بودند بدین سخن گزارش سزاوارتر نبودم آخر
این مرغان زیرک معایب مرا از من بیشتر دانسته بودند و مصالح آن
مهم از من نیکوتر می‌شناختند لیکن از روی خرد در عواقب این حرف
و نتایج این سخن اندیشه کردن و مضمون من صمت نجا را کار بستند

و زبانرا بشکل تیغ آفریده اند تا آنرا ببازی کار نفرمایند که تیغ بازی
شیوهٔ هنگامه گیرانست و مردان شمشیر زن تیغ را جز در صفت کارزار
تجربه نفرمایند و تیغ زبانرا از نیام کام بی ضرورتی برهنه ساختن محل
حلق بریدن و سر در باختن است **بیت** چون زبان شیوهٔ سخن ورزد
چه عجب جان ز تیر اگر لرزد ❊ تیغ را چون بقصد جان کردند ❊
راست بر صورت زبان کردند ❊ و دشوارتر آنکه این سخنان
در هوا جهه گفته شده و بی شک حقد و کینه بران زیاده باشد و در شنیدن
هر سخن ناشایسته عصبیت عصب افزاید و گفته اند خردمند اگرچه بزور
و قوت خود اعتماد تمام دارد باید که ابتدا بعداوت و افتتاح منافقت
جایز نشمرد و تکیه بر قوت و شوکت خود نموده دشمن انگیزی بکند چه هرگز
تریاق و انواع داروها در خوزه تصرف دارد نشاید که باعتماد آن بر
خوردن زهر هلاهل اقدام نماید **بیت** هرچند که تریاق بدست تو است
زنهار که تا زهر هلاهل نخوری ❊ و حکما برآنند که اثر فعل بر قول
راجح است و مزیت گفتار بر کردار ثابت و اثر فعل نیکو در عاقبت
کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال را بخوبی مقرون سازد و آنکه
قولش بر عمل غالب است و کردنها را بجنس عبارت می پیراید
و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می آراید باندک زمانی

عواقب امورش بندامت و ملامت انجامد و نتیجهٔ قول بی عمل جز حسرت و ندامت
نباشد و من راجح قول و قاصر فعلم که در جوامع کارها تامل شافی و تدبیر کافی
نکردم و اگر تاج خرد فرق حالم را مزین داشتی مرا از خزانهٔ بی کرانهٔ عقل
نصیبی بودی بجای آنکه با کسی مشاورت کردمی و بعد ازان که عزیمت بر گفتن قرار
گرفتی فصل سخن پاکیزه و بی عیب که هیچ خلل دران نبودی بگفتمی **بیت**
سخن را سخت ناسنجیده گفتم ❊ در ناسفتنی بود این که سفتم
و چون بی اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب
شروع نمودم و بر بدیهه کلمه ای چند وحشت انگیز خصومت آمیز در میان آوردم
چه عجب گر در زمرهٔ شریران معدود گردم و بنادانی و جهالت و محال
گویی منسوب گردم و در امثال آمده است که المکثار مهذار بسیار گوی بیهوده
گوی باشد و با آنکه در صورت ظاهر امتیاز میان انسان و بهایم بسخن توان
کرد حکما گوینده سخن ناصواب را مراتب از ایشان فروتر می شمرند و زبان
آتشناک را از بیهوده گویان نیکوتر میدارند **نظم**
بهایم خموشند و گویا بشر ❊ زبان بسته بهتر که گویا بشر
چو مردم سخن گفت باید بهوش ❊ وگرنه شدن چون بهایم خموش
حذر کن ز نادان ده مرده گوی ❊ چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
القصه زاغ پاره بطپید و با خود ازین نوع عتابها کرد و بر بدایع د

مقدمات عداوت میان زاغ و بوم که تقریر افتاد ملک ای کارشناس سخنان تو شنیدم
و در ضمن آن فواید بسیار بود با خردمندان مصاحب شدن و کلمات
ایشان را پیشوای کار و حال ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال و دلیل
وصول بمرتبهٔ کمال است **بیت** صحبت نیکان بود مانند مشک
کز نسیمش مغز جان یابد اثر * فعلشان باشد سوی دانش دلیل
قولشان باشد بحکمت راهبر * و بعد ما که خانهٔ دل من از چراغ
سخن روشن که شمع زوایای خلوت نشینان صوامع انس جز آن
نتواند بود افروخته گشت تدارک مهم لشکریان ما که پروانه وار سوخته
آتش ظلم بومان شده اند بر چه وجه اندیشیده و جهت فراغ خاطر
رعایا و سپاهیان چه فکر کرده **بیت** تدبیر تو آنجا که مهم پردازد
صد کار فروبسته بیکدم سازد * کارشناس زبان بسپاس
بگشود و گفت * شاها جهان مطیع و فلک یاور تو باد
نصرت دواسبه پیش رو لشکر تو باد * آنچه وزرای روشن
رای بموقف عرض رسانیدند از جنگ و صلح و قبول باج و خراج
هیچکدام پسندیدهٔ من نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت ما را
فرجی و مخرجی پدید آید که بسیاری کس بشیوهٔ حیل و مدارا مقصود خود حاصل
کرده اند و کارهایی که بجنگ بره و امثال آن ساخته نگردد بمکر

و فریب از پیش برده چنانچه طراران ولایت گرگان گوسفندی از دست
زاهدی بحیله بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بود داستان آن
حکایت گفت آورده اند که زاهدی متورع از بهر قربانی گوسفندی
خریده و ریسمان در گردن او کرده بجانب صومعهٔ خود می کشید در راه
طایفهٔ از طراران آن گوسفند را دیده و دیدهٔ طمع گشادند و مکر و فریب
بر بسته در پی ایستادند مکاران گرگ را قوت سبعی در حرکت آمده
نمی توانستند که پلنگ وار روی بروی آن سگان را بجنگ آرند لاجرم
روباه بازی اختیار کرده خواستند که زاهد را خواب خرگوشی دهند
و بعد از تامل بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار گرفت و متفق شدند
که زاهد پیاده دل پاک طینت را بدان فریب داده گوسفند بدست
آرند پس یکی از پیش او در آمد و گفت ای شیخ این سگ را از کجا می آری
و دیگری بر وی بگذشت و گفت این سگ را بکجا می بری سیم از برابر پدید
آمد و گفت ای شیخ عزیمت شکار داری که سگ بر دست گرفته یکی
دیگر از عقب برسید و گفت ای شیخ نهاده در گفتن یک سخن متفق الکلمه
بودند یکی می گفت این سگ شبانست دیگری می گفت این سگ پاسبانست
یکی دیگر طعنه میزد که این مرد در کسوت اهل صلاح است چرا دست
و جامه بدین سگ آلوده میسازد و دیگری منع میکرد و سه دیگر گفت

این سگ می برد تا برای خدا رفت کند و ثواب دو سر یک بار مکاران
بدین افسون میخواندند و بهمین نسق حرمی می راندند **بیت**
چشمش بشود روز و دل خوانده افسون دگر ٥ دل می برند
از عاشقان هر یک بقانون دگر ٥ از بسیاری این سخنان
شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت مبادا که فروشنده این جانور
جادوگر بوده و چشم بندی کرده سگ را بنظر من گوسفند نموده هیچ به
از آن نیست که دست ازین سگ باز دارم و از پی کار خود روم و زری
که بهای سگ بوی داده ام باز پستانم زاهد بیچاره از غایت ساده دلی
گوسفند را بگذاشت و در عقب فروشنده روان شد و آن جماعت
گوسفند را گرفته بجای خود بردند و مجال داده سبب فی الحال ذبح کردند
و زاهد مسکین را بدان حیله گوسفند از دست برفت و زر بدست
نیامد و این مثل بدان آوردم که ما را نیز طریق حیلت پیش باید گرفت که جز
بعذر و مکر برایشان دست نیابیم **بیت** چون بقوت حریف خصم نه
حیله و مکر را ز دست مده ٥ که بحیلت کمان قوت را ٥ میتوانی
که بگسلانی زه ٥ ملک پیروز گفت بیا تا چه داری کارشناس گفت
من خود را فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک کس که متضمن خشاب
و بقای جمع کثیر باشد بحسب عقل و نقل تجویز کرده و هلاک یک کس که متضمن

حیات و بقای جمع کثیر باشد بحسب عقل و نقل تجویز کرده اند صواب و رای آن
می بینم که ملک در مجمع عام و محفلی مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد
و بفرماید تا پر و بال من بکنند و بخون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که
آشیانهای ما بر شاخهای وی است بیفکنند و ملک با تمامی لشکر
کوچ کرده و فلان جای مقام فرموده منتظر آمدن من باشد تا من دام
حیله در راه ایشان انداخته و از مکر و غدر پرداخته سازم و سرحد صلاح
وقت در آن باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد قهرآلود و خشمناک
و تمام خشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا بر آید و از تفکر
و تدبیر ایشان چه فتح الباب روی نماید چون ملک را خشمگین یافتند سر در پیش
افکنده و متامل شدند ملک پیروز بفرمود تا کارشناس را پر و دم
برکندند و سر و پایش بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود
با لشکر و خشم بموضعی که مقرر و معین شده بود عزیمت نمودند تا این
کارها ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطه قدرت
عروسان کواکب را بر منظره سپهر کوه مرنگار جلوه در آورده **نظم**
چو خورشید پنهان شد و ماه دمید ٥ شب تیره در صبح لشکر کشید
شب آهنگ ملک بومان با وزرا خود همه روزه در اندیشه آن بودند
که چون ما را بر ماوای زاغان اطلاع افتد و اکثر ایشان را خسته و بال

شکسته ساختیم اگر امشب دیگر شبیخون ما بایشان می‌رسد روز حیات
ایشان بشام ممات مبدل می‌گردد و ما دو سه روزی در گوشهٔ کاشانهٔ
خود بسر می‌بریم   پس از مرگ عدو و خویش میتوان زیست
و چون شب روز بازار شوکت بومانست کسوت ظلام و لباس
نیلی فام در بر افکنده بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت و امیر لشکر
زنگبار بر خیل و تبار عزم شبیخون علم برافراخت نظم
بساط زمین عنبرآلود شد ۞ زوایای گردون پر از دود شد
ملک بومان با تمام حشم و خدم خود اندیشهٔ شبیخون در میان آوردند
و مجموع ایشان برین عزیمت یکجهت گشته بجانب مأوای زاغان روان شدند
بیت گروه رزم جوی فتنه انگیز ۞ همه پر کینه دل بی
باک و خونریز ۞ کمین خواهی میان را تنگ بسته ۞ دل چون
سنگ را بر جنگ بسته ۞ و چون لشکر بوم بمأوای زاغان
رسیدند از ایشان اثری پیدا نبود و خبری هویدا بومان مضطرب و متحیر
شده بهر طرف می‌گشتند و کارشناس در زیر درخت بر خود می‌پیچید
و نرم نرم می‌نالید و بومی آواز او شنیده خبر بملک رسانید شباهنگ
با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بر سر وی
آمدند و پرسیدند که کیستی و حال تو چیست کارشناس نام خود و از زبان

پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرد ملک
گفت دانستم خبر تو بسیار شنوده‌ام اکنون باز گوی که زاغان کجا اند
جواب داد که ترا حال من دلیل است بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود
شباهنگ پرسید که در بر ملک زاغان و صاحب سر و مستشار و مؤتمن
بودی چه حساب با تو این خواری رفته و کدام گناه مستحق این عقوبت
شده کارشناس گفت مخدوم در حق من بدگمان شد و حسودان مجال
غیبت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حقوق گرانبهای
سابق همه یکبار در عرصهٔ عدم افتاد بیت بی مزد بود و منت هر خدمتی
که کردم ۞ یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت ۞ شباهنگ
پرسید که موجب بدگمانی چه بود گفت ملک بروز بعد از شبیخون شما وزرا را
بخواند و از هر یک تدبیری که درین حادثه واقع شده بود طلبید چون
نوبت بمن رسید حال را این صورت که افتاده باز نمایی و در دفع این
غائله حیله پیش آر من گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت
نیست که جرأت ایشان در جنگ زیادت از عادت ماست و قوت
و شوکت بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنکه میان تو و پسران دولت
اقبال ملک بومانست و پایهٔ تخت و بخت ایشان فرقدسای پادشاه
ایشان و با صاحب اقبال جدال در پنجه افکندن دلیل مکر است و با قضا و هم

بخت روز افزون لاف ستیزه زدن بشان شقاوت است بیت

ستیزندگی با خداوند بخت ۵ سپرده را سر برد چون درخت

کو زنی که در شهر پیران شود ۵ بمرگ خود آتش خانه ویران شود

صلاح آنست که رسولی فرستیم که اگر شعلهٔ جنگ افروزنده خانمانها را
بآتش تفرقه سوخته مانند دود در زوایای جهان پراکنده کردیم و اگر از در صلح
در آیند از باج و خراج هرچه داعیه کنند قبول کرده منت دار شویم مصرع

چو پیر آمدت سر متاب از خراج ۵ وگر نه بسر با تو ماند نه تاج

ملک متغیر شده گفت این چه سخن است که میگویی و این همه خراب
بچه وجه می نمایی مرا از جنگ بوم می ترسانی و لشکر مرا در پیش
چشم او زبون میسازی بیت

اگر دشمن از تیغ دارد ستیز ۵ مرا هم زبان سنانهست تیز

چو من آرزوی نبرد آورم ۵ دل دشمنان را بدرد آورم

من بار دیگر زبان نصیحت
گشادم و از روی هوا داری و حق گزاری داد موعظت بدادم
و گفتم ای ملک از جادهٔ صواب انحراف مورز و بهوای دل خود بی
تأمل و تدبیر در مهمی شروع مکن تواضع پیشه گیر که دشمن هر حال را
بلطف و تملق رام توان کرد و صید سرکش را بمدارا و ملایمت در دام
توان آورد بیت

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است ۵ با دوستان مروت با دشمنان مدارا

و مثل این حال چون باد صعب است
که گیاه ضعیف را بواسطهٔ مدارا از وی بسلامت بجهد و درخت بسیار شاخ
بسبب عنف و سختی از بیخ برکنده شود نظم

مکن ستیزه که هیچ از ستیزه کاری خویش ۵ ره ستیزه نبیند بسا که کار ترا

زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا
متهم کردند که تو طرف بوم میل داری و جانب ایشان که جنس تو اند فرو
میگذاری ملک بقول دشمنان از موعظت من اعراض نمود مرا بدین جمله
که مشاهده میرود عذاب فرمود و از خیال ایشان چنان دیدم که
جنگ را بسیار زند و در باب دفع شما حیله می ورزند ملک بومان چون
سخن کارشناس بشنید یکی از وزرا را پرسید که کار این زاغ چگونه
می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست عظیم و منفعت تمام باید
شمرد و فرصت قتل او را غنیمتی زیادت از آن بدست نخواهد آمد
و بسا دانا و من در ضمن این لشکر نیم فیروزی داشتی می بینم که اطفای
شعلهٔ آن از محالات می نماید مصرع نعوذ بالله از آن آتش بر آید دود

۵ هر که فرصت از دست بدهد غالب آنست که دیگر هرگز بر آن قادر
نگردد و بعد از عدم قدرت پشیمانی و ندامت سود ندارد و آنکه
دشمن را ضعیف و تنها یافت و لیکن خود را از وی باز رهاند که اگر خصم از آن

و در طلب خلاصی با بد قوت گرفته و پیرایه ساخته در کمین انتقام خواهد بود
رباعی دشمن چو بجست از تو تو از وی بجهی ٭ وز بند تو چون برست
تو از وی نرسی ٭ خواهی که امان باشدت از آفت او ٭
از دست تو چون فتاد امانش ندهی ٭ زنهار تا ملک بسخن او التفات
ننماید و افسون جان گزاری او را در گوش جان ره ندهد که بزرگان
گفته اند اعتماد بر دوستان آزموده از عقل دور است تا بدشمن
کینه جوی چه رسد بیت درین زمانه که بر دوست اعتمادی نیست
چگونه غره توان شد بگفته دشمن ٭ کارشناس چون شمه ازین سخنان
شنیده بدرد دل بنالید و گفت ٭ مرا خود دل از درد بودست
ریش ٭ تو نیزم مزن بر سر ریش نیش ٭ این سخن در ملک
تو فان اثر کرده روی از آن وزیر بگردانید و دیگری را پرسید که
تو چه می‌گویی گفت من در کشتن او اشارتی نتوانم کرد که صاحب
مروت چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند برحمت تدارک
حال او باید نمود و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو و احسان
بر عالمیان جلوه‌گر نمود و هراسان یافته زنهار آمده را امان باید
داد و سرگردان از پای فتاده را دست باید گرفت بیت
ره نیک مردان آزاده گیر ٭ چو استاده دست افتاده گیر

و بعضی کارها مردم را بر دشمنان مهربان گرداند چنانچه ترس زن بازرگان
را بر شوهر مشفق گردانید ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال بغایت بدخوی
و زشت روی و با این همه گران جان و بخیل و نامهربان نظم
چو دیو از روی زشت و عفریت روی ٭ چو زاغ کلخن از بیهوده گویی
ازین سنگین دلی فولاد جانی ٭ چو هجران دل گداز و جان ستانی
و این مرد را خوش طلعت زنی داشت پاکیزه صورت زیبا سیرت که ماه شب
چهارده بمه از نقاب سنبل زلف خیارش شب تیره را رخشان تر از روز روشن
ساختی و جهان افروز آفتاب که مشعل پیش طاق سپهرست پرتو شمع
روی دلارای او تاب نیاوردی زبان زمان در وصف آن جمال بدین
کلمات ترنم نمودی بیت ٭ نیکوست دلی روی تو زیباتر از و
رو دلجوست دلی قد تو رعناتر از وست ٭ و خامه گوهر فشان بر
صفحات بیان شمه از لطایف او بدین گونه رقم می‌نمود بیت
هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال ٭ شکل مطبوع تو زیباتر
از آن پرداخته اند ٭ هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب
همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند ٭ شوهر بغایت دل
وصل او را جویان و او بصد هزار دل از مجاورت او گریزان همه شب

او شیفته گشتی و از افسونش فریفته شدی و مروا سرخط از جفای او چکیدی
وفایی پدید آمدی و سر نفس از کین او بنارکی مهری ظهور کردی ع
مهر فزون نمی‌شود تا تو کمین نمی‌شوی ه نی پریشانی دل از دست
آرزو بکمند زلفش میرسید و نه بی خار محنت از گلستان رویش گل
مرادی می‌شکفت بیت من بنده آن روی که دیدن نگذارند
دیوانه زلفی که کشیدن نگذارند ه دزدی در خانه ایشان رفت
قضا را بازرگان در خواب بود و زن بیدار از آمدن دزد و توقف یافته برجست
و شوهر را محکم در کنار گرفت و بازرگان از خواب در آمد و دولت بیدار
در کنار یافت از غایت شادی خروش بر کشید و گفت بیت
گر بیدار شد بختم که آن رویی که در خوابم ه نبودم امید پیش دیده بیدار
می‌بینم ه این چه شفقت است که از پرده غیب بظهور آمده و بکدام
خدمت استحقاق این نعمت حاصل شده ع مهری که نبود دست
زکجا پیدا شد ه چون نیک در نگریست دزد را دید گفت
ای شیر مرد مبارک قدم آنچه خواهی از مال من بردار که برکت قدومت
تو این جفا کیش بوفا بر من مشفق و مهربان شد و فایده این مثل آنست که
بعضی صورتها باشد که کسی بمشاهده آن بر خصم خود بخشایش و مهربانی
لایق نباشد و حال این زاغ از آن جمله است ع رحم کن چون حال من دیدی

جای رحمت است ه ملک وزیر سیم را پرسید که رای تو درین قضیه چه حکم
می‌کند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات از وی برنکشد ملک خلعت
امان در وی بوشد اثر رحمت و عاطفت از وی دریغ ندارد تا او نیز
در مکافات آن خدمت را مغتنم شمرده ابواب مناصحت و مخالصت مفتوح
گرداند و دیگر آنکه همه عقلا در آن کوشیده اند که جمعی را از میان دشمن
بیرون آرند و سنگ تفرقه در مجمع ایشان فکنند و بهر حیله که دانند دو
گروه سازند چه اختلاف کلمه خصمان موجب فراغ دل و انتظام
کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد
شد ملک پرسید چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که
زاهد پاک طینت و متورع پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعه
ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام می‌گذرانید
بواسطه آنکه دامن از غبار تعلقات دنیوی فشانده بود و نقش دغلی
و بیوفایی از روی دفتر روزگار خوانده میدانست که عروس
سیرت بی‌غش بغیرت صورت نبندد و نقد گنج غنا بی رنج با رعنا
بیت نباید یک گل بی خار درین باغ نیست ه لاله و گل
اثر داغ نیست ه تیغ زند بر تو کوی خورشید ه زرد
کنده دیت و کوی زر است ه در زاویه قناعت سر بگریبان

فراغت کشیده بود و بوظیفهٔ که از عالم غیب حوالهٔ او شدی آرمیده مائدهٔ
قناعت و رضا افکنده و از دو بیت بر چه پسنده خور پسندم القصه
یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقهٔ زاهد مطلع شده و جهت مدد معاش
گاومیشی تازه و فربه که کام آرزو از سر پستانش شیرین شدی بجهت سبیل
نذر بصومعهٔ شیخ آورد دزدی آن حال را مشاهده کرد و قوت طامعهٔ او
در کار آمد روی بصومعهٔ زاهد نهاد و دیوی نیز در صورت آدمیان
با وی همراه شد دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب داد که
من دیوم بدین شکل متشکل گشته و بدین نقش بر آمده و بصومعهٔ زاهد
میروم که اکثر مردم این ولایت ببرکت تلقین او طریق توبه و انابت
پیش گرفته اند و بازار وسوسهٔ ما کاسد شده است میخواهم که فرصتی
جویم و او را بقتل آرم حال من مرد عیار پیشه ام و شب و روز در اندیشه که
مال کسی ببرم و داغ آزاری بر دل وی نهم حالا میروم که زاهد گاومیش
فربه دارد آنرا دزدیده و در وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت

ع ای جان جهان تو یار مایی د بحمد الله که رشتهٔ جنسیت

میان ما محکم است و رابطهٔ اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصد اوست
پس وی براه آوردند و شبانگاه بصومعهٔ زاهد رسیدند زاهد
از وظایف عبادت پرداخته بود و همچنان بر روی سجاده نشسته

در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند یمکن که بیدار
شده فریاد بر کشد و مردم دیگر که در همسایگی وی اند متنبه شوند
و بران تقدیر بردن گاومیش متعذر باشد دیو نیز در فکر افتاده بود
که اگر دزد گاو از خانه بیرون کشد هرآینه در باید گشود و امکان
دارد که زاهد از آواز در از خواب بیدار شود و کشتن او در توقف
افتد پس دزد را گفت مهلتی ده که زاهد را بکشم آنگه تو گاو را ببر دزد
گفت تو توقف کن تا من گاو را ببرم آنگه تو وی را بکش این خلاف
میان ایشان قایم گشت و آخر فعال برد و بجدال کشید دزد از روی اضطرار
زاهد را آواز داد که اینجا دیویست میخواهد که ترا بکشد دیو نیز فریاد
کرد که اینجا دزدیست میخواهد که گاو ترا ببرد زاهد از عربدهٔ ایشان
بیدار شد و خروش در گرفت همسایگان در آمدند و ایشان هر دو
بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمن سالم و محفوظ بماند بیت

چو در لشکر دشمن افتد خلاف د چرا تیغ باید کشید از غلاف

چون وزیر پنجم این سخن باخر رسانید وزیر اول بر آشفت و گفت
من می بینم که این زاغ شما را بمکر و افسون خویش فریفته گردانید
زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبهٔ پندار از گوش هوش
بر کشید و در عواقب این کار تامل بسیار واجب دانید که عاقلان

نا بکار خود خصوصا در محافظت از مکر اعدا بر قاعده صواب بنهد
و بگفتار دروغ و سخن بی فروغ ایشان از راه نروند و عاقلان متین
التفات ننموده باندک تملق و امنیت پیش آیند و کینهای قدیم و عداوتهای
موروث فراموش کرده دل برآشتی خوش کنند و ندانند که اگر
دشمن هزار نقش برآید هنوز زنگ عداوت بر دلش باقی خواهد بود
نظم زلف شستی تو گفتم که دگر ره نزند ٥ پا ما رفت
بران پیرهن و سانیت که بود ٥ وفا در تو انکه نظر از جبره و چشم
شما طرفه بعدا دمی که مرد مهره بلور در نظر شما گوهر شاهوار می آید
و حال شما بحال آن درودگری ماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد
ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که
بشهر سرندیب درودگری بود در بلاهت بحد کمال و زنی داشت
در غایت حسن و نهایت جمال آهو چشمی که بعشوه شیر شرزه را شکار کردی
و شیوه روباه بازی زیرکان جهان را خواب خرگوش دادی نظم
نگار دلفریبی جان گدازی ٥ پری پیکر بتی عاشق نوازی
ز زلفش سنبل اندر تاب میشد ٥ ز رنگ عارضش گل آب میشد
درودگر بر وی شیفته بودی و ساعتی بی دیدار او آرام نیافتی و زن نیز
بحکم ضرورت او را نوازش میکرد اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان

دیگر میخورد و در همسایگی ایشان جوانی بود بالا چون سرو سهی در چمن
روح و روان رسته و چهره مانند تازه گل رخساره از آب حیات شسته بیت
رخی چنان که رخ خورشید و ماه شوان کرد ٥ خطی چنانکه ز مشک
سیاه شوان کرد ٥ زن را با او نظری افتاد و دل او نیز
وابسته مهر و محبت زن شد کار میان ایشان از مراسلت بمخالطت
انجامید و از نامه و پیغام بعیش مدام و صحبت صبح و شام کشید جمعی
از حسودان که خیال مواصلت دو یار روز روشن را بر ایشان چون
شب تار ساختی و اندیشه آنکه دو کس را باهم شمع صحبت چرا درگیرد
دل بر ایشان با آتش رشک و حسد بسوختی بیت
هر کرا چند بردم چو خسیسی و مالی ٥ الا برانکه دارد با دلبری وصالی
بران حال وقوف یافته درودگر را اعلام کردند بتدارک مشغول
گردد زن را گفت که توشه بساز که بروستا می روم و اگر چه مسافت
تا آنجا بسیار نیست تا چند روزی توقف خواهد شد و نمیدانم که در
فراق تو چگونه صبر خواهم برد و در بوته هجران جان گداز چگونه
تحمل خواهم کرد نظم ای ناکام مرا از رنج تو مهجوری
خود کی باشد که بکام از تو گزیند دوری ٥ زن نیز از روی
تکلف تملقی کرد و بگریه شادی قطره آب از دیده بیارید و فی الحال

توشه مهیا کرده شوهر را گسیل کرد و درودگر در وقت رفتن مبالغه
بسیار نمود که درها محکم باید بست و قماشها را نیکو محافظت باید نمود
تا در غیبت من دزدان فرصت نیابند و خللی بمال و متاع نرسد
زن وصیت را قبول بسوگند تأکید نمود و فی الحال که مرد برفت
خبر بمعشوق فرستاد ع بیا بباغ که گلها شکفت و خار نماند
محبوب وعده کرد که چون از شب پاسی بگذشت و طلوع صبح وصال
را منتظر باش زن بران وعده شادمان گشته اسباب مهمانی
مهیا کرد نظم زهی سعادت طالع اگر شبی آن ماه ❊ بکلبهٔ من
پنهان فرود آید ❊ درودگر ناگهان از راه نهانخانه در
آمد قضا را وقتی بود که مهر و ماه قرار کرده بودند و عاشق و معشوق
بدیدار هم خوش برآمده گاهی زیبا روی بکرشمهٔ دلنواز آتش
اضطراب در خرمن شکیبائی آن زن میزد گاهی زن ماه سیما بناز
جانفزا متاع خرد و هوش جوان بغارت می برد نظم
دو بت نازنین عقل فریب ❊ پای تا سر همه لطافت و زیب
این برخ شمع شبستان بود ❊ وان بلب لعل می پرستان بود
بیچاره درودگر توقف کرد که ایشان بخوابگاه میل نمودند آهسته
آهسته بزیر تخت درآمد تا ما فی الخلوة را مشاهده کند ناگاه چشم زن

بر پای وی افتاد و دانست که رفتن بهانهٔ تحقیق این حال بود معشوق را
نرمک نرمک آواز داد و گفت بصدای بلند از من بپرس که مرا
دوست داری یا شوهر را جوان آواز برداشت و گفت ای نازنین
میخواهم که بدانم دوستی من در دل تو بیشتر است یا محبت شوهر زن
جواب داد که بدین سوال چون افتادی و فایدهٔ این پرسش چیست
جوان از سر جان الحاح بر دست گرفت زن گفت راست گویم زنان از
روی سهو و غفلت در راه لهو و شهوت ازین نوع حادثها افتند
و از سر خفت دوستان گیرند که بحسب و نسب ایشان التفات ننمایند
و اخلاق و اخلاق ناستوده و عادات ناپسندیدهٔ ایشان را معتبر
ندارند و چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت رو بکمی نهاد
ایشان حکم دیگر بیگانگان گرفتند نظم ترک یاری کنند و دلداری
دوستی خود نبود پنداری ❊ اما شوهر بمنزلهٔ روح در بدن و بمثابهٔ
نور در بصر باشد ❊ از جان بود گزیر و از ایشان گزیر نیست
از عمر و جوانی و معاش و زندگانی برخوردار مباد آنکه شوهر
را هزار بار از نفس عزیز خود گرامی تر ندارد و سرمایهٔ حیات
از برای فراغ حال و راحت معاد و مال او نخواهد بیت
وفا مباد امیدم اگر بغیر تو هست ❊ حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست

چون درودگر این فصل بشنید از وی رحمتی در دل وی پدید آمد و رقتی
و شفقتی برو غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این زن بدی
از من صادر گردد و نزد خدای بزه مند و آثم باشم آخر این چه گناه بود
که من در باره او داشتم و مسکین چون دل از غم من بیقرار دو بر من
عاشق زار بوده و در کیش محبت و روش یاری با من دوستی
و دلبستگی که با من دارد اگر خطائی کند از اعتدال چنانی نباید گرفت
که هیچ آفریده از سهو و زلت معصوم نتوان بود ع کسی کجاست که
او دامنی نیالود است ه و من بیهوده این همه رنج بر خود نهادم
و خویش را در چندین بلا افکندم صلاح آنست که حالا باری عیش
برایشان منغص نگردانم و آب روی وی پیش مرد بیگانه بر خاک
مذلت نریزم بیت گر کنیزی داری و سفتاد عیب ه دوست
بپسندد بجز آن یک هنر ه پس هم آنجا در زیر تخت خاموش
نشست و دم نزد تا وقتی که ایشان از عیش بپرداختند و راست
نشستند تا زنگ بار شد بیت چو رست از پایه شب شاهد روز
دمید از رخ صبح عالم افروز ه مرد بیگانه برفت و زن
خود را بر بالای تخت در خواب ساخت درودگر با آهستگی از زیر
تخت بیرون آمد و برفق و مدارا بر بالای تخت نشست و با تلطف

غبار ملال از چهره زن پاک میکرد و نرم نرم دست بر اعضای او
مالید تا زن بفریب دیده بگشاد و شوهر را بر بالین خود
مشاهده کرد برجست و گفت بیت دمید صبح سعادت که یار
باز آمد ه هزار شکر که آن غمگسار باز آمد ه پس بپرسید
که بسلامتی کی آمدی گفت آن وقت که تو با آن مرد بیگانه دست
مراد در آغوش وصال داشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتی
بر آن باعث شده از دم تو نگاه داشتم و او را نرنجانیدم و من چون
شفقت ترا بر احوال خود می شناسم و دوستی تو در حق خود میدانم
و یقین دانم که زندگانی برای مواصلت مطلبی و بلیانی برای مشاهده
جمال من میخواستی اگر بدین نوع پریشان کاری کنی هر آینه از راه
سهو خواهد بود پس مرا جانب دوستی تو رعایت کردن و از دم
تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دار و خوف و هراس بخود راه مده
و از دهشت و وحشت بیرون آی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشها
کرده بودم و بتو صد نوع گمانهای بد برده و بجمله آنکه چنان بیرون آمدی
که معلوم ما بود ع سهو بود آنچه ما گمان بردیم ه زن هم بسخنان
حیلت آمیز در میان آورد و از جانب من چشم زایل شده و دست
صلح در گردن خشنودی او در زند و نگار زبان اعتذار کشاده

این معنی را انکار نمی‌کرد ه نزد خدا جرم تو ناچیز باد
من ز تو راضی شدم او نیز باد ه و این مثل بدان آوردم
تا شما سر چون در و دیگر بقول زن بدکار فریفته شده سخن این
زاغ مکار فریب مخورید و بزرق و شعبده که از آن بوی خون
می‌آید از راه نروید **بیت** بقول خصم بد اندیش غره نتوان شد
کسی که گرد چنین عاقبت پشیمان شد ه و مرد دشمن که بیک دوری
مسافت قصه نتوان کرد خود را نزدیک گرداند و نصیحت پیش گرفته
بنفاق و مدارا خویش را در معرض محرمیت آرد و چون از پیرا روجود
وقوف یافت فرصتی طلبیده از روی حیرت کامل آغاز کار کند
و سر زخم که زند چون صاعقهٔ آتش بار خرمن حال بسوزد مانند
تیر قضا بی خطا جز بر هدف مراد و نشانهٔ مرام نیاید زاغ گفت ای
یار دل آزار این همه سخن آرایی بچه کار آید و چندین مقدمه‌ای
حاصل که بر هم می‌بندی چه نتیجه آخر این ظلم که بر من واقع شده
و چنین ستمی که بمن رسیده با حیله و مکر چه مناسبت دارد و هیچ
عاقل از برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری
و زاری باختیار خود قبول نکرده‌ام و همه دانند که این عقوبت
جزا داش مخالفت من با زاغان بوده و در گفت نشار حیله تو

عمل است که کرده و طوع و رغبت تن درین عقوبت داده و شیری
انتقام که در خاطر داری که تلخی این عذاب را در کام خوشگوار
ساخته است و بسیار کس بوده که بجهت هلاک دشمن نبوت خود را
شده‌اند برای آنکه جهت ولی نعمت خود کاری کنند و نام حق
گزاری و هوا داری بر جریدهٔ روزگار بگذارد خود را در ورطهٔ
فنا افکنده و چنانکه آن بوزینه خود را بکشتن داد تا انتقام یاران
حاصل کرد ملک بومان پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده‌اند که جمعی از بوزینگان در جزیره‌ای ماوی داشتند که میوه‌ها
خشک و تر در وی بسیار بود و آب و هوای آن با مزاج ایشان بساز
کار تمام داشت روزی جمعی از بزرگان آن قوم در سایهٔ درختی
نشسته بودند و از هر گونه سخنی در پیوسته زمانی خون پسته با لب
خندان حکایت فندق بر بسته گفتندی و ساعتی خون چشم بادام
تر بیش از حال انجیر خشک بگشادندی ناگاه مردی بر ایشان دلگیر
و از جمعیت ایشان بغایت پریشان خاطر گشت با خود گفت روا باشد
که من همه وقت در کوهسار سنگ دل تنگ میگذارم و بعد از
محنت سرما دی و باج گیاهی بدست می‌آرم و این بوزینگان
درین موضع تر و منازل خرم میوه‌های تر و تازه میخورند و بر روی

سبزهای نرم از حریر سبز می‌چریدند بیت وقیبان در بهار وصل او
بشکفته همچون گل ه چرا من در خزان هجر بی برگ و نوا باشم
پس قصد کرد که میان آن جمع درآمده اساس حضور ایشان
زیر و زبر کند بوزینگان صعب درگرفته قرب هزار بوزینه
جمع آمدند و هجوم کردند خرس را بضرب پراکنده و مجروح ساختند
ستاره خرس ناکام طمع ننموده از نهال آرزو میوهٔ مراد ناچیده درخت
عشرتش پژمرده شد و زاویهٔ طبعش به پرتو شمع راحت روشن
ناشده چراغ قوتش فرو خواست مرد بیت نارسیده بلب
جرعهٔ از پیالهٔ عیشش ه میزند دست جفا جام مرادم بر سنگ
القصه خرس بزحمت تمام از میان بوزینگان بجست و خود را بکوهستان
رسانید نعره و خروشش در پیوست از ابنای جنس او جمعی کثیر
حاضر آمده او را بدان حال دیدند و از کیفیت حرب و کمیت طعن و ضرب
پرسیدند خرس صورت ماجرا باز راند و گفت زهی بی‌ناموسی
که خرس قوی مصاف دار از بوزینهٔ ضعیف سنگ این ننگ باید کشید
و هرگز در قدیم الایام آبا و اجداد ما را چنین حالتی پیش نیامده و باقی مذمت
این بدنامی در خاندان ما بخواهد ماند صلاح آنست که همه بدستان
شده باتفاق تمام در سلک شبیخون روز چون شب بر ایشان تیره گردانیم

و غبار کارزار دیدهٔ امیدش را خیره سازیم نظم
گر از گردش چرخ باشد امان ه بخواهیم کین خود از بدگمان
چنان پر کنیمشان در ستیز ه که ماند ز ما نام تا رستخیز
خرسان را عرق غرور در حرکت آمد آتش غضب برافروختند و زبان
لاف و گزاف گشوده نعرهٔ عناد و جدال بگردون رسانیدند بیت
مخالف چو مور است و ما اژدها ه کجا گردد از پنجهٔ ما رها
زما بود رایت افراشتن ه ز دشمن سر و تاج بگذاشتن
پس بران قرار دادند که دران شب با اشتعال آتش قتال اشتغال
نمایند و در گرمی کارزار شعلهٔ گیر و دار آتش در خرمن عمر بوزینگان
زنند و در وقتی که شیر زرین چنگال مهر در بیشهٔ سپهر میل چشمهٔ
عین حامیه نماید و دب اکبر و اصغر در حوالی قطب شمالی خرامیدن
آغاز کنند نظم چو خورشید تابنده بنمود پشت ه
هوا شد سیاه و زمین شد درشت ه بیکبار خرسان آن کوهسار
روی بجزیرهٔ بوزینگان نهادند قضا را ملک بوزینگان با جمعی از امرا و
اعیان عزیمت شکار فرموده آن شب در صحرا مانده بودند و
بوزینگان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک در منزل خود آرمیده که
بیکبار نظم سپاهی چو مور و ملخ تاختند ه نبرد ی جهان

درجهان ساختند تا بوزینکان را خبر شد بسیاری ازیشان کشته
واندکی خسته ومجروح جان ازان ورطهٔ خونخوار بکنار بردند وحیران
چون آن جزیرهٔ معمور وآبادان از دشمن خالی دیدند همانجا پای
اقامت در دامن سکون کشیده آن خرس جفا دیدهٔ ستم
رسیده را برخود امیر ساختند ودست غضب دراز کرده هر
نعمتی که بوزینکان بمرور زمان ذخیره نهاده بودند در حوزهٔ تصرف
آوردند ع ای بسا که تلف کرد کرا اندوخته بوده روز
دیکر که علم سیاه دل شب چون رخسارهٔ خوبان نورانی کشت
وجمشید خورشید تخت مینایی برآمد بیت
سپاه سحر چون علم برکشید ه جهان حرف شب را قلم درکشید
ملک بوزینکان ازین حال غافل روی بجزیره نهاد در اثنای راه جمعی
از منهزمان که ازمیان کرداب بلا بسلامت جانی بکنار آورده بودند
رسیدند وآغاز دادخواهی کردند وملک برصورت واقعه اطلاع
یافته انکشت حیرت بدندان حسرت کزیدن کرفت وکفت دریغ
ملک موروثی که از قبضهٔ تصرف بیرون رفت وحیف آن جزایر معمور
که بدست دشمن افتاد آخر بخت برکشته خاک ادبار بر فرق من
بیخت و عاقبت دولت بی اعتبار ناپایدار روی بتافت بیت

بوستان دهر را برک ونوای کس ندید ه چهرهٔ اقبال را زنک
وفای کس ندید ه دیکران نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب
آغاز کرده هر یک جهت مال ومنال واهل وعیال فغان برداشتند
ودرمیان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خرد آراسته
بمزیت کیاست از دیکران ممتاز کشته بدین سبب اورا
حرمت تمام داشتندی وشاه در رعیت بمیامن مشاورت
او مستظهر بودند نظم ازین روشن دلی صاحب ضمیری
نبه بر درست اقلیم کیری ه زحل شاکرد او در نکته دانی
عطارد خادمش در خامه رانی ه میمون که ملک را حیران ودیکران
سرکردان دید زبان بنصیحت بکشود بیت در بلاها جزع مکن که ازان
دو زیانت کوش کن از من ه اولا دوستان شوند ملول
ثانیا شادمان شود دشمن ه جزع کردن در مصایب بنده را
از ثواب ابدی محروم کرداند وبی صبری وبی سبکی مشهور سازد
ودر مثل این واقعهها دو چیز فایده می دهد یکی شکیبایی نمودن
ودر صبر وثبات افزودن که درخت صبر میوهٔ مراد بار آرد زانکه
زانکه نهال صبر را میوه مراد میدهد وبحکم الصبر مفتاح الفرج
شکیب ورزیدن کلید ابواب نجات بود بیت کلید در کنج مقصود

صبرست ۵ در بسته انکس که بکشود صبرست ۵ زانکه سینهٔ
دردمندان غبار ستم انکه بزدود صبرست ۵ دوم رای درست
و تدبیر صائب بکار داشتن که چون برق خاطر صاحب رای درست
واقعهٔ لامع گردد و ظلام ظلم را بجلی از صفحهٔ احوال مظلوم ستم
کشیده محو توان ساخت و بیک شبه فکر هزار ساله کار از پیش
توان برد بیت توان بمرهم تدبیر نیک و رای صواب
جراحت دل صد پاره را دوا کردن ملک بوزینگان از سخن میمون تسلی یافته
یافته پرسید که چارهٔ این کار چگونه توان کردن میمون خلوتی طلبید
و گفت ای ملک ما دار فرزندان و خویشان من بر دست این گروه
کشته شده اند و مرا بی دیدار ایشان نه از عمر لذتی خواهد بود
و نه از حیات راحتی بیت بی روی تو زنده میتوان بود ولی
آن زندگی از هزار مردن بترست ۵ و چون عاقبت رخت
زندگانی بگرداب فنا خواهد افتاد میخواهم که بر حسد رود هر خود را
از مضیق تعلقات دنیی بفضای راحت آباد عقبی رسانم و خود را
در باخته انتقام دوستان عزیز از آن جفا جویان بی تمیز بستانم
ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین می نماید و
ذوق غلبه کردن بر خصم جهت آسایش زندگانی می باید چون تو نباشی

همه عالم خواه آباد و خواه خراب بیت زین چمن چون شدی
تو در پرده ۵ خواه گل باز و خواه پژمرده ۵ میمون گفت که ای ملک درین
حال که من دارم مرگ بر حیات ترجیح توان داد و فنا را بر بقا اختیار
توان کرد و چه بود دیده در تماشای جمال فرزندان باشد و ایشان
روی در نقاب تراب کشیده اند و سرور سینه بمشاهدهٔ اهل بیت
و اقربا باز بسته است و خرمن جمعیت ایشان به صدمهٔ اجل پریشان
شده و قوام معیشت بمال و منال بود و اندوخته همه عمر تاراج
دشمن تلف گشته حالا میخواهم که حق گزاری ملک بجای آورده
رفیقانی را که سوخته دل و مجروح خاطر اند بمرهم راحتی دست
گیرم و نقد جان نثار کرده نامی بر صحیفهٔ ایام بگذارم بیت
بنام نکو مردنم آرزوست ۵ کزین جمله مقصود نام نکوست ۵
ملک باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون با دوستان ببزم عیش
نشینند از وفاداری من یاد آرد نظم چو در میان مراد
آورید دست امید ۵ ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید ۵
ملک گفت چگونه در پی این مهم میروی و بکدام در از ابواب حیل
در می آیی میمون گفت تدبیری اندیشیده ام که ایشان را در بیابان
مرد از مایی بشعلهٔ سموم بسوزم و غالب ظن آنست که رای من نتیجه

صواب منحرف نخواهد بود صلاح آنست که بفرمایی تا گوشهای مرا
بدندان برکنند و دست و پای مرا در هم شکنند و شب در کنار بیشه که
ماوای ما بوده در گوشه‌ئی بیفکنند و ملک با ملازمان و متعلقان
در اطراف و جوانب این صحرا پراکنده گردند تا دو روز بگذرد و صباح
روز سیم بیایند و در منازل خود بفراغت بنشینند که از دشمن اثری
خواهد بود و نه من بعد از ابنای جنس ایشان خبری خواهد رسید ملک
بموجب رای میمون بفرمود تا گوشهای او را برکندند و اطرافش
در هم شکستند و در کنار بیشه بیفکندند و سپاه خود را پراکنده ساخته
منتظر فرصت بنشستند و میمون شب همه شب ناله میکرد بنوعی که دل
سنگ از اضطراب آب می شد و کوه از صدای درد آمیز او فریاد
می آمد ملک خرسان علی الصباح بطوفی بیرون آمده آن ناله زار بشنید
و بر عقب او از رفته میمون را بدان حال بدید آمد بتفتیش حال و تفحص
کار او مشغول شده استفسار تفصیل مهم او نمود میمون بفراست
دانست که پادشاه آن قوم است آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از
تقدیم مراسم ستایش که فراخور حال ملوک باشد گفت **نظم**
ز چشم و دل بدین خاکم در آتش و آبست ٭ بچشم من و بدل رحم
کن که کار خرابست ٭ ای ملک من وزیر پادشاه بوزینگانم

و باتفاق وی بشکار رفته شب شبیخون درین معرکه حاضر نبودم روز دیگر
متعلقان رسیده از نزول ملک بدین دیار خبر یافتیم ملک بوزینگان
باعتمادی که بر تدبیر من داشت التماس چاره این کار نمود و من او را
از روی نیکوخواهی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب آنست که
کمر ملازمت بربندیم و بقیه العمر در خدمت و ملازمت ملک بگذرانیم و در سایه
دولت او از نکبات زمان آسوده گشته و توشه بسازیم **نظم**
در پناه دولت صاحب دلان ٭ راه جوید هر که جست از عاقلان
گر تو در گلشن در آیی گل بری ٭ سوی بستان بگذری سنبل چری
ملک از این سخن من آشفته گشت و نسبت باحمقی که درین بیشه ساکن
شده اند انواع سخنان نالایق بر زبان راند و چون دوم بار بمنع او مشغول
شدم بفرمود تا با من این همه خواری کردند و امر کرد که چون هوا
داران پادشاه و سپاه است همان بهتر که نزد ملک آن حرمداش
بفکنند تا ببینم که ایشان چه سان حمایت او خواهند کرد مرا اینجا
آوردند و سوابق خدمتکاری مرا موافق دل آزاری پادشاه کردند
این بگفت و چنان بزار بگریست که ملک خرسان بی اضطراب اشک از
دیده بی شرم و چکیدن گرفت **نظم** گر ناله پسنگ باد دل خون شود
در بگریم دیده‌ها جیحون شود ٭ ملک گفت حال بوزینگان

که انه جواب داد که میانه نیست که نژاد مردآزمای می گویند ایشان بنا نهاده اند
برده اند از هر طرف لشکری جمع می کنند و ساعت بساعت با سپاه خونخوار
و لشکری از زم جرار بر سر میمون خواهند آمد ملک خرسان از جای از جای
درآمد و گفت ای میمون صلاح چیست و مبادا از ایشان آفتی بجماعت
من رسد میمون گفت ملکا ازین حال خاطر جمع باید داشت اگر
مرا پای بودی جمعی را بی خبر بر سر ایشان بردمی و دمار از روزگار آن
حق ناشناسان غدار برآوردمی ملک گفت میدانم که ترا بر منزل
ایشان وقوف تمام حاصل است و اگر توانی که ما را بر سر ایشان
بردی و دمار از روزگار آن حق ناشناسان غدار برآوردی
ملک گفت میدانم که ترا بر منزل ایشان وقوف تمام حاصل است و اگر توانی
که ما را بر سر ایشان رسانی طوق منت در گردن جان این جماعت
می افکنی و از آن پس که ترا آرزو است بمقصود خود بانتقام حاصل می کنی
میمون گفت که چگونه کنم که مرا رفتن متعذر است و حرکت کردن با چنین دست
و پای متعسر ملک گفت من چاره این کار رسیده ام و ترا بردن می توانم
پس آواز داد تا امرای سپاه و سرهنگان درگاه حاضر شدند و صورت
حال ایشان تقریر کرد و گفت آماده باشید که امشب بسر خصم میرویم
همه بدین فکر همداستان گشته اسباب حرب مهیا ساختند و میمون را

بر پشت خرسی بستر روی براه آوردند میمون باشارت ایشان راه
می نمود تا به بیابان مردآزمایی رسیدند و آن صحرایی بود بی نبات
و بی آب که ابر بهاری در فضای آن از غایت تشنگی بسوختی و سنگ
تیزگام باد از صعوبت آن بیابان براستی راه گم کردی و دود سموم زبان
بجای از مضایق آن بیرون آمدن نتوانستی سموم در آن بیابان می
وزید که اثر آن بهر که میرسید فی الحال آب گشتی و برکه خاک چون
کوره آهنگران تفسان ساختی و بسبب سموم هیچ جانور در آن صحرا
جای نگرفتی و هیچ گیاه در آن شوره زار مردم خوار نرستی نظم

بیابانی و بس پیچ پر مخافت ، هر گامی در و صد گونه آفت
هوایش آتش و آتش هوا بود ، زمینش سنگ و سنگ آهن ربا بود

میمون گفت زود بشتابید تا پیش از آنکه سفیده صبح پرده از روی
کار جهان بردارد سراپرده جمعیت ایشان را از فضای عشرت برکنیم
و زودتر از آنکه شاه رومی شعار علم زرنگار برافرازد رایت
شوکت آن بخت برگشتگان را نگونسار سازیم خرسان بشعف تمام
قدم در آن بیابان نهادند و پای خود بمیدان اجل و عرصه هلاک
درآمدند و از خرسان اثری پیدا نشد و همچنان میمون تعجیل بیش
می کرد و با فسون و افسانه ایشان را می فریفت تا وقتی که آفتاب بلند

شد و از حرارت شعلهٔ آفتاب اطراف و نواحی آن بقاع برافروخت
شعلهٔ شمع آفتاب بشابه‌ای افروخته گشت که هرکه در هوا نظر کردی چو
پروانه بسوختی و هرکه قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی بیت
ز گرمی آنچنان سی شد نفس گرم ⁂ که لب از تاب آن چون شمع
می‌سوخت ⁂ ز باد گرم بیداری که تقدیر ⁂ بدیدی دو زن
دیگر برافروخت ⁂ تاب آفتاب در کار آمده دمار از روزگار
غرابان برآورد و میمون سوزنده و زینه آغاز کرده از دور چون
آتش بی دود پدیدار شد ملک ایشان روی به میمون کرد که این چه
بیابانیست که از هیبت او دلها در تاب و جگرها بی آب میشود آن
چه چیزیست که چون شعلهٔ آتش روی بجانب ما نهاده تند و تیز می‌آید
گفت ای ستمکار دل از این بیابان اجل و آنکه می‌آید پیک مرگ دل
خوش دار که اگر هزار جان داری یکی بیرون نبری و حالی که سموم برسد
همه شما را خاکستر سازد و بآتش بیدادی که در نهاد بوزینگان زده
بسوزی ایشان در این سخن بودند که تف سموم برسید و میمون را با جمیع
سپاه بر جای بسوخت و یکی از ایشان از آن بیابان بیرون نیامد
ملک بوزینگان با لشکر خود بجزیره آمد و بیشه را خالی یافت و مملکت
را از کدورت اغیار صافی دید بیت بگذشت شام نکبت و صبح

ظفر دمید ⁂ کم شد خزان هجر و بهار طرب رسید ⁂ و این مثل
بران آوردم تا ملک معلوم کند که اهل کینه جهت انتقام از سر جان
برخاسته‌اند و از برای خوشنودی دوستان و زنی نهاده و من قضیهٔ
کارشناس را از مقولهٔ این حیله می‌شناسم و فریفته همین قصه که مذکور
شد می‌دانم و پیش ازین زاغان را آزموده بودم و اندیشهٔ دورخیزی
و کیاست و مقدار فریب حیلت ایشان بصواب مقرونست و خرد
و دهای ایشان از آنچه گمان برند افزون بیت
می‌شنیدم که راحت جانی ⁂ چون بدیدم هزار چندانی
صواب آنست که پیش از آنکه ما را شامی دهد او را چاشتی بخورانیم
و قبل از آنکه چون مار نگین گیرد فعل او اشارت کنیم ملک بومان ملک
بومان چون این فصل بشنید روی در هم کشید گفت این چه سخت
رویی و بی رحمیست که فقیری را که بهوا داری ما انواع آزار و ایذا
باو رسیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت و هلاک او باشیم و محنت
زده را بار دیگر در بوتهٔ امتحان بگدازیم و تو فکر نشنیده که گفته‌اند نظم
خاطر محنت زدگان شاد کن ⁂ وز شب محنت زدگی یاد کن
پس بفرمود تا آن زاغ را باکرام و احترام برداشتند باو مرهم
وزیر گفت ای ملک چون سخن التفات نکردی و از اشادت من که

من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی قبول برتافتی ما را زندگانی
با او چون دشمنان کینه ور و طرفة العینی از مکر و غدر او ایمن مباشید
و موجب آمدن او خوف پادشاه بوم و صلاح حال زاغان نیست ملک
از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن این مشفق بی غرض را خوار
داشت و زاغ در خدمت بحرمت هرچه تمامتر می زیست و از رسوم خدمت
و آداب ملازمت هیچ باقی نمی گذاشت و ملک و امرا و ندمای سلطان را
هریک بنوعی خشنود ساخته و آوازهٔ خود را گردانیده لاجرم روز بروز پایهٔ او
بلندتر می شد و در دل ملک و اتباع او رواج بیشتری یافت تا بجایی رسید که
محل اعتماد و محرم اسرار گشت و چون کمال اخلاص او و فور مناصحت او
مشاهده افتاد مشارالیه مملکت و مدار علیه ولایت شد و در ابواب
مهمات با او مشاورت کردندی و انواع مصالح برای و تدبیر او ساختندی
روزی در محفل عام و مجلسی مشحون بخواص و عوام گفت ملک زاغان
مرا بی موجبی آزرده است و بی گناه عقوبت کرده تا کینهٔ خویش را
ازو نخواهم و دست برد مردانه بدو ننمایم چه سان آرام و قرار یابم
و چگونه بخواب و خور میل کنم و من در حصول این مقصود و وصول بدین
مقصد بسی تامل کردم و مدتی در تفکر و تدبیر روزگار گذاشتم آخرالامر
بیقین دانستم که تا من در صورت زاغم و هیات ایشان دارم

بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل علم
شنودم که چون مظلوم و مستمندی از ستمکاری دادگر رنجی کشیده
باشد و از ظالم کردن کینه کشیدن محنتی دیده و دل بر مرگ خویش نهند و خود را
باتش بسوزاند هر دعا که در آن حالت کند باجابت پیوندد و اگر
رای ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند شاید در آن لحظه
گرمی آتش بمن رسد از باری عز اسمه میخواهم که مرا بومی گردانند
تا بدان وسیله بدان دست یابم و انتقام خویش ازو بخواهم و درین
مجمع آن بوم که در کشتن کارشناس مبالغه داشتی حاضر بود گفت بیت
گر چو نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل ، پس دو رویی و دو
زبان همچون گل و سوسن مباش ، ملک پرسید که درین سخن
چه گویی وزیر جواب داد که این نیز شعبه‌ای دیگرست که برانگیخته
و تزویری با رنگ ازرق برآمیخته نظم سراپای او جمله ریو است و
رنگ ، وز افسون او زیرکان گشته دنگ ، اگر جسم پلید
و شخص خبیث او را بارها بسوزند و خاکستر او را بآب چشمهٔ سلسبیل
و شراب طهور گل سازند که مرغی پاک و پسندیده گوهرش از قرار
خویش نگردد و خبث ضمیر و کژی عقیدهٔ او زآب پاک شود و نه
باتش بسوزد بیت ز بد اصل نیکی مدارید امید

که زنگی بشستن نگردد سپید ٭ و بفرض محال اگر ذات خبیث
او طاووس گردد یا فی المثل عنقای پاک او لباس سیمرغ پوشد
همچنان خصلت زاغان و مودت ایشان مایل خواهد بود همچون آن موش
که با وجود آنکه صورت انسانیت یافته بود باز بهمان اصل خود میلان
نموده با آفتاب عالمتاب و سحاب فیض بخش و باد راحت افزای و کوه
پای برجای موانست نگرفت ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده‌اند که زاهدی مستجاب الدعوة بر لب جویباری
نشسته بود و بآب قناعت دست از آلودگی تعلقات دنیی شسته
زغنی پرواز کنان آنجا رسید و موش بچه از منقار او پیش زاهد بر خاک
افتاد زاهد را بروی شفقت آمد بر داشته در خرقه پیچید تا با خود
بخانه برد باز اندیشید که مبادا که اهل خانه را ازو رنجی باشد
و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری گرداند
تیر دعای زاهد بهدف اجابت رسیده مشاطهٔ قدرت او را دختری
بر آراست زیبا هیأت راست قامت روشن روی آشفته موی
چنانچه آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف
مشکبارش دود از دل شب سیاه بر آوردی نظم آنکه بر سرو
زند طعنه بقامت اینست ٭ وانکه بر ماه کشد خط غرامت

زاهد نگاه کرد صورتی دید از لطف محض آفریده و دختری یافت
بجنس لطف پروریده او را یکی از مریدان سپرد تا چون فرزندان عزیزش
دارد مرید اشارت پیر را پاس داشت در تعهد دختر غایت سعی
بجای آورد و اندک فرصتی را دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت
ای جان عزیز بزرگ شدهٔ و گوهر پاک ترا از آنکه با جوهر دیگر در رشته
ازدواج کشند چاره نیست من این کار را با رضای تو گذاشتم
هر کرا از آدمیان و پریان بلکه از موجودات علوی یا مخلوقات
سفلی اختیار کنی ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا
و قادر که انواع قوت و شوکت او را حاصل باشد و در بزرگی
بدرجهٔ رفیع و مرتبهٔ بلند مخصوص بود زاهد گفت بدین صفت که تو
گفتی آفتاب تواند بود دختر گفت اینچنین دانم که او مغلوب کسی نیست
و برانچه در زیر فلک است غالب خواهد بود مرا با او عقد کن نظم
دگر روز چون خسرو خاوری ٭ بر آمد برین طاق نیلوفری
زمانه در روشنی باز کرد ٭ جهان بازی دیگر آغاز کرد
علی الصباح که بفرمان فالق الاصباح آفتاب از افق مشرق طلوع
نمود زاهد صورت حال با وی در میان آورد و گفت این دختر
بغایت نیکو صورت و مقبول سیرت میخواهم که در حکم تو باشد

جهت آنکه از من شوهر توانا و با قوت تمنا کرده آفتاب از استماع این
قصه برافروخته جواب داد که ترا از خود قوی‌تری نشان دهم و آن
ابریست که نور مرا بپوشاند و عالمیان را از پرتو جمال من محروم گرداند

نظم
آفتاب بدین بلندی را ⁘ ذره‌ای ابر ناپدید کند

زاهد نزدیک ابر آمد و همان فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم این سخن
در عرق آمد و گفت اگر مرا آرزوی قوت و غالبیت اختیار میکنی
باد از من غالب‌تر است که مرا از هر جانبی که خواهد کشد و بهر طرفی
که میل کند با خویشتن برد زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باد رفت
و حکایت رفته را باز راند باد از انفعال بر خود به پیچید و گفت مرا چه
قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه راست که ثابت است و گر
پای وقار در دامن شکیب کشیده است و چون قطب در مرکز خود
آرمیده و مرا در وی چندان اثر نیست که آواز نرم را در گوش کرما
درزاد و ضرب پای مورچه را بر روی صخرهٔ صما

نظم
باد اگر ابر را بجنباند ⁘ چون بکوهی رسد فرو ماند

زاهد نزد کوه آمد حال دختر خود تقریر کرد کوه صدا بر کشید که
ای زاهد غلبه قوت موش از من بیشترست که اطراف من شکافته
و در دل من خانه ساخته و سینه‌ام هزار جای از نیش جان فرسای

او چاک شده و هیچ نوع دفع او چاره نمی‌دانم دختر گفت راست میگوید
موش برو غالب است و شوهری مرا او می‌شاید زاهد او را بر موش عرض
کرد موش عجب خلقیست که سر رشتهٔ دختر بدان منتهی می‌شد میلی در دل
خود باز یافت جواب داد که من نیز مدتیست که آرزومند دلارامی
که مونس روزگار من باشد بوده‌ام اما جفت من باید که از جنس
من باشد دختر گفت این سهل است زاهد دعا کند تا من موش گردم و با دوست
عشرت در آغوش آرم زاهد دید که احساس رغبت صافیست دست
بدعا برداشت و از خدای تعالی درخواست تا دختر را موش گرداند فی الحال
دعای زاهد بمحل اجابت رسید و نشانهٔ کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده
دختر موش شد و زاهد او را بدان موش داده بازگشت

بیت
جان من هر چیز را با اصل خود باشد رجوع ⁘ ما چو از خاکیم آخر خاک می‌باید شدن ⁘

و فایدهٔ این مثل آنست که آنچه مقتضی
طینت اصلی هر چند عوارض دیگر او را از آن حال بگرداند بالاخره رجوع
همان حالت اصلی خواهد نمود و حکیم سخندان همین معنی را در سلک نظم کشیده
بدین عبارت نمکین و اشارت شیرین ادا میکند

نظم
درختی که تلخست او را سرشت ⁘ گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب ⁘ به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب

سرانجام کو سر ببار آورد ٭ همان میوهٔ تلخ بار آورد ٭
ملک بومان چنانکه رسم بی دولتان باشد این نصایح استماع نموده و سخن
وزیر را حمل بر حسد کرده نظر بعواقب امور نفرمود و زاغ بر ایشان
هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانهٔ بی نظیر می آورد و مثلهای
غریب و نکتهای عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده بر غوامض
اسرار و مخفیات احوال ایشان وقوف تمام یافت ناگاه فرصت
یافته روی از ایشان بتافت و نزدیک زاغان رفت ملک زاغان او را
دیده نشاط یافت این مقال آغاز کرد **بیت** ای دوستان
بکام دل اکنون توان رسید ٭ کام مرام جان و راحت
روح روان رسید ٭ پس ملک مرو را پرسید که ای کار شناس
چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه می بایست ساختم و مقصودی که داشتم
پرداختم در کار باشید که وقت انتقام کشیدن است و دشمن را بکام
دل دوستان خود دیدن **بیت** گر گفت مجملا صورت مصلحت را
باز نمایی ٭ تا از روی وقوف در پی مهمات رفته آنچه از اسباب
در بایست باشد مهیا کرده و کار شناس گفت در فلان کوه غاریست
و روزها بومان دران غار جمع می شوند و دران نزدیکی هیزم خشک
بسیار یافت می شود ملک بفرماید تا زاغان قدری ازان نقل کرده

بر در غار جمع کنند و من از منزل شبانان که دران نزدیک خانه دارند
قدری آتش بیارم و بر هیزم افکنم و ملک مثال دهد تا زاغان پرها را
در حرکت آرند و آتش افروخته گردد و هر بوم که از غار بیرون آید بسوزد و هر که
بیرون نیاید از دود بمیرد ملک را این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب که
او صواب دیده بود پیش آن مهم باز شده تمامی بومان را بحیلت بسوختند
و زاغان از فتوحی بزرگ برآمده همه شادمان و دولت کام باز گشتند
و زبان تهنیت گشاده بدان فتح عظیم نعرهٔ شادی بعیوق رسانیدند **قطعه**
اگر مراد شاه برآورد روزگار ٭ اقبال را بوعده وفا کرد روزگار
هر شادی که فتنهٔ زمان فوت کرده بود ٭ ان را بیک لطیفه قضا کرد
روزگار ٭ ملک و لشکر از مساعی جمیله و مآثر پسندیدهٔ کار شناس
ممنون گشته در شرایط اکرام و احترام او مبالغه می نمودند و در مدح و ثنای
او عنوان اطناب واجب و لازم می دیدند و او ملک را دعای خیر میگفت
و دیگران را هر یک فراخور حال ستایش میکرد و در اثنای آن بر زبان
ملک جاری شد که من تدبیر و حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان و شاد
و خوشدلی دوستان عجب خاصیتی داد کار شناس گفت هر چه ازین
معنی دست داد بعز دولت ملک و خجستگی طالع پادشاه بود و من اثر
ظفر همان روز معاینه دیدم که این مدبران قصدی چنان بظهور رسانیدند

وازان جنس بستمی برعجزه وضعفا روا داشتند وطمع در ملک
موروثی و ولایت قدیمی ما کردند **نظم** آن تیره رای کرد بملک
تو چشم پیخ ٭ تا زرد روی گشت و جهان شد بروسیاه
و دیگر بار ملک پرسید که صحبت تو با ماران درین مدت دراز چگونه
صبر کردی و با ایشان که بطبع سه تر بودند چه سان درساختی و من
میدانم که اخیار را طاقت مصاحبت اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم
گریزان بود و گفته اند که با مار بد زیستن ازان بهتر که ناکام در یار بد
نگریستن **نظم** اگر در تلخی هجران بزخم غم توان مردن ٭ ازان بهتر که با بیگانه
باید انگبین خوردن ٭ کارشناس گفت چنین است که ملک فرمود
هیچ رنجی نفس را بدتر از همنشین ناجنس نیست **ع** دیدار یار نامتناسب
جهنم است ٭ اما عاقل برای رضای مخدوم و فراغ خاطر او از شدت
اجتناب نماید و هر محنتی که پیش آید بنشاط تمام استقبال نموده قبول
فرماید و صاحب همت بهر ناکامی و مشقت خود را در مقام اندوه و
اضطراب نفکند چه هر کاری که عواقب آن فتح و نصرت مقرون خواهد
شد اگر در مبادی آن رنجی باید کشید و مذلتی تحمل باید کرد چندان
اثری نخواهد داشت که هیچ گنجی بی رنجی نتوان یافت و هیچ گلی بی
آزار خار نتوان چید **نظم** مکن زغصه شکایت که در طریق طلب

براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید ٭ ملک گفت از کیاست و دانش
زبان شمه باز گوی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آن
یک تن که اشارت می کرد بکشتن من وایشان رای او را ضعیف
پنداشتندی و نصایح او را بسمع قبول اصغا نمودند و این قدر تامل نکردند
که من در میان ایشان غریب افتاده ام و نزدیک قوم خود منزلت شریف
داشته بعقل و خرد موسوم بوده ام مبادا که مکری اندیشم و فرصت
عذری یابم بعقل خود این قدر ندانستند و نه از چنین ناصحان حسابی گرفتند
و نه اسرار خود از من پوشانیدند لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند
بدانچه رسیدند و گفته اند ملوک را در نگاه داشتن اسرار احتیاط
لازم است خاصه از دوستان نومید و دشمنان هراسان **نظم**
دوستی کز تو ناامید بود ٭ محرم خود مساز در همه حال
با عدو هرگز تو ترسان نیست ٭ نیست اظهار سر خویش حلال
ملک گفت مرا چنین می نماید که موجب هلاک بومان ستمکاری بوده است
که اساس دولتش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکن است
و با ظلم و بیداد محال الملک یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم **نظم**
رها کن ستم را بیکبارگی ٭ که کم عمری آرد ستمکارگی
شهنشاه چون راستی را ٭ برگزید یقین دان که مدد حق خود کند

و گفته‌اند که هر که چهار کار کند چهار چیز را مترصد باید بود هر که چشم
نماید هلاک خود را یقین باید کرد و هر که صحبت زنان حریص باشد
رسوا شدن را آماده باید شد و هر که در خوردن طعام زیادتی
و شره نماید منتظر بیماری باید بود و هر که بر وزیران رکیک رای بی‌خرد
اعتماد کند ملک را بدرود باید کرد و نیز در اقاویل حکما آمده که شش
کس را طمع از شش چیز باید برید و امید از حصول آن منقطع باید ساخت
اول پادشاه آزارنده ظالم نهاد را از ثبات ملک و دوام دولت دوم
متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن او بنیکویی سیم مردمان
بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی‌ادب را از
بزرگی پنجم بخیل را از نیکوکاری ششم حریص را از بی‌گناهی چه حرص
آدمی را در حرام افکند و هر جا که حرص و آز خیمهٔ اقامت زد امانت
و راستی رخت از آنجا بر دارد و چون ملک بومان را حرص و شره بسیار
بود در قتل زاغان و استیصال ایشان از منهج اعتدال و راستی
انحراف ورزید لاجرم در بادیهٔ حرمان و وادی هوان سرگردان شد و چاهی
که برای افتادن دیگران کنده بود باخر در وی افتاد نظم

میندیش در حق مردم بدی ● که آری بلا بر سر خویشتن
نه بینی که رنجی فراوان کشد ● که چاهی کند بهر من چاه کن
باخر که چه را به پایان برد ● وی اندر تک چاه افتد ز من ●

ملک گفت مشقت فراوان تحمل کردی و دشمنان را بخلاف مراد تواضع
نمودی و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بود قبول کردی با این همه
اگر ایشان سخن ناصح خویش را شنودندی ترا جان خطر عظیم متصور بودی
کارسازی گفت مردان کسی را توان خواند که چون عزیمت او بر امضای
کاری مصمم گردد پخته دست از جان بشوید و دل از زندگانی بردارد
قدم در میدان مردان نهند بیت از پی گذشته‌اند و بمیدان نهاده پای

صاحب‌دلان که گوی سعادت ربوده‌اند ●

و اگر صلاح حال در آن
بینند که بخدمت فروتر از خود قیام باید نمود همان را کار بندند تا مقصود
بحصول پیوندد چنانکه ماری مصلحت خود در آن دیده بخدمت غوکی
راضی شد ملک پرسید چگونه بود آن حکایت
گفت آورده‌اند که ضعف پیری در ماری اثر کرد و فتور تمام در او راه
یافت بواسطهٔ نقصان قوت از شکار باز ماند و برای تحصیل قوت
در کار خود متحیر گشت زندگانی بی قوتی صورت نمی‌بست و شکار
اگر جدا شدی بی قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که دریغ
از قوت جوانی و حیف از زمان کامرانی و حالا توقع بازگشتن
ایام شباب و امیدوار بودن بمراجعت قوتهای معانی همان خراج

داردکه از آب آتش فروختن و از آتش افروختن طمع دفع تشنگی
کردن و با این همه کاشکی موسم پیری را تقابلی بودی و این فرصت
تنگ نیز اعتماد را شایستی بیت رفت دوران جوانی نوبت
پیری رسید ○ ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب
وقت پیری هم غنیمت دان که ایام عزیز ○ مردمی کان بگذرد
کم رهینی در بخواب ○ مار دانست که گذشته را باز نتوان
آورد و تدبیر مستقبل که از جمله مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض
قوت جوانی مکر و فریب است که حاصل کرده ام و پیرانه سر آن بعمر دراز بدست
آورده حالا بنای کار بر کم آزاری باید نهاد و سر مذلتی که روی نماید مقبول
آن منت باید داشت و در تدبیر آن شروع باید نمود که آن چه قوام معیشت
بدان توان بود در بقیه که از عمر باقی مانده حاصل آید پس بکنار چشمه رفت که
در و غوکان بسیار بودند و ملک کامکار و امیر متابع نامدار داشتند و
خود را چون ماتم زدگان سینه چاک و مصیبت دیدگان اندوهناک
بر خاک مذلت افکنده و غوکی به وقت او رسید و پرسید که ترا بغایت
غمناک می بینم موجب آن چیست مار جواب داد که بغم خوردن که
از من سزاوارتر که مادهٔ حیات من از شکار غوک بوده امروز مرا
واقعهٔ پیش آمد که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عمدا خواهم

که یکی را از ایشان بگیرم نتوانم آن غوک برفت و ملک را خبر کرد و پادشاه
غوکان ازین صورت متعجب شده نزدیک مار آمد و پرسید که
این حادثه بر تو نازل شده و بکدام عمل نازله تو حادث گشته مار گفت بیت
من این آه جگرسوز از دل پیمان شکن دارم ○ چرا از دیگری نالم که
درد از خویشتن دارم ○ ای ملک نفس شوخ چشم مرا در دام
بلا افکند و طمع فتنه انگیز در این محنت بر روی من گشاد و آن چنان
بود که روزی قصد غوکی کردم و او از من گریخته خود را در خانهٔ زاهدی
افکند از عقب وی بطمع آن در خانه رفتم قضا را خانه تاریک بود و پسر
زاهد خفته آسیب انگشت پای او بمن رسید پنداشتم که غوک است
از گرمی حرص دندان نیش برو فرو بردم و بر جای بمرد و پدر از آن
خبر یافته از سوز فرزند قصد من کرد و من روی بصحرا نهاده بتعجیل می رفتم
زاهد در عقب من می دوید و لعنت می کرد و می گفت از پروردگار خویش
میخواهم که ترا خوار و بی مقدار کند و مرکب ملک غوکان گرداند والبته
قادر نشوی بر گرفتن و خوردن غوکان مگر آنچه ملک بر رسم صدقه بتو دهد
اکنون بضرورت اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار شود و من بحکم ازلی
و تقدیر لم یزلی و بقضای الهی راضی شده ○ مصراع
گردن نهاده ایم جفای زمانه را ○ ملک غوکان را این باب

موافق افتاده و خود را از آن شرف و مرتبه تصور کرده همواره بر در
نشستی و بدان مباهات نموده و بر ابنای جنس تفوق جستی
یکچندی برین بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوتی
و طعمهٔ چاره نیست که بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان رسانم
ملک گفت همچنین است که میگویی که مرا از مرکب گزیر نیست و مرکب را
از قوتی نتواند بود پس هر روز دو غوک از برای او وظیفه مقرر
کرد که در رابتهٔ چاشت و شام بکار برد تا روزگار بدان وظیفه میگذرانید
و بحکم آنکه دران تواضع منفعتی مندرج بود ازان عار نمی داشت رباعی

زرشتی که ترا ز دیدنش ننگ آید ✿ در وقت ضرورت روی دادن شاید
هرگاه که عار سست ملال افزاید ✿ در حالت احتیاج بد ننماید

و این مثل برای آن آوردم که من نیز اگر صبر میکردم و مذلت میکشیدم
نظر برانکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان زود تر بحاصل توان
گردانید بحکم و مکابره و چنانچه آتش با صولت اگر در درختی افتد تمام آن
قدر تواند سوخت که بر روی زمین است و آب با لطافت و ملایمت
هر درختی که ازان بزرگتر و قوی تر باشد چنان از بیخ براندازد که
دیگر دران محل امید قرارش نماند بیت

تلطف کن که هر کاری که سخت است ✿ بنرمی و مدارا میتوان ساخت

و دانایان گفته اند که رای و تدبیر از شجاعت بهتر است زیرا که مرد مبارز
هر چند دلیر و توانا بود در مصاف با ده تن برابری کند غایتش آنست
و اگر کسی مبالغه کند با صد تن و نهایت کار آنست اما مرد دانا
بیک مکر صایب ملکی را پریشان سازد و بیک تدبیر لشکری بسیار را
بشکند و ولایت آبادان را برهم زند نظم

بیک تدبیر نیکو آن توان کرد ✿ که نتوان با سپاهی گران کرد
بشمشیری توان جانی ربودن ✿ بفکری شاید اقلیمی گشودن

ملک گفت عجب ظفری یافتی و غریب فتحی بدست تو بر آمد کارشناس
گفت تمام این کارها   صائب رای و حسن تدبیر نبود بلکه فر دولت
و یمن سعادت ملک درین کار مددکاری نمود و گفته اند که اگر جمعی
بعزیمت کاری کنند و گروهی در طلب مهمی قدم زنند آنکس بمقصود
خواهد رسید که بفضیلت مروت مخصوص باشد و خاصیت مروت
آنست که کار صاحبش از پیش رود و اگر همه در مروت برابر باشند
کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر درین
هر سه متساوی باشند آنکس بمطلوب فائز گردد که یار و مددکار
او زیاده باشد و اگر دران باب نیز تفاوتی نباشد هر کرا
دولت یاری کند و قوت بخت مدد دهد ظفر او را خواهد بود نظم

کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد ۰ آنچه مقصود بود زود
میسر گردد ۰ مدد طالع اگر نیست مرنجان خود را ۰ که اگر روی
سوی بحر نهی بر گردد ۰ ملک گفت ایشان از ما این قدر حساب
نداشتند و نه پنداشتند که در صدد انتقام توانیم بود چه ما را
اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کارشناس گفت چهار چیز است که
اندک آنرا بسیار باید داشت اول آتش که اندک آنرا همان صورت است
در سوختن که بسیار را دوم وام که انفعال از قرض خواهان
در یکدرم همان اذیت است که از هزار دینار سیم بیماری که هر چند انحراف
مزاج اندک باشد ضعف و رنجوری آرد چهارم دشمن که با آنکه خوار
و ضعیف باشد آخر کار خود بکند و من شنیده ام که گنجشکی با وجود
ضعف حال از ماری قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که دو گنجشک در سقف
خانه آشیانه گرفته بودند و بدانه قناعت کرده اوقات میگذرانیدند
وقتی ایشان را بچگان پدید آمد و هر یک از مادر و پدر جهت تربیت ایشان
بطلب قوت میرفتند و آنچه حاصل شدی ذقه ساخته در حوصله ایشان
میریختند روزی گنجشک نر بطلبی بیرون رفته بیگاه ماند چون باز آمد
گنجشک ماده را دید که با اضطراب تمام گرد آشیانه می پرد و فریاد

سوزناک از وی ظاهر می شد گفت ای یار نازنین این چه حرکت است که
مشاهده می رود جواب داد نظم می خلد در سینه ام خاری که
می برم بر رشک ۰ در دل سوزان غمی دارم که آهی می کشم ۰
چگونه نالم که یکدم غایب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب
دیدم آمده و قصد بچگان ما کرده هر چند زاری کردم و گفتم بیت
اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس ۰ که تیر آه سحر بر نشانه می آید ۰
بجایی نرسید و گفت آه را در آینه تیره من هیچ اثری نخواهد بود گفتم از آن
بترس که من در پی این فرزندان که انتقام برنیدم در هلاک تو سعی نمایم مار خندید
و گفت بیت حریفی که او شیر را پی کند ۰ ز مثل تو لی
عاجزی کی کند ۰ و من بهیچ نوع با او بر نیامدم فریاد میکنم
و کسی بفریاد من نمیرسد ع فریاد رسی دارم و فریاد رسی
نیست ۰ و آن ظالم ستمکاره بچگان را خورده است و هم در آشیانه
خفته گنجشک نر این سخن استماع کرده دود از نهادش برآمد و از فراق
فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد درین محل خداوند خانه باشعال
چراغ مشغول و فتیله روغن آلوده روشن ساخته بر دست داشت
و میخواست که در چراغدان نهد گنجشک فرو پرید و آن فتیله از روی
دست او برداشت و بدرون آشیانه افکند صاحب خانه از خوف

بگه مبادا آتش در سقف گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال ببالای بام
برآمد و زیر آشیانه را خالی میساخت یا آتش را منتفی سازد مار از پیش
شرر آتش دیده و از بالا آواز تبیس شنید سر از سوراخی که بجانب
بام داشت بیرون آورد و سر به برآوردن همان بود و تبیس بر سر
خوردن همان و این مثل را فایده آنست که مار دشمن خود را خوار
داشت و از روی حسابی نگرفت تا عاقبت سرش را بسنگ انتقام
فرو کوفت بیت دشمن اگرچه خورد بود از طریق حزم
او را بزرگ دان و غم کار خویش خور ملک گفت کفایت این
مهم برافتادن خصمان ببرکت رای و میامن اخلاص تو بود و در هر مهمی
اعتماد بر سخن تو کردم نتایج آن بخیر و خوبی ظاهر شد و هرگه زمام
مصالح و مهمات تو در دست نجح سپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال
او نرسید و پای حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد چنانچه مرا
از حسن رای و رویت تو واقع است بیت هرچه روی نهم با هرچه
رای کنم مرا بیست دست قوی چون تو دستیار منی و از همه
چیزهای تو این کلی تر بود که مدتی در خانه دشمنان ماندی نه بر زبان
تو چیزی گذشت که بران عیب گرفتندی و نه از تو عملی صادر گشت که
موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی گفت ای ملک ع

آن نیز بدولت همایون بود چه اقتدا در همه ابواب
خیر بمحاسن اخلاق و مکارم عادات ملک نموده داشتم و آنچه بقدر دانش
از خصال حمیده شهنشاهی اقتباس کرده بودم نمودار کار خود می ساختم
دیگر آنکه ملک را بخوبی رای و درستی تدبیر با شکوه و شوکت و هیبت
و شجاعت جمعیت دقایق مهمات بروی پوشیده نمی ماند و موضع
تعجیل و تأنی و موقع رضا و خشم بروی مشتبه نمی گردد و در فاتحه
هرکاری مصالح امروز و فردا و مناظر حال و مآل مشاهده ساخته و خود تدارک
خاتمه آن می بیند و هیچ وقت از رعایت جانب حزم غافل نباشد و بناموس
سلطنت و رونق سیاست را فرو نمی گذارد و هرگاه خصم بادشاه از سایه
می صمت اختیار کند ترک را بمزار کمند سوی خود کشیده باشد و زنده
را بمزار منزل از پیش خود براند نظم خصم ترا زمانه بتعجیل می کشد
از عرصه وجود بسوی حیز عدم با چون تویی سرانجام دشمنی زهم
مشکل اگر امان دهدش مرگ نیم دم ملک گفت در مدت غیبت
تو نه حلاوت طعام و شراب یافتم و نه لذت خواب و قرار داشتم
و حالا بحمدالله تعالی ع کافتاب دولت از اوج کمال آمد بدید
کارشناس گفت هر آینه هرکه بدشمنی غالب و خصمی قاهر مبتلا گردد
تا از وی باز نرهد روز او از شب روشنی از تاریکی باز نداند و پای

از پر و کفش زد بسیار باز شناسد و حکما گفته اند تا بیمار را صحت
کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد و حمال تا بار گران از پشت
ننهد نیاساید و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نیابد
و مسافر تا بمنزل فرو نیاید اضطرابش کم نشود و مرد هراسان
با وجود دشمن مشغول ایمن نگردد و نفس با آسایش نزند **نظم**
چون ز دشمن کسی فراغت یافت ٭ جانب خوشدلی عنان برتافت
ملک گفت سیرت سپهبد ملک ایشان را در رزم و بزم چگونه دیدی
گفت بنای کار او بر عجب و خودبینی و کبر و تن پرستی بود و نیز از اندیشه
صواب نصیبی داشت و نه رای راست را از فکر خطا باز می شناخت
و تمامی اتباع از جنس وی بودند مگر آن یک تن که در قتل من مبالغه
می کرد ملک گفت دلایل عقل و دانش وی چه بود گفت آنکه رای او
بر کشتن من قرار گرفت و الحق آن تدبیر بصواب اقتران داشت
دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت اگرچه دانست که نخواهد
شنید و در آن مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت
ملوک کدام است کارشناس گفت آنکه سخن برفق و مدارا گویند
و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مایل باشند و جانب تعظیم
مخدوم را رعایت تمام نموده جرات گستاخی ننمایند اگر در فعل

و قول وی دلیلی یا خللی مشاهده رود در تنبیه آن عبارت نیکو بکار برند و تعریضات
شیرین و مثلهای دلفریب باز گویند و معایب دیگران در اثنای حکایات
تقریر کنند و وزیر ملک غراب این همه صفتها داشت و هیچ دقیقه
در این ابواب فرو نمی گذاشت و من بگوش خود شنیدم که ملک را می گفت که
جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی عالیست و بکوشش خود پای بدان مرتبه
نتوان نهاد و جز بمدد سعادت دولت و یاری فرد یحب بدان درجه
نتوان رسید و چون باتفاق حسنه این صورت میسر شده آنرا
عزیز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و انصاف
مبالغه باید نمود **رباعی** ای آنکه بملک یافتی دسترسی
دولت طلبی کم طلب آزار کسی ٭ صد تیغ سپاهیان
آن خرابی نکند ٭ کآزرده محنتی برآرد نفسی ٭ و حالا آنکه
بصواب لایقتر که از عدو اجتناب کنند و بچشم خوار داشت در مهمات
او ننگرند که بقای ملک و استقامت دولت جز بچهار چیز ممکن نیست
حزمی کامل که چهره فردا در آینه امروز معاینه بیند و عزمی شامل
که فتور و قصور بعزیمت او راه نیابد و رای صایب که از صوب
اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیر تیز که چون برق جهان
سوز آتش در خرمن عمر مخالف زند **نظم** از باغ ملک سر نگردد نهال عدل

گر انگور نباشد بس از چشم پا رتیغ ۝ این گفت و کس بسخن او التفات
نکرد و بصحبت و مرتبه قبول نیافت ۝ تا ز بروز برشد همه کار
از حیث راست ۝ نه ایشان را از عقل و کیاست او فایده
حاصل آمد و نه تجربه و کفایت خود از آن بلا فرج یافت و رای پیر را
یمن طالع ظهور تمام دارد **نظم** چنان رای آنکس نماند صواب
که از گفته وی کنند اجتناب ۝ چنین گفت دانا که تدبیر راست
قبول کسی چون نیفتد خطاست ۝ اینست داستان حذر
کردن از مکاید و غدر دشمن که اگرچه در تضرع و تذلل مبالغه نماید
بدان فریفته شدن از طریق عدل دور افتد که زاغ تنها با عجز و ضعف
خویش خصمان قوی و دشمنان انبوه را بدان نوع مالشی داد و آن
بسبب رکاکت رای و قلت فهم ایشان بود و الا بوم را اگر یک ذره
از عاقبت اندیشی نصیبی بودی آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی
و چهره آن ظفر در خواب هم ندیدی و خردمند باید که درین معنی بچشم
عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد شنود و بتحقیق بداند که
بر دشمن اعتماد نشاید کرد خصم را هم هرچند ضعیف نماید خوار نباید
داشت و چندانکه از عدو لاف محبت شنود و اسباب تاکید
دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباید شد **بیت**

دشمن اگر لاف مودت زند ۝ صاحب عقلش نشمارد بدوست
مار همانست بسیرت که هست ۝ گرچه بصورت بدر آید ز پوست
و فایده دیگر درین حکایت بدست آوردن دوستان خالص هوا
داران مخلص است که نافعتر ذخیرتی و سودمندتر تجارتی همان تواند بود
که دوستی کارشناس و مراعات امداد او مر زاغ را چنان نتیجه داد
که از مهلکه هول و هراس بسر منزل امن و سلامت رسید و اگر کسی
موفق گردد بدان که مهم دوستان هوادار را عزیز تواند داشت
و هم از تخیلات غدار دامن احتراز تواند چید بکمال مراد و نهایت
آرزو رسیده باشد والله ولی التوفیق **نظم** با یار نکو خواه بعشرت بنشین
وز دشمن بد دامن صحبت درچین

باب پنجم در مضرت غافل شدن و از دست دادن مطلوب و اهمال ورزیدن در آن

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان
و بقول ایشان فریفته ناشدن و خود را از مضرت زرق و تذویر خصمان
و آفت غدر و فریب اعدا هرچند که در مقام دوستی آمده باشند
نگاه داشتن اکنون ملتمس آنست که باز نمایی مثال کسی که در کسب
چیزی جد نماید و بس از ادراک مطلوب غفلت ورزیده آنرا ضایع
سازد برهمن زبان ثنا و نقش این اساس از صحیفه منقبت گستری

فرو خواند **نظم** کای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکند ٭
اختران در آسمان از طلعت نیک اختری ٭ مورد دولت
شود چون سایهٔ پر همای ٭ بر سر آن بوم که تو ظل همایون
گستری ٭ من چگویم در کمال کبریای حضرتت ٭ آفرین باد
آفرین کز مرحبا گویم برتری ٭ بر خاطر خطیر شهنشاهی که مورد
فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی از محافظت آن آسان
تر است که بسیار لقایش با لعان سنگ و مساعدت روزگار روا مد
بحسب اتفاق بی سعی و رنج اهتمام حاصل تواند شد اما نگاه داشتن
آن جز برایهای روشن و تدبیرهای درست صورت نبندد و هر که
از پیرایهٔ حزم و دوراندیشی عاطل و در میدان خرد و عاقبت
بینی راجل باشد گلستان وجود او عرضهٔ تلف و تاراج گردد و در قبضهٔ
اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ پشت
را بی مشقت جد و جهد دوستی مشفق چون بوزینه بدست آمد و بواسطهٔ
بی عقلی و نادانی از دست بداد و زخم جهل و حماقتش بهیچ مرهم التیام
نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
برهمن گفت آورده اند که در یکی از جزایر بحر اخضر بوزینگان بسیار بودند
و ملکی داشتند نام او کاردان بنای سلطنتش بمهابت وافر و سیاست

کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش بحکم نافذ و عدل شامل استحکام
پذیرفته رعایا از مساعی احسانش پهلوی رفاهیت بر بستر امن و امان
نهاده و سکان آن دیار بشکر مواهب بیکرانش زبان دعاگویی و رضا
جویی گشاده **نظم** ستم را ز بیان عدل آسوده از او ٭ خدا راضی
و خلق خشنود از او ٭ مدت متمادی در شادی و کامرانی
گذرانیده و بهار جوانی را بخزان پیری و ناتوانی رسانیده آثار
ضعف در اطراف بدن پدید آمده نیرو از دل و زور از جگر رخت
رحیل بربست و نهال قوت که میوهٔ مراد بار آوردی از سموم عجز و بیچار
روی به پژمردگی نهاد چراغ طرب بتندباد آفت و تعب منطفی شد
نظم نشاط جوانی ز پیران مجوی ٭ که آب روان
باز ناید بجوی ٭ بباید هوس کردن از سر بدر ٭ که دور
هوس باز ناید بسر ٭ چو بر سر نشیند ز پیری غبار
دگر عیش صافی توقع مدار ٭ و عادت روزگار غدار خود اینست
که طراوت گلشن جوانی را بوحشت خارستان پیری مبدل سازد
و مشرب عذب توانگری را بخس و خاشاک مذلت مفلسی مکدر گرداند
راحت روزش بی محنت شب نیست و هوای صافی نمایش بی
غبار ضرر و آزار نه **نظم** با شادی زمانه غم بی شمار هست ٭

درجام روزگار می خوشگوار نیست ٭ یک کس بزیر گلشن نیلوفری
کردید ٭ کز خون دیده عارض او لاله زار نیست ٭
ای بسر زن شوهر کش که دنیاش خوانند خود را در لباس عروس
جوان بر جهانیان عرضه میدارد و بزینت ناپایدار و زیور بی
بی اعتبار دل بی خردان مغرور را در دام محنت خود می افکند **بیت**
بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر ٭ بی عقل مردمان که
بدین مبتلا شدند ٭ و با این همه که آرایش ظاهر او در
شیفتگان میدان غفلت ساخته و نمایش بی اصل را مایه حرص آشفتگان
بازار شره و شهوت گردانیده هر که او را در عقد ازدواج کشیده دست
مرادش باغوش آرزو نرسید و هر که بحباله وصالش در آورد بکام
دل شبی ازو بر نخورد **بیت** جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار
که این مخدره در عقد کس نمی آید ٭ و ما هذه الحیوة الدنیا الا لهو و لعب
در دام آفت او افتاده بصورت دلفریبش وابسته شده از خبث
باطن و سستی عهد و دنارت طبع و ناپاکی پیرزنش بیخبر مانده اند **نظم**
راست چون اژدهاست دولت دهر ٭ نرم و رنگین و از درون پر زهر
در غرور شش توانگر و درویش ٭ شاد همچون خیال کج اندیش ٭
و مرد خردمند که دیده دلش بکحل الجواهر الدنیا قنطرة فاعبروها و لا تعمروها

روشن شده بزخرفات فانی او التفات ننماید و دل در طلب جاه بی فایده
و مال بی حاصل او نبندد و چون ناپایداری دنیا و بی اعتباری متاع
او دانسته روی بجست و جوی دولت باقی آرد **نظم**
پنجی نشان که دولت باقیت بر دهد ٭ کین باغ عمر گاه بهار است گه
خزان ٭ القصه ذکر پیری و ضعف کاردان در افواه افتاد و حشمت
شاهی و هیبت شهنشاهی وی نقصان فاحش پذیرفت و قصور کلی
و فتور تمام بارکان شوکت شهریاری و سطوت جباری و نامداری
او راه یافت **بیت** دولت اگر دولت جمشید نیست ٭ موی سفید
آیت نومیدیست ٭ از اوراق بای ملک جوانی تازه آثار سعادت
در ناصیه او پیدا بود و علامات دولت در حرکات و سکنات او هویدا
در رسید و چون ارکان دولت استحقاق رتبت شهریاری و استعداد
منزلت جهانداری او را ثابت دیدند و در استقلال وی در تقدیم ابواب
سیاست و ظالم گذاری و تهیه اسباب رعایت رعیت نوازی بکمال
مشاهده کردند **ع** ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی ٭
دوستی او را در ضمایر قرار دادند و در نهار اسلسله طاعت و متابعت
او در آورده با یکدیگر می گفتند **بیت** چو باد صبا بر گلستان
وزد ٭ جمیدن درخت جوان را سزد ٭ بهاران که بار آورد

بید مشک ٭ بریزد درخت کهن برگ خشک ٭ این جوان
باره روی که نهال عمرش بر لب جویبار ادب نشو و نما یافته قابلیت
آن دارد که گلشن ملک را بدولت او با برگ و نوا سازند ع
سرو خرامان چمن کز و عالم گلستان می شود ٭ و او نیز بدقایق
حیل گرد استمالت سپاه و ملاطفت رعایا بر آمده هر یک را فراخور حال
خلعت و صلتی فرموده و مژده کرامتی و وعده ولایتی و بشارت منصبی
و مرتبتی ارزانی داشت بیکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیر
فرتوت را از میان کار بیرون آوردند و زمام اختیار ممالک بی زحمتی
و مشقتی بقبضه اقتدار آن جوان سپردند بیت
از آسمان مالید ازین نشاط تن تخت بر زمین ٭ بگذشت ازین نوید
سر تاج از آسمان ٭ بیچاره کاردان چون از لباس سلطنت
عاری شد تحمل آن عار نیاورده ضرورت جلاء وطن اختیار
کرد و خود را بساحل دریا کشید در جزیره که درختان انبوه و میوه های
بسیار داشت قرار گرفت و بمیوه های تر و خشک که دران بیشه
بود قناعت کرده خود را تسلی میداد و میگفت مصراع
هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و برست ٭ بر همین منوال
دران بیشه پیشه قناعت پیش گرفته باقدام ریاضت منهاج عبادت

و طاعت می نمود و روز و شب بتدارک اوقاتی که در غرور سلطنت گذشته
بود مشغول می نمود و توشه راه عقبی بتوبه و انابت می ساخت و بضاعت
سفر آخرت بوظایف عبادت و عبودیت مهیا می کرد و زنگاری که از
ظلمت شب سیاه بر آئینه روز سفید می دید بمدد روشنایی صبح
شیخوخت می زدود نظم صبح پیری می دمد آخر دمی هشیار شو
خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار شو ٭ روزی بر درخت
انجیری که اکثر اوقات بدان بسر بردی بر آمده انجیری می چید ناگاه
یکی از چنگ او رها شده در آب افتاد و آواز آن بگوش بوزینه رسید
لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی بر خاطرش پیدا شد هر ساعت
بدان هوس دیگری در آب افکندی و از آواز آن تلذذی نمودی قضارا
سنگ پشتی از اطراف دریا برسم سیاحتی بدین جزیره آمده بود و در
زیر آن درخت ساکن شده میخواست که دو سه روزی آنجا استراحتی
ورزد بعد از آن بجانب اهل و عیال معاودت نماید القصه دران محل
که بوزینه انجیر میخورد سنگ پشت بزیر درخت در میان آب بود هر گاه
که انجیری در آب افتادی برغبت تمام بخوردی و تصور کردی که
بوزینه برای وی می اندازد این دلجویی و شفقت در حق او واجب
می دارد اندیشه کرد که شخصی بی سابقه معرفت در باره من این کرم

میفرماید اگر وسیلهٔ مودت در رابطهٔ محبت در میان پدید آید ظاهرست
که چه مقدار مرحمت و مروت ازو بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فواید
دینی مصاحبت چنین کسی که بمکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت
او سرشته است و قلم کرم آیت جوانمردی و فتوت بر صفحات جمال
او نوشته از مغتنمات روزگارست و بمرآت صیقل صحبت او غبار
ملال از آینهٔ دل محو توانند کرد و بنور حضور او ظلمات آفات از سویدای
سینه مرتفع توان ساخت و ازینجا گفته اند **بیت** دل که آینهٔ شاهیست
غباری دارد ٭ از خدا می طلبم صحبت روشن رایی
پس عزم صحبت بوزینه جزم کرده آواز برداشت و رسم تحیتی که معهود
بود بجای آورده اندیشهٔ ملاطفت و مصاحبت کرده بود بعرض رسانید
بوزینه جواب نیکو گفت و اعزاز تمام بجای آورده و میل بسیار بصحبت او
اظهار کرد و گفت رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در
بسیاری آن از خصلتهای ستوده و صفتهای پسندیده است
و هر که دوست حقیقی و برادر دینی دارد در هر دو جهان سرافراز و کامکار
بیت مرد را دوستان صاحب دل ٭ زیور دین و
زینت دنیاست ٭ نعمت دهر اگر چه بسیارست ٭ نعمتی
بهتر از رفیق کجاست ٭ سنگ پشت گفت من داعیهٔ دوستی

و مصاحبتی دارم ولیکن نمی دانم که قابلیت آن مرا حاصلست یا نه بوزینه
گفت حکما در باب دوستی میزانی نهاده اند و فرموده که اگر چه کسی
بی دوست نباید اما هر کس نیز دوستی را نشاید و دوستی با کسی از سه
طایفه لازمست اول ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان
سعادت دینی و اخروی حاصل توان کرد دوم اهل مکارم اخلاق
که خطای دوست را بپوشند و نصیحت از یار دریغ ندارند سیم
جمعی که بی غرض و طمع باشند و بنای دوستی بر اخلاص و صدق نهند
و احتراز کردن از دوستی سه طایفه از فرایض است یکی فاسقان و اهل
فجور که همت ایشان بر مشتهیات نفس مصروف بود و محبت ایشان بسبب
راحت دنیی باشد نه موجب راحت آخرت دوم دروغگویان و ارباب
خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلای عظیم
بود و پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز گویند و از دیگران
بتو پیغامهای وحشت آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند سیم
ابلهان بی خردان که نه در جر منفعت بر ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع
مضرت و بسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده باشند شر و
ضرر باشد **بیت** از دوستی کسان چه سان نفع بری ٭
کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد ٭ و نکته در آن چه گفته اند ٭

دشمن دانا به از نادان دوست ٭ آن تواند بود که دشمن
چون حیله‌ای اندیشیده بود و دور اندیشی را شعار خود ساخته تا فرصت
نبیند زخم نزند و از حرکات و سکنات او آثار انتقام مشاهده کرده
خود را محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت دانش بی بهره
افتد هر چند در ترتیب مصالح و مهمات مدد نماید مفید نیاید و غالب
آنست که این کس بتدبیر ناقص و رای ناصایب او بمضیق خطر گرفتار
آید چنانکه از دوستی بوزینه پاسبان نزدیک بود که سفینهٔ حیات پادشاه
کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا بود بفریاد نرسیدی
تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی پرسید گفت چگونه بود داستان

حکایت کاردان گفت شنیدم که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ
بود با خزانه که حمل آن بر کوههای قوی پیکر گران آمدی و لشکری که از حد
حساب ایشان در ضمیر وهم دقیقه‌شناس نگذشتی رایات جهانداری
و کامکاری بر قبهٔ فلک زنگاری افراشته و آیات عدالت گستری و
رعیت پروری بر صحیفهٔ ادوار لیل و نهار نگاشته **نظم**

زمانه تابع حکم روانش ٭ سلاطین خاک بوس آستانش
رسوم داد و دین بنیاد کرده ٭ بداد و دین جهان آباد کرده

و این رای را بوزینه بود که در مواضع اوقات اعتماد بر وی داشتی و در
تربیت او از عواطف خسروانه دقیقه‌ای مرعی نگذاشتی از غایت اخلاص که
بوزینه بدان موصوف بود بمحرمیت اختصاص یافت شبها که شاه
چون قطرهٔ آب در دست گرفته بر بالین شاه پاس می‌داشت و تا دم
طلوع صبح صادق عاقلان خوابگاه عز ورا از بستر خواب برنه
نینگیختی پرستشهٔ آن خدمت از دست نمی‌گذاشت قضا را دزدی زیرک
از شهری دور دست بدین ولایت آمد و شبی داعیه کرد که شکاری
بدست آرد لباس عیاری پوشیده در محلات میگذشت دزد کم‌دانی
و بی‌تجربه بهمین اندیشه بیرون آمده بحکم جنسیت بهم پیوستند دزد
غریب بر سبیل مشورت پرسید که ما را بکدام محلت باید رفت
و اتفاق در خانهٔ که باید زد دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس
شهر درازگوشی فربه و رهوار است و بغایت او را دوست میدارد و برای
محافظت زنجیر محکم بر دست و پای او نهاده و دو غلام موکل وی
کرده صلاح در آنست که اول برویم و درازگوش را بدزدیم و در سر
چهارسوی شهر دکان شیشه‌گریست از آن بشکنیم و شیشه‌های صافی
و قیمتی بیرون آورده بر آن خر بار کرده با حصول غرض باز گردیم
دزد دانا در سخن او در عجب مانده و میخواست که این مهم را نیک
تفتیش کند ناگاه عسسی از مقابل ایشان پدید آمد دزد غافل تحیل

خود را در پناه دیوار افکند و آن دیگر گرفتار آمد عیس پرسید که باعث چیست
جواب داد که من دزدم و عزیمت داشتم که دزدان کوشک رئیس را دزدیده دکان
شیشه‌گران شکافم و شیشه بار کرده بخانه برم عیس بخندید و گفت ای جهت
دزد چنین باید که برای قدری که چیدن پاسبان دارد جان بمنجنیق بلا نهد
و جهت شیشه گرده ازان بدانکه فروشند خود را در خطر اندازد بیت
بزرگ خردهٔ جانرا ازان قدرش نمیدانی ٥ ارتکاب چنین بخاطر ما
اگر جهت خزانه رای کردی آن زمان عقل ترا معذور میداشت ع
دل اگر بار کشد بار نگاری باری ٥ این بگفت و دستهای بسته
بجانب زندانش بکشید دزد زیرک از فعل دزد نادان انتباهی گرفت و از
قول عیس تجربه حاصل کرد با خود گفت این دزد مرا دوستی بود نادان
و عیس دشمن دانا و آن دوست نادانی مرا در ورطهٔ هلاک می انداخت
و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته سر انجام مهم بقتل میکشید
حالا چنانکه عیس میگفت روی بخزانهٔ رای آوردن انسب است شاید که
غرض اصلی و مقصود کلی ازانجا حاصل آید پس آهسته آهسته بزیر قصر رای
نقب زدن آغاز کرد و همه شب بحرص زر پتک پولادی بر سر نظم
چنان میداد از آهن پتک را تاب ٥ که هم آتش برون میجست و هم آب
هنوز عیار شب و آفتاب نقب بر بارهٔ افق نرسانیده بود که نقب

در دیا تمام رسید و از موضعی که خوابگاه رای بود سر برون کرد رای را دید
بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی پسند شاهی
نهاده و انواع جواهر بر حواشی بساط شهنشاهی ریخته و شمع کافوری چون
روی توانگران صاحب جاه برافروخته و پروانهٔ مسکین چون دل درویشان
در آتش شعلهٔ نامرادی سوخته نظم پروانه و من گرچه در سوختنیم
اما ٥ من جان و جگر سوزم او بال و پری سوزد ٥ باز دزد بطرف
بوزینهٔ دید که خنجر گشاده بر دست گرفته بر بالین شاه ایستاده و از روی احتیاط
بر چپ و راست گشاده دزد از دیدن آن حال متحیر شد و گفت پیشکاری
که اعلی درجات رفعتش سواری چراغ پایه باشد پای بر بساط شهریاری
چگونه نهاده است و تیغ تیز که قرار مملکت و ملت وابستهٔ اوست بدست
این بیقراری انداخته دزد بدریای این فکر مستغرق شده و در گرداب
این تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچهٔ چند از سقف ایوان
بر سینهٔ رای که آئینهٔ جهان آرای بود افتادند و در رفتن آغاز کرده خدشه
بدل رای رسانیدند رای در حین خواب از دغدغهٔ مورچه دست
بر سینه زد و بوزینه بدانجانب دویده مورچهارا دید که بر سینهٔ
رای می دویدند آتش غضب در دل بوزینه افتاد و گفت با وجود
چون من پاسبانی که ستاره دیده ام چون انجم سیاره بهیچ شب

روی خواب ندیده مورچهٔ شب‌تک را این گستاخی که پای بر سینهٔ
مخدوم من تواند نهاد از کجا پیدا شده بس حمیت جاهلیتش باعث
آمده از قهر مورچه کشته را برآورد تا بر سینه‌اش زند و مورچگان را
بقتل رسانند دزد فریاد برکشید که ای ناجوانمرد بی باک دست
نگاه دار که جهانی را از پای در خواهی آورد و در حیات دست بوی
باکن ره محکم بگرفت رای بنعرهٔ دزد از خواب درآمده و آن صورت
مشاهده کرده دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن
دانای توام در طلب مال و حصول آمال خود بدینجا آمده بودم و اگر لحظهٔ
در محافظت تو اهمال کردمی این جاندار مشفق و دوستدار مهربان
تو همه شبستان را از خون تو مالامال ساخته بود رای کیفیت حال
معلوم فرموده سجدهٔ شکر بجای آورد و گفت آری چون عنایت
لایزالی ممد باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را
بنواخت و از جملهٔ مقربان گردانید و بوزینه را بزنجیر کشیده بجانب
اصطبل فرستاد دزدی که کمر شب‌روی بسته بامید دفینه دیوار
خزینه می‌شکافت بواسطهٔ آنکه قبای دانش در بر داشت تاج
دولت بر فرقش نهادند و بوزینه که خود را جاندار و محرم اسرار می‌دانست
چون عار نادانی در دامنش آویخته لباس حرمت از تنش برکشیدند نظم

خصم دانا که قصد جانت ٭ بهتر از دوستی که نادانست ٭ کانچه
نادان کند همه ضررست ٭ وگرش نفع هست مختصرست
واین مثل را فایده آنست که مرد غافل باید که طرح دوستی با خردمندان
عقل افکنده و از صحبت دوستان نادان بغیر پشیمانی کم نزد بیت
ز نادان و حریف جنس مگریز ٭ ز بستان و ز نااهلان بپرهیز
اگر عاقل بود خصم تو بهتر ٭ که با نادان شوی یار و برادر
پلنگ‌پشت چون این حکایت که بر فواید بسیار اشتمال داشت
استماع نمود گفت ای دریای دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار حکمت
زینت دادی اکنون بازگوی که دوستان بر چند گونه‌اند کاروان گفت
حکما چنین فرموده‌اند که از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی میکنند بر سه
فرقه انقسام می‌یابند بعضی بمثابهٔ غذااند که از وجود ایشان چاره نباشد
و بی مشاهدهٔ پرتو جمال ایشان صحبت نور نبخشد بیت
چراغ خانهٔ دل روی یارست ٭ دل از بهر چنان روی بکارست
و گروهی بر مثال دوااند که احیانا بدیشان احتیاج افتد و بعضی چون
دردند که در هیچ زمان بکار نیایند و آنها اهل ریااند که با دو روی
و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز طریق موافقت فرو نمی‌گذارند
نظم پیش تو از نور موافقتر اند ٭ وز پشت از پایه منافقتر اند

وز پستانِ پیاپۀ منافقیر ام ٭ گرم دلی از جگر افسرده تر
زنده دلی از دل خود مرده تر ٭ پس خردمند باید که ازین نوع
دشمنان دوست روی پرهیزد و در پناه دوستان خالص
و رفیقان مخلص گریزد ع ز دشمن بگسل و در دوست زن دست
سنگ پشت گفت کسی چه عمل پیش گیرد تا تمام شرایط دوستی بجای آورده
باشد بوزینه گفت هر که بشش خصلت آراسته باشد در دوستی او قصور
نیست اول آنکه بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم اگر هنری
واقف گردد یکی را ده باز نماید سیم اگر در بارۀ تو احسانی کند در دل
گوش ندارد چهارم اگر از تو منفعتی یابد آنرا فراموش نکند پنجم اگر از تو خطائی
بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذر خواهی نمائی قبول کند و هر کس که بدین صفتها
متصف نباشد مطلقا دوستی را نشاید و اگر با او محبت ورزی بآخر
پشیمانی روی نماید و اکثر اهل زمان این حال دارند لاجرم دوست
خالص حکم کیمیا گرفته و محبت بی علت چون عنقا روی بآشیان عدم
نهاده رباعی بر کس چو رقم بدوستی نتوان زد ٭ با او بیگانگی
قدم نتوان زد ٭ آیینه روی همدمی نتوان زد ٭ زان نیز چه
فایده چو دم نتوان زد ٭ چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت
گفت گمان می برم که من در دوستی قدم ثابت خواهم داشت و نکته از

آداب یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرف مجالست خود
مقرر سازی و طوق منت تا قیام قیامت در گردن دل من انداز
از کرم تو بدیع نباشد بوزینه تملق کرده از درخت بزیر آمد سنگ پشت
نیز از آب روی بزیر درخت نهاد و یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی
در میان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزینه دور شد و هم
سنگ پشت بصحبت او مستظهر گشت هر روز میان ایشان نهال اتحاد
نشو و نما یافته زیادت بودی و گلشن یاری و دوستداری رونق
و طراوتی زیاده یافتی چنانکه بوزینه از ملک پادشاهی فراموش کرد و سنگ
پشت نیز از اهل و مسکن یاد نیامد بیت
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم ٭ دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
مدتی برین بگذشت و زمان غیبت سنگ پشت دیر کشید جفت او در اضطراب
آمده غم بیکران و اندوه بی پایان بدو راه یافت و هجران جان گداز دل او را
بآتش حسرت سوخته گردانید نظم هجر آفتیست که گر بر جگر کوه نهند
سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند ٭ آخر حکایت فراق و شکایت
اشتیاق با یکی از ابنای جنس خود در میان آورد و گفت بیت
رفت یار و آرزوی روی او در دل بماند ٭ همچو سروم پا ز شوق قامتش
در گل بماند ٭ از جمالش مشکل خود خواستم آسان کنم ٭

رخ نهفت و قصهٔ ما همچنان مشکل ماند ٭ نمیدانم تا غریب من درچه
محل در وحل مانده و پای دلش بکدام گل فرو رفته چه شدی اگر بطلوع صبح
وصالش ظلمت شام فراق منطفی گشتی و بظهور جلوهٔ جمالش خیالات
عشق که موجب مجنون شده محقق شدی **نظم**
چه شود که آن گل رعنا بچمن باز آید ٭ مگر این جان ز تن رفته بتن باز آید
رفیق او چون این همه اضطراب مشاهده کرد گفت ای خواهر اگر عیبی نکنی
و مرا دران مهم متهم نگردانی ترا از حال او بیاگاهانم جفت پشنگ پشت
گفت ای یار مهربان و محرم اسرار نهان در سخن تو شبهت ندارم غرض
از این صورت بند دور اشارت تو خلاف و تهمت چگونه پدید آید
و من مدتیست تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده ام و تمام عیار
یافته ام که آنچه گوئی بی شبهه راست باشد گفت شنیده که شوهر ترا با تو
اتفاق مودت و وفاق افتاده و دل و جان بر دوستی وی وقف
کرده صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او را با هیچ
لذتی مقابل نسازد آتش فراق برابر باب وصال او تسکین داده
و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار خود ساخته جفت
پشنگ پشت چون این سخن بشنید آتش غیرت بسرش دوید و گفت
بیت خون گشته دریای دلم دلدار یار دیگران
ما را کنار از اشک پر او در کنار دیگران ٭ ای روزگار جفا کار
خرمن جمعیت مرا باد تفرقه بر دادی و کشت امید مرا بسموم غموم
نابود کردی یاری که انیس خاطر من بود جلیس دیگران ساختی و حریفی
که بر بساط عشرت نشاط دیدارش نفس مرادی زدمی بدست
دیگران انداختی و آن بیوفا پنداری که مرکز رقم مهر از صفحهٔ صحبت
نشنیده **بیت** آن شوخ چو قدر من درویش ندانست ٭
بیگانه شد و مصلحت خویش ندانست ٭ یار او گفت حالا آنچه
بودنی بوده است غم بیهوده خوردن سود ندارد تدبیری باید اندیشید
که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد و پس بمطالعه کتاب حیل که
ان کیدکن عظیم بیان مقدمات آن میکند مشغول شده هیچ تدبیری برابر
هلاک بوزینه بدست ایشان نیفتاد و دران باب اندیشه کردند و جفت
پشنگ پشت فرستاده و پیغام داد که **بیت** یار را اگر سر پرسیدن بیمار است
گو بیا خوش که منور شدن نفسی می آید ٭ پشنگ پشت از ناتوانی
و بیماری جفت خبر یافته از بوزینه دستوری خواست که بخانه رود و
عهد ملاقات با اهل و فرزندان تازه کند بوزینه گفت ای یار غمگسار
باید که هرچند زودتر تشریف وصال ارزانی داری و من غربت را
درین گوشه تنها و بی کس بگذاری و مرا خو داده و فراق تو تنها

نخواهد گذاشت و در هجران ای مونس رها نخواهم کرد **بیت**
مونسم شبهای تنهایی جز اندوه تو نیست ● وای بر حال کسی کش
غم کند غمخوارگی ● سنگ‌پشت گفت ای رفیق مهربان و ای
راحت روح و روان مرا سفر ضروری پیش آمده و بی اختیار ره جادهٔ دوری
روی نموده والا بطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوری نجویم و
خاطر یکدم از ملاقات تو غایب نشوم **نظم**
دیدار توام دوری ضرورت می‌شود ورنه ● نخواهد هیچ موجودی
که جان از تن جدا باشد ● پس کام و ناکام بوزینه را وداع کرده
روی به مسکن خود نهاده و چون وطن مألوف از قدم سنگ‌پشت زیب
و زینت یافت دوستان و اقربا حاضر شده او را مرحبا بعیوق رسانیدند
و سنگ‌پشت بجماعت محرمان بخانه درآمد زن را دید بر بستر هلاک افتاده
و در گلزار رخسارش بجای دستهٔ ارغوان گل زعفران بشکفته ●
از ناله چو نالی شده وز مویه چو مویی ● هر چند تحفه و تحیت
عرض کرد بهدیهٔ جوابی سرافراز نگشت و چند آنچه طرح تلطف
و دلجویی افکند التفاتی ندید نه چاپلوسی و نیاز در معرض
قبول می‌افتاد و نه تملق و تعلق نتیجه می‌داد **نظم**
ای دل از کوی نیاز پر سر مایه دردو ● کین متاع کاسد اینجا

روز بازاری نیافت ● از خواهرخوانده‌ای که خود را به بیمارداری
او نامزد کرده بود پرسید که این بیمار چرا لب بسخن نمی‌گشاید و ما فی
الضمیر خود را با من پریشان باطن باز نمی‌نماید خواهرخوانده آه سرد
کشید و گفت **بیت** درد بی علاج کمش پیش ازین طبیب
درد بیست درد عشق که درمان پذیر نیست ● بیماری که از علاج مأیوس
باشد و دردمندی از دوا نا امید بود از دل چگونه رخصت نفس
زدن یابد و بچه قوت سامان گفت و شنید داشته باشد سنگ
پشت آغاز جزع کرده بغایت مضطر شد و گفت این چه داروست
که درین دیار نمی‌توان یافت و بجهد و حیلت پیدا کردن آن
قادر نمی‌توان شد زودتر بگوی تا در طلب آن گرد بحر و بر بگردم و از
نزدیک و دور و آشنا و بیگانه بجویم و اگر چون ماهی در قعر دریا باید رفت
از سر قدم ساخته درآیم و اگر چون ماه بر اوج سپهر باید شتافت بکمند
اندیشه خود را بکنگرهٔ گردون رسانم که اگر جان و دل در طلب این دارو
بذل توان کرد و خلاصهٔ آب و گل که عبارت از تنست حیاتیست برای این
علاج نثار توان کرد **بیت** جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد
دل نثار تو توان کرد چرا نتوان کرد ● بیمار دار جواب
داد که ما هم دانسته‌ایم که بدست آوردن این دارو دشوار است

ومشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد بسیار وبشمار است
ترا نه بجهت این دوا خوانده‌ام بلکه برای آنکه دیدار یار رسیم یاروفا
دار ببینی و داغ آخرین نکنی که بیچاره را دیگر نه امید خفت و نه توقع است
و نه راحت صحت حاصل **نظم** بجز خون شربتی از خورد درد خود نمی‌بینم
بجز غم راحتی در روزگار خود نمی‌دانم ٭ سنگ‌پشت از جهة گذشتن
متالم و اندوهناک شد و چندانچه وجه تدارک اندیشید چاره‌ای جز گشتن
بوزینه ندید بضرورت طمع در دوستی خویش بست عقل
روشن رای زبان نصیحت گشاده میگفت ای ناجوانمرد اپاس
سوابق دوستی و یگانگی که میان تو و بوزینه استحکام یافته بدست
غدر ویران کردن از مروت و مردمی دور است **بیت**
حیف باشد که از برای زنی ٭ پاره سازی بعهد پیرهنی
و نفس خیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب
زن را که با داشتن خانه و قوام معیشت و سرانجام روزگار وجه نفقت
نفقه و جنس بر و متعلق است فرو گذاشتن و حق و حرمت یاری را که
نابود خلیست دارد و نه فواید نگاه داشتن از ملاحظه امور معیشتی
بر طرف مینماید **نظم** بحق صحبت دیرین که خاک یار قدیم ٭
هزار بار بر از خون دوستان نو است ٭ آخر الامر عشق زن

غالب آمد و رای بران قرار داد که قصد آن وفادار بسنگ غداری
درهم شکند و پله میزان سودا رسی را بگرداند سنگ‌پشت
دارد بیچاره بداند نیست که تهمت بی‌وفایی داغ شقاوتیست که اثر آن
جز بر ناصیه حال بی‌دولتان ظاهر نگردد و صفت پیمان‌شکنی رقم
مذلتیست که جز بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود و هرکه بغدر و نفاق
مرتبه شهرت یافت هیچ صاحب‌دل رغبت صحبت او نکند و آنکه به بدعهدی
و بیوفایی موسوم شد نزدیک هیچ کس بدرجه قبول نرسد بلکه احتیاط
از ملاقات و مقالات او لازم شمرند و انکار بر احوال و افعال او لازم
شناسند **بیت** پیر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان ٭ سنگ‌پشت بعد از
قصد بوزینه دانست که تا او را بمسکن خود نیارد حصول آن غرض متعذر
باشد بران عزیمت نزد بوزینه باز رفت و اشتیاق بوزینه بمشاهده
جمال سنگ‌پشت بغایت غالب شده بود و آرزومندی بدیدار وی از حد
تجاوز نموده و چندانکه چشمش بر جمال او افتاد از غایت فرح نغمات
نشاط‌انگیز این ترانه آغاز نهاد **بیت** هزار شکر خدا را که چون تو دلداری
نمود روی بمن بعد مدتی باری ٭ و سنگ‌پشت را گرم بپرسید
از حال فرزندان و خویشان استکشافی کرد سنگ‌پشت جواب داد که

رنج مفارقت بر دل من چنان مستولی گشته بود که از پس وصال ایشان
فراغتی حاصل آمدی یا بالفت اهل و عیال بهجتی و طربی روی نمود
هر ساعت که از تنهایی تو و انقطاع از اشیاع و اتباع اتفاق
افتاده می اندیشیدم و در بی کسی تو و جدایی که از سلطنت و کام
روایی دست داده تأمل میکردم عیش بر من منغص میگشت
و صفت سیرت کدورت می پذیرفت و با خود میگفتم ای بی مروت روا باشد
که تو اینجا در صحن گلشن فراغت بر مسند عیش نشینی و یار وفادار تو
در خارستان غربت از خاک تیره بستر سازد **نظم**

روا باشد اینجا تو چون گل شکفته ○ رفیق ترا خار در پای رفته

پس بعزم آن آمده ام اگر اسعاف واجب داری و خانه و فرزندان
مرا بدیدار خویش آراسته و شادمان سازی با قربا منزلت
من در دوستی تو شناسند و دوستان و متعلقان را بدان مباهات
و مفاخرتی حاصل آید هم دل بوصال تو مطمئن گردد و هم منزل بجمال
تو مزین شود و مرا بدولت قدوم تو مرتبتی بیفزاید و ترا در قبول دعوت
من هیچ کمی نیاید **بیت** چکم شود ز تو ای که بر منت گذر افتد
کهی بروزنم از ذروت آفتاب در افتد ○ دیگر میخواهم که جمعی را
بروی تو بر مایده ضیافت بنشانم شاید که بعضی از حقوق مکارم

تو ادا توانم کردن بوزنه گفت ازین تکلفات درگذر که چون سلسلهٔ
دوستی استحکام یافت و عقد مودت و مصاحبت منتظم گشت احتیاج
بکشیدن رنج مهمانی و تکلف مراسم میزبانی چنانکه اهل رسم و عادت
کنند نیست چه گفته اند شر الاخوان من تکلف له بدترین یاران و برادران
تنست که جهت او تکلفی باید کرد **ع** تکلف گر نباشد خوش توان زیست
و آن موالات و مودتی که نسبت با تو واقع است در بارهٔ خود فضلتی
می شناسم و از آن نیز دل نگران می باشم که اتفاق من بمکارم اخلاق
تو زیادت است و احتیاج بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن
و مسکن و عشرت و مملکت و خدم و حشم دور افتاده و بذل غریب
و خواری تنهایی و وحشت مبتلا بودم اگر ایزد تعالی بیمن
صحبت تو مساهمه گردانیدی و موهبت محبت تو در چنین محنتی
ارزانی داشتی مرا از چنگال آزار روزگار که بیرون آوردی و از درد
مشقت هجران که بار سیدی **نظم** درین وحشت سرای محنت آباد

بدیدار تو خوش حالیم و دلشاد ○ پس بحکم این مقدمات حق تو
بر من بیشترست و لطف تو درباره من فراوان تر و برین تقدیر بمؤونت
و کلفت محتاج نیستی و در دوستی صفای عقیدت معتبرست نه بهمه
اسباب عشرت و تقدیم فایده معنوی مطلوبست نه بر پلت مایده

صورت مثل بی تکلف دوست میباید که باشد زان دوست
در میان رسم تکلف گر نباشد گو مباش ٥ سنگ پشت گفت
ای رفیق همدم و ای دوست محرم غرض از اسپندهای تو از تمهید علامات
لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات و مشروبات است بلکه مدعا آنکه
غبار جدائی از میان رخت بر داشته پیوسته بشرف وصال حاصل باشد
ع نمیخواهم که یکدم بی تو باشم ٥ بوزینه گفت ع
در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست ٥ اگر دوستان را بعد المشرقین
اتفاق افتد چون تسلی ایشان با دیگر واقع است و راحت
دلها از جانبین بخیال جمال همدیگر حاصل پس دوری صوری حجاب
راه معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیده سرشار جمال یکدیگر
خواهند نمود نظم قرب روحانی اگر هست میان من و دوست
چه تفاوت کند از بعد مکانی باشد ٥ و بزرگی درین باب میفرماید
رباعی گر نقد وصال تو ندارم در دست ٥ در دیده مقیم
خیالت پیوست ٥ در ظاهر اگر وصال روحانی نیست ٥
غم نیست چو اتصال روحانی هست ٥ سنگ پشت بار دیگر تیر نیاز
در کمان تضرع نهاده بجانب هدف مراد افکندن گرفت و قوت طالع مدد
نموده بر نشانه آرزو رسید بوزینه گفت در طلب رضای دوست

در شریعت مروت از فرایض است و من بدین مقدار از یار خود باز
نمانم و زیارت اخوان و متعلقان تو مغتنم شمارم و لیکن گذشتن
من از آب متعذر است و مرور من در آن دریا که میان این بیشه و جزیره
تو حایل شده بغایت متعسر سنگ پشت گفت دل فارغ دار که
ترا بر پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در وی هم امن و راحت است
و هم جمعیت و رفاهیت فی الجمله از بس که سنگ پشت دم گرم بر کار
کرد بوزینه توسنی بگذاشت و تا زبان تملق رام شد عنان اختیار
بدو داد و سنگ پشت او را بر پشت گرفته روی بخانه آورد و چون بمیان
دریا رسید کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاد و با خود اندیشه
کرد که این چه عمل است که پیش گرفته‌ام و نتیجه این چه بد نامی خواهد
بود نظم هر که ز گلزار وفا رو بتافت ٥ خار جفا سینه
او را شکافت ٥ برای زنان ناقص عقل با دوستان
عاقل خرد غدر ورزیدن نه عادت احرار است و بجهت خشنودی شیطان
سر رشته رضای رحمان از دست دادن موجب نقصان و خسارت
ع مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند ٥ در میان آب
ایستاده بدین نمط با خود مناظره میفرمود و آثار حرکات و سکنات
وی ظاهر میشد بوزینه را شکی در دل آمد پرسید که موجب تفکر چیست

مگر برداشتن من تو بدید دشوار آمد و از آن جهت گران بار شدهٔ
تأمل میروی سنگ پشت گفت این سخن از چه میگویی و چه دلیل این
تأمل میفرمایی بوزینه جواب داد علامت مخاصمت تو با نفس
خویش و تحیر بودن در عزیمتی که داری ظاهر است شاید که اگر مرا
محل اهلیت و شرف اعلام ارزانی بتفاوت مشاورت من کرا اعتماد
رامی شاید از ورطهٔ حیرت بساحل سلامت توان رسید سنگ
پشت گفت راست میگویی من در تفکر افتاده ام و تمام اندیشهٔ من
آنست که بار اول است که بمنزل من دولت نزول ارزانی
میداری و جفت من بیمار است و لابد مهمات خانه از خللی خالی نخواهد
بود و چنانکه مراد من است وظایف ضیافت و شرایط مروت باتمام
نخواهد رسید موجب خجالت و شرمندگی خواهد بود ع
دگر گناه بخشند شرمساری هست ه بوزینه گفت صدق عقیدت
تو معلوم است و رعیت تو در جست وجوی رضای من محقق اگر تکلف
در توقف اندازی و رسوم عادات بیگانگان که در مهمانداری
بجای می آرند بگذاری همانا که در طریق آشنایی و یگانگی لا تغیری کامد بیت
بیگانه را برسم تکلف کنند دوست ه آنجا که دوستیست تکلف
چه حاجت است ه سنگ پشت بار دیگر برفت و بایستاد

وسواس فکر اول تازه گردانید و گفت زنان مرا بر شکستن عهد و پیمان
میدارند و من میدانم که در ایشان چنین عهد موجود نیست و از ایشان دین
وفا و مردمی جستن داشتن از روش خردمندان دور است بیت
مبادا کس که از زن مهر جوید ه که از شوره گیاه بن گل نروید ه
پس تقریب ایشان بمرور یافتن و محاسب وفائی و ناجوانمردی
بساط بهم بسته اند و امانت هر نوع توانند بود و نزدیک
اهل دین و دیانت چه سان عمل خواهم نمود سنگ پشت در فکر افتاده
تمامی توقف نمود بدگمانی بوزینه زیاده شد در اضطراب آمد
و با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه در دل آید در پناه تدبیر زده
گریخت و دامن بر چیده خود را برفق و مدارا نگاه باید داشت اگر آن
گمان بیقین پیوندد خود را بسلامتی و تمهید و دربسته باشد و اگر ظن
خطا افتد از مراعات جانب احتیاط و حزم عیبی بدو لاحق نگردد نظم
گر او یار است خوش ایمن نشینی ه وگر رنج باخت از مکرش برستی
پس سنگ پشت را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را
بمیدان فکرت می تازی و غواص وهم را در دریای حیرت غوطه میدهی
گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی
فرزندان که بواسطهٔ مرض او دارند مرا متفکر میگرداند بوزینه گفت

دانستم که دل نگرانی تو جهت بیماری زن است و علاج را سبب گفته‌اند
که بیماری کشیدن آسان‌تر است از بیمار دیدن ع تندرستش
مشمر آنکو رنج بیماری کشد ه اکنون بازگوی که این کدام علت است
و طریق معالجت او چیست چه هر دردی را دوائی معین است و هر رنجی
را وجه شفائی موضح و مبین باطبا مبارک نفس میمون دم همایون قدم
رجوع باید نمود بهر طریقی که اشارت فرمایند در پی تدارک آن
سعی فرمود سنگ‌پشت گفت طبیبان در تداوی بداروئی اشارت
کرده‌اند که دست بدان نمی‌رسد بوزینه گفت آخر آن کدام داروست
که در دکان عطاران و خریطه داروفروشان یافت نشود اگر تو
بازگوئی شاید که ترا از آن وقوفی باشد و بحصول آن نشانی توانم
سنگ‌پشت از ساده‌دلی جواب داد که آن داروی کم‌یاب که مرا در
گرداب تحیر افکنده دل بوزینه است راست که این سخن بر سامعه
بوزینه مرور کرد در میان آب آتشی در سینه بوزینه افتاد و دود سودا
بر سرش برآمده چشمهاش آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود
را بر جای بداشته گفت ای نفس دیدی که بشامت حرص و شره
درین ورطه سهمناک افتادی و بعلت غفلت بتحریک هوس در خطر عظیم گرفتار
شدی و من آن کسی نیستم که بزرق حریفان فریفته شده است و همچنین

منافق نرا در گوش جای داده و از شست قریب صاحب غرضان
تیر آفت خورده ع بسیار کس ز آتش این غصه سوخته
اکنون جز حیله و مکر دستگیری نمی‌شناسم و جز رای و تدبیر مددکاری
نمی‌یابم و اگر عیاذا بالله در جزیره سنگ‌پشت افتادم گرهی بر رشته
کار من افتد که دست فکرت از گشادن آن عاجز آید اگر دل بدیشان تسلیم
نکنم محبوس مانده از گرسنگی بمیرم و اگر خواهم که بگریزم خود را در آب
باید افکند و آن صورت هم موجب هلاک شود و من که از گوشه امن‌آباد
خودی اندیشه عاقبت زمام اختیار بدست سنگ‌پشت داده بتماشای
جزیره روی کنم نه مستحق هزار رحمت بل جزا و سزا باشم نظم
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم ه هیچ لایق‌ترم از حلقه زنجیر
نبود ه پس سنگ‌پشت را گفت وجه علاج آن مصالح بستوره
شناختم و تدارک آن بدست من آسان است هیچ دغدغه بخود راه مده زنان
ما را ازین نوع علتها بسیار افتد و ما دل با ایشان دهیم و از آن هیچ
رنجی بما نرسد و ما را بس آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن
و بار جای نهادن و دیگر آنکه ما سبب دل زنده توانیم بود درین
محقر ما تو در مضایقه نیستم که علما گفته‌اند با چهار طایفه در چهار چیز بخل
ورزیدن نیکو نیست اول پادشاهان که چیزی جهت خاص و عام

از کسی طلبند دریغ نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم
خیرات و ادخار حسنات از حق اسم چیزی خواهند از ایشان باز نباید
گرفت سیم شاگردان نیازمند که استعداد دانستن علمی حاصل کرده
باشند و در طلب آن بقدم صادق نمودند ایشان را بران رهنمون باید کرد
چهارم دوستان یکجهت از آنچه سبب فراغ خاطر ایشان باشد و آن
دست رس بود دران مضایقه و مبالغه نباید نمود نظم
چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار ❊ دل چه باشد کان بهای
دلبری نتوان فکند ❊ واگر در منزل اعلام میکردی
دل با خود می آوردم و پس بیابودی که بقدم من جهت تراحت
کامل حاصل شدی و من چنان از دل خود تنگ آمده ام که جز آرزوی
مفارقت او بخاطر خطور نکند و از بس که غم و اندوه از اطراف و جوانب
او فرو گرفته و محنت انبوه بر حوالی و حواشی او مستولی گشته هیچ
چیزی بر من از صحبت دل دشوارتر نیست و میخواهم که رشته تعلق
با او قطع کنم شاید که از اندیشه هجران اهل و عیال و فکر فرو
گذاشتن ملک و مال برهم و دل نیز ازین غمهای جگرسوز و خطرهای
جان گداز خلاصی یابد بیت یارب این یکقطره خون کو را همی خوانند دل
تا کی از بیداد مه رویان ستم خواهد کشید ❊ پلنگ پشت گفت

دل پلنگ پشت که با خود نیاوردی جواب داد که در خانه رها کردم
چه بوزینگان را رسمیست که چون بزیارت دوستی روند خواهند که
روز بر ایشان خرمی گذرد دست غم دامن بهجت و نشاط او بر
دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقت است سر رشته
خیالات انگیخته عیش صافی را مکدر میکرداند و روزگار عشرت و کامرانی
را منغص می سازد و دل را برای انقلاب او قلب نام کرده اند و هر
ساعت میل او بجانب دیگر از خیر و شر و نفع و ضر می باشد نظم
هر دم هوای دلربای دگر است ❊ هر لحظه ز روی فکر جای دگر است
و من چون بخانه تو آمدم چنان خواستم که فراغت من بیند و اتفاق
عزیزانی که متعلق تواند تمام و کمال حاصل باشد دل را بخانه گذاشتم و بسیار
زشت باشد که خبر مداوات منشور تو بشنوم و دل با خود برم و تو چون
حال در دوستی خود میشناسی ممکنست که معذور فرمایی اما طایفه
خویشان و دوستان تو گمان برند که با چنین سوابق اتحاد و چندین لوازم
یگانگی که من و تو راست درین محقر مضایقه می نمایم و جانب مرادرا که
ضرری بمن راجع نمی شود و نفعی بمتعلقان تو لاحق میگردد فرو میگذارم
اگر بازگردی با ساخته و آماده باشم نیکوتر باشد پلنگ پشت بر موجب
بازگشت و بحصول مراد و روا شدن امید وثوق تمام یافته بوزینه

بکنار آب رسانید بوزینه نیکیهای مرد در حق خود و وظایف شکر
و سپاس ادا کرده بر سر شاخی قرار گرفت سنگ‌پشت ساعتی انتظار
کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت میشود نظم
رحمتی فرما که کار از حد گذشت ٥ روی بنما کانتظار از حد گذشت
بوزینه بخندید و گفت بیت یاد میدار آنکه نمودی
در وفا بر خلاف آن بودی ٥ من عمر خود را در بادیهٔ سیاحتی
گذرانیده‌ام و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده زمانه داده خود
از من باز ستانیده و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز طلبیده من
در زیر ره منکوبان آمدم و در دایرهٔ اهل فلاکت افتادم هنوز از جهان نجسته‌ام
که فواید تجربه بر خاطر مانده سر چه رود ندانم و موضع وفاق از محل
نفاق نشناسم ازین سخن درگذر و دیگر در مجلس جوانمردان منشین
و لاف حسن عهد فرو گذار و از وفا و مروت دم مزن نظم
منه نام وفا در بزم خوبان ٥ که بویی از وفاداری ندارد
و اگر کسی در همه هنرها شروع نماید و از مردی و مردمی سخن گوید عیار
او را در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او بر محک امتحان
تجربه توان کرد نظم خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که درو غش باشد ٥ سنگ‌پشت

فریاد برکشید که این چه گمانست که بمن می بری و این چه خصلت
است که بمن اسناد میکنی حاشا که خلاف رضای تو بر ضمیر من گذشته
باشد و تا قصدی و غدری بنسبت تو پیرامون خاطر من گشته و اگر
صد هزار سنگ جفا در روی من خواهی انداخت سر از خاک
آستان تو بر نخواهم داشت و اگر تیغ بی التفاتی سینه‌ام را چاک
چاک خواهی ساخت دل از وصل تو بر نخواهم گرفت نظم
من ز جانان گرچه صد اندوه جان خواهم کشید ٥ تا نه پنداری
که خود را بر کران خواهم کشید ٥ بوزینه گفت ای نادان گمان
مبر که همچنان باشم که روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت
سنگ‌پشت گفت چگونه بوده است آن حکایت
آورده‌اند که شیری بعلت گر مبتلا شده بود و با وجود تب
دایمی هیچ جراحت درمانده آخر بسبب خارش اندام خار اضطراب
در دل وی افتاده قوتش بسقط شد و از حرکت باز مانده نشاط
شکار فرو گذاشت و در خدمت او روباهی بود که قراضهٔ خوان و ریزهٔ
طعمهٔ او برچیدی و قوت از بقیهٔ خورش او داشتی چون از شکار باز
مانده روباه را کار باضطراب انجامید روزی از تنگی معیشت و غلبهٔ
گرسنگی شیر را ملامت در کشید و گفت ای ملک سباع اندیشه

بیماری تو جانوران این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال و اثر ملال
تو در کافه ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده نظم
بر جان تو صد هزار جان می لرزد ۰ وز بیم تکسرت جهان
می لرزد ۰ چرا این علت را معالجت نفرمائی و مداوات این درد
دلخراش التفات ننمائی شیر از روی درد ناله کرد و گفت بیت
مرا خاریست در دل کان بسوزن بر نمی آید ۰ دلم خون گشت و
این داغ از دل من بر نمی آید ۰ ای روباه مدتیست تا شد
تا ازین غصه خون میخورم و ازین خارش روز بروز می کاهم
بدن از ضعیفی چون موی شده و یکموی بر بدن نمانده و نمیدانم
علاج این مرض بر چه وجه سازم و بکدام دارو این دغدغه را تسکین
دهم درین وقت یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتماد تمام بود چنین فرمود
که گوش و دل خر باید خورد و جز آن علاج مفید نخواهد افتاد و من
ازان وقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلوب چگونه روی
نماید و این مراد بچه حیله و دستان بدست آید روباه گفت اگر
فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمینه ملازمانم کمر طلب بسته
قدم در راه جستجوی نهم و امید هست که بیمن اقبال سلطانی
و فر دولت جاودانی مقصود میسر گردد شیر گفت چه نوع خیال

کرده ام حیلت از دفتر تزویر فرو خوانده روباه گفت ای ملک
بخاطر من گذشته که شما را از بیشه بیرون آوردن متعذر نیست چه بعد
از آنکه موی بر اندام نمانده و فر جمال و شکوه دلربا اندک نقصانی
بدو رفته حرکت فرمودن و خود را بآشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک
و مهابت پادشاهی را زیان دارد و بس صلاح در آن دیده ام که
مطلوب را بدین بیشه آرم تا ملک سباع او را بشکند و مراد دل
انچه خواهد از وی تناول فرماید شیر گفت او را از کجا می آری جواب
داد که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست که از بسیاری آب جگر تشنگان را
می آید و در شیرینی و لطافت از چشمه الحیوة باز نمی ماند نظم
در صفا چون رخ نکو بینیست ۰ وز لطافت چو جان شیرین
است ۰ گازری هر روز از آنجا بجامه شستن آمدی و خری که رخت
کشی اوست همه روز بر حوالی چشمه چرد و شاید که او را تقریبی بدین بیشه
توان کشید تا ملک نذر فرماید که چون دل و گوش او بخورد باقی را بر د
دان صدقه کند شیر عهد و نذر کرد و سوگند موکد ساخت و روباه
بدعوت مستوفی امید در بست روی بسر چشمه نهاد و از دور که خر را دید
رسم تحیتی بجای آورده ملایمتی آغاز کرد و بملاطفت راه مخاطبت
با او گشاده گردانید نظم بشیرین زبانی و لطف و خوشی

توانی که فیلی بمویی کشی ٭ بسا پرسید که موجب که ترا زار
می بینم گفت این کار زر را چو پسته کار میفرمایند در تیمار داشت من
اهمال می نمایم از غم علف تلف شدم و دوای جو بی باک ندارم و حرص نزدیک
شد که برباد فنا رود دوای هر کس کاهی در شمار نیارد **نظم**

بعمر خویش تیماری ندیدم ٭ زکاه و جو همین نامی شنیدم
خورم هر روز خون در زیر این بار ٭ همه شب خاک من بالیم زد یوار
مکن عیبم اگر زار و نزارم ٭ که غیر خاک و چون خوردن ندارم

روباه گفت ای سلیم دل آنچه داری قوت رفتار هست بجانب
این محنت اختیار کرده و بدین بلا فایده خر جواب داد که من بیاره کشی
شهرتی دارم هر جا روم از بار مشقت خلاصی نیست و بر من تنها
بالخصوص نیستم ابنای جنس من همه بدین بلا گرفتار زند و در زیر این بار
با ناله زار **نظم** هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است
کس را برات داده اند برات مسلمی ٭ و من بعد از تامل بسیار
با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنیست و جامه
محنت پوشیدنی باری در یک خانه ساکن باشم و برای چنین عمری
که نه بکام می گذرد کار بیکباری نکشم **مصراع**
نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم ٭ ان ارضی واسعة

میدان زمین را فسحتی داده اند و منشور فسیروا فی الارض برای
جفاکشان و محنت دیدگان فرستاده **نظم**

سفر کن چو جا نیست ناخوش بود ٭ که زین جای رفتن بدان
نیک نیست ٭ خر گفت هر جا کسی رود زیاده از روزی بوی
نخواهد رسید پس حرص در زندان و بر سپرهای ارتکاب
شداید سفر تحمل کردن از عقل نیست **بیت**

رزق آید پیش هر که رزق جست ٭ رنج کوششها زبی صبری است
جمله را رزاق روزی میدهد ٭ قسمت هر یک بپیشش می نهد

روباه گفت این سخن از مرتبه توکل است و هر کس بدین پایه نرسد
سبب سبب حضرت الهی جل ذکره بران جاری شده که در عالم
اسباب هر کس را بوسیله روزی رساند و سبب الاسباب
جهت مرزوقی سبب رزق نوعی دیگر بظهور آورده **مصراع**
نگفت کوشش که کاسب بود حبیب الله ٭ و اگر ترا میلی شوی من
ترا بمرغزاری برم زمین او چون کلبه جوهر فروش بشعاع جواهر
رنگارنگ مزین و منور است و هوای وی چون طبله عطار بنسیم
عنبرسای از شمیم مشک خالص مطیب و معطر **بیت**
سوای خویش میشهای فراخ ٭ درختان بیخ او پر شاخ

نسیم گل و نالهٔ فاخته ◦ چو یاران همدم بهم ساخته

و پیش ازین تاریخ خر دیگر را نصیحت کرده ام و بدان مقام بهشت آیین برده و امروز در عرصهٔ فراغت با آرام تمام میخرامد و در ریاض امن و سلامت بعافیت و صحت می چرد القصه روباه دم افسون در کار خر کرد و چندان افسانه فرو خواند که نان مکرش در تنور پخته شد و خر را از خام طمعی دیگ سودا در جوش آمد و گفت از اشارت تو که محض دوستی و شفقت است سر باز زدن جایز نیست و فرمان ترا که عین دلبستگی و مکرمت است امتثال نا نمودن روا نه ع

هر چه فرمایی بجان فرمان برم ◦ روباه پیش افتاد و او را نزدیک شیر آورده شیر از غایت شره قصد وی کرد و زخمی انداخت سبب ناتوانی موثر نیامده خر روی بگریز نهاد روباه از ضعف شیر متعجب شده ملامت کنان گفت آخر تعذیب حیوانی بلا فایده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت آن فوت نمی شد چه فایده داد اسد رای اقتضای آن می کرد که خود را ضبط کنی و ثبات عزم بر آن دلالت داشت که عنان تمکین از دست بگذاری تا سرانجام کار به پشیمانی نکشد و پشیمانی چه شود اکنون که کار از دست رفت این سخنان بر شیر گران آمد و با خود

اندیشه کرد اگر گویم اهمال روا داشتم به تردد و تحیر منسوب شوم و اگر بدعوی نفس تمسک جویم عرض و شره و سبکی و شتاب زدگی موسوم گردم و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم التزام عجز وضعف لازم آید و چنانچه صلاح ملک در آن نیست برای تفحص نرود صلاح آنست که جواب روباه بزجر و تعنف و درشتی گویم و او را از گفتن این نوع سخنان منع نمایم گفت هر چه پادشاهان کنند رعیت را بران وقوف طلبیدن و اسرار آنرا پرسیدن غایت بی ادبی باشد بیت

تو سر بر خط فرمان نه چه کار این که داری ◦ فقیری بی بضاعت را چه نسبت با جهاندار

و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت حال ملوک روشن نتواند شد و چون رای سلاطین اقتضا کند حوصلهٔ رعایا آنرا بر نتابد لا تحمل عطایاهم الا مطایاهم تهی بیچاره را حوصلهٔ باز نیست ازین سوال در گذر و حیلتی کن تا خر باز آید و بدین خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن گردد و نزدیک من از اشباه و امثال خود بمزیت و سلام بجای آورد خر روی ازو بگردانید و گفت بیت

نداری هیچ پیشه جز بریدن در حق چو تو یاری ◦ که از راه وفایی

بجز قصد جان نداری ◦ ای نگارا بکار اول براه عده

آزادی دادی و با خرد پنجه سرشکاری نهادی **مصرع**

از هیچ کسی غیر تو این کار نیاید ٭ روباه گفت ای پیل
دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه در دل گذرانیدی بمجرد طلسمی که دیدی
از طلب گنج در رمیدی و هنوز شوکت خاری مشاهده نموده از تماشای
گلزاری کناره کردی بدانکه آنچه تو دیدی طلسمیست که حکما از روی استادی
عجب و دانش موهوم درین مقام آرام گیر ساخته و پرداخته اند
جهت آنکه این مرغزاریست آراسته بانواع غذاهای لذیذ و الوان
میوه‌های لطیف و اگر طلسم نبودی هر جا در عالم جانوریست بدینجا آمدی
و کار ساکنان این بیشه باضطراری کشیدی حالا بواسطه این طلسم
حیوانات متفرقه بدین بیشه نرسند و هر که اینجا آید و این شکل
که تو دیدی ببیند دیگر بگرد این مرغزار نگردد و اهل بیشه بفراغت
و رفاهیتی که دارند و ما هر کس که دوست داریم بر این طلسم با او
در میان آریم و حقیقت این سیما که نمایشی بیش نیست باو بازنمائیم تا بی
ترس و هراس بدین نعمتهای بی قیاس برسد **نظم**

گفت روبه آن طلسم و سحر بود ٭ که ترا در چشم سر شیری نمود
ورنه من از تو مسکین ترم ٭ که شب و روز اندر آنجا می چرم ٭ گر نه
زانکه او نه طلسمی ساختی ٭ هر شکم خواری بدینجا تاختی

و من میخواستم ترا آگاه کردم که اگر بدین گونه چیزی ببینی نترسی فاما از غایت
ضعف که بملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش شده بود حالا چون
بران صورت بی معنی وقوف تمام حاصل کردی باز گرد که عاقبت
دلالت خیر خرد روی نخواهد بدینگونه دمدمه می نمود تا خر بیچاره را
می می داد تا دیگر باره با فریب او فریفته شده روی به بیشه نهاد
روباه از پیش آمد و شیر را خبر داد که آمدن خر رسانید و التماس کرد که
البته از جای نجنبد و از دایره تمکین و وقار پای بیرون ننهد و چندانکه
خر بحوالی او گردد بدو التفات ننماید تا وقتی که قوت کامل و فرصت
نیکو یافته کار خود بسازد شیر نصیحت روباه را که از روی هواداری
و چون طلسم بی جان بر گوشه بیشه بر پای ایستاد. روباه خر را گفت
بیا تا حقیقت آن طلسم می بینی و میدانی که مطلقا در وی حرکتی و از وی
تعرضی نیست خر گستاخ وار قدم نهاد و چندانکه گرد آگرد شیر
چرید و از وی هیچ حرکتی نمی دید خوش خوش باوی الفتی گرفت و آهسته
آهسته بدو استیناسی یافت و بکلی از ممر وی خاطر جمع کرد و در علف
اتفاقا خر مسکین مدت مدید بعلت جوع البقر مبتلا بود و این
زمان که این مایده دعوت گسترده دید و خوان نعمت آماده یافت آغاز
خوردن کرد و تا بسر حد امتلا برسید عنان باز نکشید ممتلی شده

در پیش طلسم میان علف از بخت جستن کرد و شکمش بدرید پس روباه را
گفت برخبر باش تا من بر چشمه رفته غسلی بر آورم آنگاه دل و گوش خر
بخورم که اطبا معالجت این علت بدین صفت فرموده‌اند شیر روی
بچشمه نهاد و روباه دل و گوش خر که الطف اعضای او بود بخورد شیر چون
از لوازم غسل بپرداخت باز آمد چندانچه طلبید از دل و گوش خر اثری
نیافت روباه را گفت این دو عضو را که علاج منست کجا رفته و که برده
روباه گفت ملک را بقا باد که این خر نه گوش داشت و نه دل بجهت
آنکه اگر دل داشتی که جای خرد است بمکر من فریفته نشدی و اگر
گوش بودی که محل سمع است بعد از آنکه صولت ملک مشاهده کرده
بود افسانهٔ دروغ مرا از قول راست امتیاز کردی و بپای خود دیگر
گور نیامدی و این مثل بدان آوردم تا بدانستی که من بیدل و گوش
نیستم و تو از دفاین مکر هیچ باقی نگذاشتی و من برای و خرد خود در
یافتم ولیکن بسیار بکوشیدم تا کار دشوار شده بپایان رسید و جان بلب
پرتو حیات بر اطراف افکند **بیت** قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود ه ومن بعد از من توقع
مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالات است فرو گذار و تعیین
طایفه **رباعی** گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم ه ور پرّه

سوی بوستان کم گذرم ه ور مایهٔ جان شوی بهیجت نخرم
یادت نکنم دیگر و نامت نبرم ه سنگ‌پشت گفت راست
میگویی و اقرار و انکار من یک مزاج دارد و در دل تو از من جراحتی
افتاد که بهمه عمر مرهم نپذیرد و داغ بدکرداری و جفا کاری بر چهره
من نشانی نهاد که محو آن در حیز امکان نیاید میدانم که دل بر تجرع
شربت تلخ فراق باید نهاد و سپر ضرب تیغ زهر آب دار هجران
باید ساخت **بیت** لایقست ار بایدم در خون نشست
تا چرا یاری چنین دارم ز دست ه همچو من سرگشتگی خود کی کرد
این که من کردم بدست خود که کرد ه گر شود جاوید جانم عذرخواه
کم نیارد خواست عذر این گناه ه و خجل زده و شرمسار برفت
و باقی عمر در مفارقت چنان یاری مینالید و میگفت **بیت**
بر من جفا ز بخت من آمد و گرنه یار ه حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
اینست داستان آنکه حالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد که از روی
نادانی و غفلت آنرا باد دهد و در ندامت جاوید افتد و چندانکه
سر بر سنگ و پنگ بر پیر زند مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارات
این حکایات را پیشوای کار خود سازند و مطلوبی که بدست افتد
خواه از متاع دنیوی و خواه از یاران معنوی از اعز دارند چه هر که

از دست برود تمنا باز نیاید و حسرت و تأسف مفید نباشد بیت
مطلوب چون بدست آمد مغتنم شمار ٥ و آنرا ز گفت مده که
پشیمانی آورد ٥ بسیار کس که گنج زر از دست داد ٥ وانگه
ز رنج بی درمی غصها خورد ٥ وز دست رفته باز نیاید بهیچ حال
چندانکه او فغان کند و جامها درد

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتابزدگی در کارها

رای عالم گیر برهمن روشن ضمیر را بتشریف مخاطبه اختصاص داده
فرمود که زهی ضمیر تو از سر کن فکان واقف زهی بیان تو اسرار علم را
کاشف بیان فرمودی داستان کسی که بر مراد خویش قادر شد
و از محافظت آن تغافل ورزید تا مطلوب از دست رفته در ندامت
افتاد و بعقوبت ندامت مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت
اکنون باز گوی مثل کسی که در امضاء عزیمت تعجیل ورزد و از فواید تدبر
و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و خاتمت حال او بکجا برسد
و چون تخم در مزرعهٔ عمل بکارد چه بر برد برهمن زبان بر ثنای شهنشهی
برگشاده گفت بیت شاها دوام قاعدهٔ عالم از تو باد
اطراف بوستان جهان خرم از تو باد ٥ هر که بنای کار خویش
بر صبر و ثبات نهد و اساس مهم را بسکون و وقار استحکام دهد

عواقب احوالش بندامت ادا نکند و ستوده تر خصلتی که ایزد تعالی
آدمیان را بدان آراسته گردانیده است و بر عالمیان برکت آن تبه
بکریم از راستی فرمود و نعمت حلم و فضیلت تواند بود نظم
بردباری خزانهٔ خرد است ٥ هر کرا حلم نیست بود دست
• نکته در آنکه گفته اند حلم را چون مقلوب کنی ملح گردد یعنی نمک مائدهٔ اخلاق
همان تواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت
نماید و بر تقدیم انواع فضایل از اهل زمان گوی مسابقت در رباید
چون درشتخوئی در تهتک و سبکباری ورزد بدان سو نند و هنر
های دیگر چون طعام بی نمک مقبول هیچ طبع نباشد و خاطرها را از حفت
مزاج و رکاکت رای آنکس نفرتی پدید آید و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا
من حولک با وجود این همه کمالات که حضرت سید کائنات علیه افضل
الصلوات و اکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت
رب الارباب باوی برین منوال وارد شده که ای محمد صلی الله علیه
وسلم اگر درشت خوی و سخت دل خشمگین و کینه کش می بودی
هر آینه کواکب اصحابی کالنجوم که حالا بر پیرامن تو چون ثریا
مجتمع اند مانند بنات النعش متفرق می شدند و دیگر آنکه صاحب
دولت و ملت ابراهیم را علی نبینا و علیه الصلاة و السلام بدین صفت

می‌ستانید آنجا که می‌فرمایند ان ابراهیم لاواه حلیم برای آنکه حلیم محبوب
قلوب باشد و دلهای خواص و عوام همه بوی میل نمایند نظم
ستون خرد بردباری بود ٭ سبکی همیشه بخواری بود
شتاب کار ارباب خرد نسبتی ندارد و حکیم کامل آنرا از اندیشهٔ
شیطان می‌شمارد التأنی من الرحمن والعجل من الشیطان و معنی این
سخن را برین وجه ادا فرموده اند نظم که شیطانیست تعجیل و شتاب
لطف رحمانیست صبر و احتیاط ٭ با تأنی گشت موجود از خدا
با بشش روز این زمین و چرخها ٭ ورنه قادر بودی کو از
کاف و نون ٭ صد زمین و چرخ آوردی برون ٭
این تأنی از پی تعلیم تست ٭ صبر کن در کار دیر آی و درست
و هر که در کارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد آخر کارش به پشیمانی
خواهد کشید و خاتمهٔ امرش بحسرت و تأسف خواهد انجامید بیت
هر که بی فکر و تأنی عملی گیرد پیش ٭ آخر الامر از آن کرده پشیمان
گردد ٭ و مناسب این باب حکایات بسیار و روایات بیشمار
در صحایف اسمانی مسطور است و مذکور و از جمله حکایت آن زاهد
که پای در میدان حقیقت و دست بخون ناحق آلوده راسوی بیچاره
پسر باد داد و لایق سیاست می نماید رای گفت چگونه بوده است آن

گفت آورده اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار خواست که بوظیفه
النکاح سنتی قیام نماید و فرمان لازم الاذعان تناکحوا توالدوا کار بندد
با یکی از زهاد زمان مشاورت فرمود و رسم استشارت بجای آورد
آن زاهد فرمود که فکری نیک برپسندیده کرده که خدای صلاح
معیشت و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و تجرد و پس بودن
متاع خانه و دیگر کثرت اولاد تقای بدان متفرع تواند بود از حاصلت
مرد را مرکز بگیرد چهره دولت فروغ ٭ تا بروی زن نیفروزد
چراغ خاندان ٭ اما جهد کن تا رفیق مشفق بدست آری و از
مصاحبت ناموافق اجتناب نمایی پرسید که مرافقت با کدام زن
اختیار توان کرد گفت با زنی که دوده و ولود و صالح باشد یعنی
شوهر او دوست دارد و فرزند بسیار آرد و از خیانت متحرز باشد
و زن صالحه بهر خانه که درآید روشنی بر روشنی افزاید نظم
صلاح دینی و دنیی ز صحبت زن نیک ٭ زهی سعادت آنکو رفیق
چنین دارد ٭ ز همنشین نکو کام دل توان یافت
کسی که طالع فرخنده همنشین دارد ٭ گفت از صحبت کدام احتراز
کنم جواب داد که از صحبت سه نوع زن احتراز باید کرد حنانه و منانه و انانه
اما حنانه زنیست که پیش از تو شوهری داشته باشد همه یک باطلاق

میان ایشان معارفت اتفاق افتد و سوی پستر در آرزوی صحبت او بوده منت
خداوند مال متحمل بود که بدستگاه خویش بر تو منت نهد و ثانیا آنکه چون
ترا پیند او از ضعیف گرداند و خود در آلی مرض رنجور رسوا زده و دیدار
چنین زن هر ساعت تازگی مرگی باشد **بیت**

زن بد در سرای مرد نکو ٭ هم درین عالمست دوزخ او ٭ زینهار از
قرین بد زنهار ٭ وقنا ربنا عذاب النار ٭ دیگر باره پرسید که
زن در کدام سن اختیار کنم گفت زن جوان نورسیده باید که نفس
عجایز طراوت عارض ببرد و مباشرت با ایشان ضعیف و سستی آورد

نظم پشت مرد زن کژ شود چو کمان ٭ نفس ایشان بپشت همچو تیر بود
صحبت دختری که جان بخشد ٭ زن سرفاتل بود چو پیر شود

و زنان از ده سالگی تا بیست سالگی موضع امن اند و محل امید و از بیست
تا سی آرام دل طالبانند و لذت جان راغبان و از سی تا چهل خداوند
مال و فرزندان و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس
و بر حضور رزق و سالوس اما از پنجاه گذشته بلای سیاه هنده و آفت
مال و جاه و گلشن خزان دیده و عمارت باران رسیده و چشمه ابتاج
و زمین ناکاشته و اژدهای بی گنج و معدن محنت و رنج **نظم**

زن چو ز پنجه قدم آن سو نهد ٭ مرد همان به که بیکسو جهد

زانکه گر از بحر بحیرت ٭ عاقبت الامر در افتد نشست
زاهد پرسید که در باب حسن و جمال چگوئی جواب داد که اصل در
قصه زنان پارسائیست و خوش خوئی و اگر سعادت خوبروئی با آن
جمع شود سراج نور علی النور دارد **نظم** روی خوبست

کمال هنر و دامن پاک ٭ لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

و زن خوب طلعت ناخوش سیرت باشد بلای جانست و عذاب
جاودان و زن نیکو خصلت هر چند زشت صورت بود یار مهربانست
و رونق خان و مان **نظم** زن پارسا زو همدم نیک

شود ور خوب نبود دیده روشن ٭ و درین باب

دو سه بیتی از نتایج افکار آن بزرگوار سپهر ضمیر باید داشت **نظم**

زن خوب فرمان بر پارسا ٭ کند مرد درویش را پادشاه
همه روز اگر غم خوری غم مدار ٭ خوشست غمگسارت بود در کنار
اگر پارسا باشد و خوش سخن ٭ نظر در نکوئی و زشتی مکن
زن زشت خو گرچه زیبا بود ٭ بلای درون دلش جا بود
ببین دلفریبش چو حور بهشت ٭ که آن روی دیگر چو دیوی زشت
بزندان قاضی گرفتار به ٭ که در خانه بینی بر ابرو گره
تهی پای رفتن به از کفش تنگ ٭ بلای سفر به که در خانه جنگ

خرمی بر سپر اسپ زنند ٭ که بانگ آن از وی بر آید بلند
زنا محرمان چشم زن کور باد ٭ چو بیرون شد از خانه در گور باد

القصه زاهد را بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان و مدد بخت
بلند و مساعدت همت ارجمند از قبیلهٔ بزرگ و خانوادهٔ سترگ
زنی بدست آمد که عکس رخسارش طلوع صبح را روشنی داده و
زلف تابدارش غالیه فروش شام را مدد ظلال فرستاده و دیده
سپهر مینا سیفی نظیرش جز در آئینهٔ آفتاب مشاهده نکرده و نقشبند خیال
بهر نظر مانند تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیده **نظم**

ای مهر طلعت تو گرفته جهان حسن ٭ ماه تمام بر افق آسمان حسن

و با خود خوبی صورت بحسن سیرت آراسته بود و چون خلقتش
به نیکویی خلق پیراسته زاهد بوظایف طاعت و شکر چنین نعمتی تقدیم
میرسانید و بنای معاشرت با یار خوب طلعت بر بقای نوع
نهاده طالب فرزندی بود و بر نهج عاقل قاعدهٔ تأمل بمجرد شهوت
ننهد و جز طلب ولد صالح که در اتصال میامن دعا بوالدین حکم صدقهٔ
جاریه دارد بدین کار رغبت ننماید **نظم**

غرض از محبت زن در جفا کشیدن مرد ٭ همین تفرج فرزند نازنین باشد ٭

و چون یکچندی بر آمد و اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشت روی
بدرگاه کارساز بندگان گرفت و تیر دعا از کمال اخلاص گشادن آغاز
نهاد و چون خود را همگی متوجه کرده بود و بحکم امن یجیب المضطر اذا دعاه سهم
دعوتش باجابت رسید **بیت**

هر که را دل پاک باشد از اعتدال ٭ از دعایش میرود باد ذوالجلال
آن دعای بیخودان خود دیگرست ٭ کآن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق میکند چون او فناست ٭ هم دعا و هم اجابت از خداست

پس از ناامیدی ابواب عنایت
مفاتیح رحمت گشاده شد و زن زاهد را حمل پدید آمد پیر شادیها بسیار
می کرد و میخواست که هر روز ذکر فرزند تازه دارد و جز نام او بعد از ادای تسبیح
ورد او بر زبان نگذرد روزی زن را گفت ای مونس روزگار دوای تازه غمگسار
زود باشد که گوهر شب افروز را از صدف رحم تو بساحل ظهور آید و بس
زیبا روی از خلوتخانهٔ غیب بصحرای شهادت خرامد و من او را نامی نکو و
شایسته تعیین کنم پس در تربیت و تمشیت او ما اقصی الامکان کوشش
نمایم تا احکام شریعت بیاموزد و در تهذیب و تادیب و سعی جمیل بجای
آرم تا باداب طریقت متحلی گردد و باندک روزگاری در دین بزرگی عالی
مقام و شیخی صاحب کرامات و الهام شود پس او را کریمه در حبالهٔ نکاح
آرم و از ایشان اولاد و احفاد در مدد آید و نسل یابد برکت ایشان باقی ماند
و نام ما بوسیلهٔ فرزندان صحیفهٔ روزگار **شعر** با نام در دوران کسی را

که فرزندی بماند یادگارش * ازان نام صدف در گوشها هست
که می‌بینند در شاهوارش * زن گفت ای رفیق شفیق

و ای شیخ صاحب طریق این سخنان لایق سجاده‌نشینی و مناسب تسبیح‌گذاری نیست اولا بوجود فرزند خرم گردد و امکان دارد که مرا فرزند نباشد و اگر باشد ممکن که پسر نبود و اگر بود ممکن است بزید، مساعدت نکند فی الجمله پایان این کار پدید نیست و تو چون نادان خیال پرست بر مرکب تمنا نشسته و مانند خیال پرستان نادان در عرصهٔ آرزو میدوانی و نهایت این میدان را نمی‌دانی **بیت**

بآرزو هوس ره نمی‌توان نمود * بلاف عربده کاری نمی‌توان پرداخت
هزار کس بتمنای خام سوخته شد * که روزگار یکی را بکام دل نساخت

و سخن تو مزاج عمل آن پارسا مرد دارد که شهد و روغن بر روی و موی خود فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**

گفت آورده‌اند که مرد پارسایی در همسایگی بازرگانی خانه داشت و همیشه مجاورت او روزگاری بر فراغت میگذاشت بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معاملهٔ چرب و شیرین سودها اندوختی و بحکم آنکه پارسا اوقات ستوده داشت و پیوسته جانب الهی از رنج دل می‌نگاهداشت بازرگان بوی اعتقاد کرده بود و مایحتاج او را

بر دوست همت خود گرفته و فایدهٔ توانگری همین تواند بود که دل درویشی بدست آرند و ذخیرهٔ باقی از مال فانی بردارند **نظم**

توانگرا دل درویش خود بدست آور * که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

خواجهٔ بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز از آن بضاعت که بیع و شرای آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری فرستادی و زاهد چیزی از آن بکار برده باقی را در گوشه می‌نهاد اندک فرصتی را سبوی از آن پر شد پارسا در آن سبوی نگریست و اندیشه میکرد که آیا چه مقدار روغن و عسل درین ظرف جمع شده باشد آخر تخمین ده من تصور کرد و گفت اگر بده درم توانم فروخت بفروشم و بهمین مبلغ پنج گوسفند توانا بخرم و این پنج گوسفند سر شش ماه بزایند و هر یک دو بچه آرند سالی را بیست و پنج شوند و ده سال را از نتایج ایشان رمها پدید آید و مرا ازان استظهار کلی حاصل شود و بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان آراسته گردانم و زنی از خاندان بزرگ بخواهم و نه ماه را جهت من پسری بزاید و علم و ادب بیاموزد اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد و آن پسر نازنین در چمن جوانی بالا کشد ممکن که از فرمودهٔ من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بران تقدیر ادب کردن او از لوازم باشد و بهمین

عصا که در دست دارم ادبش فرمایم پس عصا بکشید و چنان در بحر
خیال مستغرق بود که ادب کردن پسر گردن کش از حضور کرده عصا
فرود آورد و بر سبوی شهد و روغن زد قضا را آن سبو بالای طاق
نهاده بود و در زیر طاق رو بروی آن نشسته چون عصا بر سبو آمد فی الحال
بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و روی و جامه و موی او ریخت
بریخت و آن جمله خیالها بیکدم بهم بریخت و این مثل برای آن آوردم
تا بدانستی که بی تعین صادق در مثل این کلمات نباید نمود و به بوکه
مگر و لعل و عسی فریفته نباید شد و گفته اند چون کسی اگر و مگر را جفت
سازد فرزندی که از ایشان متولد گردد نام او کاشکی خواهد بود
اگر را با مگر زوج کردند از ایشان بچه شد کاشکی نام باید که اساس
مهم خود بر خیال ننهد و اندیشهای خام که حکم وسوسهٔ دیو نافرجام
دارد در دل راه ندهد **نظم** بسا اندیشها تخمیم کز دور سپهر
کارها آخر چنین یا چنان خواهد شدن ❁ عاقبت معلوم
شد که آنها خیالی بیش نیست ❁ هر چه خواهد حاکم مطلق چنان
خواهد شدن ❁ زاهد این نصیحت را بگوش جان قبول
کرده از خواب غرور انتباه یافت و ترک آن سخنان گرفته دیگر
گرد فضولی نگشت تا چون مدت حمل سپری شد و زمان بودن جنین

از زندان رحم بیرون آمد پسری نیکوصورت مقبول طلعت که دلایل حسن
شمایل بکمال حالش ناطق بود و علامات کرامات بر ناصیهٔ احوالش
لامع و شارق متولد گشت زاهد را صبح امید از مطلع مراد دمیدن
آغاز نهاد و بلبل طرب بر گلبن شادی در ترنم آمد **بیت**
ز محیط فضل زیبا گهری آمد پدید ❁ بر سپهر شرع روشن اختری
آمد پدید ❁ زاهد بجمال فرزند شادیها کرده انواع نذرها که
واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد او را
میان بر بسته کارهای دیگر را خط نسیان در کشید و همگی همت
بر نشو و نمای قوت و شوکت و طراوت و نضارت او مصروف ساخت
بیت چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت ❁ کز غنچه چو گل
خرم و خندان بدرآیی ❁ روزی مادرش میل حمام نموده
پسر را بر سبیل مبالغه به پدر سپرد و پدر خود جز آن کار نداشتی
زمانی نگذشت معتمدی از جانب پادشاه آن دیار باستدعای آن زاهد
آمد و هیچ نوع تدبیر در آن ممکن نبود بالضروره از خانه بیرون بایستی
رفت و راسوئی داشتند که خانه را بامید او بگذاشتندی و بهر نوع از او
فراغتی حاصل بودی و در دفع موذیات و جانوران گزنده سعی
تمام بجای آوردی زاهد بیرون آمد و او را با پسر بگذاشت تا غایب شدن

زاهد از خانه بیرون بود و ماری بزرگ روی بگهواره آورده همان چون راسو
دید که آن نیز صفت خویشتن وحشی و آن تیز خشم کینه کوش افعی که وقت
سکون بشکل دایره متشکل گردد و خدنگ رفتاری که گاه گاه چون کمان
کج پر پیچ سر آورد **نظم** گهی شده چو سپر گرد و گه چو نیزه دراز
گهی نموده ز تن حلقهای کمند آسا • ابر لیک ز برق اندرو شده پنهان
نه بحر لیک ز موج بلی گران پیدا • قصد گهواره کرده میخواهد که کودک را
هلاک کند راسو درجست و حلق وی را گرفته بجوری تمام بحلقه دام هلاکش
گرفتار کرد و بهر کت محافظت راسو آن کودک از ان ورطه هلاک نجات یافت
متعاقب این حال زاهد باز آمد و راسو در خون غلطیده و تمنای آنکه کار
نیکو ازو صادر شده پیش باز دوید زاهد پنداشت که پسرش را کشته
و آن آلودگی از خون اوست شعله غضب کانون دلش مشتعل شده
دود سبکباری روی بروزند دماغ او نهاد و عقل از تیرگی دخان غفلت که
چون ابر ظلمت سبب تاریکی عالم گردد روی در نقاب حجاب کشید مش از تفحص
حال و تجسس کار عصا را برآ بر راسو زد و مهرهای پشتش را درهم شکست
و پس از آن صندوق سینه فرو کوفت و چون بخانه در آمد پسر را دید
بسلامت در مهد آرمیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده دود حسرت
از دلش برآمد و سنگ حرب بر سینه زدن گرفت فریاد زنان و ناله کنان

می‌گفت دریغا که آتش این حادثه دلسوز بآب قند از تسکین نخواهد
یافت و ناوک خجالت این عمل جان گداز از سپر معذرت دفع نخواهد
گرد این چه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و این چه کار
نالایق بود که از دست من برفت **بیت**
که خون خورم زخجلت این غصه درخور است • ور جان دهم ز ناخوشی
این عمل رواست • کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود
نیامدی و مرا با وی انسی و الفتی نبودی تا بسبب او بحس خون ناحق
ریخته نشدی و اقدام بر چنین کار ناشایسته اتفاق نیفتادی و من
دریغ که همراز خود را بی موجبی هلاک کردم پاسبان سرای و نگهبان
فرزند دلربای را بی سبب عرضه تلف ساختم خالق را چه جواب گویم
و نزد خلایق چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد
آمد و رقم بدنامی از صحیفه احوال من محو نخواهد شد **بیت**
نامم نشانه شد در تهمت و ملامت • ای کاشکی نبودی نام من و نشانم
زاهد درین فکرت بر خود می‌پیچید و ازین حسرت و غم زار زار می‌نالید که زن
باز آمد و این مشاهده کرد و زبان ملامت گشاده گفت **مصراع**
ترا مگر که ندانستم بدین نامهربانیها • آخر شکر نعمت ایزدی
در حال پیری فرزندی گرامی فرمود این بود که بجای آوردی

وسپاس موهبت الهی که جگر گوشهٔ ترا از زخم دل گزای مار رهایی داد
باید که داد گردی را به نعره بر آورد که ای دوست عزیز با من ازین
مقوله سخن مگوی ع که از سؤال ملولیم و در جواب خجل ه
من هم میدانم که در ادای شکر الهی و شناخت قدر نعمت نامتناهی
غفلت ورزیده‌ام و از منهج قدیم که راه سالکان مسالک صبر که
الا بار سمان تواند بود انحراف نموده و حالا بواسطهٔ بی صبری و ناشکری
نه در جریدهٔ صابران مذکورم و نه صحیفهٔ شاکران مسطور و علامت تو درین
حال بدان ماند که نیشی بر پریشی زنند و جراحتی را از نمک مرهم سازند

بیت ملامت بر دل صد پارهٔ عاشق بدان ماند ه که باشد زخم شمشیر

و درین کار که از تو صادر شد تجربه و وقوع است که عاقبت
شتاب کاری پشیمانی و ثمرهٔ سبکساری باشد سبکی و بی ثباتی در جمیع
احوال مذموم است و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم

شتابندگی کار اهرمن است پشیمانی جان و رنج تن است

و نه همین تو درین دام افتاده و نه در این فتنه بر خود گشاده پیش ازین
مثل این واقعات بسیار حادث شده و مانند این حادثات
بیشمار واقع گشته و من شنیده‌ام پادشاهی باز خود را بی گناه
بکشت و سالها با تش حسرت افروخته و شعلهٔ ندامت سینه‌اش سوخته

بود راجه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند
که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود و پیوسته بقصد صید
توسن مراد تاختی و همواره کمند نشاط در گردن شکاری انداختی و این
پادشاه را بازی بود که بیک پرواز سیمرغ را از قلهٔ قاف فرود
آوردی و از بیم چنگال او نسر طایر در آشیانهٔ سپهر پنهان شدی

بیت چو او باز کردی پر و بال خویش ه ز بیمش شدی سینهٔ چرخ ریش
وگر جانب آسمان تاختی ه عقاب فلک پر بینداختی

و شاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بر دست
خود او را تربیت فرمودی اتفاق روزی آن باز را بر دست گرفته بشکار
رفته بود آهویی از پیش برخاست و ملک از غایت شغف در پی او تاخت
آهو راه نیافت و از خشم و خدم جدا افتاد و برخی از ملازمان بر عقب
تاختند اما ملک چنان گرم میراند که صبا با آنکه بیک طرفة العینی عالمی را طی کند
گرد او نمیرسید و شمال با وجود تیزروی غبار مرکب او را نمی‌یافت

بیت راه زاندازه برون رفته‌ام ه نی توان برد که چون رفته‌ام

در اثنای این حال آتش عطش در اشتعال
آمد و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب را بهر طرفی می‌تاخت و آب
جویان جانب دشت و صحرای پیمود تا بدامن کوهی رسید دید که

ز بالای آن آب زلال می‌چکد ملک جامی که در ترکش داشته بیرون
آورده بزیر کوه راند و آن آب که قطره می‌چکید در آن جام جمع کرد
چون جام پر شد و خواست که بجرعه‌ای چند آن باز پر برزد و آن جام
را تمام بریخت پادشاه از آن حرکت کوفته خاطر گشته بار دیگر
جام در زیر کوه داشت تا مالامال شد و چون خواست که بلب رساند
بار دیگر باز حرکت کرد و آن جام را بریخت نزدیک لب آرد و چشیدن
نگذارد شه و از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زده
هلاک کرد مقارن این حال رکابدار شاه رسید باز را کشته دید
و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک بگشاد و جام را پاکیزه
بشست و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب
زلال که از کوه بسی چکد میل تمام است و مجال آنکه قطره قطره چکد و جمع
شود ندارم تو بر بالای کوه برآ و از منبع این آب جامی پر کرده فرود
آر رکابدار بر کوه برآمده چشمه دید که چون چشم بخیلان بتحت دل
قطرهٔ آب بصد حسرت بیرون میداد و اژدهایی بر لب آن چشمه
مرده حرارت آفتاب در وی اثر کرده و لعاب زهرآمیزش با آب
آن چشمه مختلط شده قطره قطره از کوه فرو میچکید دهشت
بر رکابدار غلبه کرد سراسیمه از کوه بپایان آمد و صورت حال

بموقف عرض رسانید و جام آب سرد از مطهره بشاه داد شاه
جام آب بر لب نهاد و اشک می‌بارید

نظم

خورد دمی آب و تف از دل نشاند ⁂ وانچه ز لب خورد و ز مژگان فشاند

رکابدار سوال کرد که گریه را موجب
چه چیز تواند بود شاه آه سرد از دل پر درد برکشید و گفت

بیت

مرا غمیست که پیدا نمی‌توانم کرد ⁂ حکایتیست که پنهان نمی‌توانم داشت

پس قصهٔ جام و ریختن باز آب آنرا تمام باز گفت
و فرمود که پر تو آب باز تا پیش میخوردم و بی تفحص چنان جانور
عزیزی را بیجان کردم می‌گریم رکابدار گفت این باز بلای عظیم از شما
باز داشته و دلیل بودی که شاه در کشتن او تعجیل نکردی و آتش
غضب را بآب حلم تسکین دادی و عنان نفس توسن را بقوت
برد باری باز کشیدی و از حکما نقل فرموده‌اند

بیت

توسن خود تند مران ای جوان ⁂ گر نتوان باز کشیدن عنان

شاه فرمود بیشک و جواب داد که من ازین حرکت نامناسب
پشیمان گردیده‌ام در وقتی که پشیمانی سود نمی‌دارد و جراحت
این ملال بهیچ مرهم التیام نمی‌پذیرد تا زنده خواهم بود داغ این حسرت
بر سینه خواهم داشت و چهره حال بناخن ملامت خواهم خراشید

چون کنم خود کرده را تدبیر نیست ۵ و این مثل بدان آوردم
تا معلوم گردد که مثل این صورتها بشآمت تعجیل در ورطهٔ ندامت
افتاده اند و از تامل و تانی کناره کرده و در میان گرداب بلا غرقه
شده بیت مردم بی سنگ بجز دکم بود ۵ سنگ گران
کوه سر مردم بود ۵ برق سبکبار نپاید بسی ۵ مرغ نفس
از جا نرود جز بسی ۵ هر که بتعجیل بر آورد دست ۵ سنگ
جفا پایهٔ قدرش شکست ۵ زاهد گفت ای مونس اوقات
و پیرایهٔ ایام حیات بدین حکایت تراشیان دادی و مرهمی بر زخم دل
ریش من نهادی دانستم که درین حرم و حساب شریک بسیار دارم
و چنان که حکایات ایشان بر خیرهٔ ایام بسطور پیوست قصهٔ من بر سر قوم
خواهد شد تا هر که در کار غفلت ورزد و از منافع وقار و سکون
بی بهره ماند او را بدین حکایات انتفاعی باشد و ازین روایات
اعتباری حاصل آید این است حکایت کسی که بی تامل بعزیمت کاری
با مضار رساند و بی فکر ارتکاب عملی نماید و خردمند باید که تجربه
را پیشوای خود سازد و آیینهٔ رای خود را باشارت حکما و نصیحت
عقلا صیقل زند در همهٔ اوقات بجانب تانی و تدبر گراییده از طریق
تعجیل و خفت انحراف ورزد تا در نور اقبال و دولت بساحت سعادت

او متواتر گردد و امداد عز و کرامت بجانب فضل و شهامت او متصل شود

زمام دل بکف صبر ده گرت باید ۵ که گوی عیش بچوگان جهد بربایی
متاز توسن غفلت بعرصهٔ تعجیل ۵ که آخر افکندت بر زمین برسوایی
مکن شتاب و زآیین حکم روی متاب ۵ که غیر صبر و سکون نیست شرط دانایی

باب هفتم در حزم و تدبر و حیله خلاص یافتن از بلایی

دابشلیم رای فرمود که شنیدم داستان کسی که بی فکر و تامل خود را
در دریای حیرت و ندامت انداخت و بی صبر و تحمل بستهٔ دام پشیمانی
و غرامت شد مضمون وصیت هفتم را بتفصیل باز نمای و بیان حکایت
کسی کن که دشمنان گرد او از اطراف و نواحی او را فرو گیرند و خود را در قبضهٔ هلاک
و تحت تلف بیند و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت
باید ورزید بلکه عهد و پیمان باید بست تا بسلامت تمهید چگونه درین کار
قدم نهد و بعد از آنکه بمود و معاونت دشمن از آن بلا استخلاص
روی نماید عهد را بچه نوع بادی بوفا رساند و گرد ملایمت بر آمده
طریق صلح را بکدام حیله بگشاید برهمن جواب داد که اغلب دوستی
و دشمنی دایم و ثابت نیست چه اکثر عارضیات است و عارضی را زود
زوال باشد لاجرم بعضی دوستیها بمرور زمان کم گردد بلکه حکم عدم
گیرد و بر همین منوال دشمنیها نیز تغییر یافته از لوح سینه محو شود و عجب

و بعضی اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاهی می بارد و گاهی باز می ایستد و از او اسپی و نباتی صورت بندد

رباعی

با هر که دلم بدوستی داشت گمان ۞ چون نیک بدید دشمنی بود عیان
بر دوستی و دشمنی اهل زمان ۞ دیدیم که نیست اعتباری چندان

و مهر و کین اهل زمان در بی اعتباری همان حکم نفرت سلطان و جمال خوبان و آواز نو رسیدگان و وفای زنان و لطف دیوانگان و سخاوت مستان و ارادت عامیان و دیگر دشمنان دارد که بر هیچ یک از اینها اعتماد نتوان کرد و دل در بقای آن نتوان بست

بیت

خوش نیست عهد و صحبت بدوستان بستن ۞ ولی چه سود که آن عهد را وفایی نیست

و بسیار دوستی باشد که بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت محبت بتعین عداوت کشیده و طراوت آن بوزیدن سموم هجران بتلفی کرده و بسیار دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی ناچیز گردد و بنای مودت بر وجهی مستحکم و مؤکد و مستحکم شود و ازین جاست که خردمندان با دشمنان بلطف فرو نگذارند و یکبارگی طمع از دوستی اعتماد کلی جایز نشمرند و بوفای او مستظهر و مستوثق نباشند و از کلمات تامات احبب حبیبک هونا ما که از مشرب نبوت کبری مترشح گشته همین مضمون بوضوح می آید

نظم

دوستی آنچنان نمی باید ۞ که نگنجد در آن میان مویی
دشمنی هم بدان صفت خوش نیست ۞ که زیاری نباشدت بویی
هر دو جانب نگاه باید داشت ۞ که ترا هست معدل خویی

و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که دانای عاقبت اندیش التماس مصالحت و مخالطت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی و جذب منفعتی باشد فرو نگذارد و بهر وجه که کار او بسر انجام می شود و مصلحت وقت اقتضا میکند از در حصول غرض بکار برد تا یمن دوربینی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید و از نظایر این صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که در بیشهٔ بر دامن درختی بود در بلندی از تماسی سحاب بر سر آمده و به بزرگی و اصالت در میان درختان سر افراخته هر درختی که میوه دار بود و پستانی از اوست برگ و نوا و در زیر آن سوراخ موشی بود حریص نهادی محتال طبعی تیز ذهنی زود فهمی که بیک تامل هزار عقده مشکل بگشودی و بهر لحظه صد نوع حیله در خاطر گذرانیدی فیلسوف کر بود موش و چاره اندیش که دیدی حیله

صد ساله از پیش و در حوالی آن درخت گربه نیز خانه داشت و صیادان
آنجا بسیار آمدندی و بر آن نواحی دام نهادندی روزی صیادی
نزدیک آن درخت دامن بازکشید و قدری گوشت بر روی دام
بست گربه حریص از آن صورت غافل بوی گوشت بجانب گوشت
آمد و هنوز دندانش بگوشت نارسیده حلقش بحلقهٔ دام گرفتار
شد رباعی حرصیست که جمله را بدام اندازد ٭ و اندر طلب
مال حرام اندازد ٭ حرصیست که جمله خلق را از پایش
باز آمد و در رنج مدام اندازد ٭ القصه موش نیز بطلب طعمه
از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط هر طرفی چشم می انداخت
و یمین و یسار و زیر و بالا نظری افکند ناگاه دشمنش گربه را افتاده
با آنکه دیده اش از ترس جهان تاریک شده رشته امیدش از پیوند
عمر و زندگانی باریک گشت ع دل از جان برد و نیک درنگریست
او را بسته دید صیاد را از جان دعا می گفت و بر قید گربه شکرگزاری
می کرد ناگاه و بر یک جانب راه راسوی دید در کمین او نشسته و تیر توجه
در کمان قصد نهاده و روی بدرخت آورد و زاغی را بر شاخ هم دید که
از بالای درخت میل گرفتن او دارد و دهشت و وحشت بر موش
غلبه کرد و هراس بر وی مستولی شد نظم

آه از این طالع برگشته که هر روز مرا ٭ رود بجائی نماید که بلا
مشتریست ٭ موش اندیشه کرد که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد
و اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر بر جای قرار گیرم زاغ
فرو دارد و من در میان این بلا چه چاره بسازم و این صورت
و بچه حیلت دفع کنم و قصهٔ پر غصهٔ خود با که گویم و دوای درد دل
خود از که جویم نظم ندارم محرمی کز وی صلاح کار خود پرسم ٭
نه غمخواری که از حال دل افکار خود پرسم ٭ حالا در بلا بازمانده
و راه بمنزل عاقبت بس دور و دراز انواع قهر روی گشاده و راه
گریز بسته شده با این همه دل بر جای باید داشت و دیده بر مهر
خلاص گماشت که ساقی روزگار اگر وقتی شربت نوش مرا چشانیده
نیز ز سر قهر با جلاب لطف آمیزد بیت غمگین مشو که ساقی قدرت بجام
دهر ٭ گاه صاف لطف دهد گاه درد قهر ٭ و مرد صاحب
قدم آنست که نه بپوشیدن خلعت دولتش لب نشاط در خنده آرد
و نه از نوشیدن جرعه محنتش از دیده اندوه اشک حسرت بارد
بیت نه رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم ٭ که آئین
جهان گاهی چنین گاهی چنان باشد ٭ و اکنون ترا در این ورطه
عنان بسیج ما از پایه عقل نیست و هیچ دستگیری شفیق تر از

فرو نرود هرکه پای نوی دارد بهیچ حال دهشت بخود راه ندهد و خوف
و حیرت را پیرامن دل نگذارد و از سخن خردمندان چنان فهم میشود که
باطن عقلا باید که بمثابهٔ دریا باشد که اندازهٔ ژرف آن نتوان شناخت
و بی غواص امتحان بقعر آن نتوان رسید و هرچه در وی انداز
و خفا بپدید نماید و هرچند سیلاب بلا و جفا برسد در حوصلهٔ او
نگنجد و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد چه اگر محنت بآن حد رسد که
عقل را بپوشاند ملال در ضمایر آن محل باید که وهم مستولی گردد از
تدبیر فرو مانند و فواید تجربه و کیاست بدیشان نرسد **بیت**
فرد ثابت قدم آنست که از جا نرود ٥ ور چه سرگشته بود گرد زمین
همچو فلک ٥ مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش ٥ نه چو
گنجشک که افتد بدم باد تفک ٥ و هرکه اندیشهٔ گوناگون
بخود راه داد و وسوسهٔ بوک و مگر در سینهٔ او غلیان کرد نتایج رای
او فاسد و بازار تفکر و تأمل او کاسد شد چند انچه در آینهٔ ضمیر گرد
چون زنگار وساوس پراکنده تیره شده باشد چهرهٔ مطلوب
درو ننماید و هرچند لوح تدبر مطالعه نماید چون باصرهٔ بصیرت برمد
خیالات فاسد تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود از او نخواند و بزرگی
معنی گفته است **بیت** با استواری اندیشه کوش در تدبیر

که از تردد و وسواس صد خلل زاید ٥ ثبات رای نماید جمال کار
درست ٥ در آب جنبان صورت درست ننماید ٥
و مرا هیچ تدبیر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا معاونت
من محتاج است و چنانچه مرا بمدد او از این ورطه خلاصی روی می نماید
او را نیز بظاهرت و یاری من از آن حبس نجات پدید می آید اگر گربه
سخن مرا بگوش هوش استماع فرماید و بتمیز عاقلانه در میان
آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آن را بر نفاق و حیله حمل
نکند و از آفت مکر و تزویر و شآمت زرق و غرض پاک داند هرکرا
ببرکت راستی و موافقت نجاتی حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع
کرده هر یک بی کاری گیرند دوستی چون با ما پیوست دشمن گوی کا
نشین انکه موش بعد از این اندیشهها نزدیک گربه رفت و پرسید که
حال چیست گربه باواز حزین او از داد **نظم**
دردمندیم و خبر میدید از سوز درون ٥ دهن خشک و لب
تشنه و چشم تر ما ٥ تنی دارم بستهٔ بند مشقت و دلی سوخته
آتش رنج و محنت موش گفت **بیت** نکته دارم نهانی بادهان
او ولی ٥ وقت تنگست و ندارم من مجال فرصتی
گربه تملق تمام گفت انچه بخاطر می رسد بی تکلف باز باید نمود و در تعویق

آن توقف جایز نباید داشت موش گفت هرگز شنوده از من جز راست
نشنوده ایست و هیچ دروغ را دلها فروغی نباشد بنگر که من همیشه بغم تو شاد
بوده‌ام و ناکامی ترا عین نشاط و کامی شمرده و همت من پیوسته
بر آن مقصور بودی که ترا مضرتی و بلائی روی نمودی ولیکن
امروز در محنت شریک توام و خلاص خود در چیزی تصور کرده‌ام
که خلاص تو نیز در آن است و من بدین سبب بر تو مهربان گشته
حلقهٔ دوستی می جنبانم این دوستیست مشتمل بر غرضی اما غرضی که
نفع دارد نه ضرر بر کیاست و فراست پوشیده نماند که من راست
میگویم و درین صورت سخن خیانت و بد اندیشی ندارم و نیز بر صدق
مدعای خود دو گواه می گذرانم یکی راسو که در عقب در کمین من
نشسته و یکی زاغ که بر بالای درخت در صدد ایستاده و هر دو
قصد دارند که دمار از نهاد روزگار من بر آرند هر گاه که بتو نزدیک
شدم امید ایشان از من منقطع و طمع هر یک بکلی منقطع گردد
اگر مرا ایمن گردانی و تاکید که موجب اطمینان خاطر گردد بجای
آری در سایهٔ دولت تو گریزم هم غرض من بحصول رسید
و هم بندهای تو بریده شود هم ترا ازین نوع سودا نیک باشد هم ترا
گربه بعد از استماع این سخن در تامل افتاد و بدریای اندیشه

مستغرق گشت و خواست که اطراف و جوانب این حکایت تفکر و فکر به
نماید و غبار اندیشه بر محک تجربه زند موش دید که وقت بغایت تنگ است
دیگر بار دور اندیشی در راه آورد و آواز داد که سخن من بشنو و چنین سیرت و اظهار
سریرت من واثق باش و ملاطفت مرا پذیرفته تاخیر منمای که عاقل در کار
تردد روا ندارد و در مهمات توقف جایز نشمرد غافل مشو که کار که
فرصت غنیمت است چنانچه من دل ببقای تو بسته‌ام تو بحیات من خوش
باش که رستگاری هر یک از ما بسعای دیگری تعلق است و تو را است همچون
کشتی و کشتی بانست که کشتی بسعی کشتی بان بکناره میرسد و بکشتی کشتی
کاری میکنند و صدق من باز نمایش معلوم خواهد شد و تعجیل من
بسبب فوت شدن فرصت است ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر
و می‌دانم که بر دل تو روشن شد که قول من از عمل تو تمامیت
دگر دار بر گفتار رواج است و من عهد مودت بسته در عهده وفا می
آیم تو نیز درین باب سری در جنبان و کلمهٔ بر زبان ران بیت

فرما اشارتی که دو چشم امیدوار ۞ بر گوشهای آن خم
ابرو نهاده‌ایم ۞

گربه سخن موش شنیده و مثال راستی
بر صفحات حال او پدیده شده و موش را گفت سخن تو حق
می‌نماید و از فحوای کلام تو بوی صدق می‌آید و من این مصالحت را پذیرم

وسخن یاری عزا پسر را کرد والصلح خیر گوش جان می شنوم و از مضمون
این سخن . بیت . تا صلح توان کرد در جنگ مزن . تا نام توان
جست ره ننگ مزن . بر خلق جهان در مدارا بگشای . پیش
ای دو سپهر مهر بر سنگ مزن . تا دوزخ نمی کنم امیدوارم که از
هر دو جانب بیمن این مصالحت مخلصی پدید آید و مجازات و مکافات
این نعمت بر خویش واجب گردانیم و شکر منت آن ابد الدهر الزام
نمائیم و من سر بر دستوری اکنون بگوی که مرا چه باید ساخت و تا توجه
نوع می شاید پرداخت موش گفت چون نزدیک تو آیم باید که تعظیم تمام
و احترام بسیار رعایت کنی تا دشمنان مشاهده آن بر تاکید قواعد محبت
و خلوص ما واقف شده جانب و جای باز گردند و من از سر فراغت
بندهای تو بر دارم گربه قبول این معنی و التزام نموده موش با امید
واری تمام پیش آمد گربه برسم اعزاز و اکرام و احترام بجای آورده و او را
گرم پرسیده و انواع ملایمت و دلجوئی و نوازش مهربانی در باره او
رعایت فرمود چون راسو و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار
موش برگرفته مراجعت نمودند و چون موش کمات گربه از آن دو بلا
خلاصی یافت بریدن بندها آغاز نهاد و بر اندیشه در افتاد که خود را
از بند بلای دیگران چون نجات دهد باهستگی در کار شروع میکرد

گربه بفراست دریافت که موش در فکر دور و دراز افتاده است
پرسید که بندها بریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد طریق
عتابی که رسم دوستان باشد پیش گرفت و گفت زود ملول
گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن مودت تو بر خلاف این بود چون بر حاجت
دست یافتی و بمراد دل فیروز شدی در وفای عهد کاهلی می نمائی
و در ادای موعده دفع می اندیشی و من میدانستم که وفاداری دولتیست
که در طبلهٔ عطار روزگار نایافت شود و حسن عهد جوهریست که در خزانهٔ
زمانه نباشد و وفا نام سیمرغیست که از وی جز نام در میان نیست
و نیکو عهدی مشابه کیمیاست که کسی را از حقیقت آن نشان نیست بیت
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی . بهرزه طالب سیمرغ
و کیمیا می باش . موش گفت حاشا که من جریدهٔ حال کرده ام
در جریدهٔ بدعهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کمند ارادتیست
و توشهٔ راه سعادت کیمیائیست که خاک تیره را زر سازد و توتیائیست
که دیدهٔ خیره را صاحب نظر گرداند مشام هر جان که بوی وفا شنیده
از روائح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیدهٔ هر دل که رنگ
وفا ندیده از مشاهدهٔ انوار مکارم اخلاق بی بهره بود ع
ای خاک بر آن سر که درو مغز وفا نیست . گربه گفت چون میدانی

کرد وفا مشاطهٔ عروس کمالست و خال رخسارهٔ حسن و جمال و باید که تو نیز
عذار خود را بدین گلگونهٔ آرایش ارزانی داری که هر گلزاری که درو
نهال وفا نروید هیچ مرغ دلی بر شاخسار محبتش مترنم نگردد و هر
رخساری که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظری پرتو التفات
بر آن نیندازد و ازینجا گفته‌اند **نظم** آنرا که طریق کرم و رسم
وفا نیست ۝ گر حور بهشتست که شایستهٔ ما نیست ۝
و هر که از لباس وفا عاری گردد و بعهدی که بندد وفا ننماید بدو
آن رسد که بزن دهقان رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده‌اند که در دیهی از دههای فارس دهقانی
بود با تجربهٔ بسیار و کیاست تمام از جام روزگار بسی تلخ و شیرین
چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده ۝ **بیت**
جهان پیموده و بسیار دانی ۝ طریقی زیرکی شیرین زبانی
و این دهقان زنی داشت که رویش شمع شبستان بودی و لعل شکرینش
در شکرریزی نقل می‌پرستان نقش‌آمیزی با صد رنگ چون نوبهار
و عشوه فروشی با هزار نیرنگ چون روزگار **نظم**
نگر روح مقدس پرستشی حسنش ۝ که آن لطافت و خوبی
ز جبرائیل نگشت ۝ پیر دهقان با صد هنر که داشت بفقر و فاقه

روزگار بسر می‌گذرانید و تخم توکل در مزرعهٔ اقتصار امری کالی اسه
می‌پاشید و بیشتر کار روزگار غدار اینست که مستحقان و ارباب
هنر محروم دارد و دونی سیران و نامستعدانرا باوج کامکاری بر
افرازی برآرد **بیت** کج روانرا دهند خرمنها ۝ برگ کاهی
براستان ندهند ۝ سگبانرا دهند شکر و قند ۝
همایان جز استخوان ندهند ۝ نیز مزارع ما که در زراعت
بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار نداشت عمری برنج
و مشقت می‌گذاشت روزی زنش رعایت فرو ماندگی زبان
طعن بگشود که تا کی گوشهٔ کاشانه بسر بردن و عمر عزیز در احتیاج و ضیق
معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکتست و اگر ارادهٔ دیوان
خانهٔ کرم برات الرزق علی الله نوشته‌اند طغرای الکاسب حبیب الله
بر در گوشهٔ آن ثبت نموده‌اند پس کسب کسب رزق باید ساخت و رزق
حقیقی حضرت حق را باید دانست **بیت** سبب رزق تست
کسب ولی ۝ رازق تو مسبب سببست ۝ صلاح در آن
می‌بینم که قدم در طریق کسب آن نهی و بهر نوع که توانی توشهٔ بدست
آری دهقان گفت ای عمر عزیز آنچه گفتی عین صدق و معرفتست و از مرتبهٔ
شهرت و غرض بر داری بیرون اما من دستی در دنیا را بپشتی

کردم و اگر دهاقین این مزرعه مزد دور من بوده‌اند حالا که ضایع
شده و اسباب زراعت از دست رفته خبر مزدوری کردن جار نیست
و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود راست با خود راست
نمی توان آورد بیت ریزه ریزه خوار ز خوانش نیارم خوردن
بار ناکسی خود نتوانم بر داشت ۰ و اگر لابد حرفت
اختیار رسید باید کرد از موضع رخت بربستن اولیست
در غیر وطن شماتت دشمن نیست ۰ بیا با محل دیگر نقل
کنیم و انجا بهر وجه که توانیم سر بریم زن از رنج فقر و بی برگی تنگ
و به بلای جلا راضی شده با شوهر اتفاق کرد و از انجا روی بجانب
بغداد نهادند روزی در اثنای راه کوفته و مانده شده بسایهٔ
درختی پناه بردند و جهت دفع ملال از هر نوع سخن در پیوستند
دهقان گفت ای یار گرامی محنت غربت اختیار کرده عزم داریم که کسی
ما را نمی شناسد و نیز ما را با کسی آشنایی نیست و ممکن که مردم آن
ولایت متسلط قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی و امید کامرانی
مایل ایشان گشته پرا ز صحبت این فقیر بر تابی و پرا ز پیرم
بتاب آتش هجران بسوزی و اگر عیاذا بالله صورتی اینچنین وجود
گیرد مرا خود امکان زیستن نیست بیت

ز مرگ بیم ندارم ولی از ان ترسم ۰ که من بمیرم و تو جان دیگری
باشی ۰ زن جواب داد که این حرفیست که بر زبان تو می گذرد و جز اندیشه
ایست که در خاطر تو خطور می کند بیت کنیزی من کنم تا زنده
باشم ۰ بمیرم همچنانت بنده باشم ۰ اگر مرا میل این خیالات
بودی مشقت سفر اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن بر دل دردمند
نهادمی و من عهد شب اول که قدم در حجرهٔ موانست تو نهاده‌ام
میخواهم بروز قیامت بپایان نظم بقیامت برم آن عهد که بستم با تو
ناگفته که دران عهد وفایت نبود ۰ و اگر میخواهی بنازکی نمائی
بندم و عهدی کنم که تا طاوس روح در روضهٔ بدن جلوه باشد
طوطی زبان از اجزا شکر شکن تو شیرین کلام باشد و تا همای زندگانی
سایهٔ کامرانی بر سر من افکنده دارد مرغ دل خود را بستهٔ دام
کسی نگردانم اگر در سلوک سفر آخرت مرا ترتیبی بود خود شرط ما ان سابقه
باشم و اگر چند روزی در اجل مهلت افتد عهد همچنانست و پیمان همان نظم
و بهر روزی اگر از عمر امان خواهد بود ۰ عهد من با تو همانست و
همان خواهد بود ۰ دهقان بدین سخنان خوش وقت گشت
و زن بر همین قانون که در رفت عهد بسوگند موکد ساخت
و بر خاطر جمع سر بر زانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد مغان

این حال سواری بدانجا رسید بر مرکب تازی نژاد نشسته و لباس
ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که مردمان دیده در شب
تار روی بدیدندی گمان بردندی که مگر صبح صادق از تتق افق
بشرق طالع گشته است و اگر دیده مردم در پرده ظلام نظر بر عارض
زیبای او فکندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب از ورای حجاب
ظلام بر او لامع شده رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل
پر پیچ و تاب گویی نقاش حکمت به پرگار ابداع دایره از عنبر تر بر
صفحه عذارش کشیده یا بترتیب دهقان قطرب سبزه دلکشای
از نواحی چشمه حیاتش دمیده بیت
چوگان ز مشک بر رخ تابان کشیده ۞ مه را چو گوی در خم
چوگان کشیده ۞ آورده ز شعر سیه سایبان حسن
بر روی آفتاب درخشان کشیده ۞ زن را که دیده بر جمال
با کمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را باستیلای عشق
فرو گرفت و عقل که کدخدای خانه بدن است رخت رحلت بربست
زبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرد بیت
سواره آمدی و صید خود کردی دل و دین هم ۞ عنان صبر
بگسستی لجام نفس توسن هم ۞ از آن جانب نیز در نگریست

دست افتاد و بر کمربند محبت او زد و درین حال پیدا شد جوانی دید سواره
ایستاده و زنش دست وصال در کمر او زده دود از نهادش برآمد و گفت
بیت یار من دل ز دوستان برداشت ۞ مهر دیرینه
از میان برداشت ۞ آخر ای بیوفا این چه نفس است
که برانگیخته و این سرکشی چیست که تا عهد طفلی تمام فراغ دارد که سهل
را باز پا جمع کردن و از جفا پیشگان وفا چشم داشتن چنان باشد
که نهال گل را در آتش گلخن کاشتن و تو مگر نشنیده که گفته اند بیت
گفتم ز مهر ورزان رسم وفا بیاموز ۞ گفتا ز ماه رویان این کار
کمتر آید ۞ پیر گفت از معارف عاشقان پای بیرون نهاده و در
جفا کاری حکایت دل آزاری گشاده بترس از آن که به مکافات
پیمان شکنی گرفتار شوی و شآمت آن نقض عهد در تو رسد ع
مکن که زود پشیمان شوی و سود ندارد ۞ زن بقول وی التفات
ننموده جوان را گفت زود باش تا از جفای بادیه خلاص یافته خود را
به منزل وصال رسانیم ملک زاده مرکب بر رفتار راهمون نورد در
گذار آورد که شمال تند رو از همراهی او باز می‌ماند و هم تیز گرد گرد تیز
گامی او را در نمی یافت بیت چو اشک عاشقان گلگون
خوش رو ۞ جهان پیما تر از خورشید زرین رو ۞

بیک جستن توانستی که چون برق * بجستی از حد و غرب تا شرق
در ان صحرا تا ختن گرفت و تنگ چشم زدن از دیدهٔ دهقان غایب
شده بیچاره با وجود مذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب او ان نجیب
ع دردمندان راه می پرسند از پی می روند * و با خود اندیشه
میکرد که عهد زنان را وفائی و وفای زنان را بقائی نباشد ع
دع ذکرهن فما لهن وفاء * و من بسخن وی اقتدا کرده ترک
وطن مألوف و مسکن معهود خود کردم و حالا نه روی بازگشتن
و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بکجا انجامد و خاتمت بکجا کشد
بیت میروم گرد جهان در پی دلبر و باد * چه کنم کار مرا باد
سری پیدا نیست * اما چون مقدار سه فرسنگ راه برفته شد
بچشمهٔ آب و سایهٔ درختی رسیدند محبوب کوفته شده و هوا نیز اثر
ملال بدید آمده گفتند ساعتی اینجا بیارامیم و بعد از آسودگی بار
دیگر براه در آئیم پس از مرکب پیاده شدند و پناه بپای درخت
آوردند و زمانی بر لب آب نشسته از سر آب ماجرائی در پیوستند
جوان تماشای روی رنگین و زلف مشکین آن دلربا دید و گشاده
و حلقهٔ طره خال مار بر حوالی رخسار گلرنگ مار چون جعد بنفشه
بر صفحهٔ یاسمین معاینه دیده میگفت بیت

محبوبی دید مشاطهٔ صنع یزدانی بگلگونهٔ لطافت چهرهٔ دلربائی او را
برآراسته و صیقل قدرت سبحانی بنور حسن آینهٔ او را روشنی داده
روئی که خورشید رخشان از رشک او یافته شدی و زلفی که مشک ختا را
از غیرت او جگر از سر و چشمش تیر خورده نظم
شکر از سر و لعلش شیر خورده * لبش گوئی که حلوای نباتست
چه حلوای نبات آب حیاتست * گردن جان او نیز اسیر زنجیر
محبت و پای دلش بستهٔ کمند ارادت شد نظم
لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت * صبر گریز پای پی راه جهان
گرفت * و آن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود بعزم شکار
بیرون آمده و از ملازمان دور افتاده چون دو چشمش بر دو آهوی
صید افکن آن شهر آشوب افتاد و از کمان ابروی او خدنگ دلدوز بهدف
سینه اش رسید اگر چه قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد
پرسید که ای رشک پری و ای قبلهٔ بتان آرزوی چه کسی و اینجا چون
افتادهٔ نظم ای میوهٔ رسیده ز بستان کیستی
دیبایت نو آمده در شان کسی * زن آه پسر را از دل بر درد
برکشید و گفت ای دولت بیدار از حال من چه حقیقه می پرسی
و از قصهٔ دیده بخواب استفسار مینمائی بیت

پیری دارم که پایان نیست او را * ملالی دارم که درمان نیست او را

مونس روزگار من در کهن سالیست و دل بی قرارم معارض اندوه و ملال

است پس لایق آنست که می بینی و سرانجام کارم همین که مشاهده میکنی

عمری بسختی میگذارم و از زندگانی هیچ لذتی ندارم جوان گفت

ای مراد دل غمزدگان و ای مونس خاطر دلشدگان مصراع

حیف باشد چو تو شهبازی اسیر قفسی * روا باشد که تو با این

روی دلفریب مصاحبت پیر فرتوت اختیار کنی و با چنین سرمایه حسن

و جمال در فقر و فاقه روزگار بگذرانی بیا تا من ترا به پیری عزت

نشانم و کدخدای این ولایت سازم و اسباب اجلال و اعزاز تو در ساحت

این مملکت برافرازم نظم هر آنچ از عمر پیشی رفت گو رو

کنون روز از نو است و روزی از نو * بیا تا از در دولت در آیم

چو دولت خوش در در آمد خوش برآیم تو خوش باش تا من جان فروزم

تو ساقی باش تا من باده نوشم زن نوید وصال شنیده از جهت

بیوفایی بشکفت و چون پیر او را مایل خود دید گفت ای جان و جهان

فرصت غنیمت است برخیز و نزدیک من آی تا ترا سوار اسپ سازم

و سوار شده دهقان را مسافت دور قطع کنیم زن پیر دهقان را از زانو

بر داشته بر روی خاک نهاد و چست و چالاک بر عقب جوان سوار شد

زلف مشکین تا قدت بر روی گلگون بسته اند * میندانم روز و شب

بر یکدگر چون بسته اند * و آن نگار رعنا و دلبر بغایت دلفریب آن پیر

که در گلستان حسن نهالی بود از شاخ طوبی خطر افکنده و بسرافرازی آن سرو

ناز و دلنوازی آن شوخ طناز مشاهده می کرد و این بیت ادا می کرد نظم

نخل بالای ترا یا رب چه موزون بسته اند * صد هزاران نازکی

بر یکدگر چون بسته اند * در اثنای مقالات زن دهقان را

متقاضی طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که تجدید طهارت کند و

رعایت حرمت از زیر درخت دورتر شده خود را گمراه نشد که دیگر

نجم بود در سایه منوز بکنار چشم نارسیده شیر شرزه گرسنه در بر

غار آسمان از هیبتش وکام متوالستی نهاد و شور در کام سپهر

از نهیب پنجه او دم بیار پستی زدن بیت

همی آمد خروشان و ستیزان * ز بر چرخ از نهیبش گریزان

بر خشش پنهان زهر آب داده * تیغ ناب خون ناب داده

چشم شیر بر روی افتادن همان بود و او را ربودن و به بیشه در آوردن

همان جوان صدای غریدن شیر شنیده به پیش کشیدن دلبر معاینه دید

فی الحال خود را بر پشت تکاور افکنده و راه بیابان پیش گرفت مصراع

بلا را دیده و روی از یار برتافت * همه گه داده از سول جان در برد

می‌تاخت و از قفا می‌نگریست و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته تخمی که
در مزرعهٔ بی‌وفایی کشته بود می‌درود ع هر کسی آن درود عاقبت
کار که کشت • درین وقت که پیر دهقان که در پی ایشان
افتان و خیزان می‌آمد بلب چشمه رسید از ایشان اثری ندید فریاد
برکشید و می‌گفت بیت دردا که رفت یار و دلم را دوا نکرد
صد وعده پیش داد و یکی را وفا نکرد • بس از زمان وصال
براندیشید و حال اتصال را بر خاطر گذرانید و زار می‌نالید و
قطرات اشک حسرت بر رخساره می‌بارید و می‌گفت بیت
چند از روزی که ما را در بهارستان وصل • چون گل و بلبل مجال
خنده و گفتار بود • دریغ که لمعات انوار مواصلت بظلمات آثار
مفارقت مبدل شد و بهار خوش دلی بهجوم سموم خزان بی‌نوایی و محنت
نابود گشت رباعی دی روز چنان وصال جان افروزی
و امروز چنین فراق عالم سوزی • افسوس که در دفتر
عمرم ایام • آن را روزی نویسد این را روزی • بعد از
گریهٔ بسیار و نعرهٔ بی‌شمار پی محبوب دید که بجانب بیشه میرود و بی
محابا از پی وی روان شده در محلی رسید که شیر شکم وی دریده و
و بعضی از احشا خورده و رفته پیر از مشاهدهٔ آن حال سراسیمه گشته

و دانست که شومی بی‌وفایی در وی رسیده و بجزای غدر و عقوبت
بدعهدی گرفتار شده و زمانی در وی نگریست و بر محنت وی و غربت
خود بگریست بیت زلب ناله‌اش بر ثریا رسیده • ز مژگان
سرشکش بدریا رسیده • و فایدهٔ این مثل آنست که هر که سر
رشتهٔ وفا از دست بگذارد بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد
و طوق بلا در گردن جان افکنده نظم بی‌وفایی هر کجا رخت افکند
عاقبت آن جای را ویران کند • موش گفت من دانسته‌ام
که نفاق و حیلت با اخلاق کریمان و عادت بزرگان پیوستگی ندارد
و منافع مودت و فواید محبت تو همین زمان بمن رسید و طمع دشمنان
همه دوستان تو از من منقطع گشته بمروت آن لایق‌تر است که مکافات
آن واجب شمرم و بندهای تو بگشایم اما مرا فکری دست داده و
و اندیشه روی نموده و با غبار آن دغدغه از پیش دیدهٔ من مرتفع نشود
و ممکن نیست که تمام عقدهای تو گشاده تواند شد گربه گفت چنان
می‌نماید که از جانب من خدشهٔ داری و حال آنکه من با تو عقد موافقت
بسته‌ام و دفتر مذمت پیمان شکنی بر تو خوانده خلاف عهد
و میثاق از جملهٔ محالات شمارد و سوابق محنتی که میان ما بوده فرو
گذار و گرفتاری زمان مخالفت جدید و مخاصمت قدیم را برداشته است

و توقع وفاداری و طمع حق گذاری مؤکد گشته گرد منقصت حیله و مکر
مگرد و جمال مناقب و آیینهٔ محاسن خود را بزنگار غدر و عذر ناقص
و معیوب مگردان بیت صاف کن آیینهٔ دل که صفا از همه به
مشکن عهد که آیین وفا از همه به ٭ مرد خوب سیرت نیکو سیرت
بیک کرشمهٔ بلطف که از کسی ببیند قدم در میدان اخلاص نهاده بیخ
دوستی و اختصاص را باوج سپهر رساند و نهال مردمی و مروت را
بر شحاب مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر در ضمیر شخصی
دغدغهٔ وحشتی پر بر زند و خدشهٔ شبهتی در خاطرش پدید آید فی الحال
محو کرده دیگر بار و اندیشهٔ آن را پیرامون عرصهٔ خیال نگذارد و علی
الخصوص وثیقتی در میان آمده باشد و سوگند مغلظ تأکید یافته
و بباید شناخت که عاقبت بی‌وفایان مذموم باشد و عقوبت ارتکاب
غدر زود نازل گردد و سوگند دروغ بنیاد عمر را ویران کند و خلاف
وعده اساس زندگانی را باندک وقتی براندازد نظم
چون درخت است آدمی و بیخ عهد ٭ بیخ را تیمار می باید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود ٭ وز ثمار لطف ببریده بود
نقض میثاق عهود از احمقیست ٭ حفظ سوگند و وفا کار تقیست
و من امیدوارم که تو بحق وفاداری مقدمات آزار فرو گذاری و عهد

بسته در شکست آن نکوشی موش گفت ٭ هر کس که در وفای
تو سوگند بشکند ٭ جان و دلش بچنگ حوادث فگار باد
اما آنچه از خلجان خاطر با تو گفتم مرا در مقام تأنی و تأمل دارد و اگر
روا باشد که من بعهد وفا نکنم و ترا از بند رهائی ندهم که کیفیت مضمون
خاطر خود با من بازگوی تا من نیز بنظر تدبیر در آن نگرم و پایهٔ خرد و اندازهٔ
دانش تو معلوم کنم موش گفت اندیشهٔ من آنست که دوستان دو نوع
باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام و میل خاطر بی‌شائبهٔ غرض و طمع
دنی منقصت ریا و سمعه بجانب موالات و مودت گرایند دوم آنکه از روی
اضطرار بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افکنند و طایفهٔ اول که بصفای
عقیدت و خلوص نیت افتتاح محبت کرده باشند در هر حال اعتماد را
شاید و بهر وقت از ایشان ایمن توان زیست و هر انبساطی که نمایند
از روش دانش منحرف نباشد نظم دوست بود مهم را حاجت
رسان ٭ دانه رها کن سخن ناکسان ٭ زهر ترا دوست
چو داند شکر ٭ عیب ترا دوست چو داند هنر
اما آنها که دوستی را پی دفع ضرر ساخته باشند یا وسیلهٔ جذب
و جر منفعت گردانیده حالات ایشان بر یک مراد گرفته نخواهد بود
گاه در مرتبهٔ مباسطت بساط نشاط بگسترند و گاه در مهلکهٔ مخالفت

بنظر التفات در جانب ما نگرند که دوستی کنند چون شیر و شکره که گاه دشمنی
سخت تر از تیر و تبر و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات چنین کسان را در
توقف دارد و بیکبارگی زمام اختیار خود بکف اقتدار او نگذارد بلکه
در ساختن مهمات ایشان بعذرهای لطیف تمسک میجوید و بتدریج از پی
آن رفته سر انجام میدهد و خود را نیز نگاه میدارد که صیانت
نفس در همه حال لازم است و چون برین منوال سلوک نماید هم منفعت
مروت مذکور گردد و هم نزاهت رای و روبیت مشهور شود من با تو برهمین
نهج که گفته شد عمل مینمایم و رهایی ترا که متکفل شده ام بهیچ وجه
دست باز نخواهم داشت اما در نگاه داشتن نفس و محافظت ذات
نیز مبالغهٔ تمام خواهم نمود چه مخافت من از تو زیادتست از آن
طایفه که باهتمام تمام تو از قصد ایشان ایمن گشتم و قبول صلح
با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و ملایمتی که از طرف
تو مشاهده رفت از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون
بر من فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم و بیکبارگی جانب
خود و پیش اندیشی را فرو نگذارم که گفته اند بیت
در استحکام کار خویش میکوش ٭ مکن قانون حکمت را
را فراموش ٭ کسی کو کار بد بنیاد سپازد ٭

بنای عقل را بر باد سپازد ٭ گربه گفت سوای موش تو
بغایت زیرک و دانا بوده و من پایهٔ ترا در خردمندی تا این غایت
نمی دانستم و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه نمی شناختم و مرا درین
سخنان بهره مند گردانیدی و مفاتیح ابواب تجربه و کیاست بدست
من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمایی که از آن صورت
که هم بند من گشاده شود و هم تو بسلامت بمانی در تقریر نمایی
که آن بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت مصراع
هرکجا دردیست درمانش مقرر کرده اند ٭ خیال من آنست که
بندهای ترا ببرم و یک عقده که اصل الباب از برای گرو جان خود
نگاه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فریضه تر پیش آید و بمن
نتوانی پرداخت و فراغت آن نباشد که رنج بمن رسانی پس آن
عقده را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا از گزند خلاصی روی نموده باشد
گربه دانست که موش در کار خود کاملست و بافسون و فریب
از راه نخواهد رفت ناکام بدان اندیشه راضی شد و موش عقدها ببرید
چندانکه قفای سحر در افق مشرق به پرواز آمد و بال نور گستر
خویش بر اطراف بگسترد نظم فلک تیغ مهر از میان برکشید
شب تیره دامن از او در کشید ٭ صیاد از دور پدید آمد

موش گفت وقت آنست که از عهدهٔ عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده
بودم تمامی ادا کنم و گربه را دیده چون بر صیاد افتاد هلاک خود را
یقین کرده اضطرار می کشید که موش عقدهٔ باقی ببرید گربه را از هول
جان یاد موش نیامد و پای کشان بر سر درخت رفت و موش
از جان و رطه خلاص یافته در سوراخ خزید صیاد رشتهای دام گسسته
و گربها بریده دید حیرت برو مستولی شده بقیه را برداشت و نا
امید بازگشت زمانی برآمده موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را
از دور بدید برسید که نزدیک او رود گربه او را آواز داد ع
نادیده مکن چو دیده باشی ما را ه احتراز چرا مینمائی
و احتیاط از چه رو امیداری دگر نداشته که دوست عزیز بدست
آورده و برای اولاد و احفاد و اصحاب احباب خود ذخیرهٔ نفیس
حاصل کرده پیشتر ای نامکافات نیکوئی ترا بمروت خویش بجا
آرم و مجازات مردی و مردانگی خود را بخوبتر وجهی مشاهده کنی و من
نمیدانم که عدد الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق
و اعطاف برابکدام زبان بیان کنم بیت هم تازه رویم
هم خجل هم شادمان هم تنگدل ه کز عهده بیرون آمدن نتوانم
این انعام را ه موش همچنان بر حواشی تحاشی میکرد و دیده از سیاحت

بصاحبت پهلو تهی کرده و روی بجانب وحدت وحشت می نهاد و مقرر این
مثل بر دفتر خیال میکشید که هذا زمان العقوق لا اوان الحقوق و با
حزین میگفت که چه زیبا گفته اند بیت روزگاریست که از غایت بیداد
دورو ه نیست ممکن که کسی را سر و پا مان باشد ه چشم نیکی
مگر دارم بعهدی که دورو ه گر کسی بد نکند غایت احسان باشد ه
مرا بر خاطر آن میگذرد که زمان خلوتیست و روزگار فراغت و من بعد ازین
بس بر صحبت کسی ندارم و رسم مخالطت با ابنای زمان فرو میگذارم ع
گر همه عمر آرزو کنند قدم خویش ه گربه گفت لکن دوده مرا از من
دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنائی ضایع مگردان که هر که بجهد
بسیار دوستی بدست آرد و بی موجبی باسانی پای از دایرهٔ صحبت
بیرون گذارد از نتایج یاری محروم ماند و دیگر دوستان از وی نا امید
شده ترک مودت گیرند بیت بدکسی دان که دوست کم دارد
بدتر آنکو گرفت و بگذارد ه و ترا بر من منت جانی ثابت است
و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل و عهد محبتی که در میان آورده ام
از تعرض انفصال مصون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام از تغیر
محروم خواهد ماند نظم تو آن شنید نسیم صبا و عهد قدیم
ز سر کلی که دهد تا قیامت از گل ها ه و ما دام که عمر من باقیست حقوق

ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو با جان و اکرام جهدی
که امکان دارد مبذول خواهم داشت **بیت** شکر گرفت که همچو
گل تو بر تو پیست ٭ سوسن نیم و بصد زبان خواهم گفت
هر چند که بر این باب سخنها در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد
و خواست که حجاب مجانبت از میان بردارد و راه مواصلت کشاده
گرداند البته مفید نیفتاد و موش جواب داد که هر گاه عداوت عارضی
باشد بمجرد منحکی و تلطفی که از جانبین بدید آید مرتفع می‌تواند شد
و در آن محل که انبساط و ممازحت از عیوب محسوب نمی‌افتد اما چون دشمنی
ذاتی باشد اگرچه بظاهر مبانی دوستی را ارتفاع دهند بر آن اعتماد نتوان
کرد و از نگاه داشت و مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان گذاشت که
مضرت آن بسیار و عاقبت آن وخیم است بس تاوان بر که چون نسبت
جنسیت در میان نیست تو دل از صحبت من برداری که من خود بجای از
آشنایی گریزانم و هر که با غیر جنس خود در آمیزد بدو آن رسد که بدان
غوک رسید که بر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده‌اند که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در پای درختی
سر منزل ساخته و غوکی نیز در میان آب بسر می‌برد و گاه گاه بکسب هوا
بکنار چشمه می‌آمد روزی بلب چشمه آمده بنغمه و طرازش صدایی میکرد

و از خود نغمهٔ بلبل هزاردستان ساخته با آواز ناخوش مرغ دلها را از
قفس تن من رمانید **بیت** اگرچه صوت دل آزار نا ملایم داشت
ولی اصول و ادا در کمال درشتی بود ٭ در آن حال موش در گوشهٔ
مقام خود بر غرفه مشغول بود در اینست که نعرهٔ شورانگیز غوک شنید متحیر
شده با آهنگ تماشای خواننده بیرون آمد و سماع نغمات او مشعوف
شده دستی بر هم میزد و سری می‌جنبانید غوک را آن اطوار که نمود از تحسین
کردن موش خوش آمد و با موش طرح آشنایی افکنده زبان خرد او را
از مصاحب با جنس منع میکرد و هوای طبع او را بر متابعت موش
میداشت القصه با هم خوش بر آمده هموار مصاحب بودندی و حکایات
خوش و روایات دلکش بر یکدیگر خواندندی **بیت**
نرد دل با همدگر می‌باختند ٭ وز رو و پا و پس سینه بر دو افشه
غوک نزد موش دلشاد آمدی ٭ هیچ سال قصه‌اش یاد آمدی
خوش نطق از دل نشان پذیرفتی ٭ بیتکی نطق از سبی الفتیست
موش روزی با غوک گفت که من وقتها خواهم که با تو راز گویم و غمی که در دل
دارم باز گویم و تو در آن محل در زیر آب قرار داری **نظم**
آنجا که تویی آمدن من مشکل ٭ و آنجا که منم نزار مشکل بر دل
چندانکه نعره میزنم آواز آب نمی‌شنوی و هر چند که فریاد میکنم از غوغای

غوکان دیگر استماع من نمی کنی حیله باید کرد که چون من بلب آب آیم تو واقف
شوی و لی آنکه نعره زنم از آمدن من آگاه گردی غوک گفت راست
میگوئی و من نیز بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر یار من بلب آب
آید من در تک این چشمه چگونه آگاه شوم و از عهده انتظار او که برای
دیدار من می کشد چه سان بیرون آیم و گاه باشد که من نیز بر سر
سوراخ می آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته و مدتی منتظر می باشم
خواستم که ازین معنی شمه با تو در میان نهم تو خود بکرامتی که داری ازین
صورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنون ضمیر مرا ظاهر ساختی
اکنون تدبیر این قصه هم تعلق بتو دارد ع طبع لطیف تو همه
فکر نکو کند ه موش گفت تدبیر رشته بدست
افتاده است و چنان صواب دیده ام که رشته دراز پیدا کنیم یک سر
بر پای تو بندم و سر دیگر در پای خود محکم سازم تا چون بلب آب
آیم و رشته بجنبانم از حال من واقف گردی و اگر تو نیز بر در او وطن
تشریف آری هم بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود از جانبین
برین قرار دادند و عقد صحبت بدین رشته استحکام تمام یافت
و همواره از حال هم باخبر بودند روزی موش برلب آب آمد با غوک
را طلب داشته اساس صحبتی افکند زاغی چون بلای ناگهان از هوا فرود

پرید و موش را صید کرد و روی ببالا نهاد و از آن رشته که در پای موش تا
صید کرد و روی ببالا نهاد و از آن رشته که در پای موش بود غوک
نگون سار آویخته مردمان آن نقش بوالعجب میدیدند و بر سبیل طعن و طنز می
گفتند عجب حالتیست که زاغ بر خلاف عادت غوکی را شکار
کرده و هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد میکرد که حالی
هم غوک شکار زاغ نیست و لیکن از شومی مصاحبت بدین بلا مبتلا
شده ام و سزای چنین جزای کسیست که با غیر جنس مصاحبت کرد بیت
ای فغان از یار ناجنس ای فغان ه همنشین نیک جوئید ای مهان
و ایراد این مثل بدان فایده دارد که کسی را با غیر جنس نباید پیوست
تا چون غوک برشته بلا آویخته نشود و مرا خود داعیه آن نیست
خود درآمیزم تا بناجنسم رسید بیت
تو عزلت جوی و دور از انجمن باش ه رفیق خویشتن هم خویشتن
باش ه ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ ه یکی در نیست دو
خوانندش بسی مرغ ه گربه گفت چون داعیه صحبت نداشتی
در بدایت حال آن همه تملق چرا کردی و نبودی بخلاف مرا صید
خود گردانیدی و چون پای بند دام دوستی شدم سر رشته مواصلت
قطع میکنی و طرح مهاجرت می افکنی رباعی

ساقی بوفا پر سبو بگشادی • چون مست شدم جام ز کف
بنهادی • چون دردی هجر خواستی داد آخر • اول می
صافیم چرا میدادی • موش جواب داد که در این محل مرا
بتو احتیاج بود و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاصی از آن باستمالت
دشمن امید توان داشت هر آینه گرد تلطف برآید و در اظهار تمام
مودت کوشد پس از آن ضرر تصور کند و از صحبت و تحبیت نماید و آن
نه از روی عداوت و انکار باشد و یا از رای نفرت و استکبار
چنانچه بچگان بهایم از برای شیر از پی مادران دوند و چون از شیر خوردن
فارغ شوند بی سابقه وحشی موانست ایشان را دست بدارند و هیچ
خردمند از ابر عداوت حمل نکند اما چون فایده منقطع گشت ترک
مواصلت بصواب نزدیکتر می نماید **نظم**
هر که از فایده همی رسد • دیدن او راحت جان و دلست
وانکه از فایده نتوان گرفت • صحبت او ضرری حاصلست
و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر معادات سرشته شده است
و آوازه دشمنی ما باسماع رسیده و در طبایع قرار یافته و بر دوستی
که بضرورت جهت روا شدن حاجتی حادث گشته باشد بر چندان
تکیه نتوان کرد و آنرا زیاده وزنی نتوان نهاد که چون غرض از میان

برخیزد هر آینه بقرار اصلی باز رود چنانکه آب را دام که بر سر آتش داری
گرم باشد و چون از آتش باز گیری همان سرد گردد که بود و همه کس
داند که هیچ دشمن موش را زیاده تر از گربه نیست و من ترا بخود هیچ آشنائی
نمی شناسم جز آنکه میخواهی که از خون من ناشتا شربتی ترتیب
کنی و گوشت مرا بجای نهاری بکار بری و هیچ عاقل نشاید که
من بتو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر و مستوثق گردم **ع**
گربه را با موش کی بود دست مهر مادری • گربه گفت این سخنان از
روی جد میگویی یا فی نفس الامر هزل و مطایبه میکنی موش جواب داد **ع**
در جان بازی چه جای بازی باشد • این سخن از روی تحقیق
میگویم و یقین میدانم که سلامت آن نزدیکترست که تا توانی چون
من از صحبت توانای چون تو احتراز کند و مرد عاجز از مقاومت دشمن
قادر بپرهیزد که اگر بر خلاف این اتفاق افتد زخمی رسیدش که
هیچ مرهم علاج نپذیرد **بیت** مران کمتر که با مهتر ستیزد
چنان افتد که هرگز برنخیزد • حالا مصلحت وقت در آن می بینم
که من از تو بر حذر باشم و تو از صیاد محترز باشی و پس از این میان من
و تو صفای عقیدت معتبرست و بنای محافظت بر نیت به روحانی
و تعارف جانی بهتر **بیت** چون میان من و تو قربت جانی باشد

و تفاوت کند از بعد مکانی نباشد ٭ بر همین اختصار باید نمود که
اجتماع میسر نیست و نقطهٔ اتصال خارج از دایرهٔ قیل و قال که بر اصطلاح
آغاز کرده و جزوی مشتمل بر آب دیده و فرد منظومی بر سواد سینه
ظاهر گردانیده گفت ز هم بریدن یاران تیغ ناکامی ٭ نظم
چو هست عادت گردون مراجعت نادانست ٭ ببین مفارقت جان
ز تن چگونه بود ٭ بیان دوست که بی جان مرا رحمت است
برین کلمه یکدیگر را وداع کردند و هر یک روی بجای خود نهادند و خرد
مند روشن رای را ازین حکایت فایده آنست که فرصت صلح با دشمن
بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از مراعات جانب
احتیاط غافل نباشد چنانکه موش با عجز و ضعف خود چون از انواع
آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوی گرداگرد او درآمدند
بدقایق حیل تمسک جسته یکی از ایشان را در دام موافقت کشیده و بوسیله
محبت وی از خرابی سیل محنت ایمن شده و بوقت کمال از عهدهٔ عهد
بیرون آمده سر حزم و دور اندیشی بجای آورد و گرامی خرد و کیاست
و ارباب تقلب و فراست آن تجارت را نمودار عزایم خویش گردانیده و در
تقدیم مهمات این اشارت را مقتدای رای خود سازند هر آینه فواتح
و خواتم کار ایشان بزیب دوستکامی مقترن و متصل باشد و سعادت

عاجل و کرامت آجل بروزگار فرخندهٔ و آثار ایشان واصل و متواصل
گردد ٭ نظم هر آنکسی که کند پیروی اهل خرد ٭ بهیچ وجه زوال
بحال او نرسد ٭ بآب تجربه چون گرد فتنه بنشاند ٭ غبار
نقص بروی کمال او نرسد ٭ بنای رفعت اگر بر سپهر هفتم نهند
خلل بکنگرهٔ جاه و جلال او نرسد

باب ششم

در احتراز کردن از ارباب حقد و اعتماد نمودن بر تملق ایشان

رای جهان آرای حکیم فرخنده رای را گفت ٭ بیت
ای چو صبح آخرین پرتاب با صدق و صفا ٭ وی چو عقل اولین با بهر
فضل و هنر ٭ مبری از وصمت عیب مبرا و زهی زیبست شکر و رب
مبرا یافتا فرمودی سخن مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه
او گردند و از هیچ جانب جسته قاعدهٔ صلح را تمهید دهد و بعد مصلحت
او از معرض دیگران برهد و از خطر و مخافت فتنه و آفت ایمن گردد و عهد
خود در آن واقعه با دشمن بوفا رسانیده نفس خود را از وی نیز صیانت
نماید و ببرکت حزم و میامن خرد از گرداب آفات بساحل فوز و نجات
رسد اکنون التماس آن دارم که باز گوید داستان اصحاب حقد و عداوت
که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر
یکی از ایشان گرد استمالت برآید و داعیهٔ ملایمت از وی سر بر زند

بدان التفات باید نمود و یا از اطلاق در ضمیر جای نباید داد برهمن گفت ای
ای خود سیم از ابتدا از آزمایش دور مین ه وی چو عقل از ابتدای
آفرینش کاردان ه هرکه بفیض روح قدسی مستظهر باشد
و بعهد عقل کل متمسک بود هر آینه در کارها احتیاط هرچه تمامتر واجب
بیند و مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضر نیکو شناسد و بر دو پوشیده
نماند که از دوست آزرده و قرین رنج دیده پهلوتهی کردن بسلامت
نزدیکتر است و از مکامن مکر کینه کوش و نمو ابل عذر گندم نمای جو
فروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خطرها خاصه که تغیر باطل و تلف
اعتقاد او بچشم خود معاینه بیند و غدر غدهٔ دل و خدشهٔ ضمیر نظر حیرت
مشاهده نماید نظم چو آزرده شد خصم ایمن مباش
خراشیده را هست قصد خراش ه که اول در آید بلطف
و خوشی ه در آخر بسی محنت از وی کشی ه و هر که از اهل
کینه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که از محل نیکو بینداشتی
و تجربه زمانه و تلطف فریفته نگردد و جانب هشیاری و بیداری
و عاقبت اندیشی فرو نگذارد و چه اگر بر خلاف این معنی از وی
در وجود آید تیر آفت را از جان هدف ساخته باشد و آتش
بلا را در ساحت سینه افروخته نظم ایمنی از خصم محنتها بی پیش آورد

تخم غفلت هرکه کارد رنج دل بار آورد ه و از جمله حکایاتی
که درین باب بر دفتر خاطر اولو الالباب مرقوم شده حکایت این
و قبره و بیت حالی و مزید کمالی دارد دبشلیم پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همت
عالی و رای روشن قصر رفیع القدر سلطنت را بسعی معمار شوکت
بقبهٔ سماک رسانیده و بنای وسیع الفضای مکرمت را بعد
مهندس حشمت از دایرهٔ فلک الافلاک گذرانیده نظم
ملک کوکب دستگاه جمشید تخت ه فلک مرتبه خورشید بخت ه
و با مرغی که او را قبره می گفتند انسی تمام داشت و آن مرغی بود
با حسن کامل و لطف و کمال شکل و صورتی مطبوع و نغمات زیبا همواره
ملک با وی سخن گفتی و جوابهای شیرین و مثلهای رنگین او منبسط
گشتی بیت سخنهای زیبای رنگین خوش است ه کسی کز نهان
بود بهره مند ه کنندش بزرگان و شاهان پسند قضا
را در کوشک شاه بیضه نهاد و بچه بیرون آورده ملک از غایت دلبستگی
فرمود تا او را بسرای حرم بردند و ملازمان حرم سرای را حکم شد
تا در تعهد او و بچهٔ او تمام جهدی بجای آرند و همان روز پادشاه
را پسری آمد انوار نجابت در ناصیهٔ او تابان و شعاع سعادت

بر صفحات حال وی درخشان **نظم** مهی بر اوج سپهر کمال طالع شد
که کس ندید چنان ماه در هزاران سال • خجسته طالع و روشن
دل و مبارک پی • فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال
از آن نهال شرف تازه گشت گلشن ملک • چنانکه تازه شود برگ
گل ز باد شمال • چندانکه بچهٔ قبره می بالید شاهزاده
نیز نشو و نما می یافت و ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم افتاده
بود و پیوسته ملکزاده با آن مرغک بازی کردی و هر روز قبره بکوهها
و بیشهها رفتی و از میوهها که مردم آنرا ندانستندی و اگر دانستندی
بدان نتوانستندی رسید دو عدد بیاوردی یکی ملکزاده را دادی
بخوردندی و اثر منفعت آن هر چه زودتر در قوت ذات و تقویت جسم
ایشان مشاهده می رفت چنانکه در اندک مدتی بسیار ببالیدند
بیت گشتند سربلند بنشو و نمای خویش • چون سبزهٔ
نو از اثر فصل نوبهار • و قبره را بوسیلهٔ خدمت جاه و رفعت
زیاده می شد و ساعت بساعت قربت می افزود تا یکچندی برین
بگذشت و زمانه اوراق سفید و سیاه لیل و نهار در نوشت روزی
قبره غایب بود و بچهٔ او در کنار شاهزاده جست و پر بچه بخشونت دست
او را ریش کرد آتش خشم در اشتعال آمده شاهزاده را

بفرق ب غفلت وحدت افکند تا خاک در چشم مردمی و مروت زد و حق الفت
و صحبت قدیم را بر باد داد و پای او را گرفته گرد سر بگردانید و چنان
محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجهٔ هلاک
ناچیز شد دریغا که شاخ گل نو شکفته فرو ریخت از تندباد خزانی
چون قبره باز آمد و بچه را کشته دید بیم بود که مرغ روحش از قفس قالب
پرواز کند از هول آن واقعه نمودار فزع اکبر در دلش پدید آمد و از
وقوع آن حادثه اثر اندوه در سینه اش کالنقش فی الحجر جای گیر شد
فریاد و نفیر بمنزل ماه و تیر رسانیده می گفت **بیت**
دو که گل روشنی از چشم عالم بین نماند • برگ عیش و شادکامی
در دل غمگین نماند • بعد از جزع بسیار و فزع بیشمار با خود
اندیشید که این آتش بلا تو افروختهٔ و متاع فراغت را بغوغای
محنت تو بفروختهٔ ترا درین خاری یا در پردیواری آشیانه باید
ساخت با حرم سرای سلطان چه کار داری و تربیت بچهٔ خود مشغول
باید شد تا بکی بسرای پادشاه چرا مشغول شوی و اگر بگوشهٔ
خود قناعت میداشتی امروز بدین بلا مبتلا ناگشته از ین قصه غصه
نمی کشیدی و حکما گفته اند هر کسی که صحبت جباران در آماند کژدم
عهد ایشان سخت سست بود و بنای وفای ایشان قوی ضعیف

افتاده همیشه رخسار مروت را با آسیب جفا خراشیده دارند و سرچشمهٔ
مروت را بخاک بدعهدی و نا انصافی انباشته سازند از اخلاص و
مناصحت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقهٔ خدمت و رابطهٔ ملازمت
قدری و قیمتی **بیت** برای خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت
مکن اوقات خود ضایع ز مردی یاد و زمنت ۵ عفو جرایم را که صفت
مردانست در مذهب انتقام ناروا و حرام شناسند و حق ناشناسی را
که سمت اهل غرضست در شرع نخوت جایز و مباح پندارند از صحبت
جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فایده توان گرفت
و در ملازمت گروهی که روابط محبت بی غرض را از یاد فکنده اند چه سرمایه
حاصل توان کرد **بیت** حیف که در زمرهٔ سوداکنش بی نام
زانکه حق صحبت یاران نشناسد ۵ و من با قومی درآمیخته‌ام
که در جانب خود ارتکاب کارهای بزرگ را حقیر شمرند و از طرف
دیگران اندک سهو را بسیار شناسند **بیت**
عیب خود را بهنر باز نمایند و گر ۵ هنری هست ترا عیب
عظیمش خوانند ۵ و من باری فرصت مکافات و زمان مکافات
فوت نخواهم کرد و تا کینهٔ بچهٔ خویش ازین ظالم بی رحم و ستمکار
خونخوار که همراز و همنشین و مونس و قرین خویش را بی موجبی بکشت

و همباز و همراز را بی سببی هلاک کرد نجویم آرام و قرار نخواهم گرفت
بیت بیکسو نهم مهر آزرم را ۵ بجوش آورم کینهٔ گرم را ۵
پس ناگه بالی بر روی ملک زد و هر دو چشم جهان بین آن قرة العین سلطنت
برکند و پرواز نموده بر کنگرهٔ کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم
بسر گریها کرد و خواست که مرغ را بحیله در دام فریب آورد و در قفس
بلا محبوس سازد آنچه برای او باشد تقدیم فرماید زیر کوشک آمد
و در برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس روزگار ازین بالا فرود
آی که تو بجان نشینی ع که ذریت زلف مشکین خطا بی رفت
حالا صحبت مرا برهم مزن و نهال عیش مرا پژمرده مساز قبره گفت ای ملک
متابعت تو بر همگنان فرض است اما مدتی در بادیهٔ تأمل سرگردان
شده و بسرحد این اندیشه رسیده بودم که بقیهٔ عمر کعبهٔ آمال و قبلهٔ
اقبال خود درگاه شاه را باید شناخت و مرکب همت خود در ساحت
ملازمت این حضرت نشاید باخت و کمال آن بود که در سایهٔ قبای
تو چون کبوتران حرم مرفه و فارغ توانم بود که در مرتبهٔ مروت بی
نمود و بمرتبهٔ صفا توانم رسید اکنون که چون سرم در حریم سلطنت
چون قربانی حاجیان مباح داشتند چگونه مرا آرزوی طواف
این خانه باقی مانده با این همه اگر دانستمی که جان شیرین عوض

پست لیکن از نان احرام خدمت گرفتمی و لیکن **بیت** مرغی که رمیده
من بعد بدانکی شود رام ٭ و دیگر حدیث لا یلدغ المؤمن من
جحر مرتین صحبت پیوسته و مرد زیرک باید که یک چیز را دو بار نیاز
ماید و از زخم جانوری دو بار گزیده نشود **نظم** نشنودی این مثل را
کارباب عقل گویند ٭ من جرب المجرب حلت به الندامه ٭
و نیز بر ضمیر منیر ملک روشن است که مجرم را ایمن نباید زیست که اگر
در عقوبت عاجل توقفی رود عذاب آجل متوجه خواهد بود و اگر بما عدت
بخت از ان بجهد اولاد و احفاد و پیرانه بنکال آن بباید چشید و خواری
عقاب و وبالش بباید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل
است و طینت روزگار خاصیت مجازات را متضمن چنانچه پسر ملک
با بچه من عذری اندیشید و از من بی اختیاری بلکه بطریق مکافات
المی بوی رسید و ممکن نیست که کسی از ساغر ستمکاری جرعه نوشد
که بخمار ابتلا نگردد و درین چمن اعمال نهال بدی داد نشانند و ثمره
عقوبت بر ندارد **نظم** ابلهی را که تخم حنظل کاشت
طمع نیشکر نباید داشت ٭ دیگر ملک حکایت دانادل و
دزدان استماع نکرده است و رسیدن مکافات بدزدان بسمع
شریف نرسیده ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**

گفت آورده اند که در شهر رقه درویشی بود باخلاق پسندیده و آداب
ستوده آراسته و نهال اقوال و افعالش بازهار مکارم اوصاف
و محاسن عادات پیراسته و بواسطهٔ آنکه دلی داشت بحقایق معرفت
دانا او را دانادل گفتندی و اهالی آن شهر او را دوست داشتندی
بیت از آنکه کمال معرفت شد حاصل ٭ هم مونس حال باشد
هم مرهم دل ٭ وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد دلی
رفیقی و همدمی روی براه آورد و جمعی دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه
با او مال بسیار است قصد کشتن وی کردند دانادل گفت ای من از مال
دنیا چندان چیزی پیش نیست که توشهٔ راه حج تواند بود اگر غرض شما
بدان مقدار حاصل میشود مضایقه نیست مال ببرید و مرا بگذارید تا
بطریق توکل و تجرید این راه را بسر برم و دیدهٔ انتظار کشیده را از
خاک حرم توتیایی کشم **نظم** روم بکوی وی و سر بر آستان فکنم ٭
غبار خاک رهش توتیای دیده کنم ٭ دزدان بی رحم بدان سخن التفات
ننمودند و بقتل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیر وار بهر طرف می نگریست
و چنانچه رسم فرو ماندگان باشد یاری و مددگاری می جست درین
بر و دشت و صحرای باهول و هیبت هیچ مشفقی بنظر وی در نیامد مگر
آنکه بر زبر سر ایشان جوقی کلنگان می پریدند دانادل آواز داد

کای کلنگان درین بیابان بدست ستمکاران گرفتار شده‌ام خبر بحضرت
عالم الخفیات کس از حال من خبر ندارد و شما گواه من ازین جماعت بخواهید
و خون من از ایشان بجویید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری
گفت دانادل گفتند باری دل تو از دانایی هیچ خبر ندارد ما را
معلوم شد که تو بی عقلی و هر که عقل ندارد در کشتن وی زیاده
وبالی نخواهد بود دانادل گفت ع سوف تری اذا انجلی
الغبار ه در بی نکته از مکافات بگوش شما فرو میخوانم و شمه
از بی ذات عمل بنظر شما در می آرم ولیکن گروهی که صفات صم بکم عمی فهم
لا یرجعون لازم ذات ایشانست ازین معنی چه خبر دارند
بیت
اگر گوش دارد خداوند هوش ه از ایشان سخنها خوش آید بگوش
چه انکه دانادل میگفت گوش هوش ایشان از استماع سخن حق بی بهره
بود و باصره بصیرت ایشان مشاهده جلوات جمال حق نمی نمود اورا
بکشتند و مالش ببردند و چون خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول
گشته بر فوات او تاسفها خوردند و پیوسته طالب آن بودندی
که کشندگان او را بیابند آخر الامر بعد از مدت مدید بیشتر اهل
شهر روز عید بمصلی حاضر شده بودند و کشندگان دانادل
نیز در همان مجمع گوشه گرفته در اثنای آن فوجی کلنگان از هوا درآمده

بالای سر دزدان پرواز میکردند و بنوعی آواز میدادند که از
شغب و فغان ایشان خلق از اوراد و اذکار باز میماندند یکی
از دزدان بخندید و بر سبیل استهزا با یار خود گفت همانا که خون
دانادل می طلبند قضارا یکی از اهل شهر که در جوار ایشان این سخن
بشنید و دیگری را اعلام داد و در ساعت بحاکم انها کردند و ایشان
باندک مطالبه معترف شدند و مکافات خون ناحق درویش را بپایه
بقصاص رسیدند نظم که کرد در همه عالم که آن ظلم نزد ه
کز پی لعنت جاوید در آتش نشد ه که در زمانه بنا از قرار طرح ستم
خیال بست که خود عبرت زمانه نشد ه و این مثل برای آن آوردم
تا ملک را معلوم گردد که جرأت من در زخم شاهزاده بتقاضای مکافات
واقتضای مجازات بود و الا مرغ شکسته بال را قوت این کار از کی
باشد و چون این صورت از من در وجود آمده حالا عقل حاکم خرد اینست
که بفرمان تو کار کنم و اعتماد ننموده بر سخن نیکو و دعوت و فریب
در چاه نروم ع آن به که حذر نمایم از خدمت شاه ه ملک
گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرون بوده بفواید حکمت و عواید
فضیلت مشحون و من میدانم که بنجوای البادی اظلم گناه پسر من بود
که بی سابقه جرمی بچه ترا بقتل آورده و تو بر سبیل مکافات که و جزا

پسر من پسرت تشفیها عوض آن یافت کردی و هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام
ننموده و همین نقصان بامژهٔ او پسند کردهٔ اکنون نیز ترا گرامی مستوجب
و نه ما را آزاری باقی قول مرا باور کن و بیهوده در مفارقت دلها
جرب مکوش و بدانکه من انتقام را از معایب مردان می شمرم و عفو را
از هنرهای جوانمردان می شناسم هرگز دست زد به پشیمانی بهمراه
نخواهم ماند و روی قبول بجانب عیب نخواهم آورد بلکه مدعای من
آنست که در مکافات بدی نکویی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید
شود در برابر آن نفعی بوی رسانم رباعی ما عادت
خود بهانه جویی نکنیم ٥ جز نیکویی و نیک خویی نکنیم ٥
آنها که بجای ما همه بد کردند ٥ ما با ایشان بجز نکویی نکنیم ٥
قبره گفت باز آمدن من ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت یار
مستوحش پهلو تهی کرده اند و در فواید بزرگان مذکور است که مردم
آزرده را هر چند لطف و دلجویی زیادت واجب دانند و اکرام
و احسان بر نسبت ایشان فریضه تر شناسند بدگمانی و نفرت
بیشتر بود و بر آن تقدیر احتراز لازم تر باشد نظم
عزیز من چو آزرده کیسی را ٥ مرا عاقبتش ممکن با مستوانی
که هر چند از تو خدمت بیش بیند ٥ مرورا بیش گردد بدگمانی

ملک گفت ای قبره ازین کلمات درگذر تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیزتر
دانی که مرا با تو هست با هیچ کس از خویشان و متعلقان نیست کینی
کیپان خود بدبینیشد و تا مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت
نباشد قبره گفت حکما در باب اقربا سخنی گفته اند و حال هر یک بتفصیل
بیان نموده و برین منوال فرموده که مادر و پدر بمثابهٔ دوستان اند
و برادران مشابهٔ رفقا و یاران و خال و عم در مرتبهٔ آشنایان و زن
در مقام مصاحبان و دختران در موازنهٔ خصمان و سایر خویشان دیگر
در مرتبهٔ بیگانگان اما پسر را برای بقای ذکر خواهند و با نفس و ذات
خویش یکتا شناسند و دیگری را در حرمت و عزت با او شریک نسازند
و من هرگز ترا بجای پسر نتوانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند دار
در وقت نزول بلا و هجوم آفت جانب مرا فرو خواهی گذاشت که
هر چند کسی او را دوست دارد و گوید که خود را اثبات تو کنم و در مقام
مضایقه نیستم مصراع جان چه چیزیست که بهر تو فدا نتوان کرد
لیک وقتی که فتنه حادث گردد کار بدان رسد که از سر جان بر باید خاست
بی شبهه خود را از مضیق آن خطر بعرصهٔ سلامت خواهد کشید و هیچ
نوع نقد هستی را نثار دیگری نخواهد کرد مردی باید که از بلا نگریزد
و زبهر کسی از سر جان برخیزد و کمر ملک حکایت پیرزن و مهستی و بر مضمون

حال ایشان اطلاع نیافته باشد فرمود که من بازنمای چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده‌اند که زالی کهن سال فرسوده حال دختری داشت
مهستی نام که ماه تابان از تابش رخسار رخشان او رشک می‌برد و مهر جهان
افروز از عکس عارض دلربایش در عرق خجلت می‌نشست بیت

شیرین سخنی که هوش می‌برد ❊ رونق ز شکر فروش می‌برد
نازی و هزار فتنه با او ❊ چشمی و هزار کشته او ❊

ناگاه چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سرو گلعذار رسید و بر بستر
بیماری بنهاد و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته
شد و سمن تازه‌اش از تاب حرارت بی‌آب و سنبل پرشکن از تب
محترق بی‌تاب گشت نظم

چو زلف مشکسای عنبرینش ❊ نگونسار افتاد چشم نازنینش ❊

پیرزن گرد سر دختر می‌گشت
و از روی نیاز و زاری با چشمی چون ابر نوبهاری میگفت ای جان مادر
جان مادر فدای تو باد و بر این شکسته در گوشه محنت مانده
خاک پای تو من خود را صدقه تو میکنم و نیم جانی که دارم برای بقای
تو فدای تو میسازم ع گرت درد سری باشد مرا در گرد سر گردان
سر سحرگاه ناله و آه کفتی خدایا بر این جوان جهان نادیده ببخشای و این
پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در کار او کن بیت

از عمر من آنچه هست بر جای ❊ بستان و بعمر او در افزای
گر چه شده‌ام چو موی از غم ❊ یک موی مباد از سرش کم

القصه پیرزن از آنجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب در دعا
و زاری می‌کوشید و جانی که داشت بعزیز دلبند می‌بخشید قضا را
ماده گاوی از آن پیرزن از صحرا باز آمد و بمطبخ درون رفت و ببوی شور
با سر در دیگ کرد و آنچه بود بخورد و چون خواست که سر بیرون آورد
نتوانست گاو بی‌طاقت شد و همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و
از این گوشه بدان گوشه می‌رفت پیرزن در وقت باز آمدن گاو در خانه
نبود و از پیرزن تقیه و توقف نداشت چون بخانه در آمد و بدان شکل
و هیأت چیزی دید گرد خانه بر می‌آمد تصور کرد که عزرائیل است
بقبض جان مهستی آمده نعره بر داشت و بزاری تمام گفت بیت

ملک الموت من نه مهستی‌ام ❊ من یکی پیر زال محنتی‌ام ❊
گر تو خواهی که جانش بستانی ❊ اندر آن خانه است تا دانی ❊
گر ترا مهستی است اندر کار ❊ اینک او را ببر مرا بگذار ❊
بی‌بلا یار من شمرد او را ❊ چون بلا دید در سپرد او را ❊
تا بدانی که هست در خطری ❊ هیچکس را ز خود عزیزتر نی ❊

و من امروز از همه
علایق مجرد شده‌ام و از همه خلایق منقطع گشته و از خدمت توجه آن

توشه برداشته‌ام که راحلهٔ بار من بدان گران بار شده و تحمل بار دیگر ندارم
ترسم که من ضعیف این بار بر نتابد و کدام جانور را طاقت آن تواند بود
که آتش جگر او را بآتش پیدا کباب کرده میوهٔ دلش را بباد تاراج بر دهند و روشنایی
دیده او را در ظلمات فنا افکنده و راحت جانش را از پیش بردارند شتم
دریای تاسف در موج آمده کشتی شکیبایی را بگرداب اضطراب انداخته
و شعلهٔ آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر و بردباری را یکبار بسوزد

بیت اندر جهان منم که محیط غم مرا ۵ پایان پدید نیست
چه پایان کنار نیست ۵ گفتم بصبر ساحل دریا شود پدید ۵ اکنون بشکست
کشتی صبر و قرار هم ۵ وبا این همه بجان ایمن نیستم و بدین توقع
فریفته شدن از روش خردمندان دور می‌نماید لاجرم آیت
یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین میخوانم **نظم**
وصلی که در او ملال باشد ۵ هجران به از آن وصال باشد

ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت اگر بر وجه ابتدا بودی
تحرز و تجنب از صحبت مناسب نمودی ولیکن بر سبیل قصاص کاری
کردی و بطریق جزا عملی بجای آوردی و زبان معدلت همین حکم
میفرماید و حکم میفرماید و حکم انصاف در مقابله جان فعلی که از
فرزند من صادر شده بحسن مکافات امر میفرماید پس موجب صحبت

و سبب نفرت چه تواند بود آخر او نیز که پیش از ولادت فرزند انیس اوقات
و مونس روزگار من بودی و چون پسر من از کتم عدم بفضای وجود آمد
مهر پدری اقتضای آن کرد که بدیدار روی او انسی پدید آید در آن ماده
او را با تو شریک کردم و بی‌نسبت تو و موانست وی عمری برفاهیت
گذرانیدم اکنون که چشم زخم نقصانی بگوهر باصره‌اش رسانیده ذوقی که
بدیدار روی داشتم خلل پذیرفت تا پسرت گفت بحث صد او خدای
تو باقیست چنان ممکن که این بجلی منتفی گردد و مرا بقیه العمر متمکن بیت
الاحزان باید شد و باندوه ملال و غصه و کلال باید گذرانید و مثل تو
همان مثل قطرات است با شاه قبره بر سید که چه منوال بوده است آن

حکایت ملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز
شیرین نواز که بالحان دلفریب‌های عقل از ترکیب بیرون بردی و عنان
تمالک از دست صبر و شکیب بدر کردی **بیت** از و خوشگوی تر
در لحن و آواز ۵ ندیده این کهن پشت ارغنون ساز ۵
پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته او را بنغمات دلاویز
و دستانهای نشاط انگیزش خوشوقت بودی **بیت**
نوای مطرب بشنو که صوت راحت افزایش ۵ بزیر و بم چو ناهید
آورد در چرخ کیوانرا ۵ و این مطرب غلام قابل را ترتیب

می فرمود و در سازندگی و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه میداد تا اندک
زمانی کار را خواجه بگذرانید و آهنگ سازی و نغمه پردازی را بمقامی
رسانید که آوازهٔ قول و غزلش از اندازهٔ تصور و وهم و خیال درگذشت
و از صوب و صدای نقش و عملش مسامع جوامع اعزه و اهالی
پر گشت نظم

کردی بترانهٔ دلاویز ٭ بازار نشاط و عیش را تیز
چون گوشهٔ عود ساز کردی ٭ ناهید دو گوش باز کردی

شاه از حال غلام آگاه شد بتربیت و تقویت
او التفات نمود تا حدی که ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت
و شاه همواره بنغمات فصیحش که از معجز مسیح خبر دادی معنون بودی
و بنوای عود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق می زد آهنگ
بزم عشرت مینمودی عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام
را بکشت و خبر بپادشاه رسیده باحضار مطرب فرمان داد و چون
بموقف سیاست حاضر گردانید سلطان از روی هیبت بادی عتاب
آغاز کرد و گفت ندانستی که من نشاط دوستم و نشاط من بدو قسم بود
یکی در صحبت از سازندگی تو و دیگری در خلوت از نوازندگی غلام چه میسر ترا
برین داشت که غلام را بکشتی و نیم نشاط من باطل کردی بمن سیاست
بفرمایم تا ترا نیز از همان شربت که غلام را چشانیدهٔ بچشانند تا دیگر

بارهٔ کی بر مثل این حرکت اقدام نماید مطرب از این قول سرودی بیاد آید
و گفت ای بادشاه من بد کردم که یک نیمه نشاط بادشاه را باطل کردم اما
آنکه بادشاه مرا میکشد تمام نشاط خود ضایع میسازد چگونه
بادشاه را خوش آمد و او را نوازش فرمود و از کشتن آزاد کرد و غرض
از ایراد این مثل آن بود که پارهٔ از طرب و خوشدلی من بواسطهٔ فرزند نقصان
پذیرفته و تو سر که ساز فراق مینوازی نزدیک شده که پشت امیدم چون
قامت چنگ خمیده گردد و سینه بخورم بناخن حسرت چون دل عود
خراشیده شود و آخر الامر بار نوا مفارقت بضرورت دست خواهد
داد باری حالا در بحر اختیاری بکوش و دامن جمعیت از دست مده نظم

خود مکن بیگانگی با من چو میدانی که چرخ ٭ آشنایان را ز یکدیگر جدائی میدهد

قبره گفت خشم در نهانخانهٔ دل پوشیده
است و کینه در زاویهٔ سینه مخفی مانده و چون کسی را اطلاع بر آن ممکن
نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان درین معنی از مضمون
آنچه در ضمیر مکنونست عبارتی راست ادا نکند و بیان در نجوای
مخزون باطن خاطر من امانت بجای نهاده اما دلها بحکم القلوب تتشابه
یکدیگر گواه عدل و گواه راستند بیت

حدیث سر دل دل داند و بس ٭ زبان و لب در آن محرم نباشد

وزبان تو در آنچه میگوید دل با او موافق نیست و دل تو آنچه دارد زبان
در ادای آن صادق نه صد جان فدای آنکه دلش با زبان یکیست
ای ملک من صعوبت صولت ترا نیکو شناسم و از نهیب سیاست
تو نیک باخبرم نظم از کوه گاه زخم گران تر کنی رکاب
وز باد وقت حمله سبکتر کنی عنان ٭ و هیچ وقت از هیبت تو ایمن
نتوانم بود و یک نفس از فزع سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من
از آنجمله نیستم که طبیب با آدمی گفت داروی چشم ترا تو نیست جز
از داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
قهرو گفت مردی بر طبیب آمد از درد شکم بی قرار گشته بر زمین
می غلطید و از صعوبت الم زار زار می نالید و ماسی می طلبید ع
ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت ٭ طبیب بطریق
ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را مقدم داشتند
تا بعد از تشخیص مرض بعلاج کامل که سبب شفای عاجل تواند بود
اقدام نماید از وی پرسید که امروز چه خورده مرد بیمار دل
گفت پاره نان خورده ام و بدان غذا اگر شب از انگشت بود تنور
معده را تافته طبیب بلا زمان فرمود که داروی که چشم را جلا دهد
در روشنی بصر بیفزاید بیارید تا چشم این کس را دارو کشم آن شخص

تو باد بر کشیده بیت کاخر چه محل منزل و بازیست ٭
وقت اجلست و جان گدازیست ٭ ای طبیب مرا طرفه
و استهزا کمه در که من از درد شکم مینالم و تو دارو در چشم می کشی
داروی دیده را با درد شکم چه مناسبت است طبیب گفت میخواهم که چشم
تو روشن شود و سفیدی از سیاهی فرق توانی کرد تا دیگر نان
سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از مداوات شکم مهم ترست و غرض
من از ایراد این مثل آنست که ملک تصور نکند که من از جملهٔ آنهام
که سوخته باز نشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم نظم
بحمد الله که در دانش چنانم ٭ که خیر از شر جدا کردن توانم ٭
ملک گفت میان دو همپستان از این نوع که ترا با من واقع شده بسیار
حادث میگردد و امکان ندارد که راه مخاصمت از میان مردم برافتد
و طریق نزاع و جدال مسدود گردد و اما هر که بنور عقل آراسته
است و زیور خرد متحلی حسب المقدور در اطفاء نایره غضب
می کوشد و چه انکه تو آب حلم بر آتش خشم می ریزد و میداند که
در نوشیدن شربت عفو اگرچه بغایت تلخ نماید حلاوت
مسرت در و مندرج است و تحمل نمودن بر مشقت بردباری چند
مزاج زهر دارد تریاق صحت را متضمن نظم

غصه مخور زانکه شقاوت در وست ۵ خشم فرو خور که حلاوت در وست
مشغلهٔ بحر در او ورد نیست ۵ قاعدهٔ بحر فرو خوردنست
سینه دریا نشود پر غبار ۵ گرچه که باران کندش سنگسار

قبره گفت این مثل مشهورست که من تهاون بالشر وقع بالعسر هرکه آسان گیرد دشوار افتد و این کار دشوار را آسان نتوان گرفت و درین امر صعب تهاون نشاید ورزیدن و من عمر در نطاع مهره بازی خرج شعبده انگیز تلف ساخته ام نفایس اوقات بتفرج بوالعجبهای دو رحقه باز در باخته تا از غایت تجربه استظهاری وافر حاصل شده باشد و بکاپ کیاست و سرمایهٔ فهم و فراست سودی تمام بدست آمده و بحقیقت شناخته ام که شرر اختیار روی شراره افتد از بنای عهد و پیمان برمی سوزد و سوزن نخوت کامکار رشتهٔ سطوت جباری دیدهٔ آزرم و وقار کسی می دوزد و اژدهاکر شیر انتقام شهریاران دم انتقام بر زمین می زند تملق و روباه بازی فایده نخواهد داد وسمان بزرگ خود را خواب خرگوش نده هموار خوی ملک مرا پیدا شده چون امور را سامان کنیم که خصم ضعیف را با دشمن قوی هیچ وجه مجال منازعت نیست چنانچه آن پادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود همای همت بی همتای او سایهٔ صلاح و جناح فوز و نجاح بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته و عنقای لوای با اعتلایش پر رفعت از آشیانه طاوس ریاض سپهر گذرانیده عدل کاملش مهمات ملک داری را انتظام تمام ارزانی داشته و بذل شاملش مصالح شهریاری را از روی اهتمام با تمام رسانیده

بیت

خسرو تاج بخش نشان ۵ بر سر تاج و تخت گنج فشان
در جهانگیری و جهانبانی ۵ جم وقت و سکندر ثانی ۵

یکی از ارکان دولت را اندیشهٔ در ضمیر پدید آمده روی از پیروی سپهر اشتباه شاه بتافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در مقام محاربه و مخاصمه آورد و چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبلهٔ انقیاد برتافته و وسوسهٔ عصیان و دغدغهٔ طغیان در بنیاد اعتقاد دشمن راه یافته و با سر خویش از سودای دیروری سری برده و با دل بر کینه از کدورتهای دیرینه تمنای کامکاری و برتری سری برد نامهٔ مشتمل بر نصایح مشفقانه و صحیفهٔ منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان التفاتی نکرد و

بکمند دعوت سرکار تصور کرده سرگردان بود پای خود جذب
میفرمود پراکنده چند را گرد کرد که ناورد گویند روز نبرد القصه چون
پادشاه دید که نوش داروی ملایمت مزاج کثیف اش را که
از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمی تواند کرد دید که
زبان خامه فرستاد که من و تو مثل شیشه و سنگیم اگر خواهی سنگ
بر شیشه زن خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال شیشه خواهد
شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید و از ایراد این مثل فایده
آنست که بر ضمیر منیر شاه روشن گردد که من نیز حکم شیشه
دارم و با خشم سلطانی که چون سنگ خاره ای دارد و خصم شکن است
ملاقات کردن نیارم بر بستان همچنین دل نشوید لا تقابل
گر تو را بلند داری و نه حریف سندان و سرپنجه فلک در مقام ملاطفت
است و میخواهد که به سکنجبین اعتذار صفرای وحشت را تسکین دهم
اما در مذهب خرد قبول عذر ارباب حقد و حسد حرامست و طلب صلح
اصحاب عداوت بردن و انکار جواب دادن امر واجب الالتزام بیت
ز دوستان سخن دان شنیده ام پندی ه که بر ملایمت
دشمن اعتماد مکن ه ملک گفت بمجرد گمانی انقطاع صحبت و برانداختن
دوستی روا نباشد و مظنه که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن

نشاید و معرفت قدیم و صحبت مستقیم را بذکر شایبه برطرف نهادن و
سر رشته عهد و پیمان دوستداری بمجرد خدشه از دست دادن
طریق ارباب تحقیق نیست بیت وفا و عهد تو این بود و من ندانستم
نوید مهر تو کین بود و من ندانستم ه همه سخن چو دل خویش سخت
بیکوئی ه دل تو سخت چنین بود و من ندانستم ه اگر صفت وفا
داری در سلکی که از همه جانوران حقیرتر و منزلت خسیسش تربیت یافت
می شود و تو چرا از عرصه بیوفایی قدم باز پس نمی کشی و چمنی که در
مودت و محبت آراسته بپایان نمی رسانی ع وفا و عهد نکو باشد
ار بیاموزی ه قبره گفت من چگونه بنیاد عهد نهم و از آنجا که
ارکان هواداری منهدم است و آثار حسن عهد بکلی منعدم و امکان
ندارد که ملک موجبات وحشت را فرو گذارد و از ترصد مکافات عرض
نماید و حالا چون بنورد قوت بر من دست نمی تواند یافت میخواهد که مرا
بمکر و حیله در قبضه انتقام کشد و نباید برسید از کینه که در ضمایر ملوک تمکن
گردد که ایشان بحکم سلطنت در باب انتقام متعصب باشند و چون فرصت
یابند هیچ تاویل محال حجت گوئی و عذرخواهی ندهند و مثل کینها در سینها
چون انگشت فسرده باشد اگرچه حالی اثری ظاهر نکرداند چندانکه شراره
غضبی بوی رسید افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد

دود انتقام که از سر آتش کینه خیزد بسی دماغها را خشک ساخته بسیار
دیده را تر گردانیده و ممکن نیست که تا ذره از انگشت کینه در کانون
دل باقی ماند از مضرت شعلهٔ خشم ایمن توان بود ع چون خشم زند
شعله تر و خشک بسوزد ٥ ملک گفت عجب حالیست که تو درین باب
بر یک طرف افتاده و جانب دیگر را از دست داده چرا نشاید که مقدمات
وحشت بمامن الفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجادلت صفای محبت
پدید آید قبره گفت اگر کسی تواند کرد در مراعات جانب لطفی بجای
آرد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی نماید و در وصول منافع
بدیشان و دفع مضار و مکاره از ایشان معونتی و مظاهرتی واجب
دارد ممکن است که آن وحشت از میانه مرتفع گردد و هم کینه جوی را
صفائی حاصل آید و هم دل خایف بیستم ایمن و مروح شود و من از آن
عاجزترم که ازین ابواب آنچه اصل حقد را زایل گرداند و طریق الفت
و موافقت زاید بسازد توانم اندیشید یا بر خاطر توانم گذرانید و اگر
باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت خواهم بود و هر ساعت
بتازگی مرگی مشاهده خواهم کرد پس ازین مراجعت مجانبت ورزیدن
و معاودت را بمباعدت تبدیل نمودن اولی نظم
از درخت بخت خود بشکفت گلهای وصال در بیابان جدائی چاره درمانم خوشست

ملک گفت هیچکس از نفع و ضر در حق کسی بی ارادت باری عز اسمه قادر نباشد و
از اندک و بسیار خورد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی و تنفیذ
حکم لم یزلی نمی تواند بود و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیا قاصرست
از اماتت نیز از جهت وی متعذر و عمل پسر من و جزای تو بقضای ربانی
و مشیت یزدانی نفاذ یافته است و ایشان در میانه اجرای حکم را
سببی بیش نبوده‌اند ما را بمعاقبت بر آنچه آسمانی تو اخذ نمائی و مقدرات
الهی سرزنش مکن و بقضا راضی شو بیت بجز رضا بقضای خدا نمی‌شاید
بغیر صبر وقت بلا نمی‌شاید ٥ قبره گفت عجز آفریدگان از قضای
آفریدگار ظاهرست و متقررست و در صفحات تصورات اهل تصدیق این قضیه
موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضر حسب ارادت
و مقتضی مشیت خداوند جل ذکره نافذ میگردد و بجهد و کوشش خلق دفع
و منع آن یا تقدیم و تاخیر آن صورت نبندد لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه
نظم کسی ز چون و چرا دم نمی‌تواند زد ٥ که نقشبند حوادث
ورای چون و چراست ٥ و با آنکه جمهور علما برین معنی اتفاق
نموده‌اند که هیچکس نگفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت
و محافظت نفس از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه
گفته‌اند اسباب هر چند رعایت باید نمود و اتمام امور بمسبب الاسباب

تفویض باید فرمود **بیت** سستی نهاد زاسباب و طرق ٥ طالبا
زیراین سبلی تنق ٥ ای گرفتار سبب بیرون مپر ٥ لیک عزل
آن مسبب ظن مبر ٥ باسببها از مسبب غافلی ٥ سوی این
روپوشها زان قایلی ٥ و نکتهٔ اعقل و توکل مؤید این قولست
ع با توکل زانوی اشتر ببند ٥ ملک گفت ملخص این مقالات
همانست که من خواهان ملاقات توام و آرزومندی صحبت
تو در ضمیر خویش فراوان می‌یابم و با این همه اشتیاق که از جانب
من واقع است در طرف تو جز مقدمات ملال فهم نمی‌رود **نظم**
تو ملولی زما و ما مشتاق ٥ دل بدل میرود چه حالست این
قبره گفت اشتیاق تو در آنست که دل خود را بکشتن من شفا دهی
و حال آنکه نفس من حالا رغبت نوشیدن شربت اجل و میل پوشیدن
لباس فنا ندارد و تا عنان مراد بدست است از قبول آن ابا می
نمایم و احتراز از آن عین صواب می‌بیند و من امروز از دل خویش
بر عقیده ملک استدلال توانم کرد چه اگر قوت و استطاعت یابم
بخون هلاک قرة العین پادشاه راضی نمی‌شوم و من دانم که شاه
نیز بواسطه هلاک فرزند خون هلاک من نخواهد طلبید و بر مکنون ضمیر
مصیبت زدگان کسی وقوف یابد که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم

از آن بس شربت تلخ تجرع کرده مدعیان آسوده‌اند از این حال غافلند
و بازرورد کان محنت بادیده از پرآبه درد عاطل **نظم**
ای ترا خاری بپا نشکسته کی دانی که چیست ٥ حال شیرانی که
شمشیر بلا بر سر خورند ٥ و بچشم خود می‌بینم که هرگاه ملک را از
قضای پسر یاد آید و من از نور دیده خویش براندیشم تشفی
دریا طغیانها سر خواهد شد و تغیری در مزاجها روی خواهد نمود
و توان دانست که از آن چه زاید و در آن زمان چه حالها روی نماید و این
دلیل فرقت مناسب‌تر است از مواصلت و دوری لایق‌تر از قرب
و نزدیکی **ع** صحبت چو حسن است جدایی خوشتر ٥ ملک گفت
چه چیز تواند بود در آنکس که از جرمهای دوستان اعراض نتواند
نمود و از سر حقد و آزر نشواند خاست و مرد فرزانه و خردمند بیگانه
بران قدرت دارد که از مکافات مجرمان چنان گذرد که مدت العمر بدان
رجوع ننماید و هیچ وقت بر صحیفهٔ دل او از زنگ دستان رنش آن
یافت نشود و استغفار گنهکاران و اعتذار بدکرداران را بانهزار
تمام تلقی نماید شر الاشرار من لایقبل الاعتذار بدترین بدان آنست که
عذر نپذیرد و گنه عذرخواه در دل گیرد **ع** والعذر عندی
للذنوب مغفرا ٥ و من باری ضمیر خویش را در آنچه گفتم

صافی می یابم و از سورت خشم و حدت غضب خیال انتقام در خاطر اثر
نمی کنم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته که هر چند
گناه بزرگ باشد صفت عفو از آن بزرگتر است **بیت**
گر عظیمست از فرودستان گناه ۞ از بزرگان عفو کردن اعظمست
قبره گفت این همه هست اما من گناهکار و مجرم همیشه ترسان
بود و مثل من مثل کسیست که در کف پای او جراحتی باشد و اگر او بقوت
طبع بی باکی کند و شب تیره در سنگستان رفتن جایز شمرد اما
جراحت از آنکه آن ریش تازه گردد و پای از کار باز ماند همانا
که بر خاک نرم رفتن نیز متعذر باشد و نزدیکی من بخدمت ملک همین
مزاج دارد و بوجه شرع و قانون ملت اجتناب من از آن فرض عین است
ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه و حکما گفته اند سه تن از روش حکمت
دورند و از منهج دانش بر طرف اول کسی که بر قوت ذات خود
اعتماد کند و بر آن چنین کسی خود را در مهالک افکند و تهور او سبب
هلاک او گردد دوم آنکه اندازهٔ طعام و شراب نشناسد و چندان تناول
نماید که معده از هضم آن عاجز آید و این کس بی شبهه دشمن جان
خود باشد سیم شخصی که بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسی از وی ایمن
تواند بود و فریفته شود و چشم انجام کار را و بیچاره ساختن ندامت کشد

بیت مشو ایمن از حیلهٔ دشمنان ۞ بر اندیش و
برتاب از آن سو عنان ۞ ملک گفت ای قبره هر چند از در ملاطفت
در می آیم و راه در بستن نصیحتهای دوستانه تو می نمایم تو همچنان
بر حرافت خود مانده و دامن قبول از استماع مواعظ افشانده
(۹) نصیحت کردن زاهد گرگ را قبره پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که مرد زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش
بعد از ادای وظایف اوراد جز بموعظهٔ عباد مصروف نبودی در صحرای
می گذشت گرگی دید دهن حرص و شره گشاده و دیده بر راه طلب
طلب نهاده همگی همت بر آن موقوف کرده که بی گناهی را بیازارد و
را بیچاره گرداند جهت خشنودی نفس نافرمان از او بهره بر دارد **بیت**
ستیزه کاری میداد گرگ گر بمثل ۞ رساند از پی یک سود صد
زیان بکشی ۞ زاهد او را بدان حال دید و از صفحهٔ پیشانی او نقش
خون ریختن مطالعه فرمود از آنجا که شفقت ذاتی و مرحمت جبلی او بود پند
دادن آغاز نهاد و گفت زنهار پیرامن گوسفند مردان نگردی
و قصد مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی موجب عقوبت
الهی باشد و خاتمت ستمگری بر نکال و عذاب آن جهان کشد **بیت**
هر که آیین ظلم پیش نهاد ۞ بند بر دست و پای خویش نهاد

چند روزی اگر سر افرازد ٥ دهرش آخر زپا در اندازد
ازین مقوله سخنان بسی گفت و در ترک ستم بر گوسفندان مردم
مبالغه از حد من برد گرگ گفت در موعظه اختصار فرمایی که
در پس این رشته رمه می چرد ترسم که فرصت گوسفندان بردم
بردن فوت شود و آنگاه حسرت فایده ندهد و غرض از این شبان
آنست که هر چند ترا پند می دهم تو همان بر سر کار خودی و بدان
سخن ملتفت نمی شوی بیت کمتر اهل مروت سخن شنو باشند
هزار سال بیک نکته در گرو باشند ٥ قبره گفت من صحبت گوش
کرده ام و از واعظ خردمند پند گرفته عاقل را می شناسم که گوشه
در حذر گشاده دارد و آینه تجربه در پیش نهاده و من اینجا که آمده ام
از غایت خوف و فزع است عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده ام
و معبری که کس را بر من دست نباشد پیش چشم کرده و پیش ازین
توقف کردن بر من حرام است و در حیرت و تردد گذرانیدن موجب
ملامت چه میدانم که ملک خون مرا حلال دارد و آنچه در شرع مروت
محظور است مباح پندارد و پس ازین اقامت من مکروه است
و بروز رحلت نمودن واجب و فراغت بر روی دل گشاده
مشقت سفر اختیار نمودن و برای انتظام معاش متردد بودن

هیچ وجهی ندارد قبره جواب داد که هرکه پنج خصلت با جماعت زاد و پیرایه
عمر سازد بهر جانب که رود اغراضش حاصل است و بهر جا توجه نماید نوای
رفق و مصاحبان بدو واصل اول آنکه از بدکرداری برطرف بودن
دوم نیکوکاری را شعار خود ساختن سیم از مواقع تهمت
بکوتهی کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت
را در همه اوقات نگاه داشتن و کسی که جامع این خصال باشد او را
هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غربت براحت موانست مبدل سازند
دانا بهیچ شهر و ولایت غریب نیست و عاقل چون در مولد و منشار
خود و میان اقربا و عشایر ایمن نتواند بود ضرورت فراق دوستان
و متعلقان اختیار باید کرد چه این همه را عوض ممکن است و ذات
او را عوض صورت نبندد نظم اگر ترا بوطن نیست کار بر مراد
اسیر خانه مطلب مشو ز بی سوسی ٥ سفر نمای که بی دوستی
نخواهی ماند ٥ بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی ٥ ملک گفت
رفتن تو تا کی خواهد بود و چه بعد از زمان توقف خواهی نمود قبره
گفت ای ملک رفتن مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال
مبند و نیک مانند است این سوال و جواب بحکایت عرب و نانوا
ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که

عرب بیابانی بشهر بغداد درآمد دکان نانوایی دید گرد نانهای چون
قرص قمر از افق منبر طلوع کرده دکاک با فروغ سماک قدم بر زده دکان
نهاده چنین شخص پیچ حیرت بر رخ آفتاب کشیده و سوز نیک بخت گریبان
بان سک دریده **بیت** ز آن منبر خباز قرص گرم پنداری
که خورشید جهان تاب طالع گشت از گردون ● تنور نانوا نار خلیل
را ماند ● گز و هر لحظه آید تازه نانی همچو گل بیرون ● حاصل
عرب بیچاره که سوی نان رمق حیات یافتی چون روی آن بدید جیب صبر
چاک زد و پیش نانوا آمد و گفت ای خواجه چند بستانی مرا سیر نان بسازی
نانوا با خود تأملی کرد که این کس بیکمن نان سیر شود و فایتش ده من وار
من خود بیجا در نتواند کرد گفت نیم دینار بده و چندانکه توانی نان بخور
عرب نیم دینار بداد و بر لب دجله نشست نانوا نان می آورد و عرب
بآب تر کرده میخورد تا بهای نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ رسید
و از آن هم متجاوز شد نانوا را تحمل نماند گفت یا اخا العرب بدان
خدای که ترا قوت نان خوردن بدین وجه کرامت فرموده است
با من بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه صبر
کن تا این آب میرود من نان میخورم و غرض ازین مثل آنست که ملک
معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاری است از تناول

تمام هم و سراسر چاره ندارم و از مائدهٔ وصال فایده بر داشتن محال پندارم
روزگار میان ما مفارقتی افکنده که مواصلت را در حوالی آن مجال نیست
و زمانه رشتهٔ مصاحبت ما را بنوعی گسیخته گردانیده که اندیشهٔ اتصال
جز خیال محال نه و پس ازین هرگاه که شوقی غالب خواهد شد بخیال
عادت ملک از نسیم سحر خواهیم پرسید و جمال با کمال شاه در آینه
خیال خواهیم دید **نظم** گر وصال یار نبود با خیالی هم خوشم ● خانهٔ درویش
را شمعی به از مهتاب نیست ● ملک قطرات حسرت از دیده
بگشود و دانست که آن مرغ زیرک بدام نیاید و داعیهٔ انتقام از خلوتخانه
عدم بصحرای وجود بخرامید بار دیگر ازکمر پاشیدن گرفت و انواع
عهد و میثاق در میان آورد قبره گفت ای شاه جوان بخت و ای زیبندهٔ
تاج و تخت هر چند بنای کرامت را تمهید دهی و اصناف عاطفت
در باب ایمنی و سلامت ارزانی داری و آنرا بعهود پسندیده
و مواثیق شایسته مؤکد گردانی ممکن نیست که حلقهٔ خدمت
در گوش کشم و غاشیهٔ ملازمت بر دوش افکنم **مصراع**
سخن ضایع مکن دیگر که با ما در نمی گیرد ● ملک دانست که سوزن
حیلت خار وحشت از پای دل قبره بیرون نتوان کرد و تیر از شست
رفته را بزور بازوی عذر بدست نتوان آورد گفت ای قبره دانستم که

از بوستان وصال جز بوی نشام آرزو نخواهد رسید و چهره صحبت
جز در آینه امید نخواهد بود **رباعی** آن رفت که در جوی طرب آبی بود
و در سر زلف آرزو تابی بود ۵ دردا که زمان عیش و دوران وصال
بگذشت چنانکه گویا خوابی بود ۵ اما طمع آن دارم که بر سبیل
یادگار دو سه کلمه که از تکرار آن آثار سعادت بر اوراق روزگار ماند
فرمایی بصیقل نصایح دوستان زنگ عقاب از مرآت خاطر من که بغبار
ملال تیرگی پذیرفته بزدایی **نظم** زبهر ما سخنی یادگار خویش بگوی
که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست ۵ شنزبه گفت ای ملک
کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته میشود و در آن زیادت
و نقصان و تقدیم و تأخیر کسی را مجال تصرف نداده اند و هیچکس نشناخت
که منشور سعادت بر نام او رقم زده اند یا او را در جریده اهل شقاوت
داخل ساخته لیکن بر خردمندان واجب است که کارهای خود را بر مقتضای
رای صایب بر دارند و در مراعات جانب حزم و احتیاط غایت جهد
بجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر برآمد خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال
تمکین دارند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر پذیرند و هم طاعنان
مجال دقیقت نیابند **نظم** حکیم گفت که تقدیر سابقست ولی
بهیچ حال تو تدبیر را فرو مگذار ۵ مگر که موافق حکم قضاست تدبیرت

بکام دل شدی از کار خویش برخوردار ۵ و گر مخالف آنست دارد معذور
کسی که دارد از انواع عقل استظهار ۵ و دیگر باید دانست که
ضایع ترین مالها آنست که از آن انتفاعی نباشد و عاقل ترین ملوک
آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام نماید و لئیم ترین دوستان
آنکه در حال شدت و نکبت جانب دوستی را فرو گذارد و نابکارترین زنان
آنکه با شوهر سر نسازد و بدترین فرزندان آنکه از طاعت پدر و مادر ابا
نماید و ویران ترین شهرها آنکه در وی ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوش ترین
صحبتها آنکه مصاحب ترا بهمدل راست نبود و چون شائبه در صحبت
من و ملک پدید آمده ترک آن انسب است و مقالات مخالفت را
بمجالات موادعت بدل ساختن صواب اقرب **رباعی**
رفتیم وداع ما ز دل باید کرد ۵ وز آب دو دیده خاک گل باید کرد
گر بد دیدی همه نکو باید گفت ۵ ور درد سری بود بحل باید کرد
بدین کلمه سخن با خر رسانید و از شرفه ایوان پرواز نموده بجانب
صحرا پرید ملک انگشت تحیر بدندان تحیر گزیده قدری تأسف خورد
و با ملالی از قیاس و وهم افزون و اندوهی از حد فهم بیرون روی
نهاده می گفت **بیت** بکام هر که بها این درد جانسوز ۵ طبیبم قصد جان
ناتوان کرد ۵ میان مهربانان چون توان گفت ۵ که یار ما چنین

گفت و چنان کرد ٭ میان مهربانان چون توان گفت ٭ که یار
ما چنین گفت و چنان کرد ٭ اینست داستان حذر از مکامن
ارباب حقد و احتراز از تصدیق متضرع و نیاز ایشان و بر دوستی
زرق آمیز خصمان اعتماد نانمودن و بخداع و فریب که برای طلب
انتقام کنند مغرور ناشدن و بر عاقل پوشیده نماند غرض از ساختن
این سخنان نمایش آنست که خردمند در حوادث دهر و نوایب زمان مرکب
را مرشد راه نجات داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد
و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از مکر و حیله مخالفت مگر ایمن
نباشد ٭ رباعی ٭ خواهی که نباشی بغم و رنج قرین ٭ بشنو سخن ما کتر
از دشمن ٭ از دشمن آزرده تغافل منمای ٭ در صاحب
کین و کینه ایمن منشین ٭ باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را ناگزیر
صفتی است دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن
صاحب دل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که از شماتت دشمن آزرده
دل فرسوده آرایش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد دیده
اگر چه در ملاطفت مبالغه می نمودند از منهج احتراز منحرف نگشت
این زمان نوایر اشتیاق در باطن باشتعال آمده و تا رشحه از منبع
وصیت نهم بجگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت

رجا واثق دارم که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بر عفو پادشاهان
و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاهان از زیردستان
خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم و جنایت واضح شده باز
دیگر ایشان را بنواختند و بانواع اعتماد بر آن طایفه در تازه گردانیدن
منصب ایشان بحزم نزدیک بود یا نه بندهای سخن گشای و دعات
جان فزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و مرحمت در بندند و از سر هر جرمی
چند در باب عقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقادی صافی نماند و دیگر
بر ایشان اعتماد نکنند و ازین حال دو علت حادث شود یکی آنکه کارها
مهمل و معطل ماند دوم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی نصیب
شوند و یکی از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کار جان ما
بچاشنی عفو چه لذت میدهد هر آینه غیر جرم و خیانت بدرگاه ما
نیارند ٭ نظم ٭ مجرم گر این دقیقه بداند که دم بدم ٭ ما را چه لذت است
ز عفو گناهکار ٭ همواره ارتکاب جرایم کند بعمد ٭ دایم بنزد
ما گنه آرد باعتذار ٭ جمال حال سلاطین عالم را هیچ پیرایه زیبا
تر از عفو نیست و کمال قدر عظمای بنی آدم را هیچ دلیلی ازین واضح
مرحمت روشن تر نه و مضمون کلام معجز نظام سید انام علیه افضل
التحیة والسلام الا انبئکم باشدکم من ملک نفسه عند الغضب اشارتی

لطیف میکند به آن که قوت آدمی را نشاندن خشم توان دانست
و اثر مردانگی و مردی نوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان
کرد نظم مردی که نه مبرکه بزور است پردلی ٭ با خشم اگر برآیی
دانم که کاملی ٭ و پسندیده‌تر سیرتی ملوک را آنست که قفل
ارجمند را در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق
خود را از لطف و عنف خالی نگذارند اما لطف بر وجهی باید که سمت
ضعف نداشته باشد و عنف خالی نگذارند اما لطف بر وجهی باید که
سمت ضعف نداشته باشد و عنف چنان شاید که از وصمت ظلم خالی
بود تا کار سلطنت بدین تمن جلال و جمال آراسته گردد و مدار
مملکت بر اشارت خوف و بشارت رجا دایر بود نه مخلصان از
عنایت بی کرانه نا امید باشند و نه نعدان از بیم سیاست قدم
در عالم خراب نهند نظم داشتی قوم خویش را جمشید ٭
دایم اندر میان بیم و امید ٭ و حکمای اسلام چرا هم از خبرا
گفته اند که ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی
و نصایح فرقانی مکارم اخلاق آموخته است و بر عادات
ستوده و صفات پسندیده تحریص نموده و هر که را سعادت ازلی
یار و مددکار بود و کفایت ابدی امداد و اعانت نماید احکام

قرآن را قبلهٔ دل و کعبهٔ جان خواهد ساخت و پیوسته بجان و دل متوجه
حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جمله مواعظها آیتی است
مشتمل بر حقایق این مقوله که ذکر رفت و هی قوله والکاظمین الغیظ
والعافین عن الناس والله یحب المحسنین و یکی از پیران طریقت
بزبان حقیقت معنی این آیت را برین وجه فرموده و آورده است
که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آنکه اثر گناه
از صحیفهٔ دل محو گرداند و احسان آنکه بار دیگر با دوست گناه کرده
عذر آورده مراجعت نماید و تحمل آیت همین که بنای کارها بر لطف
و رفق نهد و در ابواب مدارا و مواسا معتبر شناسد که در صحیح
احادیث آمده که اگر رفق را بصورتی مصور گردانند شعشعهٔ
جمالش بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهدهٔ
آن نیارد و هرگز کسی را زیباتر ازین شکلی و خوبتر ازان هیئتی
بنظر نیامده باشد و بزرگی در یک بیت این قطعه همین ذکر میفرماید نظم
چو قدرت داد ایزد بر گنهکار ٭ بعفوش بنده کن تا بنده گردد
که مجرم کشتهٔ افعال خویش است ٭ چو بوی عفو یابد زنده
گردد ٭ اگر صورت پذیرد پیکر عفو ٭ چو مهر و مشتری تابنده
گردد ٭ و هر گاه که درین مقدمات تاملی بسزا رود سر اینه

بعز اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان تمام
می پذیرد پس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصور باید داشت
و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند
بود و اگر در مقابلهٔ هر جرمی عقوبتی بظهور رسد و بازار هر گناهی
سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در مهمات ملکی و مالی سرایت نماید
گرد از آن پدید آید **بیت** تندی سنگ دست بردن به تیغ
بدندان گزد پشت دست دریغ ٭ پری گر تحمل نماید بسی
فرامش بود تاج فرمان دهی ٭ دیگر پادشاه باید که
در مصالح ملک به واستغنائی تواند کرد نادر وقایع هر از کس
او مددی توقع توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد بر وی
سعی فرماید و ترغیب و تشبث او مراعات نماید و این عمل از عیب
ریب خالی شناخته قوت دلش را از وجه استمالت و استعطاف
بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت
پادشاهان بکافیان ناصح و عاقلان امین که استغنا و تحمل
اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم
مقرر است پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی را که بجمال
خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند و بسداد و امانت

و تقوی و دیانت زینت یافته بحق گزاری و نصیحت و هواخواهی
موصوف از اقران ممیز گشته تربیت فرمایند و معرفت آنکه از هر یک
چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کنند و هر فرد را فراخور
اهلیت و بر اندازه رای و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت بکار
نامزد نمایند و اگر با هنر کسی نیز عیبی یافت شود از آن هم غافل نباشند
که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند **مصراع**
یار بی عیب مجو تا بمانی بی یار ٭ و درین دقیقه احتیاط
تا بدان حد واجبست که اگر کسی بهنری که مباشر آنست خللی راه خواهد
داد از آن نیز احتراز باید نمود و اگرچه این صورت محالیست که
کفایت سبب نقصان امور گردد اما این تاکید برای آن رفته است
تا دانسته شود که برای حصول الغرض ترک اصحاب هنر و کفایت
می توان گفت سخن از ارباب جهل و ضلالت دوری بصواب نزدیکتر
خواهد بود و پس از تفهیم این معانی و شناختن این دقایق بر پادشاه
فرض است که بخود تتبع احوال و تفحص اشغال عمال و امنا تفویض
نفرماید بجای آرد چنانچه نقیر و قطمیر احوال مالی و ملکی بر وی پوشیده
نماند و درینجا دو فایده کلی متصور است یکی آنکه معاشران اعمال رعیت
پرورست و کدام جفاگستر آنرا که رعایت رعایا می کند استمالت داده

وآن شغل دست قوی دارد و آنکه غم زیر دستان نمی خورد نامش
از جریده عمل محو کرده و در دفتر عزل ثبت نماید نظم

خدا ترس باید بر رعیت گمار ٭ که معمار ملکست پرهیزگار
بد اندیش تست آن و خونخوار خلق ٭ که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست ٭ که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی ٭ چو بد پروری خصم خون خودی

و دیگر آنست که این صورت بر ضمایر سکان تصویر یافته که پادشاه
بهره گیرد از نیکوکاران بچه تر وجهی مهیا میسازد و جانیان را بقدر
گناه تنبیهی واجب میداند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب
نیکوکاری کاهل و تن آسان نمی شوند و مفسدان ترسناک و هراسان
شده در طرف افساد و مردم آزاری دلیری و بی باکی نمی کنند
وحکایتی که لایق این مقدمات باشد داستان شیر و شغال است رای
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمین
شغالی بود فرزانه نام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات
بی حاصل آورده در میان امثال و اشکال خود می بود اما از
خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران تحرز می نمود

نظم لب بخون کسان نمی آلود ٭ و ز بدی اجتناب میفرمود

یاران او وی را مناصحتی در دست گرفتند و مباحثه مؤدی بجدال و نزاع
آغاز کردند و گفتند ما بدین سیرت تو راضی نیستیم و رای ترا درین
احتما بخطا نسبت میدهیم بعد ما که از صحبت ما اعراض نمی نمایی
در عادت و سیرت موافقت باید نمود و چون دامن وفاق از مخالفت
در نمی چینی سر از گریبان اتفاق بر باید آورد و سر عمر عزیز در حسرت گذاشتن
و خود را در زندان ریاضت محبوس داشتن چندان فایده ندارد
و نصیب خود از لذات دنیا استیفا می باید کرد تا از مشرب ولاتنس
نصیبک من الدنیا بهره‌مند گردی و از اکل و شرب که قوام ماده حیات
بدوست محترز نمی باید شد تا فرمان کلوا واشربوا را کاربسته باشی
و حقیقت باید شناخت که دی را باز نتوان آورد و بدریافتن
فردا جزم نشاید کرد امروز را ضایع کردن و از تمتع و التذاذ بر طرف
بودن چه معنی دارد بیا تا یکزمان امروز خوش باشیم در خلوت که در
عالم نمی داند کسی احوال فردا را شغال جواب داد که چون میدانید که
گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد ننماید پس امروز چیزی
ذخیره کنید که توشه راه را شاید بیت

آن طلب امروز بهر توشه ٭ کز پی فردا بود دست آویز

و دنیا اگرچه سراسر عیب است
باری این هنر دارد که مزرعه آخرتش گفته اند و هر تخم که در وی بکاری

بر آن بقیامت برداری ع زرع یومک حصاد غدک نظم کوش
امروز تا تخمی بپاشی ، که فردا بر جوی قادر نباشی ، اگر این کشت
ورزی را نورزی ، در آن خرمن بنیم ارزن نیرزی ، مرد عاقل
باید که همت بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و
مبرات تواند بود و دل بر دولت باقی و نعمت جاودانی نهد و این
معنی بترک تعلقات عالم غدار و سرای خالی میسر شد بیت
بر آستان فنا دل منه که جای دگر ، برای راحت تو برکشیده
اند قصور ، امروز که موت در رسید و میتوانید مرکب یافت
در میدان مجاهدت رانید و از مبرات تن درستی جهت بیماری ذخیره
بردارید و از سرمایهٔ جوانی برای کساد بازار پیری سود ذی.
آرید و از فواید حیات استعداد سفر باد یه فنا و فوات مهیا سازید
بزرگی گفته است امروز توانید و ندانید فردا که بدانید و نتوانید
حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله نظم چون توانستم ندانستم چه سود
چون که دانستم توانستم نبود ، راحت دنیا چون روشنائی
برق بی دوام است و محنتش چون تاریکی ابر بی بقا نه بفواید
نعمتش الفت باید گرفت و نه از شداید المش اندوه باید خورد
نظم گر دست دهد گرامی شادی نکند ، ور فوت شود نیز

نیرزد بغمی ، حاصل سخن آنست که دل بر دوستی کلبهٔ فنا وقف
کردن از علو همت دور می‌نماید و بر گذرگاه سیل فنا عمارت
نهادن از کمال کیاست خارج می‌افتد فاعبروها ولا تعمروها این خانهٔ
عاریتی و منزل گذاشتنی را ع مکن عمارت و بگذار تا خراب شود
گفته‌اند ای برادر ترک نعمتهای دنیا میفرمایی و نمیگذاری که
فایده گیریم و از لذات او برخورداری یابیم و رزقناهم من الطیبات
گواه این مدعاست جواب گفت نعیم دنیا دست افزار است که خردمندان
از آن نام نیکو و ذکر باقی حاصل کنند و زاد راه معاد بواسطهٔ آن
بدست آرند تا بحکم نعم المال الصالح للرجل الصالح مال سبب حسن
او باشد و وسیلهٔ عقاب و نکال او و شما اگر سعادت دو جهانی
میخواهید این سخن خوش در گوش گذارید و برای طعم لذت که حلاوت
آن از حلق در گذرد ابطال جانوری روا مدارید و بدانچه سبب آزار
ایذا نیست اکتفا کرده قانع شوید و از آن معنی که بقای جسد و قوام بدن
بدان متعلق است در گذرید و در آنچه خلاف شرع و عقل است از من موافقت
مطلبید که صحبت من با شما بسبب مال نیست اما موافقت در
احوال ناپسندیده موجب عذابست و اگر مرا درین نوع تکالیف
معذب خواهید داشت پس اجازت دهید تا ترک صحبت گرفته

متوجه گوشه عزلت گردم ع روم در کنج عزلت در بروی خویش
در بندم ٭ یاران فریه او را بر بساط ورع و صلاح ثابت
قدم دیدند معتقد گشته از القا آن کلمات نادم گشتند و در مقام
اعتذار زبان باستغفار گشادند و فریه اندک وقتی را در تقوی
و دیانت منزلتی یافت که گوشه نشینان آن دیار دریوزه همت
از باطن او کردندی و گرم روان بادیه مهاجرت استمداد عنایت
از بدرقه ظفر او نمودندی بکمتر فرصتی آوازه زهد و دیانت او در
نواحی آن بلاد شایع شد و ذکر عبادت و عبودیتش بحوالی آن
دیار رسید و بر دیگر منزل او بیشه بود مشتمل بر انهار و عیون
و اشجار گوناگون در میانه آن مرغزار که باغ ارم از رشک طراوت
آن روی در نقاب خفا کشیدی و مدد انفاس شمال راحت افزایش
دل پژمرده را حیات جاودان بخشیدی بیت
فضای دلکش نشر جان فزودی ٭ هوای جانفزایش دل گشودی
دمیده سبزه تر بر لب جوی ٭ چو خط گرد لب خوبان دلجوی
و در وی وحوش و سباع جمع آمده و بواسطه سعت فضا و لطافت
هوا دد و دام آنجا آرام گرفته و ملک ایشان شیری بود با هول
و هیبت و هژبری در غایت نهیب و صولت بیت

نعره چون خروش رعد بلند ٭ دیده همچو برق آتش بار
مجموع سباکنان آن بیشه در قید متابعت او بودند و در پناه حشمت
و حرم حرمت او روزگار گذرانیدندی و او را کامجوی لقب نهاده
بودند و برین لقب آوازه باطراف مملکت در داده روزی کامجوی
با ارکان دولت از هر باب سخن در پیوسته بود و بهر گونه راه مقالات
گشوده در اثنای کلام حکایت فریه در میان آمد چندان کمال صلاحیت
و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند که جان و دل
جویای او شد نظم رخساره او ندیده چون مردم چشم
فی الحال درون دیده جایش ندیده ٭ القصه شوق کامجوی بملاقات
فریه از حد تجاوز نمود کس بطلب وی فرستاد و او نیز فرمان
را انقیاد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی
داشته در مجلس عالی شرف جلوس ارزانی فرمود و در انواع
آداب طریقت و معارف حقیقتش بیازمود حاصل الامر فریه را
در بیان فضائل و آداب بحری یافت بیکران و در معرفت حقایق و
کمالات گنجی دید گوهر افشان بار دیگرش در طریق کارسازی و مهم
پردازی و فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود و نقد جانش
بر محک قبول تمام عیار آمد ع زری که پاک بود ز امتحان چه غم دارد

کامجوی را صحبت او خوش آمد و بمجالست او موانست فرمود و پس
از چند روز خلوتی کرده با وی گفت ای فرزند مملکت ما بسطی دارد
و اعمال و مهمات او بسیار است و صیت حزم و عقل تو بمسامع جلال
رسیده بود و من نادیده از دیده دوستتر داشتمت و اکنون که
ترا دیدم نظر بر خبر راجح آمد و سماع از عیان قاصر آمد **نظم**
شنیدمت که در آفاق نیستت ثانی ❁ چو دیدمت بحقیقت هزار چندانی
این زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات ملک و مال بتو تفویض
نموده تا درجه تربیت ما ارتفاع یافته در زمره خواص و نزدیکان
داخل گردی و بیمن عنایت و حسن عاطفت ما از اقران و اخوان
بلکه از ابنای زمان بعز اختیار و شرف اقتدار ممتاز شوی **بیت**
بر آستان دولت ما هر که سر نهاد ❁ بگذشت سقف گنبد اعلی ز سر کلاه
فرزند جواب داد که سلاطین را لازمست که برای کفایت امور جمهور
انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با این همه باید
که هیچکس را بر قبول عملی اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن
کسی افکنند او را ضبط آن میسر نشود و از عهده لوازم و شرایط
واجبی بیرون نیاید و وبال آن مهم بسلطان راجع گردد و بزهٔ آن باز
ماسهای او بفرماینده عاید شود و غرض ازین سخن آنست که

من اعمال سلطانی را کاره ام و بران وقوفی و دران تجربه ندارم
و تو پادشاهی ذوشوکت و سلطانی عالی رتبتی و در خدمت تو خوش
نژادان و سپاهیان بی کران اند بقوت و کفایت آراسته و بعفت
امانت و دیانت مشهور شده و طالب این نوع عملها نیز هستند اگر
● باب التفاتی و عنایتی ارزانی دارند دل مبارک را از دغدغه
کفایت مهمات فارغ گردانیده و تعهد هر یک از آن جانب عمل
یابند شادمان و مستظهر گردند کامجوی گفت درین مدافعه چه فایده
داری و از منع آن چه سود میبینی و من البته ترا معاف نخواهم
داشت و طوعا و کرها طوق مباشرت این مهم در گردن اهتمام تو خواهم
افکند **ع** اگر خواهی و گر نه آن ملی ❁ فرزند گفت کار سلطان
مناسب دو کس باشد یکی زیرک بخت وری که بمبالغه و بی آزردن
غرض خود حاصل کند و بزیرکی و حیله از پیش برده هدف تیر تعرض نگردد
دوم غافل ضعیف رایی که بر خواری کشیدن خو کرده باشد و پروای
ناموسی و تلف نام و غرض ندارد و چنین کسی در معرض حسد در نیاید
و کسی با او در مقام مخاصمت و عداوت نباشد و من ازین دو طبقه
نیستم نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشم و نه طمع خسیس که بذلت
کشم **نظم** بجدایی که آفرین کردست ❁ عاقلان را بخویشتن داری

کی نیرزد به نزد همت من ٭ ملک سرد و جهان به یک خواری ٭ ملک را
از برای این اندیشه بر باید خاست و مرا از تحمل این مشقت معاف
داشت که مدتی است تا دیدهٔ حرص شوخ را به سوزن قناعت بر دوخته
ام و متاع بی اعتبار آز بر سر بازار به شعلهٔ آتش ریاضت در سوخته
و اگر دیگر باره ملک مرا به علایق دنیا آلوده گرداند من همان خواهم
رسید که بدان مگسان که در میان طبق عسل نشسته بودند و شیر
پرسید که چگونه بوده است آن ٭ حکایت ٭ گفت آورده اند که روزی
یکی از فقرای صافی دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود به بازار
گذشت درویشی حلواگر که از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس
کرد که زمانی بر در دکان او قرار گیرد و مرد عارف از روی دلنوازی
آنجا بنشست و اتباع حلوایی به رسم تبرک طاس عسل که آخته پیش درویش
نهاد و مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که به شیرینیها غلو کنند و هر چند
کسی به دفع ایشان قیام نماید ممتنع نشوند ٭ ع ٭ مگس جایی نخواهد کرد که ان
حلوایی ٭ دید که هجوم مگس از حد گذشته بادبزن بجنبانید آنها که
بر کنارهٔ طاس نشسته بودند به آسانی پرواز نموده برفتند و آنها که
در میانه جای آرام داشتند پایهای شان به عسل فرو رفته بود چون
خواستند که بپرند پرهاشان نیز به عسل آلوده شده به دام هلاک

افتادند درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعرهای مستانه زدن
گرفت و بعد از آنکه دریای باطن شیخ بیارامید و موج بحر وجد و حال
فرو نشست مرد حلوایی گفت ای عزیز ما حلوای صورت از تو دریغ
نمی داریم آنچه از معنی درین محل پرتو حلوا شده از ما دریغ مدار ٭ ع ٭
بدان لب شیرین و شکر ریزی کن ٭ شیخ فرمود که دنیای دون
و حریصان و طلبکاران او درین طاس عسل بر من عرض کردند ملهم غیبی
به من گفت این طاس دنیی دون و این عسل نعمتهای آن و این مگسان
نعمت خواران و آنها که بر کنار طاس نشسته اند فقیران قانع که باندک
لقمه از فیض دنیا خرسند شده اند و دیگران که درون طاس از اهل
حرص و آز گرفته اند آرایش آنست که چون در میانه گرفتار باشند نصیب
ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق الرزق مقسوم غافل مانده اند
اما چون عزرائیل مروحة الرحیل بجنباند آنها که بر کناره باشند آسان می
رهند و با شیاطین مقعد صدق عند ملیک مقتدر یاد می کردند و آنها که
در میان نشسته چندانکه حرکت بیشتر نمایند پایشان فروتر رود و در
مضیق ثم رددناه اسفل سافلین بمانند و مآل حال ایشان به شقاوت
و ادبار ابدی انجامد ٭ بیت ٭ چرا بهر لقمه باید چشیدن
از آن پس این همه خواری کشیدن ٭ بخور پس پسندی [illegible]

نباشد هیچ گنجی چون قناعت ﴿ و ایراد این مثل بجهت آن
بود تا ملک پر و بال امثال مرا بحبل دنیای دغل آلوده نسازد شاید که
چون وقت ایروا و روح مرا رسید بسلوک راه آخرت بر سبیل میسر
تواند شد نظم چنان وقتی بدست آر از زمانه ﴿ که گر گویند رو
کردنی روانه ﴿ کامجوی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش
عدالت مستقیم شود هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد و شر و ضرر ستمکاران
از مظلوم باز گیرد و تخم محنت کشیدگان را بدل خوش و رسیده تازه
در پذیرد هر آینه در دنیا او را غرا استقامت خواهد بود و در عقبی
بشرف رفعت و کرامت خواهد رسید فنزه گفت در اعمال سلطانی
اگر شرایط سرانجام باید را که نجات آخرت تواند شنیدن فاما در دنیا
کار او را دوام و استقامت صورت نه بندد و مدت عمل او را قرار
و ثبات ممکن نباشد چه هرگاه که کسی بتقرب سلطان سرافراز شد
هم دوستان بر مخاصمت بر عداوت او منعقد گردد البته ایمن
نتوانند بوده خوش دل نتواند زیست و اگر چه مای بر فرق کیوان
نهد سر بسلامت نبرد شیر فرمود که چون رضای ما ترا حاصل آمد خویشتن
را در مهلکه مینفکن که حسن عقیدت حجاب بدسگالی دشمنان تمام
است بیک گوشمال راه مکاید ایشان بسته گردانم و ترا نهایت

همت و غایت امنیت سازم ع چه غم ز حیله دشمن چو دوست
جانب ماست ﴿ فنزه گفت اگر غرض ملک ازین ترتیب و تقویت
احسانیست که در باب من میفرماید بعاطفت و مرحمت خسروانه و انعطاف
و معدلت بیکران و کرانه آن لایق تر که بگذارد تا درین صحرا ایمن و فارغ
یکدم و از نعیم دنیا باب و گیاهی خرسند شده و از مضرت
حسد و عداوت دوست و دشمن بر کرانه می باشم و مقرر است که عمر
اندک در امن و راحت و فراغت و صحت بهتر که زندگانی بسیار بخوف
و خشیت و دل مشغولی و محنت بیت دمی فراغت دل بهتر است از آنکه
کسی ﴿ هزار سال نبرد و بمقصود آرزو نرسد ﴿ کامجوی گفت ترا دغدغه
ترس از ضمیر دور باید کرد و بما نزدیک شد و اتمام مهمات بر ذمت
اهتمام باید گرفت فنزه گفت اگر حال برین منوالست و ابا و امتناع
من فایده نمیدهد مرا امنیتی ده که چون زیر دستان بامید یافتن
منزلت من و زبر دستان از بیم زوال مرتبت خود بقصد من برخیزند
ملک بسعی ایشان بر من متغیر نگردد و در آن تامل و تفکر واجب داند
و در قصد من ذکید قاصدان شرایط احتیاط مرعی فرماید نظم
بهتر همت نمی باید ز ما خاطر گران کردن ﴿ بقول دوستان سهلست
ترک دوستان کردن ﴿ شیر با او وثیقتی کرده و پیمانی

بیت‌المال وخزاین خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق
او را بکرامت تجدد مخصوص گردانید مشاورت مهمات جز با وی
نبودی و اسرار خیر و شر آشکارا نکردی هر روز اعتقاد شیر در و
زیادت شدی و قربت و مکانت او نزدیک شیر مفزودی تا بحدی
که مخالطت بغایت رسید و مخالصت بنهایت انجامید ندمای مملکت
بی ملازمت شیر بودی و نه کامجوی یکدم بی موانست او آرام یافتی
ع جو دوستی بنهایت رسد چنین باشد ه اما این حال بر نزدیکان
شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم موافقت
زدند و بر مخاصمت او همان متابعت بستند روزها در تدبیر تغیر او
بشب رسانیدند و شبها در اندیشه دفع و منع او بروز آوردند
آخر الامر رای همه بر آن قرار گرفت که او را بخیانتی منسوب گردانند
تا مزاج کامجوی که هرگز از منهاج راستی و امانت بانحراف مایل
نیست درباره او متغیر گردد و عقیده شیر در باب خیانتی که او را
مظهر کل می شناسد متزلزل شود آن زمان مدخلهای کلی توان کرد
و در قمع و استیصال آن توان کوشید بتدریج رامی بدست
آوریم که در پایه او شکست آوریم پس یکی را پیش کردند تا قدری
گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدید و در حجره فره

پنهان کرد **نظم** روز دیگر که شیر زرین چنگ ه بکام سپهر
گرد آهنگ ه امرا و وزرا صف حدیث برکشیدند و اشراف و اعیان
بدرگاه ملک حاضر شدند و فره بجهت تدارک مهم کلی بطرفی رفته و شیر انتظار
آمدن او می کشید و جز بیمن کفایت مهم و درایت او حرفی بر زبان
نمی راند ه وقت چاشت ملک رسید و چند ساعتی در حرکت
آمد و قوت اشتها غلبه کرد چندانکه گوشت وظیفه شیر طلبیدند کمتر
یافتند شیر بغایت متغیر شد و در محل فره غایب بود و خصمان حاضر چون
دیدند که آتش گرسنگی و حرارت غضب بهم پیوست آغاز افسانه کردند
و تنور خشم گرم یافته فطیر خویش بر بستند یکی از ایشان گفت چاره
نیست از اینکه ملک را آگاه کنیم و هرچه از منافع و مضار این حضرت دانیم
و شناسیم هرچند موافق بعضی نیفتد بموقف عرض رسانیم کامجوی
متنبه شد گفت ملازمان یکدل و متعلقان یکجهت در هیچ وقت
باید که شرط نصیحت فرو نگذارند و حق نعمت شناخته آنچه دانند و توانند
بمحل اظهار رسانند **بیت** کسانی حق شناس و حق گزارند
که حال از پادشه پنهان ندارند ه بیار تا چه شنیده و بطور
تا چه دیده آن میسر تمام و عماز ناتمام جواب داد که بمن چنان باور
نمودند که فره آن گوشت بسوی خانه خویش برد دیگری از راه

بدگمانی مغلظ در افکند و گفت این مرا باور نمی افتد چه او
جانور کم آزار امانت شعار است دیگری آغاز حیله سازی
کرده گفت درین کار احتیاط باید کرد چه هر کس را دوستی و دشمنی
باشد بغرض چنان غیر واقع در انداخته و مردم را زود نتوان
شناخت زیرا اسرار خلایق باسانی مطلع نتوان شد دیگری نیکو
در سخن آمده گفت همچنین است و توقف بر اسرار و اطلاع
بر همه ارباب صورت نبندد و هر چه از خیانت او در افواه
خاص و عام و خورد و بزرگ افتاده راست خواهد بود کاری
را درین محل عیان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم درباره
او چه می گویند و بر خیانت او از چه چیز استدلال می کنند یکی از غمازان
که موافق مخالفان بود گفت در ملک در میان این حشم خبر غدر و مکر
او منتشر شده اگر او غدار باشد هرگز ازین ورطه جان سلامت
بیرون نبرد و شامت خیانت بزودی در وی رسد دیگری از اصحاب
غرض زبان بگشود و گفت جمعی را از ما بهر وقت از وی چیزی
می رسانیدند بر تصدیق آن تردد داشتیم تا اکنون که این فصل مفهوم
نزدیک است که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود دیگری گفت
حقیقت و مکر او بیشتر از نهان بر من پوشیده نبوده و من فلانه

و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریایی عاقبت بفضیحت کشد
و از و خطای عظیم و گناه فاحش ظاهر گردد دیگری گفت عجب است که او با وجود
دعوی فقر و پاک طینتی و خرقه صوفیانه و نیک بختی کسی را شرم نیاید که خیانت
ورزد و عجب اگر این بیت از زبان حال او بر صفحه مقال برقوم نشده
باشد بیت خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست ٭ پرده بر
سر صد عیب نهان می پوشم ٭ دیگری اندر معقول گویی درآمده
گفت این مار پاکیزه روزگار متقی درین مو تهمت نالید و تقبل اعمال
ملک را در ظاهر با منصب و عنا رحمت می شمرد و با این همه اگر خیانت او ثابت
گردد محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هر گاه که او بدین مقرر که وظیفه
خاص ملک بوده چشم سیر کند توان دانست که در مهمات کلی هر رشوه ها
گرفته باشد و از مال او دستها و چه مبلغهای گرامند تصرف نموده بیت
صیاد که بر کنند دانه کنجشکی ٭ دانی که چکند چو لک و تیهو بیند ٭
و چون امرا میدان وقاحت خالی یافته مرکب هر کونی جولان آورده در ساحت
دل کامجوی غبار تزلزل و شبهت بر انگیختند و زر نیز عنان بیان بجانب
غیب خیانت بر تافته رقمی چند از هر گونه حشو و با رزیده بر لوح ضمیر ملک
ثبت می نمودند یکی از ایشان گفت اگر این سخن راست بیرون آید تعین
خیانت باشد و بس مکر دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی خواهد بود و هراینه

در این جواب ملک استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمت شهنشاهی را
برطرف نهاده و دیگری از راه موعظه و نصیحت بسخن درآمده گفت ای یاران
بدین نوع کلمات ناشگفته نامه عمل خود سیاه مکنید و بحکم ایحب احدکم ان یاکل
لحم اخیه دندان غیبت بگوشت برادر خود مرسانید که قصه خیانت
غیر واقع باشد هم آثم و بزه مند گردید اگر ملک این ساعت بفرماید
تا منزل او را بجویند گرد اشتباه از راه حقیقت مندفع میشود
چه اگر گوشت در خانه او باشد بزبان این سخنان ظاهر گردد و گمانهای
خاص و عام موکد بیقین شود و اگر تهمتی صحیح بود و گوشت گم شده
دران کاشانه پدید نیامد ممکن نیست از زبان باستغفار باید گشود و از
در بحل طلبید دیگری گفت اگر احتیاط کرده اند ساعت بساعت
بوی خبر میرسانند و در تدارک این قضیه آنچه شرط کوشش باشد فرو
بگذارند در آخر مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک گستاخ وار قدم پیش
نهاد و گفت در تفتیش این حادثه چه فایده و از تفحص این واقعه چه حاصل
اگر جرم آن خاین مبین ظاهر گردد او بزرق و شعبده رای ملک را
از مکافات بگرداند و بوالعجبی نماید که ممکن نیست با آنکه متیقن باشند
بشک افکند **بیت** بقدر آنچنان نیست رایش مبین ۵ که شک را برآرد
برنگ یقین ۵ القصه درین حال که شیر گرسنه و خشم آلود بود از فرط

چندان بگفتند که کراهیتی از وی بدل او راه یافت و مضمون من یسمع
یسمع بحکم انواع اندیشه‌ها بر خیالش گذشته باحضار وی مثال داد
بیچاره از مکاید اعدا بیخبر روی براه آورد و چون دامن دیانتش
از لوث این افترا پاک بود گستاخ وار در پیش کار مجوی آمد شیر پرسید که
آن گوشتی که دی بروز تو سپردم چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم
تا بوقت چاشت نزد ملک آرند مطبخی نیز از اهل بیعت بود نا بکار پیش
آمد و بمبالغه بسیار گفت ازین کار و حال خبر ندارم و هیچ بمن
نداده شیر طایفه از امینان فرستاد تا گوشت در منزل وی بجستند
و چون خود پنهان کرده بودند آشکار برداشته نزدیک شیر آوردند
زر وانیت که دشمنان کار خود ساخته اندک مدتها بود تا رشته
تزویر آن می تافتند محل یافته و پرداخته با خود گفت **نظم**
آفتاب طرب بر سر دیوار رسید ۵ سالها بود که از روزن جان میدیدم
و از جمله وزرا کسی بود تا آن ساعت غیبت ناگفته و خود را از جمله
عدول شمرده و چنان فرانمود که بی تحقیق و ایقان قدم در کار
ننهد و تا بر نقیر و قطمیر سهمی وقوف نیابد و در وی مدخل نکنند و لاف
دوستی فرو می زد و باب حمایت او مبالغه می نمود بعد از وقوع
این صورت پیش رفت و مافی الضمیر آشکارا کرده گفت ای ملک

ذلت اینها بکار معلوم شد که این بی مروت خاکپا رطامر گشت
صلاح ملک در آنست که هر چند زودتر حکم سیاست تقدیم یابد چه اگر
این باب را مهمل گذارند بی شک گناه کاران دیگر از فضیحت نترسند و بیاعث
بیاعث دلیر گردند و سیاست ار نبود کارها خلل یابد
تیر بفرمود تا اشغالها باز داشتند و باندیشه دور و دراز فرو شد
سه کوش از خاص ملک بود و اظهار کرد که من از رای روشن شاه را
که آفتاب را پرتو او نور فشانی اکتساب نماید و شمع شبستان سپهر
در حمایت روشنی او چهره بفروزد و شکفته مانده‌ام تا کار این غدار
و خیانت این داهی بکار چگونه بر وی پوشیده است و از خبث ضمیر
ناپاک و مکر طبع حیله انگیز او چرا غافل مانده و بتا و خود چنین گناه عظیم
و فعل قبیح مثل او را در توقف می اندازد و مشرب سیاست را که چو
درخت عدل بر شحاب آن تازه و سیراب است بخس و خاشاک تأمل مکدر
می سازد کامجوی متوجه شده فرمود که سخن تو چیست جواب
داد که حکما فرموده‌اند که من حیث سیاست از نیام انتقام
برکشد سر فتنه را سپر حمایت رد نتوانند کرد و به تیر قهر بنیاد بی داد
را زیر و زبر سازد نهال آمال در گلشن زمان نتوان کاشت بیت
امن سیاست ار بر افتد ٭ بنیاد امان ز پا در افتد ٭

از باغ زمانه ثمر یافت ٭ کزچین سیاست آنچه را یافت
و هر که صلاح ملک جوید بر گنه کار سیاست باید راند هر چند مونس
دل و مقبول خاطر باشد بدان التفات نباید نمود و چنانکه سلطان
بغداد جهت مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست کرد کامجو
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند در دار
الملک چین پادشاهی بود در عاس قانون عدالت جمشید از جام
جهان نمای عقل را آینه روزگار ساخته از ملاحظه قاعده امال سکندر
صفت چشمه آب خضفت را طالب گشته بیت از معدلت شامل او رفته
ستم ٭ صد منزل از آن سوی بیابان عدم ٭ و او را پسری
بود زیبا روی نیکو خوی کمند ملاطفت قلوب انام را صید کرده
و بدانه احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام بدام مودت در آورده
نظم نادر گیتی نزاده همچو او صلی فی صفات ٭ دیده دوران
ندیده مثل او صاحب کمال ٭ این پسر را آرزوی مشاهده
حرم که عبارتست از محل استیناس آن اول بیت وضع للناس بم
آمده و شوق طواف آن مطاف الطاف که اشارتست بامن خانه و من
دخله کان آمنا از زاویه دلش صدور نموده صدای داعی و اذن
فی الناس پس را لبیک زده عزیمت احرام حریم کعبه مصمم گردانید نظم

امید طواف حرم کوی تو افکنده ○ در وادی غم طایفهٔ بی سر و
پا را ○ لبیک زنان بر عرفات سر کویت ○ صد قافله جان
منتظر آوازهٔ درا را ○ از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا
متوجه شد با جمعی ملازمان و بر کشتیهای که سعب فلک در جنب عظمت
هر یکی از آن حقیر نمودی و از صفحهٔ سپهر در برابر یک ورق از سر سفینه
رقعهٔ مختصر بودی سوار شده مرکبان بی پای آب نمای را روان
ساخته در خانهٔ چوبین که سقف در زیر و ستون بر زبر دارد قرار
گرفته عنان اختیار بدست باد سبک رفتار باز دادند نظم
چو مه در برج آبی کرده منزل ○ روان کردند کشتی را بساحل
اندک فرصتی مسافت بسیار نموده بمکهٔ معظمه رسید و لوازم ارکان
حج بجای آورده توجه باستان بوسی روضهٔ مقدسهٔ حضرت
حضرت سلطان تختگاه رسالت و خاقان بارگاه عز و جلالت
بیت آن شهسوار کرم عنان بلند سیر ○ گر نه اریم چرخ دوال
رکاب اوست ○ صلی الله علی محمد المجتبی و آله الاطهار نموده
بسعادت عتبهٔ علیه موید مستسعد گشت بیت ای خاک بوسی درت
مقصود هر صاحب دلی ○ بردن بخاک این آرزو مشکل تر از هر مشکلی
و از آنجا با قافلهٔ خراسان بجانب بغداد متوجه شد ملک بغداد از حال

شاهزاده خبر یافته باستقبال بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال
بر وجهی که باید و شاید رعایت نموده و در نزول و علوفه لایق و منزل
شایسته و موافق ترتیب فرموده چند روزه اسپند عار توقف
کرد چون از رنج راه برآسودند و عزم معاودت باوطان جزم کردند
شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست و خدمتهای او را
بتحفهای شکرگزاری و سپاس داری مقابله نمود و برسم هدیه ترک
کنیزک چینی بحرم وی فرستاد و خود رخت سفر بربسته روی بطرف
خراسان نموده و سلطان بغداد بعد از ادای رسم مشایعه و قاعده
وداع بحرم باز آمده کنیزک را طلبیده صورتی دید که نقاش فطرت زیبایی
او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود و دیدهٔ مصور فکرت بر فضای
دلفریبی او در جریدهٔ خیال شکلی ندیده و بکمند زلف فتنه انگیز
دل عالمی در زنجیر کشیده و ماه جهان تاب از منزل عالی خود پیش جبههٔ
اش اکلیل بر زمین مالیده دعوی کج خوبان را بکرشمهٔ ابرو بر طاق فراموشی
نهاده و داعیهٔ زهدکوشان را بگوشهٔ چشم نیم مست بیاد باده نوشی
بر داده نظم رخش عشاق را شمع شبستان ○ لبش نقل
شراب می پرستان ○ قدش نخل بلند راستی پنهان ○
خم زلفش حریم شب نشینان ○ شکر از رشک لفظش مانده در تنگ

عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ ٥ ملک بغداد را از فرامیدن آن سرو آزاد پای در گل بماند و از چاشنی لعل میگونش بی واسطه باده مست و مدهوش گشت دل بسته بالای کمی تنگ قبا شد باز این زرای دل تنگم چه بلا باشد چندانکه سلطان با دل از دست رفته کوشش کرد بجائی نرسید و هرچند عقل کارفرمای آب نصیحت بر آتش عشق ریخت شعله زیاده گشت بیت

پاکن نمی شود بشستن آب چشم من ٥ کین درد عاشقی بملامت فزون شود ٥

سلطان با کنیزک طرح معاشرت افکنده یکبارگی از غمخوارگی رعیت و تیمارکاری مملکت دست باز گرفت و هرگاه که پادشاه بلهو و طرب مشغول شده به پرسش مهمات مظلومان نرسد و گوش بر نغمات عود و چنگ نهاده ناله حزین هر دلتنگ نشنوند زمانی را هرج و مرج پدید آمد و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب و اضطرار انجامد بیت

هر پادشه که روی بلهو و طرب نهد ٥ میدان که هیبت مرتبتش راکند سقوط ٥

میران که هرج حال برآمد ارکان دولت و اعیان حضرت ازین رو اسباب ملک تنگ آمده حال شهر و ولایت را مظلوم مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشوده روی بگوشه نشینان و صاحب دلان آوردند و از باطنهای درویشان با گریه

نفس درویزه دعائی نموده جهت اصلاح حال سلطان مددها فرمودند سهام دعاهای بی غرض ایشان بهدف اجابت رسید و شبانه ملک در خواب دید که آینده با وی گفت بیت

ای شاه چه گویی چو برپسند از تو ٥ جائی که ترسی و نترسند از تو ٥

این مملکت که بر دست گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پای درآید برخیز و با سر مهم خود رو ورنه سر فتنه که بینی همه از خود بینی شاه از هیبت این واقعه از خواب درآمد و غسل کرده زبان باستغفار و اعتذار بگشود و بتدارک مافات مشغول شده فرمود که دیگر آن کنیزک بخلوت درنیاید و اگرچه بی او آرام نداشتی و دلش بی مشاهده خیال جمال او قرار نگرفتی ولیکن از خوف الهی و بیم زوال پادشاهی بران منوال حکم فرمود کنیزک دو سه روزی صبر کرد و شبی سودای صحبت ملک در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت با روئی چون گلبرگ طری که از نسیم سحری شکفته باشد و زلفی چون سنبل پرتاب که در نافه مشک ناب بوده نهفته بود نظم

ز سنبل بر سمن مرغوله بسته ٥ ز مرغولش بنفشه گشته دسته
ز مستی نرگس جادوش در خواب ٥ ز سودا سنبلش هندو و شد در تاب

بار دیگر مشاهده جمال وی هوش بغارت رفت و خونهای عشق
متاع عقل و فهم را بتاراج داد **بیت** باز عشق آمد و دیوانگیم پیش آمد
بر دلم از مژه غمزه زنی نیش آمد ٭ چند روز دیگر فریفته جمال
و شیفته زلف و خال او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره
منهیان عالم غیب باشارت لاریب او را براه صلاح خواندند شاه
با خود آمد و گفت بجز دفع این فتنه کردن درد مرا درمانی نیست
و تا آنکه این بلا منعدم گردد کار مرا امید سامانی نی حاجب را
امر کرد که این کنیزک را قربانی کرده وی اجازت بارگاه در آمده
او را ببرد در دجله انداز حاجب کنیزک را بیرون آورده با خود اندیشید
که این محبوب ملک شاید پشیمان گشته او را از من طلبد و چون هلاک کرده
باشم دست من بدامن تدارک نرسد پس او را در خانه پنهان کرد شاه
بواسطه این حرکت اندوهگین شده چون از صف بار بخلوت آمد آرزوی
دیدار یار غلبه کرد و مضطرب گشته باز خود را ملامت کرده بدلایل
عقل تسکین دادی شبی جهت دفع ملال از باده زلال قدری نوش
کرده و مواعظ خرد و نصایح عقل را فراموش کرده خیال یار
دلفریب او را بی شکیب ساخته و حاجب خاص را طلبیده استفسار
حال دلدار نمود و تهدید گفت اگر امشب او را حاضر نگردانی

ترا بسیاست رسانم چندانکه حاجب مقدمات عذر ترتیب و تمهید کرد
بجایی نرسید و عیب سلطان مشاهده فرموده خود را در معرض تلف
میدید بالضروره ماه را باز بارگاه شاه رسانید دیگر باره اساس
بساط نهاده و اسباب عیش آماده شد **بیت**

ماییم و شبی یار در پیش ٭ جام می خوشگوار در پیش
گل آمده و خزان گذشته ٭ دی رفته و نوبهار در پیش

حاصل القصه سه نوبت شاه بکشتن او حکم کرد و حاجب ملاحظه نموده در
توقف افکند تا مهمات ملک بکلی معطل ماند سلطان دانست که چاره
این بلا جز بخود نتوان نمود و دفع این غایله بامید دیگری نتوان
کرد **ع** بدست دیگری بر ناید این کار ٭ چه هر که را بکشتن
کنیزک امر فرماید هر آینه ملاحظه کرده در توقف خواهد افکند
پس ملک دفع او را بخود مترصد می بود و نمی خواست که از روی
ظاهر بی جنایتی واضح کسی را تلف کند تا عاقبت الامر روزی بر بام
قصر ایستاده در دجله می نگریست و کنیزک از دور کمر بخدمت
بسته جمال سلطان مشاهده می کرد سلطان از خوف عاقبت و وبال
غفلت بر اندیشیده دانست که وقت است با خود گفت اگرچه
خون بی گناهی بگردن منست اما صد هزار دل که از بی پروایی

غرق شده درمان می‌پذیرد هرچند این دختر مرا بجای جانست
ولیکن ملاحظه حال دل آزردگان رعیت زیاده از انست پس فرمود
که زند گیر آی با این کشتی را تماشا کنی چون نزدیک رسید ملک دست
بر وی زد و در دجله افکند و تاسف بسیار ظاهر کرد چنان فرا نمود
که خود در آب افتاد و آنگه حکم کرد که او را از آن آب بیرون آوردند
دفن کردند و تعزیت قیام نمود و شرایط کلی در آن باب اقامت
فرمود و برای صلاح ملک جانانه خود را بدست خود بیجان کرد ع
پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند ه و این مثل برای
آن آوردم تا ملک داند که صلاح مملکت رعایت کردن از آن بهتر است
که با شخصی خاین موانست نمودن و یک تن که مضرت او شامل باشد
دور ساختن صلاح بود دیگر که مر آن کس را مهجور داشتن
شیر را بدین دمدمه آتش غضب برافروخت و نزدیک وی پیغام داد
که این گناه را اگر عذری داری باز نمای ورنه چون بی‌گناه بود و گفته‌اند
هر که را دست کوتاه بود زبانش دراز است ع بی‌گناهان
دلیر می‌باشند ه جواب درشت باز فرستاد و سخنهای
عنف آمیز او ناخوش آمد پاره شده آتش خشم کما هی بالا
گرفت و عهود و مواثیق را برطرف نهاده بکشتن فرزند حکم مطلق

کرد خبر بمادر شیر بردند دانست که تعجیل کرده است و جانب حلم
و بردباری را مهمل گذاشته و صبر و سکون را بگفت و سبکساری
بدل ساخته با خود اندیشید که زودتر باید رفت و فرزند خود را
از وسوسه دیو لعین رهایی باید داد چه هرگاه که بر سلاطین خشم
مستولی گردد شیطان نیز بر او تسلط یافته هرچه خواهد امر فرماید و از
مضمون حدیث اذا استشاط السلطان تسلط الشیطان همین
معنی مفهوم میگردد بیت غضب از شعلهای شیطانیست
عاقبت موجب پشیمانیست ه نخست کس پیش جلاد فرستاد
که در کشتن شغال توقف کن تا من با شیر سخن کنیم و خود نزدیک کامجوی
آمد و گفت ای فرزند شنیدم که بکشتن شغال فرمان داده گناه او چه
بوده و کدام جریمه از وی صادر شده شیر صورت حال باز راند مادرش
گفت ای پسر خود را در بادیه حیرت سرگردان مساز و از مشرب عفو و
احسان بی‌بهره مباش و بزرگان گفته‌اند که هشت چیز بهشت چیز باز بسته است
اول حیرت زن بشوهر دوم عزت فرزند بپدر سیوم دانش شاگرد
باستاد چهارم قوت سپاه بلشکرکش پنجم کرامت زاهد بتقوی
ششم امن رعیت بپادشاه هفتم نظام کار پادشاه بعدل هشتم رونق عدل
بعقل و حزم و عمده درین باب دو چیزست یکی شناختن اتباع و خدم و مرتبه

از ایشان را بمنزل او فرود آوردن و بمقدار کفایت دستور ترتیب
کردن دوم متهم داشتن ایشان در باب یکدیگر چه مقربان درگاه
سلاطین را با هم نزاعی قایم است که بجز بغض و عناد مرتفع نشود
و بس اگر پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمازی
آن درباره این قبول کند دیگر بر سلاطین و ارکان دولت
اعتماد نماید جهت آنکه هرگاه خواهد مخلصی را در معرض تهمت تواند
آورد و خیانتی را در لباس امانت جلوه تواند داد و بدین
واسطه بی‌گناهان در گرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان
بر ساحل نجات ماهی و سلامت گذرانند **بیت**
بی‌گنه دل‌شکسته در زندان ٭ مجرم آزاد و خرم و خندان
و لاشک نتیجه این کار آن باشد که حافظان از قبول عمل بر دست
گیرند و خایفان از خدمت تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها علی
الاطلاق در توقف آید و هزار خلل در کار ملک راه یابد و مضرت
که برین متفرع باشد از حد و حصر بیرون و از مرتبه قیاس فزون است
بیت منه گوش بر قول اهل غرض ٭ که زیشان پدید ملک
دین را شکست ٭ غرض گر از تو شد بهر بلند ٭ شود
پایه قدر جاه تو پست ٭ دگر با چو دان شدی هم رکاب

عنان بزرگی بهادی زدست ٭ شعر گفت من بقول
کسی در حق فرزند حکم نکردم با حاجب او بر خاطر شد مزاج من متغیر
گشت مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصا
با معتمدان درگاه روا نیست و آنکه لعنی حاجب او بظهور رسید
هنوز این سخن در حیز شبهت است وقتی که پرده از روی این کار
برافتد حقیقت آن معلوم خواهد شد و بیتی که این معتمد ارکن که
بگمان فرزند را بدان منسوب می‌سازند از فضای حکم تو کنج پیش داشتی
و سوابق خدمتکاری او نصب العین خاطر بودی ساعتی و فترتی که بر در
دولتی بازوی بسته و رجوع پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی و سخن بی‌مغزان
نا آزموده در باره هواخواهان کافی مسموع نگشتی پسند نخواهد دیگر را
بکام چنین نگذارد که کسی را انجام **بیت** بی‌مغزان صد حیل از هر پیش
تا نزود کار هنرمند پیش ٭ ای فرزند عقل دوراندیش
و رای عالم آرای را در هر صورت پیش آید و هر حادثه که رو نماید حکمی
عادل و ممیزی کامل باید شناخت که شرف جوهر آدمی بصفای خرد
ایجد است **بیت** عقل است که بنیاد شرف محکم از دست ٭
افزودنی حرمت بنی آدم از وست ٭ و فرزند دولت
و محل بلند و درجه رفیع رسیده بود و مرتبه بزرگ و مقامی عظیم

یافته بمجلسها بروی ثنا می گفتی و در خلوتها عز مشاورت ارزانی
میداشتی اکنون بر تو لازم است که عزیمت در ابطال قول خود
فسخ کنی و بنای که بدست تربیت افراشتی در هدم قاعده آن بکوشی
خود را از شماتت اعدا و شادکامی حسودان نگاه داری چنانکه
فراخور ثبات و وقار تو باشد تفحص و استکشاف از لوازم
شمرده و احتیاط و استفسار بر وجه کلی بجای آورده نزدیک عقل
معذور باشی و بمذهب عقلا از شوایب تهمت دور گردی و این گناه
بدو نسبت میکنند از آن حقیرتر است که مانند او خردمندی آیینه امانت
بغبار آن تیره گرداند و دامن دیانت بقاذورات امثال این محقرات
بیالاید و من میدانم که حرص و شره او را مغلوب نتواند ساخت
و آز و آرزو مرکب امل در ساحت نفس و دانش او نیارند تاخت
و درین مدت که در ملازمت این آستانه است گوشت نخورده و پیش
ازین نیز بدین صفت موصوف و مذکور می شده و صیت اجتناب
او از اکل حیوانات در همه افواه افتاده بود و باسماع همه رسیده
ع بیهوده سخن بدین درازی نبود • و غالب ظن آنست که
دشمنان گوشت در منزل وی نهاده باشند و این مقدار در جنب
کید کایدان و حیله حاسدان بسیار نیست چه از خود آن کس بوده که

توهم آنکه کسی را آزاری رسد بقتل نفس خود راضی شده و چنانکه
آن خواجه بی دولت غلام را بکشتن خود فرمود شیر درخواست
فرمودن فرماید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که در بغداد مردی بود جهود همسایه درویشی
صالح و متدین روزها بروزه و بقدم ریاضت بسر بردی
و شبها مناهج عبادت را بتهجد و مجاهده بپایان رسانیدی بیت
شمع محبت ز دل افروختی • هر چه بجز حق همه را سوختی
مردم بغداد از روی اعتقاد بدان عزیز بازگشت کردندی
و پیوسته برسم تحفه و تبرک نقد و جنس بروی نثار نمودندی
و همسایه جهود ازین جهت با آن نیک مرد حسد بردی و انواع
درحق وی قصدها پیوستی اما سر تیر فکر از کمان حیله افکندی
بر سپر صلاحیت و ورع او کارگر نیامدی تا ازین معامله نیک
آمد و بغایت درماند غلامی خرید و در باره او مواجب الطاف
و انعام واجب میدید و شرایط اشفاق و اهتمام تقدیم نمود و بارها
گفتی که ترا از جهت مصلحتی می پرورم و برای مهم کلی تربیت میکنم
و امیدوارم که دل مرا از زیر آن بار گران بیرون آری و خاطر
رمان را از مشغولی فارغ سازی بیت

زآب دیده که می پرورم بسوز درونش ٭ امیدوار چنانم
که آتشی بنشانم ٭ چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقام
انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان آورد در مباشرت
مهم موعود و ارتکاب شغلی را که مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد
تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که در باره این بیچاره
مبذول فرموده بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف
التفات و عاطفت که بنده پیر افکنده را بدان اختصاص داده
بمدد بنان در سلک بیان نتوان کشید **نظم**
از بنده نوازیت چو سوسن شده ام ٭ هر عضو زبانی و
هزار آزادی ٭ میخواهم که در مقابله این دلداری من جان
سپاری کنم و بازای این نعمت خدمتی بجای آرم **ع**
نقد روان خویش نثار تو میکنم ٭ خواجه چون دید که داعیه
حق گزاری و تمنای جان سپاری دارد پرده از روی کار برداخت
و فرمود که او را بنوعی بکشتن رسانم چند انگه حیله انگیخته ام و چاره ساخته
تیر تدبیر من بر هدف مراد نرسیده است و آتش حسد هر ساعت
در دل من شعله میکشد و زندگانی بر دل من منغص مینماید و من
از غصه او از لذت حیات سیر شده ام و از عمر عزیز بیزار گشته تا

درین مدت از جهت این پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و هم
آنجا بگذاری و بروی تا چون بامداد مرا آنجا کشته ببینند سر آن بر او را
تهمت چون من بگیرند و مال و جان او را در معرض تلف آرم و ناموس
نیک مردی و صلاحیت وی درهم شکنند و اعتقاد مردم در حق وی
ضعیف تا بدانجا رسد دیگر لاف ورع و زهادت نتواند زد و برغم مدعی
معنی این بیت در حق او راست آید که گفته اند **بیت**
زاهد از خدمت مردی برد یا رب برافکن پرده اش ٭ تا ببینند اهل
عالم فسق پنهان آشکار ٭ غلام گفت ای خواجه ازین فکر
درگذر و چاره این کار بنوعی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع زاهد است
من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت
آن اندیشه دور و دراز است و شاید تو بر وی دست نیابی و به
زودی کشتن او میسر نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت نمانده
برخیز و این خدمت بجای آور و مرا از خود خشنود گردان و این یک خط
آزادی بتو تسلیم کنم و بدره زر که معیشت تو بعد العمر کفایت کند بتو دهم
تا ازین شهر بروی و بولایت دیگر مسکن سازی غلام گفت ای خواجه
هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و آنکه بوئی از خرد شنیده باشد
چنین اندیشه ننماید که تو نموده چه نکبت دشمن در زمان حیات مطلوب

بود و چون توانزد ایشان بردند کاسهٔ پر خون رفتی ترا از کشتن او
چه لذت دار شکنجه و حبس او چه خبر **بیت**

چون نباشم در گلستان لاله گو مرکز مروی ∘ چون برفتم از چمن
شمشاد گو مرکز مباش ∘ خواجه در ان دید سر شش را بام

خانهٔ همسایه ببرید و تنش که نیک عرضه وجود بود هم انجا بگذاشت
و خط آزادی و بدرهٔ دینار بدو داشته روی باصفهان نهاد و در آن
بار اقامت فرو گرفت روز دیگر خواجه بدنیت را بر بام نیکمرد
کشته یافتند و مقید ساخته بزندان بار داشتند و چون شرعا
کشتن چو د مرد دو بروی ثابت نمی شد و اکثر معارف و اهالی
جد او بعفت و سلامت نفس او گواهی میدادند کسی او را تعرض
کرد اما بند او نیز بر نمی داشتند و چند وقت همچنان محبوس بماند
قضا را بعد از مدتی یکی از معارف تبریز غلام را در اصفهان دید
و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان تفحص می نمود در اثنای
آن حال سخن بدان نیک مرد و حبس او در پیوست غلام گفت بیچاره تهمتی چنان
چکند واقع شده حال آنکه این کار بحکم و فرمان خواجه از من صادر
شده و آن مرد صالح از این معنی بی خبر است پس کیفیت حال
تمامی باز گفت و خواجه تاجر جمعی را براه گواه گرفت و ببغداد آمده

صورت حادثه و کیفیت واقعه باز نمود و آن مسلمان خلاص یافت
مرد حاسد نشانهٔ تیر لعنت شد و همسایهٔ متواضع مضمون این قطعه
غرا که منتجهٔ یکی از فضلاست بزبان حال او اسمی نمود **بیت**

در باب من زروی حسد یک دو ناشناس ∘ دمها زدند در
کورهٔ تزویر یافتند ∘ و اندر شب ضلال بسی کمان مکر
سوی غرض بناوک حیلت کشاد فتند ∘ زنها لا نفهم همه نیکی بمن رسید
وبشان جزای فعل بد خویش یافتند ∘ واین مثل بدان آوردم

تا ملک معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها می آید و بعد ما که
انسان با خود درین مقام می توانند بود پس مرغان در اوج هوا
و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بد سگالان
چگونه ایمن گذرانند و از خند مکاران تو آنها که در منزلت از فور کمتر
و پیشتر بیشتر از این آب روی داشته اند اگر در بارهٔ وی مکری
اندیشند و جهت الحط مرتبهٔ او عذری انگیزند دور نیست که تعجیل
و شتاب زدگی در توقف دار آمین حلم و وقار پیش گیرد و درین کار
تامل شافی فرمای و تدارک آن بنوعی اندیش که لایق بزرگی تو باشد
و چون امروز غبار سیاست کشیده باشی فردا حقیقت کار
روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود حال از دو بیرون نیست

اگر مستحق کشتن بوده در حق خود مرحمتی کرده و خون ناحق بر جریده
عمل ثبت نموده و اگر فی نفس الامر واجب القتل باشد اختیار بازیافت
د بقتل آوردن او تعذری ندارد **بیت** میتوان کشت زنده
را لیکن ۵ کشته را باززنده نتوان کرد ۵ شیر سخنها در
نیک استماع کرده و بمیزان خرد سنجیده دانست که نصیحتی است
از غرض مبرا و موعظتی است بزینت نیک خواهی محلا سیاست
در توقف داشته بفرمود تا فره را حاضر گردانیدند و بخلوت
طلبیده گفت ما پیش ازین ترا آزموده ایم و اخلاق و اوصاف
ترا دیده و پسندیده و سخن تو نزد ما بقبول نزدیکتر از اقوال
خصمان و حاسدان است دیگر باره بر سر مهم خود رود و ازین
گفت و شنید که واقع شد متألم و متأمل مباش فره گفت اگرچه
ملک سایهٔ عنایت بر حال من انداخته انچه از عاطفت سلاطین
آید بظهور رسانید اما من از کلفت این تهمت بیرون نیایم
مگر وقتی که چاره اندیشد و حیلتی سازد که حقیقت کار و کماهی
احوال شناخته گردد با انکه من بکمال دیانت خود متیقنم و بر
برائت ذمت خود وثوقی تمام دارم لیکن چندانکه احتیاط بهتر
فرمایند کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من

میدانم که صلاح کار و مصلحت روزگار من در ضمن این قضیه مندرج است
بیت غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل ۵ شاید که چو
وا بینی خیر تو درین باشد ۵ کامجوی گفت بچه وجه تفحص توان
کرد و بکدام حیله تحقیق توان نمود فره جواب داد که جماعتی را افترا
کرده اند حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سوال
فرماید که مرا با آنکه سالها شده تا گوشت نخورده ام تخصیص کردن
و کسانی را که گوشت خورند و بی آن تحمل ندارند فرو گذاشتن
چه معنی داشت و هر آینه ملک چون در استفسار این نکته مبالغه
نماید ایشان راستی را باز خواهند نمود و اگر بستیزه رویی کنند
تهدید سیاستی بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان
نیز نشود باید برحمتی و عدهٔ عنایتی نقاب کتمان از رخسارهٔ
بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاک دامنی من بر تمام خدم و حشم
روشن شود **نظم** هر راز که در پردهٔ شب پنهانیست ۵
چون روز شود بر همه روشن گردد ۵ کامجوی فرمود که
من از ایشان بوعید عقوبت صورت حال تحقیق کنم نه بنوید عفو
و ملاطفت چه عفو را در باب کسی که قصد جان در حق محرم و امین
من متعرض گردد مبذول نتوان داشت فره گفت هر عفو که از کمان

استیلا و قدرت ارزانی دارند همه هنرست العفو عند
القدره کار آنست که با وجود قدرت بر خصم از جریمه او درگذرند
چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتی گران و شکرگذاری آن نعمت
جز بعفو و اغماض نتواند بود **بیت** برگنه‌کار چون شدی قادر
عفو را شکر نعمت خود ساز ۞ کامجوی چون سخن فربه شنید
و آثار صدق و صواب بر صفحات آن مقالات معاینه بدید هر یک
از آن طایفه را که گرد فتنه انگیخته بودند جداجدا طلبید و در
استکشاف حقایق و استخراج غوامض آن کار مبالغه بحد افراط
رسانید و بدان وعده که اگر سخن واقع بازنمایید صحایف جرایم
ایشان بآب عفو شسته گردد با وجود آن مشرفان و صلات
پادشاهانه نیز نواخته شوند تأکید فراوان نمود آخر بعضی از ایشان
اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صواب واقعه
براستی در میان آوردند آفتاب امانت فربه از زیر ابر شبهت
بیرون آمد و غبار از پیش دیدهٔ یقین مرتفع شد **ع**
امتحان کردیم حال هر کسی معلوم شد ۞ مادرشیر گفت
ای پسر این جماعت را امان داده‌ای و رجوع از آن ممکن نیست اما از
درین باب تجربه افتاد که بدان عبرت باید گرفت و گوش استماع

بسعایت هیچ کس نباید که دو تا برهانی باهر و دلیلی بغایت ظاهر
که ترا از تردد باز رهاند شاهد نبود و ترهات صاحب اغراض را
نباید شنید و سخنی که در معایب شخصی اگرچه موجز و مختصر باشد
قبول نباید نمود چه اندک مایه چیزی بتدریج بدانجا رسید که تدارک
تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جوهای بزرگ چون نیل
و فرات و دجله و جیحون بغایت چشمهٔ مختصرست و بعد دیگر آبها بدان
مرتبه می‌رسد که عبور بر آن جز بکشتی ممکن نیست پس در بدگویی کسان
از اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسید آنرا تأویل باید کرد و راه سخن
دیگران دربست تا خاتمت کار بفساد نانجامد **بیت**
سر چشمه شاید گرفتن به بیل ۞ چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
کامجوی گفت این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیل
روشن کسی را متهم ساختن نیکو نیست مادرش گفت ای ملک آنکس که
لب بطعام آزد و دستان برنجد از جملهٔ آن هشت طایفه است که بزرگان
از صحبت ایشان حذر فرموده‌اند کامجوی فرمود تفصیل این سخن
مجمل را بازنمای مادرشیر گفت حکما بر اوراق صحایف ثبت
کرده‌اند که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم است
و تا هشت کس همنشینی و همی لطف کردن از لوازم اما آن هشت تن

کدامین موافقت از همدمی ایشان در باید چه اول آنست که حق نعمت
منعمان نشناسد و خود را بکفران و ناسپاسی موسوم سازد دوم
انکه بی موجبی خشم گیرد و غضب او بر حلم مستولی باشد سیم انکه بعمر دراز
مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلایق بی نیاز
پندارد چهارم انکه بنای کار بر غدر و مکر نهد و آنها در نظر او سهل
نماید پنجم انکه راه دروغ و خیانت بر خود گشاده دارد و از
راستی و امانت کناره گیرد ششم انکه در ابواب شهوت رشتهٔ
نفس دراز گیرد و هوس و هوا را قبلهٔ مقصود و کعبهٔ مراد شمارد
هفتم انکه تقلب چنان موصوف بوده بشوخ چشمی و بی ادبی
گذراند هشتم انکه بی سببی در حق مردم بدگمان شود و بی تحقیقی
اهل خرد را متهم سازد اما هشت کس که بدیشان باید پیوست
و صحبت ایشان را غنیمت باید شمرد اول کسی است که شکر احسان
لازم شمرده و ادای حقوقی که بر ذمت خود داند مرعی دارد دوم
انکه عقد محبت و عهد مودت او بمرور روزگار و انقلاب دوران
ناپایدار گسیخته نشود سیم انکه تعظیم ارباب تربیت و مکرمت
واجب بیند و قولا و فعلا در مقام مجازات و مکافات
باشد چهارم انکه از غدر و فجور و نخوت و غرور بپرهیزد پنجم انکه

در حال خشم بر ضبط خود قادر بود ششم انکه علم سخاوت برافرازد
و در تحصیل مقاصد طامعان بمقدار مقدور سعی نماید و بذیل کرم
و صلاح تمسک نماید و بهیچ وجه از طریق ادب تجاوز نکند هشتم
انکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و عصیان
پهلو تهی کند و هر که با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق
و اتفاق باشد و از آن طوایف که پیشتر بازنموده شد اعراض
و احتراز نماید ببرکت صحبت ایشان علل اخلاق ردیه از و زایل گشته
مزاج حالش باعتدال حقیقی نزدیک شود چه انکه باکن حدت و ترشی
اولی که دارد چون با انگبین در آمیزد از صرافت حموضت خود
باز رسته موجب ازالت چندین علت خواهد شد نظم

چو سرکه ترش چه باشی بانگبین آمیز ٭ که دافع مرض و راحت روان
گردی ٭ چو سایه باش ملازم به پیش اهل وفا ٭ که آفتاب
صفت شهرهٔ جهان گردی ٭ چون شیر موافق اهتمام و میامن
اشفاق ما در در تلافی این خلل و تدارک این حادثه بدید بعد از
تمهید قواعد شکرگزاری و منت داری گفت ای ملکهٔ زمان ببرکت
نصایح و التفات مواعظ تو بیت راه تاریک گشته روشن شد
کار دشوار مانده آسان گشت ٭ دامنی کانی و کاردان

کامل از ورطهٔ تهمت بیرون آمد و مرا بر حال هر یک از ملازمان اطلاع
حاصل شد و بعد ازین دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد
و قبول سخن بچه میزان عمل باید نمود پس اعتماد او بر امانت
فریبرز و دا[د] انواع معذرت و ملاطفت ارزانی داشته او را پیش
خواند و گفت این تهمت را موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی
اعتماد سیمی باید پنداشت و چه کارها که بتو مفوض بود برقرار
معهود می باید داشت فریبرز گفت احسن رأیت چه باید و بدین تلطفات
که از کار من نکشاید ملک سوابق عهود را فرو گذاشت و محال
دشمنان را در ضمیر مجال تمکین داشت رباعی

ای آنکه دل از وفا بپرداخته‌ای ه با دشمن خود تمام در ساخته‌ای
گر با همه کس عشق چنین باخته‌ای ه هرگز حق هیچکس نشناخته‌ای

کامجوی گفت ازین معانی هیچ چیز مشوش خاطر مباد او کرد که در خدمت تو
تقصیری بوده و در عنایت ما قصوری قوی دل باش و باستظهار
تمام روی بمهم خود آر فریبرز جواب داد ع هر روز مرا بیش بود ستاری
نیست ه این کرت خلاص یافته از محنت مکافات بفضای سلامت
عاید شدم اما جهان از بدگوی و حاسد خالی نیست و با عنایت
ملک بر من باقی باشد حسد اندیشان را برقرار خواهد بود و بدین

مقدار که ملک با سخن اعیان را شرف استماع ارزانی داشته دشمنان
معلوم کرده اند که جانب ملک با سپانی بدست آید هر لحظه تخلخل تازه
رسانند و هر ساعت دغدغه در میان اندازند و هر پادشاه که
سخن ساعی فتنه انگیز را در گوش داده و بزرق و شعبدهٔ غماز و سخن
چینی التفات نمود خدمت او جان بازی باشد و با جان بازی
کردن طریق خردمندان نیست ع هر روز مرا از نو زنو بدخواهی
و اگر رای ملک صواب بیند من عذر قبول نا کردن عمل را یک سخن
روشن کردانم ملک فرمود که بگوی فریبرز گفت اگر پادشاه در این حادثه
بر من ترحم فرمود اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده ساخت
از روی تلطف و تفضل بود و از نعمتی هرچه عظیم‌تر و عنایتی هرچه
تمامتر توان دانست اما بدین تعجیل که فرمود در سیاست من بی آنکه
تفحصی رود و دقت نمود در مکارم پادشاهانه او بدگمان گشته‌ام
و از عواطف خسروانه و مراحم شاهی که از نا امید شده و چه سود
خود را بی فایده در چاه اهمال افکند و سوابق خدمتم را بیهوده
در معرض تضییع آورد و بتهمتی حقیر که اگر ثابت شدی هم چندان وقعی
نداشتی عقوبت عظیم روا داشت و پادشاه چنین باید که جنایت
بزرگ مشرب عفو او را تیره نتواند کرد چنانچه پادشاه بهمن که با وجود

حریمهٔ کلی حاجب خود را رسوا نکرد و پردهٔ کرم بر کردهٔ بد او پوشید
کامجوئی پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده‌اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود فروغ صبح
عدالت از جبین او باهر و لمعهٔ نور رعیت‌پروری از چهرهٔ احوال و ناصیهٔ آمال
او ظاهر **بیت** شهی کآسمان در رهش گاه بار ٭ ز پروین
چو زر افشاندی نثار ٭ نشینندهٔ بزم کیخسرو و کی ٭
فریدون کمر شاه فرخنده پی ٭ روزی بر حاجبی متغیر شد
و فرمانه بروی زندان ساخت بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه
نداشت و رفتن از آن شهر نیز مصلحت روزگار خود نمی‌دید بالضرورة
در گوشهٔ کاشانه نشسته گاهی بر اضطرار کار خود بگریستی و زمانی
از بوالعجبهای روزگار بخندیدی **بیت** هر شب از سوز درون
بر حال زار خویشتن ٭ گاه میگریم چو شمع و گاه تبسم میکنم ٭
عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال به تنگ آمده
اندیشه کرد که خود را بنظر پادشاه بازرساند با کردن هیچ
سیاستی پدید آید سر بار قبول لغزش کرد روزی که شاه مهمانی
عظیم داشت و بار عام بود آن حاجب برد یک سرکس از دوستان
و اسپی و جامهٔ بعاریت گرفته بر نشست و به درگاه پادشاه آمد

در میان و حاجبان گمان بردند که شاه با او در مقام عتاب(ست)
و مرکب و لباس بفرموده سلطان بوی داده‌اند کسی او را منع نکرد
حاجب دلیروار ببارگاه درآمد و بجائی لایق بایستاد و شاه بر سر
سرای نشسته بود و با مهمانان بساطی در پیوسته چون حاجب
را دید آتش غضب شعله زدن گرفت و جلاد خشم را داعیهٔ سیاست
پدید آمد باز تامل فرمود نخواست که مجلس عشرت را منغص سازد
و نشاط بادهٔ خوشگوار بآمد و ایذا و آزار مبدل شود
کرم جبلی بعفو گناه او مسابقت جست و سخاوت طبیعی جرم او را
ناکرده انگاشت **ع** تو باده نوش و کرم ورز و الضمان علی
و چون حاجب در بشرهٔ شاه نگریست طراوت و انبساط و تازه‌روئی
او را برقرار یافت کرم بکار در آمده دامن خدمت در کمر طاعت
استوار کرده و در هر کاری دست می‌زد و بهر شغلی قیام می
نمود فرصت نیکو یافته طبق زرین که وزن او هزار مثقال بود
در زیر قبا پنهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده نموده دانست
که ضیق معاش و درماندگی حال او را باعث آن جرأت شده حلم
را بپرده‌پوشی آن عیب نامزد فرمود و بآخر مجلس طبقچیان
جستجوی نموده خلقی را متهم میکردند و داعیه آن بود که

بزجر و تعذیب از ایشان اقرار کشند شاه یکی را از نواب پرسید
که این جماعت را چه رسیده که بغایت مضطرب اند نایب صورت
حال باز نمود پادشاه گفت این مردمان را بگذارید که طاقت ایشان
ندارند و آنکه دارد باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت
حاجت بیرون آمد و یکسال تنهای آن طبق معیشت بگذرانید سال
دیگر در همان وقت جشنی خاص و بار عام بود باز حاجب خود را
در میان آن جمع افکند پادشاه او را پیش طلبیده آهسته گفت مگر تمام
خرج شده حاجت روی تضرع بر زمین نهاده گفت **بیت**
کامکارا چشم بد از مال و جاهت دور باد ٭ خانهٔ عمر تو با دوران
ابد معمور باد ٭ آنچه کردم عهد بود و اند پسندم که شاید
پادشاه پسندد یا دیگری بر آن مطلع گردد و مرا بسیاست رساند
که در محنت گرسنگی از جان سیر آمده ام و اگر عمل من در پردهٔ خفا
بماند باری قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم
که صدق مقال بر ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند **بیت**
دارد آن شمع دلفروز آگهی از سوز ما ٭ وندرین دعوی گواه او
ضمیر پاک اوست ٭ پادشاه گفت راست میگویی و پرتو جای
ترحم است پس او را بنواخت و بهمان مرتبه سابق که داشته بود

تفویض فرمود و غرض از ایراد این مثل آنست که دل پادشاه باید
چون دریای مواج باشد تا بخس و خاشاک سعایت تیره نگردد
و مرکز حلم او چون کوه باشکوه در مقام ثبات ساکن بود تا تند
باد خشم از او در حرکت نیارد **نظم** با دل نیکان نبود خشم یار
هیچ گهی گرم نباشد غبار ٭ خس بغباری رود از جای خویش
کوه ز دامن نکشد پای خویش ٭ شیر گفت سخن تو راست
و درست اما تلخ و درشتست و نوشداروی نصیحت اگر چه خوش
مزه باشد اما چون آن مرض را بود و لیکن که طبع بیمار را داروی
ناخوشگوار اگر چه میداند که صحت او در ضمن او خواهد بود ابا کند
و بدان سبب از شربت نعمت صحت محروم ماند **بیت**
کسی که او بشکر خنده دل تواند برد ٭ جواب تلخ چرا گوید از چنان
دهنی ٭ وزیر جواب داد که دل ملک در امضای عمل درشت
ترا از سخن نیست در تقریر حق و چون تزویر و بهتان را بسبکی استماع
توان کرد ولی آنکه شنودن حق و صواب برو گران باید و زنهار
با این حدیث را بر دلیری و بی حرمتی نفرماید کرد و مصلحت کلی را
متضمن است اول آنکه مظلومان را باستغاثه و فریاد خرسندی
حاصل آید و بناله و تظلم ضمایر ایشان از غبار اندوه پاک گردد

وصال نیکو کرد تماسی آنچه در دل منست اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت
یکسان بود و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال موجب عداوت تواند
گشت دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای
ملک باشد و امضای حکم پس از شنیدن متظلم تواند بود لاجرم لازم
نمود که صورت درد خود را با طینت عدالت باز نمایم ع
چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن ه کامجوی گفت
همچنین است ما در استخلاص تو ازین غرقاب عنایت کلی فرمودیم
و خلاصی دادن از ورطهٔ هلاک بعد از حکم سیاست شایع ترا
حسابی و کامل ترا انعامی می تواند بود مرد گفت من عمرها شکر
عواطف ملک نتوانم کرد و در قرنها از عهدهٔ مکارم شهنشاهی
بیرون نتوانم آمد و ازین عفو و مرحمت پس از حکم و قصاص و عقوبت
بر همه نعمتها راجح است پس اعلی نعمتها متعلق بپرورش جسم بود
و این نعمت سبب آرایش جان باشد نظم بر جان و بر دلم عطای
کردهٔ بلطف ه جان شد زمین منت و دل شرمسار گشته
و پیش ازین وقت ملک را مخلص و مطیع و ناصح و یکدل بودم
و جان و روان فدای رضا و فرمان او می شناختم و آنچه حالا
می گویم برای آنست که برای ملک درین حادثه حالی ثابت میکنم تا بسی

بجانب تدبیر و تاملش منسوب می گردانم اما چند جاهلان در حق
ارباب هنر و کفات عادت مستمر و رسم مألوف است دست بسته
کردن راه حسد از اهل فضل و ارباب خرد محالیست نماید ع
بی عار چند نیست کل فضل و هنر ه و بزرگی درین باب گفته است
بیت از حسد نااهل اگر بد بینی ه زان بود که من
بدل درد نیستش ه حاسدان هستند و ما را باک نیست
بی هنر آنکس که حاسد نیستش ه و از دعا حکما بر محسود همین
نکته مفهوم می آید کامجوی گفت از حسد دشمنان دیگر حسودان
چه باک که سخن دروغ فروغی ندارد و حیلهٔ بی هنران در جنب
فضایل هنرمندان چون سها با آفتاب و مد با مد همه باطل
و مقهور بوده است و حق منصور و کلمة ربی العلیا شکست حاسد
رونق خردمندان شکسته نگردد و بعیب گوی مرد پاک دامن معیوب
نشود بیت گر بدی گفت ترا دشمن دون باکی نیست ه مپسند
آنست که او مرتبهٔ زر شکند ه طعن خفاش کی رونق خورشید برد
سنگ به اصل کی قیمت گوهر شکند ه و تو بعد ازین از فتنهٔ حاسدان
ایمن باش که ما را بر حقیقت اقوال غرض آمیز ایشان اطلاع یافته
بقبول آن تلقی نخواهیم نمود مرد گفت با این همه می ترسم که عادانا

خصمان یار دیگر نه از روی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما مجال
یابند شنزبه پرسید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که گویند
در دل فلان وحشتی حاصل شده است بواسطه آنکه بعقوبت وی حکم
فرمودی و مدعای او بخوب راه یافته بدان سبب که در عنایت او فرود
وامروز هم ازین حضرت آزرده است و هم بدگمان شده نه اعتماد را
شاید و نه در خدمت افزاید ع غافل مشو ز هر که دلش آزرده ه
وچون بدین حیله در مزاج ملک مدخل کنند دور نیست که از جانب
ملک سر بدگمانی بدید آید و الحق جای آن دارد که ملوک ایمن
نباشند از بنده که جفا دیده باشد یا از لب حوس بقا داده
بالغرض مبتلا گشته یا خصمی را که در رتبت از و کمتر بوده باشد
بروی تقدمی پیدا شده کلیله گفت علاج این واقعه چون توان
کرد و ابواب این مدخل را بچه تدبیر توان بست شنزبه جواب داد که
سخن ایشان درین ماده بغایت بی اصل است نحن نافی و مغلطه ندارد
بس از چنین جا دو نها اعتقاد جانبین صافی تر گردد برای آنکه اگر
در ضمیر مخدوم بسبب سهوی که از جهت خدمتکاری دریافته باشد
کراهیتی بوده چون خصم خود براند فراخور حال گوشمالی دهد
لا شک اثر کراهیت زایل گردد و از اندک دستبرد تشفی نماید

ننماید و دیگر آنکه بسبب بی اعتباری بتهمات قاصدان هم نشناسد
و مستترهات صاحب غرضان التفات ننماید و فرط اخلاص
و کیاست و کمال هنر و دیانت آنکس بهتر مقرر گردد و اگر در دل خدمتکار
خوفی و هراسی باشد چون مالش یافت ایمن گردد و از شغل دل بلا
فارغ شود **بیت** در غم افتادم و از رانده غم آزاد شدم ه
در بلا ماندم و از بیم بلا وا رستم ه سر پرسید که بدگمانی
بر چاکران از چند وجه تواند بود جواب داد که از پنج وجه یکی آنکه
جایی دارد و باعمال مخدوم نقصان برد دوم آنکه خصمان بروی
بیرون آیند و بسبب بی عنایتی پادشاه بروی غلبه کنند سیم آنکه مال
و منال که اندوخته باشد بواسطه عدم التفات ملک از دست او بشود
کلیله گفت تدارک اینها بچه چیز توان کرد گفت بیک چیز و آن نسبت
که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی تازه گردد
و هم جاه از دست رفته بدست آید و اعتماد پادشاه بروی
تازه گردد و هم جاه از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب
گشته مالش یابد و هم مال تلف شده باز جمع گردد و عوض همه چیز غیر از
جان ممکن است خاصه در خدمت ملوک و اعاظم و چون ملک تدارک
حال این بنده فرموده و رضای کلی و خشنودی تمام حاصل شده

از این وجه بایستی تواند بود و اعدا چگونه مجال سخن توانند یافت
و با این همه امیدوارم ملک مرا معذور داشته بار دیگر در دام
آفت نکشد و نگذارد که درین بیابان ایمن و مرفه می گردم و وظایف
دعا و ثنا از روی صدق عقیدت بادا میرسانم **نظم**
بروز در پس ثنای تو می کنم تعلیق ٥ بشب وظیفهٔ مدح تو می کنم تکرار
کامجوی فرمود که دل قوی دار که از آن بندگان کسی که چنین تهمتها
در حق تو مسموع دارند و سخن سعایت امیر در بارهٔ تو بمحل قبول
رسانند و ما ترا بحقیقت شناخته ایم و دانسته که در محنت و ضعف
صبر موصوفی و در نعمت بادای شکر معروف و هرچه خلاف
مروت و دیانت است آنرا مستنکر می شماری و رعایت حقوق
و امانت را در احکام حزم فرض عین میدانی پس رعایت و عنایت
ما واثق باش که عقیدت ما در باب کفایت و راستی وکل ست
و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و بهیچ وجه دیگر سخن خصم را محل
استماع نخواهد بود و هر رنگ آمیزی بر قصد صریح حمل خواهد افتاد **بیت**
زین پس سخنان فتنه انگیز چه سود ٥ در بارهٔ دوستان نخواهم شنود
فریبگفت که با وجود این همه دلنوازی از کید دشمنان چه باک و با
دولت رضای شهنشاهی از ناخشنودی خصمان چه غم **بیت**

بعد ازین چه غم ار سر کج انداز حسود ٥ چو بمحبوب کمان ابروی
خود پیوستم ٥ پس بدل کرمی تمام بکار خود اقدام
نمود و هر روز مرتبهٔ نعوت تا بوفور صلاح و سداد محل اعتماد
کلی و محرم اسرار مالی و ملکی گشت **بیت** نهالش بدان گونه شد سر بلند
که از آسمان سایه برتر فکند ٥ اینست داستان ملوک
در آنچه میان ایشان و اشیاع و اتباع حادث شود و پس از اظهار
سخط و کراهیت در مقام رضا و ملایمت آیند و بر عاقل مشتبه
نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فایده درج کرده
اند و هرکرا یابند استماعی مخصوص بسعادت سرمدی مؤید گشت
تمام همت بر فهم اشارات حکما مقصور دارد و تمامی نهمت
بر کشف رموز علما مصروف گرداند و از طبیبان دار الشفاء
طریقت مفرح غم زدای حقیقت التماس نماید و از مرکب معالجات
حکمای روحانی از علت خطر آمیز جهالت و نادانی برهد **نظم**
داروی تربیت از پیر طریقت بستان ٥ کادمی را بتر
از علت نادانی نیست ٥ روی هر چند پری چهره و زیبا باشد
نتوان دید در آیینه که نورانی نیست ٥ عابد و زاهد و
صوفی همه طفلان رهند ٥ مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

باب دهم در بیان جزای عمل بطریق مکافات

دابشلیم از روی نیاز سر بپای حکیم نهاد دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان
فریبکار بدگوی و دانستم مثلیست مردمند را در آنچه میان ملوک و خدمتکاران
ایشان اتفاد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت و تجدید عنایت
و مزید عقیدت بمردم امین کافی جهت نظام ممالک و ترتیب مصالح
و غلو ناکردن در جانب باطل و معترف شدن بسمت حق و صواب و فواید
این حکایات از سر حد حساب بیرون بود اکنون بیان فرماید داستان
کسی که از برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذا رسانیدن دیگران
و رسانیدن مضرت بجانوران باز نایستد و پند خردمندان
در گوش نگیرد لاجرم مثل آنچه از وصادر شده گرفتار گردد و حکیم فرمود
که باید از حیوانات اقدا ننماید که هر عاقلی که میان نور و خیر و ظلمت
و شر و فایده و نفع و غایله و ضرر فرق نتواند کرد و بحکم جهالت در بادیه
ضلالت سرگردان شده و از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش
از خواتم امور قاصر مانده بکنه مکافات بینا نگردد اما آنکه دیده
بصیرتش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور است و گلشن دلش بروایح ریاحین
عنایت لم یزلی معطر هر چه بخویشتن نپسندد در باب هیچ موجودی
چگونه روا دارد ع مپسند بکس آنچه بخود نپسندی ۵ و نباید

دانست که هر کردار بر اجزای مترتبست و هر آینه پاداش آن برسد
و بتاخیری که در میان افتد مغرور نباید شد که بمضمون ان الله یمهل
و لا یهمل شاید امهالی لیکن اهمالی نخواهد بود و چند روز مهلت را
مجال است و اندیشه نایافتن جزا و نیز خیال محال هر تخمی که در مزرعه
عمل بکارند بسی بر نیاید که بران بردارند پس هر که طلب نیکویی دارد
باید که جز تخم نیکی نکارد **رباعی** خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش
تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش ۵ چون نیک و بد تو با تو میگردد باز
بنگر که چه کار میکنی در حق خویش ۵ و اگر کسی خواهد که بد کرداری
خویش را بمکر و تلبیس پوشیده دارد و زرق و شعبدهٔ خود را در لباس
نیکوکاران جلوه دهد تا بحدی که مردمان بر و ثنا گویند و ذکر محامد
او در اقطار و آفاق سایر شده بدور و نزدیک برسد وسیلهٔ
نتیجهٔ افعال ناپسندیده هرگز از وی معروف نگردد و بمرات خبث
باطن و ناپاکی ضمیر در وی رسد چنانچه دهقان مثلا تخم حنظل در زمین
افکند و روی ازانجا که پوشانیده خیال بازنماید که درین زمین نیشکر
خواهد رست بی شبهه بدین حیله زراعت وی متغیر نخواهد گشت
همان تخم حنظل که کاشته بر خود بظهور خواهد رسانید **نظم**
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش ۵ زانکه تخمست و برویاند خداش

چند گاهی او بپوشاند که تا ٭ آیدت از کردهای بد حیا
وا دهد حق مان از مکافات آگهی ٭ گفت ان عدتم عدنا ای بره
وشاید که چون کسی حقیقت مکافات دریابد و سر آیت فمن یعمل مثقال
ذره خیرا یره و من یعمل مثقال ذره شرا یره در دل وی سرایت
کند از بدیها اعراض نموده سوی نیکویی گراید و از ستمکاری
و دل آزاری توبه کرده سلوک راه شفقت و مرحمت پیش گیرد ع
وین نیز توفیق تواند بودن ٭ و از نظایر این کلمات و امثال
این مقالات داستان شیر صف شکن و مرد تیر افکن است رای
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در
ولایت حلب بیشه بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاحین و انهار
بیت گل و بید و شمشاد و سرو و خدنگ ٭ بهم بر شده شاخ
در شاخ تنگ ٭ و در آن بیشه شیری بود ماده و تیز چنگ و پرخاش
را آماده دل قوی تن که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر
از شکوه صولتش چون گاو زمین تحت الثری قرار نمودی **نظم**
چو بنمودی بوقت خشم دندان ٭ شدی از هیبتش چون آب سندان
دو چشمش چون دو کانون پر آذر ٭ دهانش همچو غاری پر ز خنجر
همواره بخون ریختن مشغول بودی و پنجه و دهان جانوران بیالودی

سیاه گوشی که ملازم او بود چون صورت حال برین منوال دید از نتیجه ستمکاری
و ثمرهٔ خونخواری او بترسید و از وعید من اعان ظالما اندیشه کرد
میخواست که ترک ملازمت گیرد **نظم** بترس از صحبت آنکس کزو خلقی
بیازارد ٭ بآتش سر کشد نزدیک هم سوختن دارد ٭ درین
فکر روی بصحرا نهاد بر کنار بیشه موشی دید که بجهد تمام بیخ درختی
می برد و بدندان اره صفت اجزای عروق او را منفصل میساخت و در
زبان حالش با او میگوید ای ستمکار دل آزار چرا تبر آزار بنیاد
مرا زبر و زبر میسازی و رشتههای جان مرا که عبارت از عروق انکش
است بتیغ بیداد قطع میکنی و مردم را از راحت سایه و منفعت
میوه من محروم میگردانی **نظم** مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد ٭
کمینش اهل مروت بدی ودی باشد ٭ موش بزاری او التفات
نانموده بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دهان گشاده
از کمین بیرون آمد و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد و سیاه گوش
ازین صورت تجربهٔ دیگر برداشت که آزارنده جز آزار نه بیند و کشنده
خار گل مراد نچیند **نظم** بد میکنی و نیک طمع میداری ٭ جز بد
نبود سزای بد کرداری ٭ و در همین حال که مار از خوردن
موش فارغ شد از عقب بیشه خرخشتی حلقه زده خارپشتی در آمد و دم

ماربدبن گرفته بپردر کشید مار از غایت اضطراب خود را
بدوی میزد تا همه اعضایش بنوک سوراخ شده جان بمالک دوزخ
سپرد و سیاه گوش از صفحهٔ اعتبار رقم دیگر مشاهده نمود اما چون
مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون آورده بعضی از احشار مار که
غذائیتن موافق بودی تناول نمود و باز سر در خفا کشیده درمیدان
صحرا بر سبیل گوی بیفتاد سیاه گوش مترصد حال خارپشت می‌بود
که ناگاه روباه گرسنه بدانجا رسید و خارپشت را که لقمهٔ چرب
او بود دران موضع دید دانست که با وجود حدت خار از کل مقصود
بوی نتوان شنود و جز بکلید حیل و مکر در آرزو نتوان گشود پس خار
پشتک را باشت افکنده قطره چند بول بر شکمش فرو ریخت و خارپشت
متصور آنکه باران است سر از درون پرده بیرون آورد روباه بحیلت در
وحلقش گرفته سر از تنش برکند و باقی اجزا را باشتهای تمام بخورد
چنانچه از وجز پوستی باقی نماند و هنوز روباه را فراغت کلی حاصل
نشده بسگی جهنده چون گرگ درنده از گوشه درآمد و روباه را از هم
بردرید و بمقداری از جوع الکلب را تسکین داده در گوشهٔ بخفت
سیاه گوش این اعجوبها را که هر یک دلیل روشن بود بتحقیق مکافات
می‌دید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانهٔ قضا باقتضای صحرای قدر

آید می‌بود ناگاه پلنگی که از یک گوشهٔ بیشه بیرون دویده و تا بیک خبر
شدن رنیش جان شکار دل شغال از سینه بیرون کشید قفای پلنگ
از کمین‌گاه صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیری در کمان کشیده
در پی او نشسته چون پلنگ را مشغول سگ دید خدنگ دلدوز بجانب
وی افکند و بر پهلوی راستش آمده از طرف چپ بیرون رفت
فلک گفتا خوشست آن قبضه و شست ۰ زمین گفت آفرین بادا
بران دست ۰ هنوز پلنگ تمامی از پای درنیامده صیاد
سبک دستی پوست از سرش برکشید و سراسر سواری بدان
موضع رسیده بدان پوست پلنگ که بغایت منقش بود طمع در بست
و صیاد دران باب مضایقه نموده میان ایشان مخاصمه و مقاتله انجامید
و در اثنای حرب و ضرب سوار شمشیر آبدار کشیده بر سر صیاد
تاخت و تا بر خود جنبیدن صیاد را سرش بصحرا انداخت و پوست
پلنگ از زمین در ربوده روی براه آورد هنوز قرب صد گام
نرفته بود که اسپش بسر درآمد و سوار بر زمین افتاده گردنش
خورد بشکست ع زمانه باده و ساعت امانش نداد
سیاه گوش را ازین تجربها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر
آمده اجازت رفتن ازان بیشه طلبید شیر فرمود که در بسیار دولت

من آسایش داری و از خوان احسان و مایدهٔ انعام من بهره می یابی
سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت گرفتن چه چیز تواند بود سیاه
گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نموده و اندیشهٔ
از سویدای دل سر بر زده که در نهفتن آن بیم گداختن است و در گفتنش
خوف جان در باختن بیت حال دل خویش از تو نهفتن مشکل
وز بیم رقیب باز گفتن مشکل ۵ و اگر همت ملوکانه میانی
که بهیچ وجه روا نتوان داشت درمیان آورد و صورت حال براستی
باز نمایم شیر او را امان داد و بران معنی عهد کرد و بسوگند موکد ساخت
سیاه گوش گفت می بینم که نیت ملک بر آزار موقوفست و با نداریکنان
معطوف دلها بنیش جفای او ریش گشته و سینها بداغ ابتلای او
مجروح شده بیت ترک ستم کن ز ندامت بترس ۵ وز فزع
روز قیامت بترس ۵ و من بغایت ازین صورت ترسانم و ازین
معنی مرا سبب نام شیر چون همان زمان عهد کرده بود آن سخن سخت را
تحمل نموده گفت چون بر ستمی واقع نیست و از من ظلمی بتو نمی رسد
کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت یکی آنکه هیچ
صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن نالهٔ مظلوم ندارد
بیت وجود پریشانی خلق دوست ۵ ندارم پریشانی خلق دوست

من از بی نوایی نیم روی زرد ۵ غم بی نوایان مرا خسته کرد
دوم آنکه مبادا شومی این افعال در تو رسد و من بواسطهٔ مصاحبت
در آتش عقوبت سوخته گردم ع آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک
شیر گفت تو شامت فعل بد از کجا دانستهٔ و یمن عمل نیک از کجا آموختهٔ
سیاه گوش جواب داد که هر کرا رایحهٔ گلزار خرد بمشام دل رسیده باشد
داند که هر که تخم آزار کارد جز محصول مضرت بر ندارد و هر که نهال
منفعت نشاند جز میوهٔ آسایش نچیند چنانکه دانایان مکافات را
بکوه تشبیه کرده اند هرچه از نیک و بد با او بگویی جواب خود بعینه
صدا همان شنوی بیت این جهان کوه است و فعل ما ندا
سوی ما آید نداها را صدا ۵ گرچه دیوار افکند سایهٔ دراز
باز گردد سوی او آن سایه باز ۵ و من امروز عین الیقین
صورت مجازات را مشاهده نمودم و صفت مکافات معاینه دیده
بس کار زکرد و قصهٔ موش که همی پرنده طعمهٔ مار شده و مار را پشت
در دام حیلهٔ روباه افتاد و روباه که خون جانوری بریخت سگ گرسنه
دم از روزگار او بر آورد و سگ بواسطهٔ آن بیداد در چنگ پلنگ
شکسته هلاک گشت و پلنگ نشانهٔ هدف تیر اجل شد
و صیاد بسبب قصد و بی رحمی سر بباد داد و سوار بدان خون ناحق

ناحق دل خسته و گردن شکسته باند و نعل هر یک چون منتهی بر ضرب بود
مفرقی بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدان کناره
کردن عاقلان را لازم است و کار خود باصلاح آوردن و نسبت
را فعال حسنه معروف داشتن خردمند را از فرایض و لوازم بیت
نخستین نشان خرد آن بود ٥ که از بد همه ساله ترسان بود
شیر جهان بتهور قوت مغرور بود و شوکت قهر و غلبه مشغوف که سخن
سیاه گوش اف ازی نمی بنداشت و سماع او را بازکه معمور میـ
کرد و چندانکه از ین باب دم میدمید آتش حرص و شره شیر زیاده می شد
نظم ای آنکه پند میدهیم از برای عشق ٥ چندین مدم که آتش
من تیز می کنی ٥ سیاه گوش دید که نصیحت او را در دل شیر هماد
اثر نیست که ضرب های موژه را بر صفحهٔ فولاد موعظتش در سینهٔ
او آن مقدار تاثیر دارد که نوک نیزهٔ خار بر جوشن خارا
شیر را بگذاشته و بگوشهٔ بیرون رفت شیر از غصهٔ سیاه گوش خشم
آلوده شده در پی او روان گشت و سیاه گوش خود را در بوتهٔ خاری
نهان کرده بود شیر از و بر گذشت و آهو بره دید در فضای
آن صحرا چراکنان و مادر مهربان بر رسم نگهبانان متوجه حال ایشان
شیر قصد گرفتن ایشان کرد آهو فریاد بر کشید ای ملک از قصد

دو نورسیده چه آید و از خوردن اینها چه شد دو چشک بدمکن
و دو دیده مرا بفراق قرة العین گریان مساز و دل مرا با آتش هجران
جگر گوشه بریان مکن آخر ترا نیز فرزندان اند از آن بر اندیشه کن
نیست ایشان همین و قوع باید که نسبت فرزندان من ع
با من آن کن که اگر با تو رود نپسندی ٥ قضا را شیر دو بچه
داشت که جهان روشن بروی ایشان دیدی و نور باصره برای
تماشای لقای ایشان خواستی در آن محل که آنجا قصد آهو
بر کار کرده بود صیادی نیز در بیشه بگرفتن شیربچگان آمده و
هر دو بچهٔ او را بکشت و پوست بکشید بیت مکر دشمن خاندان
خود سپی ٥ که بر خاندانها پسندیدی ٥ آهو از
پیش شیر رمیده و فراق فرزندان نازنین کشیده هر طرف پرا
مید و میدید تا که سیاه گوش بدو رسیده کیفیت حال پرسید چون
بر کماهی آن مطلع شد دلش بر زاری آهو بسوخت و باتفاق او آغاز
ناله کرد نظم هر که کرد لم از غم دل ار بنالد ٥ از نا گزارش
در و دیوار بنالد ٥ بعد از خروش و فغان و آه و زاری
بی پایان سیاه گوش او را تسلی داد و گفت غم مخور که اندک زحمتی
را پیراه جزا خواهد یافت بیت شمع پروانه را بسوخت دلی

زود بریان شود بروغن خویش ٭ اما از آن جانب چون
شیر به بیشه باز آمد و بچگان را از آن گونه بر زمین افکنده دید فریاد
و نفیر بآسمان رسانیده گفت بیت درد بی بدل رسید که
آرام جان برفت ٭ شد حالتی پدید که تاب و توان برفت
شیر خروشی بر کشیده بود و فغان دردناک در گرفته بنوعی می نالید
که وحوش آن بیشه از وحشت ناله او زاری می کردند و صفتی می آید
که مرغان هوا از سوز گریه او در ناله می آمدند بیت
چو سیل خون رود از دیده‌های پر نم من ٭ چه جای دوست که
دشمن بگرید از غم من ٭ در همسایگی شیر شغالی بود دامن از گرد
تعلقات دنیوی فشانده و نکته من قنع شبع از لوح توکل و تفویض
فرو خوانده بیت فارس میدان توکل شده ٭ خیمه به صحرای قناعت
زده ٭ برسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب این همه فریاد
و فغان چیست بر صورت حال باز راند شغال گفت صبر پیشه کن
و شکیبایی پیش آر که هیچ شامی از گلشن عالم بوی وفا نشنید
و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی چاشنی جراحتی
نچشید بیت از دهر جفا پیشه وفایی نتوان یافت ٭
وز گردش ایام صفایی نتوان یافت ٭ زخم دل مجروح جگر سوختگان را

سازنده‌تر از صبر دوایی نتوان یافت ٭ زمانی دل با خود
آر و گوش هوش گشاده دار تا نکته‌ای چند از دفتر حکمت فرو خوانم
و حقیقت کار روزگار غدار را با تو باز نمایم دریای باطن شیر از
جوش و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و
نصایح شغال شد چون دید که شیر در مقام استماع کلام است سخن
دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدایی را انتهایی مقرر است
و آخر هر کاری را انجامی مقدر هر گاه که مدت عمر سپری شد
و هنگام اجل فرا رسد یک چشم زدن مهلت صورت نبندد فاذا جاء
اجلهم لا یستأخرون ساعة و لا یستقدمون بر اثر هر غمی شادی
چشم می باید داشت و در عقب هر سرودی توقع شیونی باید کرد بیت
با اهل دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد ٭ در فضای او گلی
گر یافت ٭ در همه حال با قضای ایزدی رضا باید داد
و امری را که هیچ فایده ندارد در توقف افکند بیت
جان سپر کن چرا که تیر قضا ٭ یک سر مو خطا نخواهد شد
شیر گفت این بلا از کجا بمن از کی رسیده باشد شغال گفت این هم از تو
بتو رسیده آنچه تیرانداز با تو کرد اضعاف آن با دیگران کرده‌ای ولیکن
مکافات عمل چنین است که روی بتو آورده کما تدین تدان

قصه تو بان قصه هیزم فروش که می گفت این حکایت که این آتش
ازکجا در هیزم من افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمکاری بود که هیزم درویشان
باشتلم و حیف خریدی و در بهای آن مضایقهٔ بسیار نموده کمتر از آنچه
قیمت بودی بدادی و در زمستان بر توانگران طرح کردی و باضعاف
آنچه قیمت عدل باشد بها بستدی هم درویشان از جور او بجای آمده
بودند و هم توانگران از جفای او بفغان **نظم**

سینهٔ دل سوختگان زو کباب ٥ کلبهٔ محنت زدگان زو خراب

روزی هیزم درویشی بزور بکشید و نیم بها بدان فقیر بی نوا پیش
نداد درویش دست دعا بر آسمان برد و روی نیاز بقبلهٔ
خضوع و خشوع آورد **نظم** ای ظالم از دعای بد ایمن مشو که
گریان دعا کنند که خون از دعا چکد ٥ درین محل صاحب دلی
برسید و بران حال وقوف یافته زبان ملامت بران ظالم بگشود
و گفت **بیت** بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب
که هر چند ضعیف حالان تر قوی تر زخم پیکانش ٥ ما بیچارگان
که جز درگاه حضرت الهی پناهی نداریم بدین منوال سلوک مکن
و بر درد مندان که همه شب چون شمع از سوز دل اشک بارند بدین گونه

ستم روا مدار و خانهٔ سینهٔ غریبان را آسیب بیداد ویران مساز
و خون دل ستمدیدگان بجای می شراب لعل در جام انتقام مریز ع
مخور این قدح که فردا بخمار خواستی آمد ٥ آن ستمگر مغرور
از سخن آن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت
روی در هم کشید و گفت **بیت** برو ای شیخ ازین پیش مده
درد سرم ٥ که دو صد خرمن افسانه بیک جو نخرم ٥ درویش
روی از وی بتافت و بگوشهٔ خلوت خود شتافت قضا را همان شب
آتش در انبار هیزم ستمگر افتاد و از انجا بخانه و منزل سرایت کرد و هر متاعی
که داشت پاک بسوخت و آن بیداد گر را از بستر نرم بر خاکستر گرم
نشانید قضا را همان عزیز که روز گذشته نصیحت می فرمود
بسر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان می گوید ندانم این آتش
ازکجا در سرای من افتاد آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان
و سوز سینهٔ دل ریشان **نظم** حذر کن ز سوز درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند ٥ ظالم سر در پیش افکند و با خود
گفت از مقام انصاف باز گذشت تخم جفائی که ما کاشته ایم
بهتر ازین بر نخواهد داد **بیت** همه تخم ناراستی کاشتیم ٥
ببین لاجرم تا چه بر داشتیم ٥ و این مثل بدان آوردم ٥

تا بدانی که آنچه بفرزندان تو رسیده در مکافات آنست که با بچگان
دیگران کرده و ایشان همین جزع و اضطراب در میان آورده باشند
که تو آورده و باز بضرورت صبر پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران
برنج تو صبر کرده اند تو نیز برنج دیگران صبور باش شیر گفت
این سخن را بحجت و برهان مؤکد گردانیده خاطرنشان من کن شغال
گفت که عمر تو چند است جواب داد که چهل سال شغال فرمود که
درین مدت دراز قوت از چه چیز بوده است گفت از گوشت
وحوش و آدمیان که شکار میکردم پس آن جانوران که تو
چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته پدر و مادر داشتند
وعزیزان ایشان از سوز مفارقت و درد مهاجرت در جزع
وفزع نیاورده بودند اگر آن روز عاقبت این مدت بودی
و از خون ریختن اجتناب نموده بودی درین وقت این واقعه
روی نمودی و هیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی نظم

تو تا کرده بر خلق بخشایشی ۰ کجا یابی از خویش آسایشی
چو دلها ز تیغت بنالد همی ۰ که بر جان ریشت نهد مرهمی

و اگر همین سیرت را ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خونخوار
وجفاکار خواهی بود آماده باش که ازینها بسیار خواهی دید

تا وقتی که خلق از تو خایف باشند بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید
اخلاق خود را برفق و مرحمت آراسته گردان و گرد آزار جانوران
و ایذا ایشان مگرد که آزار دهنده روی راحت نه بیند و بیداد
گر هرگز بمقصد و مقصود نرسد ع کس نزد تیر ازین کمان بمراد
بهدف ۰ چون شیر این سخن بشنید حقیقت حال برو منکشف
شده دانست که نتیجه عملی که بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی
و بدفرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که نهار عمر که اوقات
جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شد و دم بدم قدم
در راه فنا باید نهاد و سفر دور و دراز پیش می باید گرفت صبح به
ازان نیست که زاد معادی مهیا سازم و ترک آزار و جفاکاری
گرفته باندکی قوت و قناعت کنم و غم کم و بیش نا خواسته از قسمت
و نیست نگذارم نظم

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش دل باش ۰ که نیستی است سرانجام هر کمال که هست
ازین رباط دو در چون ضرورت است رحیل ۰ رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست

پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوه ها قناعت کرده طریق
خرسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد
و اگر بدان مداومت می نماید آنچه قوت یکساله شغال است بدو

روز خورده سیری شود ملالت بر وی غلبه کرد بار دیگر پیش شیر آمد
و گفت ملک بچه مشغولست شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته‌ام
و مجاهده و ریاضت را میان بر بسته‌ام زین بحرا کنون چو کسی آب خوش
بخورد و دل را از آنچه رد جهان بپرداخته‌ایم شغال گفت نه چنین است
که ملک متنفر باید بلکه حذر خلق از وی حالا بیشتر از پیشتر است شیر گفت
به چه سبب کسی از من متنفر باشد و من نه دهن بخون می‌آلایم و نه دیگر
آزار شخص می‌کشایم **نظم** کرم بخنجر سپید او پاره پاره کنند
بهیچ کس نرسانم هیچ نوع خراشش * شغال گفت تو دست
از روزی خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران که در وجه مدار
می‌خوری و میوه این بیشه موقوف داده و از تو و خاتمی کند و کسانی که
قوتشان بدین میوه‌ها متعلق است زود هلاک شوند و وبال آن در گردن
تو بماند و ممکن که هم درین جهان مکافات آن بتو رسد و من می‌ترسم
که حال تو همچون حال آن خوک شود که میوه بوزینه غصب کرد شیر
گفت بیان کن که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده‌اند که وقتی بوزینه را مدد توفیق دریافت و از میان
ابنای جنس کناره گرفته بگوشه بیشه متوطن شد و در آن بیشه چند
درخت انجیر بود با خود اندیشید که جانوران را از عداوتی چاره نیست

و درین موضع درخت انجیر خوردنی یافت نشود اگر تمام انجیرها در تابستان
و تازگی خورده شود در زمستان بی برگ و نوا باید بود و هیچ به از آن
نیست که هر روز یک درخت انجیر می‌افشانم و آنچه رسیده‌تر باشد از آن
تناول نموده باقی را خشک می‌سازم تا هم تابستان بفراغت
گذرد و هم زمستان در رفاهیت باشد **نظم** ز بهر توشه می‌باید
کشیدن رنج تابستان * اگر خواهد کسی کآسایشی باشد زمستانش
همچنین چند درخت را باز پرداخت و از میوه آن اندکی خورده همه را در هر
ساعت روزی بالای درخت انجیر بر آمده بر قاعده هر روزه بعضی از آن
میخورد و بعضی از آن جهت خشک کردن می‌چید که ناگاه خوکی از پیش
صیاد جسته خود را در آن بیشه افکند و به درختی که می‌رسید بر آن میوه
نمی‌دید تا به پای آن درخت آمد که بوزینه بر آن بالا انجیر می‌چید چون
چشم بوزینه بر خوک افتاد دلش بطپید و گفت **بیت**
از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان * زین بلای ناگهان ما را
خدایا وارهان * خوک چون بوزینه را دید مرحبایی
زده شرط تحیت بجای آورد و گفت مهمان میخواهی بوزینه سر از روی
نفاق جواب متملقانه باز داد و گفت **بیت** باغ امید مرا پر
خرما نی رسید * کلبهٔ درویش را از غیب مهمانی رسید *

رسیدن مقدم میمون مبارک و همایون باد اگر پیشتر فاسمه قدم عالی
ارزانی داشتی مرا نیز فراخور حال شرایط ضیافت تقدیم می‌رفت
حالا انفعالی که هست از قصور اسباب مهمانیست ع
رنج بود درویش را تا که چو مهمان در رسید ه خوک گفت حالا
از راه می‌رسیم و با حضری که باشد اشتیاق تمام هست ع
تکلف مکن آنچه داری بیار ه بوزنه درخت انجیر میفشاند و خوک
باشتهای کامل میخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی به
بوزنه آورد که ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهاب است
و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب درخت دیگر میفشان
و باندک زحمتی از میوه های آن اثری نماند خوک بدرخت دیگر اشارت
کرد بوزنه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو نگذاشتم و آنچه ایثار
تو کردم تنها بقوت من بود و دیگر مرا قوت ایثار کردن نیست ع
زین بیش کرم نمی‌توان کرد ه خوک در غضب شد و گفت
این بیشه مدتی در تصرف تو بود که حالی بمن متعلق باش بوزنه جواب
داد که غضب کردن دیگری شوم است و عاقبت تغلب و تهور
ناپسندیده و مذموم از سر جفا درگذر و دست از ظلم و ستم
باز دار که آزردن ضعیفان نتیجهٔ خوب ندهد و ری بندن پکپا نزا

گر بد اندیشی کنی دل خون کنی ثمره نیکو نباشد
خوک را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا حالی ازین درخت
بزیر آورم و آنچه سزا باشد درکنارت کنم پس بدرخت برآمد تا بوزنه
را بزیر افکند هنوز بر شاخ اول قرار نا کرده شاخ بشکست و بر
نگون در افتاد و روی بقعر دوزخ نهاد و این مثل برای آن آوردم
تو نیز میوه دیگران غصب میکنی و از ارزاق ایشان را طعمه خود میسازی
و چون این جماعت از گرسنگی بمیرد دشمنی تو در دل فرزندان
ایشان قرار گیرد و پیوسته بعیب مشغول گشته یکنفس از بدگوئی
غافل نباشند و اگر بیشتر ازین اثر ظلم تو در جانها ساری بود
اکنون خبر زهد تو بر زبانها جاری شده و در مرد و حال جانوران را
از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تهور و فساد و خواهی
در لباس صلاح و سداد و خود این چه درویشی باشد که تو
همچنان بر تن پروری مشغول باشی و از لذت حسی جسمانی بلکه
لذات عقل روحانی نپردازی بیت اسیر لذت تن مانده و گرنه ترا
چه عیشهاست که در ملک جان مهیا نیست ه چون شیر این فصل
شنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود و به آب و گیاهی قناعت کرده
در وظایف طاعت و عبادت افزود و گاه و بیگاه مضمون این

ابیات حقایق سمات بخود نگرار من کرد نظم ای دل ازین جهان دل آزار گذر
وز تنگنای گنبد دوار در گذر ◦ کار جهان نه لایق اهل بصیرتست
مردانه وار از سر این کار در گذر ◦ چون می توان بگلشن روحانیان رسید
◦ سعیی نما و زین ره پرخار در گذر ◦ در بحر
غم ز حرص چو غواص شوخ چشم ◦ غوطه مخور که گوهر شهوار در گذر
ملت داستان مذکور در اشهر که جهانیان را مستحق عذاب خود دارد
و از وخامت عواقب آن نه اندیشند تا آخر الامر مانند آن بلا که
از و بخلق رسیده مبتلا گردد آنگاه وجه صواب و طریق رشاد
بشناسد مانند شیر که با سر و جگر گوشه خود را بر آتش کباب
ندید دل از حواله رستے و بدکرداری برنداشت و چون این
تجربه او را حاصل آمد از عالم غدار اعراض نموده دیگر باره بآرایش
بی اصل او التفات جایز نشمرد و بهیچ وجه عشوه بی وفای این جادو
وش نخرید بیت نوشته اند بر ایوان جنت المأوی ◦ که هر که
عشوه دنیی خرید وای بوی ◦ و خردمندان سزاوار ترند
بدانکه این اشارت را در مهم آرند و این تجارب را ذخیره مآل و مال
خود دارند و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر همین یک قضیه نهند که
هر چه خود را و فرزندان و متعلقان خود را نه پسندند در باره دیگران

روا ندارند تا فواتح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر حسن متحلی
باشد و در دنیی و عقبی از طبقه بدکردار بیے داد پیشه که ریسمان مسلم مانند
بیت دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی ◦ زنهار بد مکن که نکردست
عاقلی ◦ دنیا مثال بحر عمیقیست پر نهنگ ◦ آسوده عارفان
که گرفتند ساحلی باب یازدهم در افزون طلبیدن و از کار خود
باز ماندن رای عالم گیر بعد از استماع این داستان
دلپذیر فرمود که ای برهمن سکوتقریر صاحب تدبیر برهان روشن و دلیل
واضح بازنمودی مثل بدکردار بیے عاقبت که در آزار و ایذا مبالغه
نماید و او را چون بمثل آن مبتلا سازند بپناه توبه و انابت در آید اکنون
التماس مینمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم ادا فرمای
و حقیقت آنکس که مایل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال او نباشد
بازنمای حکیم کامل بعبارتی که از صفا و لطافت مشابه آب حیات بود و از
شیرینی و ظرافت سمت شرب نبات بیت سخنهایے بپاکی از گهر به
بشیرینی ز حلوای شکر به ◦ کسی را کان سخن در گوش رفتی
گر افلاطون بدی از هوش رفتی ◦ فرمود که ای شاه عالم پناه
نظم کام تو دام و امید باد ◦ ملکت چون عمر تو جاوید باد
بزرگان قدیم فرموده اند لکل عمل رجال و لکل مقام مقال در جامع فانه

نیست پس عمل خاص بر بالای والای هر کس دوخته اند و از خزانهٔ موهبت
الهی خلعت مهمی مخصوص فراخور قامت استعداد هر شخص ترتیب
داده و از هر فردی کاری آید و هر مردی عملی را شاید بیت

مگس را پر طاوس ندادند ° طمع را بهر عنقا سرا دام
زیر که آرزوی می‌نشانند ° نسیم گل ز خار خشک ناید

ساقی الطاف ایزدی از خمخانهٔ کل حزب بما لدیهم فرحون هر کسی را فراخور
حال او ساغری داده و هیچکس را از مشرب عنایت و سرچشمهٔ رعایت
مهجور و محروم نساخته بیت کس نیست که نیست بهره‌مند از تو ولی
اندر خور خود بجرعه‌ای یا جامی ° بر هر شخص باید که بدان
صفت که صانع ازلی حواله او کرده اشتغال نماید و جان سپارد که
آن مهم را بر سبیل تدریج بمرتبهٔ کمال رساند بیت

پالانگری بغایت خوب ° بهتر ز کلاه دوزی بد

و هر که پیشهٔ خود بگذارد و بمهمی که ملایم او نباشد رجوع نماید و از آنچه طریق
ورود ما کسب حاصل کرده اعراض فرماید یقینک در مقام تردد
و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد
و باز گشتن بمهمان بسیر راه نشین میسر نگردد و میان این و آن سراسیمه
و سرگردان بماند ع بی راه پیش رفتن بی روی باز گشتن

بس بر و ماند که در طریق عمل هوس قدم نهاده دو بار زود دست
در شاخ هوس نزند و از دون طلبی که غالباً عاقبت آن بوخامت انجامد
بر طرف نهد و هر کاری که از آن نفعی دیده و نتیجهٔ خیر یافته زود دست
و آسانی از دست ندهد تا بمضمون حدیث شریف من رزق من شی
فلیلزمه کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته
و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنویست بدین خیال اشارت
می‌نماید آنجا که میفرماید بیت

انجیر فروش را چه بهتر ° کانجیر فروشد ای برادر °

و از امثالی که لایق این حال تواند بود
حکایت آن زاهد عبری زبانست و مهمان هوس پیشه که داعیهٔ تعلیم
آن لغت داشت و ازو پرسید که حکونه بوده است

حکایت

گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بود مصلح و پرهیز
کار و منصف دیندار بر وظائف عبادت مداومت بشرط می‌نمود و مراسم
طاعات را بر وجه اخلاص بجای می‌آورد و صفای صفوتش آئینهٔ
علایق را از ایل ساخته بود و پاکیزگی نظرتش پرده ظلام عوایق را
از پیش نظر ارباب بصیرت برداشته حاشیهٔ سجاده‌اش مهبط فتوحات
غیبی و آستان خلوتش دار داب عالم لاریبی بیت

بر سر از نشین شرع ساخته تاج ° دل او عرش و سینه اش معراج

شرف کارخانهٔ ملکوت ٭ کارفرمای عرصهٔ جبروت ٭ بوده
شیطان کش فرشته شیم ٭ درویش بر هوا نهاده قدم
همای همت بر احیای رسوم شرع معروف داشتی و همگی همت بر امضای
لوازم خیر مقصور ساختی مرغ محبت دنیا در ساخت سینهٔ او آشیان
نساختی و پرتو التفاتی از خورشید ضمیرش بر جهان تیره دوش
نتافتی بیت خوش آنکسان که گذشتند پاک چون خورشید
که سایه بر سوی این جهان نیفکندند ٭ و با وجود این زهادت
ورع آنچه از خزانهٔ وله ما فی السموات والارض غیب وی رسید
بر مهمانان نثار نمودی و قوت چاشت و شام خود را بقوت
فتوت بر درویشان مستحق ایثار کردی بیت
ز بیان کواکب ایثار بر سپهر اثیر ٭ ز برج بذل که ایثار را بسی بر بست
روزی مسافری بزاویهٔ وی مهمان افتاد و زاهد چنانکه رسم میزبان
کریم باشد که خوان ایشان بی سرگرانی بر و در نظر آید بروی تازه و ابروی
گشاده پیش آمد و اهتزاز و نشاط هرچه تمامتر در نزول او ظاهر
ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام بگستردند
و زاهد پرسید که از کجا می آیی و مقصد کدام دیار است مهمان جواب
داد که قصهٔ من قصه ایست دور و دراز و حکایتیست پر برکت از دقایق

حقیقت و رقایق مجاز و اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد بر سبیل
ایجاز شمهٔ باز توان نمود زاهد گفت هر که گوش هوش گشاده دارد
از هر قصهٔ حصهٔ تواند گرفت و از قنطرهٔ مجاز بمنهج حقیقت عبور تواند
نمود بیت ز هر بازیچه رمزی می توان خواند ٭ ز هر افسانه
فیضی می توان یافت ٭ تو لی دهشت سرگذشت خود باز گوی
و آنچه از منفعت و مضرت این سفر دریافتی بازنمای مهمان گفت ای زاهد
زمانه و ای عابد یگانه اصل من از دیار فرنگ است و من ابتدا بخبازی
مشغول بودم سوختهٔ تنور سینه تاب آتش حرص تافتی و بهزار محنت
از مایدهٔ روزگار رغیف نانی یافتمی بیت کرده ام خون می شود
تا گرده ٭ از تنور رزق بیرون می کشم ٭ و من با دهقانی
دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق مصاحبت مسلوک
و رسم مخالصت مرعی بودی دهقان از راه یاری و مددکاری فلک
مرا بکار رفتی بدکان فرستادی و بهای آن از من در زمان بستاندی
و در ادای آن چون مهلتی و فرصتی بود بر من آسان گذشتی روزی
مرا با یکی از باغهای خود بمهمانی برد و شرایط میزبانی چنانکه قاعدهٔ
ارباب همت باشد رعایت نمود بعد از آنکه از تناول اطعمه پرداختند
بمفاوضات مشغول شدیم پرسید که منفعت کسب تو چه مقدار است

ومایهٔ و سود تو بر چه منوال شمهٔ از حال خود باز نمودم و گفتم مایهٔ دکان من نیست
فروار خلاست و سودی که بدان متفرغ است همان قدر که خورش
اهل و عیال وفا کند و آن ده دوازده تواند بود بیت
چو زین پر نفع تر کاری ندیدم ٭ برین دستور روزی
میگذارم ٭ دهقان گفت سبحان الله نفع کار تو در آن مرتبه نبوده
که بنای بر آن توان نهاد و من خیال می بستم که کسب ترا سود بسیار
و حاصل بیشمارست ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایهٔ آن چیست جواب
داد که کار مرا مایه اندک و سود فراوانست سر جزوی تخم که زراعت
میکنیم محصول کلی بدست می آید و ما درین حرفت بسود ده و صد قناعت
نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت
عجب مدار که سود زیادت ازین نیز هست خشخاش که خوردترین
حبوباتست در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب بیست تیر می کشد
و زیاده نیز ممکن است و بر سر هر تیری قبهٔ پر خشخاش باشد که شمار آن را
کس نداند و از اینجا قیاس توان کرد که سود کار ما از حد حساب
بیرون است و نفع زراعت از آنچه در شمار آید افزون و مزارعان اهل
حکمت گفته اند زرع سه حرفست دو حرف اول وی زرست و حرف

آخرین باشد آن سه نام زرست بیت کیمیا خواهی زراعت کن که
خوش گفت آنکه گفت ٭ زرع ثلثانش زرست و ثلث باقی هم زرست
پس این پیشه زر بر زر باشد و از اعتقاد اکسیر این کارخانه و حقیقت نیز
چنان فهم شده که کبریت احمر اشارت بعمل زراعت است کما قیل
جستن کوگرد احمر عمر ضایع کردن است ٭ رو ز برخاک سیاه
آور که کیمیاست ٭ چون این سخن از دهقان استماع
نمودم سودای سود و منفعت در سر افتاده در دکان در بستم
و بتهیهٔ اسباب زراعت مشغول شدم و در محلهٔ من درویشی بود
بکمال نیک نفسی معروف و بنیکوی اخلاق موصوف بیت
گذشته از تکلف و بنشسته گوشهٔ ٭ ز اسباب این جهان شده
قانع بتوشهٔ ٭ چون دانست که حرفت خود ترک میکنم و بکار
دیگر اشتغال می نمایم مرا طلبید و زبان ملامت گشوده گفت
ای استاد آنچه حوالهٔ تو شده راضی باش و طلب افزونی مکن که
حرص شومست و عاقبت حریصان مذموم و هر که نقد قناعت
بدست دارد پادشاه وقت خود است و هر که بذلت حرص گرفتار
شد در پایهٔ دیو و دد ماند نظم قرص جوین می شکن و می شکیب
تا نخوری گندم آدم فریب ٭ گفتم ای شیخ مرا ازین کار که

مباشرت نمودم چندان فایده نمی رسید و دانسته ام که منافع و منفعت
بسیار است خیال می بندم که شاید از ان شغل منتفع گردم و معاش
من بسهولت گذرد پیر زاهد فرمود که مدت متمادی اسباب معیشت
بهمین حرفت مهیا بوده و مشرب زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک
تردد مصفا و این عمل که حالا در صدد مباشرت آنی کاری پر شغل
است شاید که لوازم آن قیام نتوانی نمود و از عهدهٔ آن کما ینبغی
آمد و نه هرچه از نهانخانهٔ آرزو سر بر زند بر وفق مراد محصل تواند شد **بیت**
دانند رفیقان که ره دور و دراز است * از کوچهٔ مقصود به بازار
تمنا * فضولی مکن و از کار خود دست باز مدار که هر که پیشهٔ خود بگذارد
و بهی که موافق او نباشد پیش گیرد بدو آن رسد که بدان کلنگ
رسید من پرسیدم که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که کاژری بر کنارهٔ رودی بکار خود مشغول شدی
هر روز کلنگی می دید که بر کنارهٔ رود نشسته حیوانی که در میان
گل باشد می گرفت و بدان قناعت نمود و بآشیان خود باز میرفت
روزی ناگاه باشهٔ تیزپر پیدا شد و تیهوئی صید کرده بخورد و باقی
بگذاشت و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با جثهٔ مختصر
جانوران بزرگ صید میکند و من با چنین هیکلی عظیم بمحقری قناعت می نمایم

و هر آینه این صورت از دنائت همت است چرا باید که من از همت عالی
بهره نداشته باشم صلاح آنست که بعد ازین محقرات پیرامون نیارم
و کمند قصد جز بر کنگرهٔ سپهر برین نیفگنم **نظم** رود که تشنه است بحر کبود
سر به نم ابر نیارد فرود * زنده دلانی که به بالا پرند *
از اثر همت والا پرند * پس ترک شکار کرمان کرد و مترصد
صید کبوتر و تیهو بایستاد کاژر از دور تماشای حال باشه و تیهو کرده
بود چون حیرت کلنگ و ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده دیدهٔ
تفرج بگشاد از قضا کبوتری در ان فضا پدید آمد و کلنگ از عقب وی
فرود آمده بر لب رود بیفتاد و پایش در گل بماند و هرچند جهد
میکرد که بپرد پا و بالش در گل بماند و غوطه بیشتر میخورد و پر و بالش
بگل آلوده تر میشد کاژر بیامد و او را گرفته روی بخانه نهاد و در راه
دوستی پیش آمد و پرسید که این چیست کاژر گفت هذا کرکی قصهٔ
این کلنگیست که میخواست کار باشه کند خود را بباد داد و این مثل
برای آن آوردم تا معلوم کنی که هر کس را بکار خود قیام باید نمود
و حرفتی که لایق اوست باید گذاشت چون پیر عابد این مثل آورد
دغدغهٔ حرص من زیادت شد و آن سخن را که از محض سوادآری بود
در گوش هوش راه ندادم و بر همان خیال بایستادم و ترک نا توانستی

گرفته بمحقری پیرمایه که بود اسباب زراعت مهیا ساختم و مبلغی تخم کاشته
دیده انتظار بر راه حصول محصول نهادم و درین حال معیشت بر من و عیال
تنگ آمد جهت آنکه از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی پدید آمدی
و حالا یکسال منتظر می‌بایست بود تا فایده برسد با خود گفتم سهو کردی
که سخن پیران و بزرگان نشنیدی و اکنون باخراجات یومیه درمانده و از
هیچ ممر وصول نمی‌آید صلاح آنست که مبلغی رسم قرض بستانی و باز دکان
نانوایی گشاده با سرکار خود روی نظم هر کس که بکار خویش پرگیر شود
بر زان بود که با سر رشته شود ٥ پس یکی از خواجگان شهر رجوع
نمودم و مبلغی وام گرفته باز دیگر دکان بگشودم و یکی از خدمتکاران را
بر سر آن شغل گذاشته خود تردد می‌نمودم گاه جهت نسق زراعت
بصحرا رفتمی و گاه برای رونق دکان به بازار آمدمی چون برین منوال
دو سه ماهی بگذشت آن خدمتکار خیانتها ورزیده در دکان از مایه
و سود چیزی نماند و محصولات را انواع آفات رسیده عشر آنچه خرج
شده بدست نیامد رجوع بدان همسایه نمودم و حال خود بتفصیل باز گفتم
و کیفیت دو کار پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر عابد
بخندید و گفت چه مانده است حال تو بحال آن مرد دو موی که در پیر
کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن حکایت

گفت آورده‌اند که شخصی دو زن داشت یکی پیر و یکی جوان و خود دو موی
بود و هر دو عورت را دوست میداشت شبانروزی در خانه پیرک
بودی و عادت کرده بود که چون بخانه در آمدی سر در کنار آن زن نهادی
و بخواب رفتی روزی در خانه زال در آمد و بحکم عادت سر در کنار او
نهاده در خواب شد زال در روی وی نگریسته با خود گفت که بر زنان
نیست که در محاسن این شخص موی چند سیاه هست برکنم تا ریش
وی تمام سفید نماید آن زن جوان را بدو رغبت نماند و چون از آن زن
رغبتی نه بیند و نفرتی و ملالی فهم کند آتش محبت وی سر لطف با
دل از وی بردارد و بکلی با من پردازد و پس آن قدر که توانست
موی سیاه از ریش او برکند ع برکنده به آن ریش که در دست
زن نیست ٥ روز دیگر آن شخص بخانه زن جوان شد و بطریق
معهود سر بکنار او نهاده بخواب رفت زن جوان در محاسن او
چند موی سفید دید با خود اندیشید که این موهای سفید را
بر باید کند تا تمام ریش او سیاه بماند و چون خود را سیاه موی
بیند مرا نیز از صحبت پیر زن متنفر گشته بمن راغب گردد و همچنین هر روز
زنان بدان عمل اشتغال نمودندی و خواجه از غایت غفلت پروای
ریش خود نداشتی چون برین چند وقت بگذشت روزی آن شخص

دست بجا پس خود فرود آورد و دید که موی بر جا نمانده خرمن
ریش را بتمامی باد برده فریاد برکشید و هیچ جا نرسید و حال
تو سر برهمین منوالست برخی از سود و سرمایه دکان را بواسطه
حرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی و این زمان که درین
نگری نه در تنور معیشت نان پخته داری و نه در مزرعه زندگانی خرمن
اندوخته بیت روزی بجهان گذشت و روزی بچنین ٥
اکنون که نگه کنی نه آنست و نه این ٥ چون این حکایت شنیدم
دانستم که سرمایه آنچه میگوید واقع است و مرا از آن عمل جز حسرت
و ندامت چاره حاصل نیست و مرحه دارم بقرض دفا نمی کند
مصلحت در آن دیدم که بحکم الفرار مما لا یطاق از آن شهر بگریختم و منزل
بمنزل ترسان و هراسان میرفتم با مسافت دور و دراز قطع کرده شد
و بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان من از بی چیزی مردند و جهات
را قرضخواهان بحساب دادم تصرف کردند من از مراجعت بوطن
ناامید گشته مراحل و منازل می پیمایم و درد دل خود را بملاقات
هر صاحبدل دوائی میکنم و جراحت تعب سفر را بلقای اهل حق مرهم را
می نهم نظم المنة لله که اگر رنج کشیدم ٥ دیدم مراد در تو
بمقصود رسیدیم ٥ با این ساعت که آینه دلم تجلیل محارب

این جناب از زنگار سموم مصفا شد و شربت عیشم بشیرینی کلام شکربار
این حضرت مهیا گشت این ثمره بود از سرگذشت من که بعرض رسانیده
شد زاهد فرمود که از سخنان تو رایحه صدق می شنودم و دل من برا
گفتار تو گواهی داد و اگر روزی چند زحمت مهاجرت و مشقت
مسافرت تحمل کردی اما بجرعه های نیکو نفر بدست آمده و بر اطوار
و آداب مردم وقوفی تمام حاصل شد و من بعد جمعیت خاطر و فراغت
دل خواهی گذرانید ع شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد دمید
مهمان بدیدار میزبانش خوش برآمد و میزبان مصاحبت مهمان را
غنیمت شمرده آغاز مباسطت کرد زاهد مردی بود از بنی اسرائیل
و زبان عبری نیکو دانستی و اگرچه باکثر لغتها عالم بود و بیشتر زبانها
متکلم می شد فاما چون لغت عبری مورد ولی داشت فصاحت او در آن
بیشتر می نمود و پیوسته با خواص خود بدان زبان سخن می گفت مهمان
فرنگی اگرچه بحقیقت لغت عبری دانا نبود اما سخن زاهد بدان زبان
او را خوش می آمد و در اغلب اوقات استدعایی نمود
که زاهد بدان لغت سخن گوید و چون زاهد بر جهت رضای خاطر
و میل طبیعت او زبان مصاحب گشادی و در ادای کلام عبری داد
بلاغت دادی مهمان عاشق آن زبان شد و از غایت شیرینی سخنهای

وعادت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد نظم

بشیرین نکتها هر لحظه برقند • شدی لعلی که بارش شکرخند

چو مهمان دید شکر بار خروار • چو طوطی شکرش را شد خریدار

چند روز سببی برآمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صحبت بیگانگی مبدل شده و از معهود و نتیجهٔ اتحاد حاصل شد بیت

باهم مرا دل توانند نشست • وقتی که تکلف از میان برخیزد

مهمان گستاخ وار مرا چرا عار شناگرد و گفت بیت

ای لفظ تو کلید نهانخانهٔ کمال • تقریر تو نتیجهٔ تایید ذو الجلال

این خطهٔ سخندانی و شیوهٔ عبارت پرداز است که دیده عقل حساب نظران فصاحتی ازین کاملتر ندیده و گوش هوش سخن‌شناسان معانی زیباتر نشنیده بیت

من نمی‌دانم که این نام آدمی را نام چیست • نی نبوت می‌توانم گفتنش نی ساحری

توقع میدارم که این زمان مرا بیاموزی و التماس می‌نمایم که تعلیم این لغت از من دریغ نداری چه بی‌سابقهٔ معرفتی در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجای آوردی و بی‌تقدیم وسیلهٔ مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت کردی امروز که رابطهٔ محبت بواسطهٔ دوام صحبت استحکام یافته امیدوارم که شفقت فرموده ملتمس مرا باجابت مقرون سازی

و رقم شاگردی باعزاز و مسرت بر صحیفهٔ حال من کشی با سبب آن دیباد مواد اخلاص گشته وظیفهٔ ذکر مروت و طریقهٔ شکر نعمت مرعی افتد بیت

چون شکر تو گفتن نتوانم بتحقیق • من بنده ذکر پروردهٔ احسان تو باشم

زاهد گفت مرا درین چه مضایقه و مبالغه باشد شخصی از حضیض جهالت باوج دانش ترقی دهم و متعلمی را از اسفل سافلین نقصان بدرجهٔ اعلی علیین کمال رسانم فاما بر خاطر میگذرد که میان لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بیشمار و مباینت مبادا اگر در تعلم آن کلفتی تمام بخاطر رسد و دهن بسبب که بی‌صدا را دراک و حفظ آن عاجز آید و بران تقدیر بسیم روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقات تو فایت گردد مهمان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد هرآینه ارتکاب شدائد را خود باید گفت و آنکه روی بکعبهٔ مقصود آورد از رعب بادیه محنت نباید اندیشید بیت

در بیابان چون بشوق کعبه خواهی زد قدم • سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

و من درین مهم بمثابه صادق قدمم که اگر هر مویی بر سر من تیغ گردد ازین کار روی بر نتابم و اگر هر مژه در دیدهٔ من سنانی شود نظر بهم بر نکنم ع

هر که میل گنج دارد رنج می‌باید کشید

و در هر محنتی که در طلب علم کشند آخر آن براحتی می‌انجامد و رنج

متعلم هیچ نوعی ضایع نمی گردد و چنانچه آن صیاد بواسطه اندک
زحمتی که از جهت علم کشید و بجزئی خدمتی که نسبت علما ازوی صادر
شد نعمت کلی یافت و از مضیق احتیاج بفضای استغنا و سعت عیش
رسید زاهد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که درویشی صیادی کردی و بشکار مرغ
و ماهی قناعت کرده معاش خود گذرانیدی در وقت صید ماهیان
چون دام همه تن چشم شدی و هنگام قصد مرغان از سر موی بدن
حلقه ساختی ع نه مرغ از دام او جستی نه ماهی ٥ روزی
دام نهاده بود و بهزار زحمت سه مرغ را بجوالی دام آورده و خود
در کمین گاه مترصد که حلق آن بیچارگان بحلقهٔ دام درآرد نشسته در
اثنای این حال آوازی عربده آمیز شنید و از ترس آنکه ناگاه مرغان
بسبب آن صدا نرمند از کمین گاه بیرون آمد دو طالب علم را دید که
در مسئلهٔ فقهی بحث میکردند و مقال ایشان بجدال انجامیده بود
صیاد تضرع بسیار کرد که فریاد مکنید تا این مرغان رم نخورند
و رنج من ضایع نگردد ع دم درکشید تا نخورد صید رام رم
ایشان گفتند اگر ما را درین صید شریک میسازی و هر یک را مرغی دهی
با تو در میسازیم و جنگ و عربده نمی برداریم صیاد گفت ای عزیزان

من فقیر و عیالمندم و قوت چند کس وابستهٔ این مرغانست و بعد ازانکه
شما دو مرغ برده من چگونه بخانه روم و جان یک مرغ ده تن را تسلی دهم
گفتند تو هر روز این کار میکنی و ما هم که باین شکار نیافته ایم هیچ وجه
ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم یا فریاد خواهیم کرد که مرغان برپرند
یا شرط خواهی کرد که هر یک از ما را مرغی دهی تا بنظر مدرس بریم و طلبهٔ
مدرسه را مهمانی کنیم صیاد هر چند اضطراب کرد که مدرس شما دام من
نیافته و دست طلبهٔ مدرس من نیافته دام در زمین وقف نهاده ام و نه طلبه
از طلبهٔ مدرسه باشید و در شرع بر من لازم نیست که شکاری خود را با شما
بطریق مهمانی بخش کنم هیچ جا نرسید آخر ایشانرا وعدهٔ مرغ پیش
درکشیده مرغان را بدام آورد و دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که بر من
رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه دارید گفتند ازین مقام درگذر
و بشرطی که کرده وفا کن صیاد چاره ندید هر یکی را مرغی داد و گفت
ای جوانان زحمت شما کشیدم و تحفه و تبرک برگذرانیدم آن لفظ که بران
بحث میکردید بمن آموزانید شاید که روزی مرا فایده دهد ایشان
گفتند ما در لفظ مخنث بحث میکردیم و در میراث مخنث منازعتی داشتیم
صیاد پرسید که مخنث چه معنی دارد گفتند که حقیقت معنی آنست که مخنث
نه مذکر است و نه مونث صیاد آن لفظ را یاد گرفت و با ملال بسیار

بخانه آمده صورت حال بعیال درمیان آورد و آن شب باید که توانی قناعت
کرده گذرانیده روز دیگر مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق
به پرواز آمده و ماهیان سیم اندود کواکب از هیبت رشتهای شعاع
بر محیط سپهر روی بگریز آورده‌اند بیت چرخ صیاد دوش بر شستهٔ زرد
ماهی مهر را بدام آورد • پس صیاد دام برداشته روی بلب
دریا نهاد و بتوکل تمام دام بدریا فرو گذاشت قضا را ماهی بدام
افتاد زیبا صورت شیرین هیئات که از آب زره گرچون از جوشن
پوشش سپر بیرون زده بود و دیده مردم آسمانی مانند و لعبتی در عرصه
کار ندیده نظم سینهٔ پاک همچو سیم سفید • چشم روشن
چو چشمهٔ خورشید • پشت او چون لباس بوقلمون • رنگهای دست
از قیاس افزون • صیاد در شکل و صفات او متحیر شده با خود
اندیشه کرد که من ماهی در همه عمر بدین ماهیت ندیده‌ام و صید چنین
لطافت مشاهده نکرده و صواب آنست که او را برسم تبرک نزد سلطان
برم و نام خود را بچنین خدمتی در میان اقران بلند سازم پس آن ماهی
را در ظرف آب افکنده روی بدرگاه پادشاه نهاد قضا را سلطان فرموده
بود تا بگلشن خاص در پیش تفرج جای نشست او بود از مرمر رخام
حوضی ساخته بودند و ماهیان زنگارنگ در آن انداخته بیت

همه سیمین بران بازیگر • گوششان گران رحلقه زر • و در وسط
نمودار شکلی هلال بر روی آن حوض سپهر مثال رواگردد نظم اندرو
کشتی چو پارهٔ عود • همه منو بر آسمان کبود • هر روز
شاه بر لب حوض تماشا حاضر شدی و باشنا بازی ماهیان و حرکت
زورق خوش برآمدی درین وقت هم بیت
درون حوض را نظاره می کرد • تماشای مه و سیاره می کرد
که ناگاه صیاد درآمد و آن ماهی بسیار خوش برآمد و فرمود تا هزار
دینار صیاد دهند یکی از وزرا که بترک گستاخی و منقبت جواب داشت
زبان نصیحت بگشود و با شاه گفت بیت دل روشنت چشمهٔ نور باد
چو پسرت از پیر ز نشش دور باد • صیاد بسیار ندود دریا پر
ماهیست اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید نه زر خزانه
بران وفا کند و نه خراج مملکت بآن برآید پیداست که بهای ماهی چند
تواند بود و صیاد را مقصدار انعامی توان داد و عطا فرا خور
استحقاق و جزا مناسب شاید بیت سرآن حوضی که صد من آب گیرد
دو صد من ریزیش نقصان پذیرد • شاه فرمود که من او را هزار
دینار وعده داده‌ام این زمان خلاف سخن چگونه روا باشد وزیر
جواب داد که من این را حیله دارم که وعده شما خلاف نشود و زر

زیاده از دویست نرود صلاح در آنست که شما از وی سوال کنید که این ماهی
مذکر است یا مونث اگر گوید نر است گوییم ماده او را بیار تا هزار دینار بدهیم
و اگر گوید ماده است گوییم نر را حاضر گردان و زر بستان و مرد از آن
مانده عاجز خواهد شد آن زمان باندک چیزی تراضی جانب او کرده
دلش بدست آریم پس شاه روی بصیاد آورد و گفت این ماهی نر است
یا ماده پیر صیاد مرد صاحب تجربه و زیرک بود دریافت که شاه و وزیر در
ضمن آن سوال چه اندیشه کرده اند غواص فکر را بتجرید سر فرستاد تا گوهر
جوابی که بر طبق بیان توان نهاد چگونه بدست آید آخر همان لفظ که روز
گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه
جهان پناه این ماهی خنثی است یعنی نه نر و نه مونث سلطان را خوش
آمد و وزیر را بر آن تدبیر نکوهش کرده هزار دینار را مضاعف ساخت و او را
از مخصوصان و ندیمان گردانید و این مثل از فایده آنست که صیاد یک لفظ که
یاد گرفته بود و مرغ که علما را خدمت کرده دو هزار دینار یافت و بعنایت
سلطان سرافراز شد پس بیع علم و خدمت علما هیچ زیانی نیست
و بزرگان گفته اند بیت بیاموز علمی که گردی عزیز ٭ که بی
دانش انسان ببر برد بشیر ٭ ز دانش فزاید ترا جاه و قدر
ز ضعف هلالت رساند ببدر ٭ زاهد گفت این زمان که مبالغه

می نمایی من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجای آرم و در تفهیم مسایل
و توضیح قواعد هیچ دقیقه فرو نگذارم فهمان روی بدان کار آورد و مدتی
دراز بتعلم لغت عبری بسر برد طبیعت او را هیچ نوع بان لغت ملایمتی نبود
و ذهن او را با دراک حرکات آن موافقتی پدید نیامد هر چند تعلیم بیشتر
می یافت تصرفش در ادای آن کمتر بود و چندانکه نهال تلقین در گلشن
خیال می کشت ثمره حرمان بر شاخ امل زیاده می شد بیت
اگر از مخزن توفیق عطایی نرسد ٭ سعی سودی نکند جهد بجایی نرسد
روزی زاهد او را گفت دشوار کاری پیش گرفته و عظیم رنجی بر دل نهاده
زبان تو برین لغت جاری نمی گردد و طبع تو با این نوع سخن مناسبتی
ندارد ترک این کار گیر و در میدانی که لایق جولان تو نیست قدم منه بیت
از هر چه نمی توان بدست آوردن ٭ حیفست بهرزه عمر ضایع کردن
پند حکما بشنو و در پیش مگیر ٭ راهی که نمی توان بپایان بردن
زبان اسلاف خود را گذاشتن و در لغت و حرفت خلاف آباء و
اجداد سعی کردن از منهج استقامت دور است فهمان گفت
امید بر گذشتگان در ضلالت و جهالت از غایت تقلید و حماقت
باشد و من درین صورت بتقلید کسی نروم و از روش تحقیق
در نگذرم که تقلید کمند اضطراب شیاطین است و تحقیق هادی منهاج

صدق و یقین و نکته انا وجدنا آباءنا علی امة گوشمال طفلان بازیچه
گاه تقلید را از وحشت آباد گمان تا کعبه دار السلام تحقیق آینده
بدیده بعضی بپرتو نور هدایت لم یزل و من بشارتش بدو نماید **نظم**
انکه او از پرده تقلید جست ٭ هم بنور حق ببیند هرچه هست
از محقق تا مقلد فرقهاست ٭ این چو داود است و آن دیگر
صداست ٭ خلق را تقلیدشان بر باد داد ٭ که دو صد لعنت
برین تقلید باد ٭ زاهد گفت شرایط مناصحت بجای آوردم
و می‌ترسم از آنکه عاقبت این مجاهدت بندامت کشد و تو حالا بزبان
فرنگی کلام میتوانی گفت و معه قبیله و عشیره خود عبارتی میتوانی
راند ممکن که چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار کنی ادای این سخن
بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را در نیابی و حال تو مشابه
آن زاغ باشد که رفتار کبک می‌آموخت و از آن خود فراموش کرد مهمان
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که روزی
زاغی در پرواز بود کبکی دید که بر عرصه زمین می‌خرامید و بدان قد
و شیوه و خرامیدن زیبا دل نظارگی صید میکرد **بیت**
یک نوبت که سوی من خرامیدی دلم بردی ٭ خرامان
نوبت دیگر بیا تا جان برافشانم ٭ زاغ را خرامیدن کبک

خوش آمد و تناسب حرکات و چستی و چالاکی او متحیر شد آرزوی
رفتن بدان منوال در دل وی جای گرفت و سودای خرامیدن بهمان
شیوه از سویدای دلش ظهور کرد و ملازمت کبک را کمر خدمت بربست
و ترک خواب و خور گرفته متوجه آن تکاپوی شد و پیوسته بر اثر کبک
میدوید و تماشای جلوهای او میکرد **نظم** ای کبک دری جلوه
کنان می‌گذری ٭ لنگان لنگان من از عقب می‌آیم ٭ روزی
کبک گفت ای دیو دیدار تیره رخسار من قسمت که همواره گرد من می
گردی و حرکات و سکنات مرا مترصد می‌باشی داعیه تو چیست زاغ
گفت ای زیبا خوی و خندان روی **بیت** رخسار تو دل برد و من اکنون
زمیت ٭ فریاد کنان در پی دل میگردم ٭ بدانکه
مرا تمنای روش تو در سر افتاده مدتیست که در قدم من باشم و میخواهم
که آن رفتار را آموخته پای افتخار بر تارک همسران نهم کبک قهقهی زد
و گفت هیهات هیهات ع ایا تو کجا و ما کجاییم ٭ خرامیدن من
امریست ذاتی و رفتن تو صفتیست جبلی ذاتیات را بهیچ وجه زایل نتوان
ساخت و مقتضای فطرت را بتکلف تغییر نتوان داد راه من وضع
دیگرست و روش تو بر وجه دیگر ع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
ازین خیال بگذر و ازین اندیشه دست بدار ع

بگذار که این گمان بجائی تو نیست ع زاغ جواب داد که الزم
ملزمم چون درکاری خوض کرده ام بافسون و افسانه ترک خواهم کرد نا
و تا مراد بدست نیاید پای ازین راه باز نخواهم کشید بیت
کشتی صبر بدریای غم انداخته ام ٭ یا بمیرم درو یا بکف
آید گهری ٭ بیچاره مدتی بر عقب کبک میدوید و رفتار او نیاموخت و
رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر بهیچ نوع رجوع او بدان میسر
نگشت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که رنج ضایع پیش گرفته و کار
باطل پیش نمائی و گفته اند جاهل ترین خلایق آنست که خود را در کاری
افکند لایق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این بعینه همان مزاح
دارد که تو اسپی را گذاشتی و بدهقانی مشغول شدی و عاقبت
الامر سرگشته گردی و هم از دست رفته رنج غربت و بلای بی کسی
گفتم برسم جان دهم بوصلت نرسم ٭ جان دادم و آخر نرسیدم
بوصال همان نصیحت زاهد را سمع قبول نفرمود و اندک زمانی
را زبان پدران فراموش کرد و لغت عبری یاد نگرفت ع
آن شد از دست و این بدست نیامد ٭ این است داستان کسی
حرفت خود بگذارد و مهمی که نه لایق او باشد پیش گیرد و این
باب بحزم و احتیاط پادشاهان متعلق است تا سروالی که او را

ضبط ممالک و ترفه حال رعایا و ترتیب دوستان و استیصال دشمنان
مس باشد درین معانی و دقایق تأمل و تفکر لازم شمرد و بگذارد
که ناهل و بدگوهر خود را با مردم اصیل پاک طینت در مقام برابری
آورد و چه بسیار فرومایگان خود را با شهسواران میدان مروت
همعنان می پندارند و در مضمار کفاءت لاف فرومانده خود را با براق
برق رو همت ایشان هم تک می شناسند و حال آنکه گرد و اسپ ایشان
بگرد ایشان رسیدن نتوانند نظم با جام جم چگونه تواند معارضه
در خود بهر و لعل مرصع شود سفال ٭ بس نگاه داشت
این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبرست و اگر عیاذا بالله تفاوت
مراتب آدمیان از میان برخیزد و اراذل با واسطه در یک کفه نشینند
و اواسط با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد
کردم فرومایه روی باصل علم خط بیاموزند و مسایل استیفا
و سیاق بدانند زیرا که چون این رسم استمرار یابد هر که ارباب
حرفت در معرض اصحاب دولت درآیند و اصحاب دولت کار
ارباب حرف نتوانند کرد هر آینه مضرت آن شایع است و بعض
گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد
و بسبب این معانی اسمال در کارها پدید آید و آثار آن بمرور زمان

ظاهر شود پس خردمند باید که محافظت ابواب صحبت علما و موعظت
حکما واجب داند تا از فواید آن استماع یافته ثمرات تجربه بروزگار
او برسد و کارش از وصمت عیب و سمت غفلت محفوظ ماند نظم

کسی را کوی در گیتی خردمند * که دل بر نکته دارد گوش بر پند
سخن گوهر شد و گوینده غواص * بسختی در کف آید گوهر خاص
درین مسکن صدفهای نهانی * بسی درها که یابی از معانی

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصا پادشاهان را

دیگر بار شهنشاه کامکار متوجه حکیم نامدار گشته بعبارت شکرنثار نظم ثنا گفتش که ای پیر یگانه
ندیده چون توئی چشم زمانه * بیان کردی داستان کسی که از حرفت لغت انحراف ورزیده بحری که لایق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیده او از ادب محجوب گشته رجوع بکار اصلی ممکن نباشد ع یکی زدست بدهد و ان دگر بدست نیاید * اکنون باز گوید که از خصلتهای پادشاهان کدام ستوده‌تر و بمصالح ملک و سیاست دولت و استقامت امور و استمالت دلها نزدیکتر و من در وصیت دوازدهم دیده ام که سلاطین را باید که حلم را پیرایه روزگار برد باری را سرمایه

کار سازد و مرا شبهه افتاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا تو بفکر عقده کشای گره از رشته این مشکل باز کشای و برای صواب نمای پیرایه پسندیده‌تر وجهی باز نمای نظم مرد دانا که این سخن بشنود * گفت کای خسرو زمین و زمان * زیر فرمان تو همین و همان * هر آنکه ستوده صفتی و پسندیده و برخصلتی که هم نفس ملوک بدان معیب و معظم تواند بود و هم لشکر و رعیت از ان شاکر و خشنود توانند شد حلم و حسن خلق است و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک و از کلام میامن انجام سلطان سریر رسالت و صاحب قران ممالک جلالت علیه افضل الصلوات چنان مفهوم می شود که سعادات دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکوی متفرع کما قال سعادة المرء حسن الخلق و کاد الحلیم ان یکون نبیا این سه خصلت که ملک مشهور است بان تفصیل یکی از ایشان معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی بدان احتیاج افتد و سخاوت و حلم همه وقت در کار است پس جود و حلم از شجاعت بهتر باشند و باز فواید سخاوت مخصوص بطایفه باشد و گروهی خاص که از موائد انعام سلاطین بهره‌مند توانند شد و لکن خورد و بزرگ را بحلم حاجت است و منافع خوش خوئی خاص و عام و رعیت و سپاهی را شامل پس هر آینه حلم از ان دیگری فاضلتر است بیت

هرکه در و سیرت نیکو بود ۝ آدمی آزاد میان او بود
نیکی مردم نه نکو روییست ۝ خوی نکو جانب نیکوییست

و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و تمام مردمان تار موی باشد و همه باتفاق در مقام گسیختن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست بگذارم یعنی کمال حلم و سعت عفو من بآن حدیست که با اهل عالم توانم زیست و با عامی و عالم و بیگناه و مجرم در توانم ساخت بیت

من بکمند آورم و او بمراد خویشتن ۝ گر نرود بطبع من بروم بخوی او ۝

و میباید دانست که ثبات و وقار پادشاهان را ساتر خصلتیست و حلم و تأنی فرمان دهان جهان را نیکوتر زینتی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ و اوامر و نواهی ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت آراسته ندارد ممکن که بیک درشت خویی اهل اقلیمی را نفور سازد و از خفت و سبکساری عالمی آزرده و رنجور گردانند و بسی خانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد رباعی

هر حکم که سلطان زمان فرماید ۝ از بعد تأملی فراوان باید ۝
ور زانکه در آن تعجیلی نماید ۝ شاید که از آن بسی خللها زاید ۝

و اگر پادشاه باب سخاوت گرد احتیاج از روی روزگار بشوید یا باتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان را بسوزد چون از سرمایهٔ حلم بی بهره باشد بیک خطا سرچشمهٔ سخا را تیره سازد و بعربدهٔ هزار دشمن جانی بر انگیزاند اما اگر در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برفق و دلجویی و حلم و خوش‌خویی رعیت و لشکر را شاکر تواند ساخت و عالمیان را در قید هواداری و سلسلهٔ خدمتکاری تواند کشید بیت

چون گل آن به که خوش بود رویت ۝ تا در آفاق خوش بود بویت ۝
خلق را آن زمان بکار آیی ۝ که بخلقت جهان بیارایی ۝

و با وجود حلم باید که از ثبات و وقار بهره‌مند باشد که حلم بی ثبات از عیبی خالی نیست چه اگر کسی بسیار مؤنتها تحمل کند و در اظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند چون عاقبت آن به تهتک و خاتمت آن بجهل و سبکساری انجامد مجموع آن تحملها ضایع و بی بهره خواهد گشت بیت

باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه ۝ هر که تمکین پیش دارد بیشتر دارد شکوه ۝

و پادشاه باید که بهنگام حلم متابعت هوا جایز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد که غضب شعله‌ایست از آتش شیطانی و شجره‌ایست ثمره‌اش ملالت

و پشیمانی و گفته اند حلم از جملهٔ اخلاق پیغمبرانست و غضب خوی سگان
و دو سوسهٔ شیطان و نزد اهل تصدیق و ارباب تحقیق مقررست که تا کسی
بر غضب مستولی نگردد بدرجه صدیقان نرسد و در نوادر کلمات حکما
مسطورست که بزرگی را التماس نمودند که تعریفات حسن خلق را در یک
کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود که ترک غضب
جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصالست و راندن غضب مستجمع
تمام قبایح و فضایح افعال **بیت** خشم و کین وصف سگانست ای دوان
مرکرا خشم است و کین هست از بدان ٭ اصل خشم از دوزخست
و کین تو ٭ جزو آن کلست خصم دین تو ٭ چون تو دوزخی بترس دار
جزو سوی کل خود گیرد قرار ٭ دیگر باید دانست که احتیاج
پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت آنست که
تا اگر غرور جباری و نخوت شهریاری او را از منهج حلم و بردباری
منحرف سازد وزیر صایب تدبیرش بطریق مناصحت بارا ه
صلاح آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت دارد و بنوش داروی
و عطف انحراف مزاج عدالت را زایل ساخته بر سمت سلامتش
سمت استقامت بخشد تا بمواهب فضل کردگار و میامن حلم و وقار
و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامگار در همه امور مظفر و

منصور شود و بهر جانب که روی آرد فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال
و دولت ناصر و معین وی باشد و اگر احیانا بر حسب موافقت هوا
و متابعت نفس و نما در کاری حکم فرماید و بی تأمل و تفکر و از
روی بصیرت و تدبیر پروانچه دهد بر آن روشن جان وزیر مخلص
شرر ضررش تسکین باید و تدارک خلل و تلافی زلل در جبران تعذر نماید
چنانکه در خصومت پادشاه هند و قوام او بود رای برسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در یکی از بلاد هندوستان
پادشاهی بود هیلار نام با کنوز و دفاین بی کران و اموال و خزاین
بی پایان **نظم** رمح دولت پرورش را ملک و ملت در پناه
تیغ نصرت گسترش را دین و دنیا در ضمان ٭ و او از سلاطین روز
گار با نواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین نامدار با صناف
مآثر اختصاص پذیرفته و بسپر داشت که مهر درخشان روشنی از چهره
رخشان ایشان وام کردی و ماه تابان از زیبایی رخسار و نازکی
عذارشان در میدان سپهر سرگشته کشتی یکی بقامت چون تیر خدنگ نشان
گوشهای انزوا را برمثال کمال بسوی خود کشیدی و دیگری
بزلف چون زنجیر دیوانگان سلسله محبت موی کشان به بیمارستان
درد آوردی و در نظارهٔ اعتدال بالای جانفزای یکی سرو سهی را

از حیرت پای در گل مانده و از غیرت رفتار دلفریب دیگر کبک دری خرامیدن
خود را فراموش کرده **نظم** یکی چون لاله با روی درخشان
یکی چون گل بخوبی دامن افشان ٥ و با وجود چنین صورت
بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جمال را با زهار فضل و کمال زیور
بسته صورتی در غایت زیبائی و معنی در نهایت دلربائی **نظم**
چشم گردون صورت و معنی ندیدست اینچنین ٥ بر چنین معنی و صورت
آفرین باد آفرین ٥ یکی را سهیل یمنی گفتندی و دیگری را
ماه ختنی و مادر ایشان از نژاد دخت دلبری بود که از رشک عارض
مازیبش عروس آفتاب در حجاب نهان شدی و از شرم طره چین
چینش جعد سنبل پرپیچ و تاب گشتی **نظم** بتی فرق و گیسو بیاراسته
مرادی بصد آرزو خواسته ٥ رخش بر بنفشه گل انداخته
بنفشه نگهبان گل ساخته ٥ سر زلفش از عنبر مشک ناب
رسن کرده در گردن آفتاب ٥ دل پادشاه بهرام گور بر یکتا د
محبت آن دو فرزند یگانه بغایت متعلق بودی و بی جمال ایشان آرام
دل و سرور سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت که او را بلبار گفتندی
و بلغت ایشان معنی این کلمه مبارک روی باشد و او بزرگواری بود صاحب
عقل مشهور و با صائب رای موسوم و مذکور و لایق کیاست و کاردانی

و شواهد قرابت و مهربانی بر چهره افعال و ناصیه احوالش لایح و مآثر اخلاص
و هواداری و سیما من اختصاص و رضاجوئی در مساعی جمیله و اجتهادات
جلیله اش ظاهر و واضح زبان در وصف کمالش بدین مقام ترنم نمودی
و در ادای شمه از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات توسل جستی **بیت**
ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را ٥ در مجلس تو منصب بالانشین رسد
آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند ٥ حکم قضا بصاحب جوزا نمی‌رسد
و دبیر خاصش که کمال اهتمام داشت کاتبی بود که پیر سپهر کمان بیان او بهوا پشتی
کشیده و منشی فلک بقدم تامل بر مدارج مصنوعات بیانش نیاز پرستی رسید
گوی زبان کلک لطافت شعارش مخزن اسرار فصاحت بود و صریر خامه
طرافت آثارش مطلع انوار بلاغت مرد و معانی که بالماس تفکر سفتی
نظام ذهن ثاقبش در سلک الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میداد
و بر نقد حقایق که بمیزان تدبیر سنجیدی دلال مکر صاینش بتعریفات
کامل و توصیفات شامل نظر خریداران بازار دقایق در می‌آورد **بیت**
معانی تقریر او جانفزای ٥ معانی تحریر او دلپذیر ٥
نی کلک او طوطی نطق را ٥ خجل کرده از نغمهای صریر ٥
و از مراکب خاصه میل سفیدی داشت که در میدان جنگ چون
باد جهان پیمای شتافتی و بدندان خاراشکن سینه کوه سنگین را

بشکافتی همیشه آهن در کوه نهان باشد و او بخلاف عادت کوهی بود
در آهن و پوسته کوه بی ستون بر یکجای ثابت بود و او نه بر رسم
معهود کوهی بود بر چهار ستون روان **بیت** بسوده بگردون
سر سنجرف سای ○ ز رنگ شفق زو شده شنجرف زای
بجنبش خرطوم پیان مکند ○ اژدری افتاده ز کوه بلند
و دیگر دو فیل شرزه بودند بغایت شکوهمند و از عظمت اعضا در جرا
مانند کوه الوند بخرطوم چوگان مثال سرهای کشنزا پایمال گردانیدندی
و دندان بلور نمایشان از سینهٔ اعدا شاخ مرجان بر آوردی به
متین عاج از معدن دشمنان توده لعل بدخشان ظاهر کردی **بیت**
ابر ندولی قطرهٔ ایشان پر خنجر ○ بر جند ولی بارهٔ ایشان سیف
دیدان یکی سخت شده در دل مریخ ○ خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا
و دیگر دو شتر بختی کوه کوهان هامون نورد داشت که بشبی اقلیمی طی
کردندی بلکه بدمی عالمی را زیر و زبر آوردندی از گردن و کوشش کمان
و تیر راست کرده و از پشت و سینه مهمات گرز و سپر نموده و بوقت
نور عرصه خاک را از شکل سپر ساختندی و گاه سپر پای چوگان مثال
از بر بد تیز گام ماه گوی سبقت ربودندی **نظم** هامون نورد
دو کوه وش دل بر تحمل کرده خوش ○ تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکش

وسمندی بودش تیز گام و سیمین سیم و زرین لگام اگر عنان او رها کردندی
بر صبای جهان نمای پیشی گرفتی و شمال گیتی نورد بگرد گرد او نرسیدی
تا بسر خنگ فلک بحوالی کره خاک میگردد نظیر آن مرکبی ندیده و تا ابلق
روزگار عرصهٔ ادوار سپرد بمانند شبدیز جهان بارگیری نشنیده **بیت**
گردون گردی زمین نوردی ○ کز چشمهٔ مهر آب خوردی
هر بار که در عرق شدی غرق ○ باران بودی و در میان برق
هر بار که در نبرد رفتی ○ صد باد صبا بگرد رفتی
و تیغی داشت بگوهر نگاشته و بلآلی قیمتی آراسته گفتی مگر صحیفهٔ سبزه
را بقطرات شبنم مرصع ساخته اند و یا ساحت سپهر را بدرهای شاهوار
کواکب مزین کرده جوهر اصلی ذاتی او بر صفحهٔ الماس شکلهای موری
نموده و بر تختهٔ مبناتشان بر عکس ظهور میرسانید و آن نه تیغ بلکه ابری
بود چون فشان بارقی آتش نشان **بیت** چون برگ گندناست
بسبزی ولی شود ○ در بوستان معرکه چون شاخ
ارغوان ○ نیلوفر از در آب نهان باشد ای عجب
نیلوفریست او شده آب اندرو نهان ملک بدینها که مذکور شد
دلبستگی تمام داشت و همواره بر سلاطین سایر دیار هند بدینها
مباهات نمودی و در ولایت او جمعی برهمنان بودند که خود را بالغ

برهمنان دانستندی و به پیغمبری او معترف گشته از دین حق و راه راست
انحراف ورزیدندی و خلایق را در بادیهٔ ضلالت و هاویهٔ جهالت سرگردان
ساختندی چندانکه ملک مسلمان ایشان را از اضلال و اغوای خلایق
منع می‌نمود منزجر نا شده آن عادت ذمیمه را ترک نمی‌دادند
و هم بدان انجامید که شاه به تعصب دین و حمیت ملت قرب دوازده
هزار تن از ایشان بکشت و جانهای ایشان را یغما داده زن و فرزند
شاه ما سری برد و از جماعت چهارصد تن را که بعنوان علم آراسته
و از انواع دانش بهره‌مند بودند ملازم پایهٔ سریر اعلی گردانید
ایشان ناکام کمر خدمت بربسته راه ملازمت می‌سپردند و فرصت
انتقام و محل کینه‌خواهی را انتظار می‌بردند تا شبی ملک بر سریر عشرت
باستراحتی مشغول بود که هفت آواز با هیبت شنود و از هول آن
بیدار شده متامل و متفکر شد در اثنای این حال بار دیگر خواب
بروی غلبه کرد در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع
ایشان دیده خیره شدی بر دم ایستاده پای را مرحبا زدند
ملک دیگر بار متنبه شد و اندیشهٔ دور و دراز افتاده بخواب
فرو رفت دوم بار دید که دو بط رنگین و قار بزرگ بپریدند
و با خرمنش او فرود آمده در صورت واقعه حیران مانده دیگر ره در
خواب شد و چنان دید که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید بر
گرد پای وی می‌گردد و آن افعی ناخوش طلعت بر آن شاخ صندل می
پیچید ملک از ترس بیدار شد و از آن بازیها که در پردهٔ خیال ملاحظه
می‌نمود اندوهگین گشت کرت دیگر موکل خواب او را کشان بعالم
مثال برد و درین نوبت خیال مشاهده کرد که سر تا پای او بر مثال
شاخ مرجان بخون آلوده است و گریبان از فرق تا قدم بلعل
بدخشان و یاقوت رمانی آراسته ملک بیدار گشت اضطراب آغاز
کرد و خواست که از محرمان حرم کسی را آواز دهد که ناگاه خواب
برو غالب شد و چنان دید که بر اشتر سفید رهوار که چون برق
جهنده و کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بودی سوار شده
و عنان حرکت بجانب مشرق تافته تنها سیر می‌راند و چندانکه می‌نگریست
از ملازمان جز دو فراش پیاده کسی را نمی‌دید باز از خوف
این واقعه از خواب بجست و کرت ششم بخواب فرو رفته آتشی دید که
بر فرق وی افروخته شده است و شعاع آن اطراف و جوانب را
احاطه کرده است از مشاهدهٔ این صورت هراسان گشته باز بیدار شد
و هفتم بار از شراب خواب بیخود افتاده مرغی دید بالای سر وی
نشسته و منقار بر فرقش میزند این نوبت شاه نعره زد که ملازمان

از حوالی بارگاه بفریاد آمدند و بعضی پیراسیمه خود را بپایه تخت
رسانیدند ملک ایشانرا تسکین داده باز گردانید و از هیبت
این خوابهای هایل چون مار دم بریده و مردم مارگزیده بر خود
می پیچید و با خود می گفت که این چه نقشهای گوناگون بود که کلک
قدرت بر انگیخت و این چه لشکرهای فتنه بود که پی در پی فرود بخت
نشست **بیت** یکی عربده و آشوب دگر خاست ٭ یکی فتنه بلای
دگر آمد ٭ آیا صورت این واقعات ما که درمیان توان نهاد
و حل این مشکلات از کدام فاضل درخواست توان کرد دگر محرم
این اسرار توان ساخت و نزد تقدیر این قصه با چه کس توان باخت ع
این درد دگر با که گویم و درمان ز که پرسم ٭ القصه بقیه شب را
بهزار غصه بروز آورد و تا شب تیره از دوری و درازی شب شکایت
میکرد و می گفت **بیت** تو ای شب گر نه روز رستخیزی
چرا آخر سپیده بر نخیزی ٭ دلم را چند پژمان داری ای صبح
دمی زن آخر از جان داری ای صبح ٭ تا وقتی که عارض عالم‌نمای
عنبر زر از اطراف چرخ اخضر بدامن گرفت و دماغ زمین از تف
آفتاب بسرسام سودا در آمد رکاب چندان کرد دست مدبر نقاب
ظلمت از پیش جمال روز جهان آرای برداشت و شاه سیارگان

بالای تخت مینا کار سپهر بر آمد و آوازه عدل روشنی بخش بمسامع
عالمیان رسانید شاه برخاست و برامیه را که حلال مشکل و در علم
تعبیر کامل بودند بخواند و بی آنکه در عاقبت کار تاملی فرماید تمامت خوابها را
بران منوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد و ایشان واقعات هولناک
شنیده و اثر خوف و هراس بر ناصیه شاه دیده گفتند این خوابهای
سهمگین است و در مدت کسی بدین هولناکی خواب ندیده و گوش
هوش هیچ معبر بدین منوال واقعه نشنیده و اگر ملک شرف اجازت
ارزانی دارد ما بندگان با یکدیگر اتفاق نموده بمطالعه کتبی که در فن
تعبیر نوشته اند رجوع نماییم و باستقصا هرچه تمامتر در آن تاملی
ارزیم پس از روی بصیرت تعبیر آنرا بعرض رسانیده دفع شر و فساد آنرا
بوجهی اندیشیم **بیت** سخن دان باندیشه راند کلام ٭
کزان فکر باشد سخن ناتمام ٭ شاه اجازت داد و ایشان از
پیش ملک بیرون آمده خلوت کردند و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت
سلسله انتقام را در حرکت آوردند و با یکدیگر گفتند این ظالم جفاکار در این
نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع بباد تاراج بر
داده و امروز سر رشته بدست ما افتاده که بدان وسیله کینه خویش
باز توانیم خواست و خلل احوال خود را تدارک و تلافی توانیم نمود و خون

او ما را درین حادثه محرم خود ساخته بر تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده فرصت
خوب باید کرد و در باز خواستن کینهٔ دیرینه تعجیل باید نمود **بیت**
دشمن بشور سینه گرفتار محنت است ٭ دودی ازو برار که فرصت
غنیمت است ٭ طریق صواب آنست که درین باب سخن بنی ما
رانیم و تهدید هرچه تمامتر اورا بترسانیم و گوییم این خوابها دلیل آنست که
هفت مخاطرهٔ عظیم که در هریک از آن بیم جان باشد پیش آید و دفع این
مضرتها بدان توانند نمود که طایفهٔ از ارکان دولت و اعیان حضرت
با مراکب خاصه بشمشیر گوهرنگار بکشند و خونهای ایشان در آب
زنی ریزند و ملک هر ساعت در آب نشیند و ما افسونها بر وی
دمیم و از آن خون بر اندام وی بمالیم پس بآب خالص بدن او را
بشسته چرب کنیم و ایمن و فارغ بمجلس باز بریم و بعد ما که بفرمان وی این
حیله هلاک بسازیم بمرور زمان چون او تنها باشد بکار وی در توانیم
و اگر چه درین وقتها پای دل ما بخار آزار او مجروح بود اما امید آنست
که مرهم مراد کل آرزو بچینیم و دشمن قوی را در مقام ضعف افتاده بکام
خویش ببینیم **بیت** دل اگر خار جفا دید امیدست که باز ٭
گل مقصود بچیند ز گلستان مراد ٭ پس بدین عذر و حیلت
بر کفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند **بیت**

شها تخت و تاج تو پاینده باد ٭ مه و سال تو میمون و فرخنده باد ٭
بر ضمیر منیر شاه مجملا این معنی ظاهر باشد که تعبیر این خوابها خبر هجوم
درد و بلا و محنت و عناست و ما دفع مضرت این وقایع را وجهی
نیکو اندیشیده ایم اگر ملک سخن ما را که از عین دعاگویی و محض نیکخواهی
گفته می شود بسمع رضا قبول نماید هر آینه شری که برین منامات مترتب
تواند بود دفع شده گردد و اگر از فرموده ما اِبا نماید بلای عظیم را
منتظر باید بود که زوال پادشاهی و سپری شدن زندگانی را مترصد باید
بود ملک بر سیده در دایرهٔ حیرت افتاده دلش از جای برفت
و گفت بتفصیل این سخن را باز باید نمود یا هر وجه که در حیز امکان
گنجد تدارک آن باشتغال رود ایشان تنور حیله گرم دیده فطیر
مکر در بستند و بدین گونه تقریر کردند که آن دو ماهی بردم ایستاده
فرزندان شاه اند و آن مار که بر روی سمند دو بود ایران دخت است
و آن دو بط رنگین پیلان شرزه و فیل بزرگ پیل سپید است و آن شتر
رهوار سمند خوش رفتار شهریارست و دو فراش پیاده شتران بختی
و آن آتش که بر فرق ملک روشن بود بلا دوزیرست و آن مرغ که
مخلب بر سر شاه زد کمال دستور و آن خون که بدن سلطان بدان
آلوده شد اثر شمشیر گوهرنگار است که بر فرق ملک رانند و تن او را

بدان زکین بپارند و ما تدبیر فرار این جواب برین نوع ساخته ایم
که پدر و پسر و مادر و برادر و مسلمانان و اسب و شتران را بدان
شمشیر بکشند و از خون هر یک مدری گرفته بیکی جمع کنند و شمشیرها را شکسته
با کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و ما آن خون را با آب دریا
آمیخته در آب زنی ریزیم و ملک را در وی نشانده افسون نهاده و ما
خواهیم دیگر باره از آن خون پریشانی طلسمات نویسیم و کیف و منع
و برابر آن خوناب آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس باب چشم
بیرون ملک آشسته و خشک ساخته بروغن زیب صافی چرب کنیم با غرض
بکلی مندفع گردد و بجز این حیله هیچ چیز دستگیری نماید **بیت**
در دفع بلایی که نصیب قضا مباد ٥ تدبیر همین است که تقریر افتاد
شاه که این سخن بشنود آتش حیرت صبر و شکونش بسوخت و باد وحشت
خرمن شکیبائی و حلمش بر باد داد گفت ای دشمنان دوست
روی و ای دوستان از من خونی مرگ از این تدبیر شما بهتر است
و آشامیدن شربت اجل از این تقریر پر خلل شما خوشتر چون این
طایفه را که بعضی عدیل نفس من اند و جمعی مدار ملک و مال و سبب
زینت جاه و جلال بکشم مرا از حیات چه راحت شد و از زندگانی
چه فایده **بیت** مرا عمر از برای وصل یار نازنین آید ٥ گر آن دوست

نباشد زندگی دیگر چه کار آید ٥ و شما مگر حکایت سلیمان و بوتیمار
نشنیده اید و حقیقت جواب و سوال ایشان بشما نرسیده برا همه
التماس نمودند که ملک باز نماید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت شنیدم که سلیمان علیه السلام پادشاهی بود عظیم الشان و در شرف
نفاذ آراسته و جن و انس و وحوش و طیور کمر انقیاد و متابعت
او بر میان جان بسته منشی قضا منشور سلطنت او را بتوقیع رب هب
لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی موشح ساخته و سپهر قدر زین نگین او بر پشت
مرکب صبا که غدوها شهر و رواحها شهر بزیر او پشت نهاده **بیت**
فلک بنده و آفتابش غلام ٥ زمانه مطیع و جهانش بکام
شده انس چون جن و جان خاکترش ٥ زده وحش چون طیر صف بر درش
روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدیدن وی آمد و قدحی پر از آب
حیات بحضرت او حاضر گردانید و گفت مبدع کل جل شانه و عظم سلطانه
ترا مخیر گردانیده است فرموده که اگر خواهی این جام در کش و تا آخر
زمان از چشیدن شربت کل نفس ذائقة الموت ایمن باش و اگر میل داری
زودتر قدم بردار و از گوشه زندان ناسوت بروضه صافی سرای
و سبح الفضاء لاهوت متوجه شو سلیمان با خود اندیشه کرد که نقد
عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان برد

توان آورد و در عرصهٔ زندگانی مزرعه ایست که در آن تخم دولت
دو جهانی و نهال سعادت جاودانی توان کاشت بیت
دست این روزهای کوتاه هست ٭ که بدان دولت دراز رسید
بهمه حال نشاء حیات را بر شیوهٔ فنا و فوات اختیار باید کرد و دو سه
روزه که زمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار
کوشش نمود ع عمر آن بود که در غم جانان بسر شود ٭ باز
تامل فرمود که اکابر جن و انس حاضراند و اماثل وحش و طیر ناظر با ایشان
مشاورت باید نمود و هرچه همه رایها بر آن متفق گردد پیش نهاد ذهن
کار باید ساخت پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سایر جانوران
در خوردن شربت حیات مشورت فرمود همه باتفاق میدان آن اشارت
نمودند و باقی بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود
مستظهر و مستبشر گشتند بیت برخور ز حیات ابد و عمر مخلد ٭
کاینست دعای شام و سحر پیر و جوان را ٭ سلیمان فرمود که از اهل
مملکت من هیچکس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار درین
مجمع نیامده و ازین استشاره خبر ندارد سلیمان اسب را بطلب وی
فرستاد بوتیمار از آمدن ابا کرد نوبت ثانی سگ فرمود که برو و
بوتیمار را بیار سگ بیامد و بوتیمار از آمدن ابا کرد نوبت ثانی سگ

فرمود که برو و بوتیمار را بیار سگ بیامد و بوتیمار قول او را اجابت کرده
نزد سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشاورتی دارم اما پیش از آنکه
در میان آرم مشکلی مرا حل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت ع
من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم ٭ بنده قوت آنکه مشکلی حل
سازد و تا چون تو پادشاهی او را بفر مشاورت او را بنوازد نیست
اما تفقد حال کهتران رعیت از مهتران عالی مرتبت عجب نیست بیت
تو آفتابی و من ذره بغایت پست ٭ جمیع غیبت زخورشید
ذره پروردن ٭ اگر حضرت رسالت منقبت اظهار آن مشکل
عنایت فرماید آنچه بخاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید
سلیمان علیه السلام فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسب است
و اخس جانوران سگ حکمت درین چه بود که بقول شریفترین حیوانی
نیامدی و بسخن خسیس‌ترین جانوری قبول کردی بوتیمار گفت
اگرچه اسب را احتمال شرف ظاهریست و کمال هنر لایح و باهر اما در مرغزار
وفا نچریده است و بر چشمهٔ حق شناسی قطره نچشیده بیت
از اسپ طمع وفا نمی باید کرد ٭ کاسب و زن و شمشیر ندارند وفا
و هرچند سگ بخست موصوفست و بناپاکی معروف ولیکن لقمهٔ وفادار
خورده و رسم حق گزاری عادت کرده بیت

یک حلقهٔ مهر کرده در گوش ۵ یکمهر نمی‌کند فراموش و من
در اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست قول
بی‌وفا را استماع نکردم و بچشن وفادار توجه نمودم سلیمان بپسندید
و بسر خوردن آب حیات با او در میان نهاد و تیمار گفت تو آن آب را
تنها می‌خوری یا دوستان و متعلقان نیز از آن شرکت میدهی سلیمان
علیه السلام گفت که آن خاصه برای من فرستاده‌اند و دیگران را از آن
بهره و نصیبی نداده بوتیمار گفت یا نبی الله این چگونه باشد که تو زنده
باشی و هر یک از همدمان و یاران و حق‌گزاران در پیش تو می‌میرند گمان
نبرم که از آن زندگانی لذتی توان یافت و در عمری که سراسر بفراق
گذرد راحتی تصور توان کرد بیت صحبت یاران غنیمت دان که نقد
زندگی ۵ خاص از بهر نثار صحبت یاران خوشست ۵ خوش
بود بهر تماشا گلشن عمر عزیز ۵ و آن تماشا هم بدیدار هواداران
خوشست ۵ سلیمان سخن او را استحسان نموده از شربت
زهرآمیز فراق اجتناب فرمود و آب حیات را ناچشیده بهمانجا که
آورده بودند باز فرستاد و این مثل بدان آوردم تا بدانید که من
زندگانی بی این جماعت نمیخواهم و از مرگ خود با فنای ایشان هیچ فرق
نمیدانم و هر آینه هر ملکی در صدد زوالست و هر ملکی بر شرف ارتحال

و انتقال و بعاقبت این راه خطرناک رفتنی است و از وحشت خانهٔ
لحد خفتنی برین دو سه روزهٔ عمر فانی چرا بر چنین کار خطیر اقدام نمایم و دست
خود بنیاد دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر میتوانید حیله
دیگر انگیزید و چارهٔ این عارضه بوجهی آسان‌تر از این بسازید ع
که من از عهدهٔ این کار نیایم بیرون ۵ براهمه گفتند ملک را بقا باد
سخن حق تلخ باشد و صاحب حال را درشت نماید عجب از رای ملک
که دیگران را با نفس و ذات خویش برابر میدارد و جهت بقای ایشان از
سر جان عزیز و ملک موروث میگذرد صاحب مستقل باید شنود و سخن بی
غرضان را اعتبار نماید و نفس نفیس و ممالک وسیع را عوض همه فوائد
باید شمرد و در این کار که موجب فرح تمام و سبب آسایش خاص و عام است
بی تردد شروع باید کرد هر آینه خردمند همه کس را برای خود خواهد و بر
ملک پوشیده نیست که آدمی به رنج بسیار بدرجهٔ استقلال رسد و
کلید چنین ملکی بکوشش بسیار بدست افتد حالا ترک مرتبهٔ زندگانی
گفتن و سریر دولت و کامرانی را باز گذاشتن از روش خرد دور
می‌نماید و تا ذات ملک باقیست زن و فرزند کم نمی‌آید و تا ملک بمراد
دل است در اسباب تجمل و رتبت خدمتکاران کامیابی هیچ قصور
و فتوری نمی‌افتد ع گر هیچ نباشد چو تو هستی همه هست

ملک این فصول بشنید و دلیری ایشان در آن سخنان بدید بغایت
متالم گشته از بارگاه بخلوتگاه خرامید و از صف دیوان روی بگوشهٔ
بیت الاحزان نهاد **نظم** چون نتوانم که با کس حال درد خویشتن گویم
روم در کلبهٔ احزان و هم با خود سخن گویم ٭ پس روی نیاز بر خاک
نهاد و آب حسرت از دیده می‌گشاد و دود از آتش نومیدی کباب
گشته خرمن صبر و سکون بباد تاراج بر میداد و میگفت این بر
فتنه که باران بلا سه بارد از کجا بدید شد و این لشکر غم که متاع
حیات ما نمی‌برد از چه ممر هجوم کرد **بیت** من بودم و کنجی و حریفی
و سرودی ٭ غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد ٭ و آخر
ترک عزیزان را چه سان آسان توان گرفت و بی جمال همه‌مان و عزیزاده
زعمر و زندگانی چه راحت توان یافت و مرا بی پسران که روشنایی
چشم و میوهٔ دل‌اند و استظهار من در حال حیات و امیدواری
بعد از سلوک سبیل ممات بدیشان تواند بود پادشاهی بچکار آید
بیت ندارد پدر هیچ بایسته‌تر ٭ ز فرزند شایسته
شایسته‌تر ٭ و ایران وحی که چشمهٔ خورشید تابان رشحهٔ از جاه
زنخدان او بود و مطلع نور و ماه درخشان پرتوی از عکس روی
درفشان او و رخساری چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون

سیاه بخت تیره و درهم **بیت** رخش چون ماه بی‌همتا در آفاق ٭
بخت ابروان چون ماه نو طاق ٭ ز رویش مگر خورشید در تاب
ز لعلش چو مرّیا قوت سیراب ٭ مجالستی دارد دلربای و مصاحبتی
جانفزای و من بی او از زندگانی چه برخوردار دارد سپهم و اگر
بلا او بر کرای منبرش در شب حادثه افتاب **بیت** روشنی افزای
دیده توشمع ضمیرش در تیرگی سروا قعه نوریست ظلمت زدای **بیت**
بی دستیاری قلم بی قرار او ٭ بخت ملوک را نبود پای برقرار
پیش سر بر عزمن نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی خزاین
و حصول اموال چگونه دست دهد و چون صحیفهٔ تدبیر کمال در مرکز نقشبند
سپهر بلند شا کرد و بنان او و تیرزبان تقریر ریزه خوار خوان بیان اوست
لفظی چون لآلی منظوم دلکش ای و خطی چون در منشور طرب افزای **بیت**
لطف لفظش داده با هم آب و آتش را قرار ٭ حسن خطش کرده با هم نور
ظلمت را قرین ٭ در نظر باشد مصالح اطراف و حوادث نواحی
چگونه معلوم شود و بر احوال اعدا و عزایم خصمان بچه حیلت وقوف توان
یافت و هرگاه که رقم فنا بر دفتر عمر این دو ناصح امین عاقل کافی کردن
ملک را بمثابهٔ دستگیر و دیده بینا اند گشته شود هر آینه فواید نصیحت
و آثار کفایت ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بر آن تقدیر رونق

امور و نظام مهام از قبیل محالات خواهد بود و لی پیل سپید که شخص او چون
جرم ماه تابانست و چون چرخ دوار آراسته و روان **بیت**
تند حصنی حصار را و آهن ◦ زخم دندان او حصار افکن ◦ پیش
دشمن چگونه روم و بی آن دو پیل که در صف همی بپایان سیل خود شان
خصم را فرو گیرند و از میان معرکه مرد را مانند گرد باد در ربایند و خرطوم
سپارند بی جان کنند ◦ در آزید بال طلا را بربند ◦ و در روز نبرد مصاف
خصمان چگونه بشکنم و بهنگام رزم معرکه مخالفان را چه سان برهم زنم
و بی چارکنان تند که بوقت یک و دو بیک صبا گرد ایشان را از دور زنند
بلند و رند شمال همراهی با عماری رهگذار بیک صبا گرد اسب **بیت**
چو آتش خار خوار و بر کشنده ◦ ولی چون باد در صحرا دونده
چگونه بر اطراف توقف یابم نامهای بشارت و فرمانهای عالی
بجوانب مملکت بجهة تقرب رسانم و بی آن سمند دونده حرتک فولاد رگ
صاعقه کردار باد رفتار که رخشندگی رخش آتش بلا در دل رخش رستم برافروزد
و سرعت سیرش از دیده و شبدیز خسرو اشک گلگون روان سازد **نظم**
تکاور کی بیک حمله زیر پای آرد ◦ اگر دو رازی امید باشدش میدان
چگونه عزم بساط نشاط افکنم و گوی طرب از میدان بهجت و مسرت چه نوع ربایم
و بی شمشیر بران که آب شکلیست که آتش فتنه از هیبت او انطفا یافته

و آتش فعلیست که آب روی مملکت از سطوت او بجا مانده **بیت**
نمود و تیغ کبود تو جوهر از تن خویش ◦ چو برگ بنفشه سیراب قطره باران
در جنگها چه اثر نمایم و سرکار که از این اسباب بی بهره مانم و جماعت
متعلقان در بیت خود باطل گردانم از ملک چه توقع توان داشت
و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد و فی الحقیقه ◦ عمری که بجهان
گذرد در حساب نیست ◦ حاصل القصه ملک یکشبانه روز در دریای
فکر غواصی نمود و گوهر تدبیری که بدان سررشته امید بدست آید نیافت
میان ارکان دولت ذکر فکر پادشاه شایع گشت و دل مشغولی ملک
بر جمیع محرمان حرم سلطنت روشن شد بلار وزیر اندیشید که اگر
در استکشاف فحص ابتدا کنم و تحقیق اسرار شهنشاهی بی آنکه از جانب
ملک بدان اشارتی نافذ گردد افتتاح نمایم از مراسم حرمت و ادب
دور افتد و اگر اهمال ورزیده طریق تأمل و توقف پیش گیرم ملایم اخلاص
و اختصاص نباشد پس نزدیک ایران دخت رفت و بعد از وظیفه ثنا
و لیفی طریقه دعا گویی آغاز نهاد و گفت **بیت** ای پرده عصمت زده بر علیین
پرده دار حرم حرمت تو روح امین ◦ بر رای عالی مخفی نیست که از آن
روز باز که در سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته ام
با این ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچ یکی از دقایق و جلایل

اهمال بی‌مشورت می خوض فرمودن جایز نشمرده دی روز یک دو نوبت
برامهه را طلبیده است و با ایشان معاودتی در پیوسته امروز خلوتی
کرده است و متفکر و رنجور نشسته اکنون تو ملکهٔ روزگاری و مونس دل
شهریاری و رعیت و لشکری بعد از عاطفت ملک بعنایت تو امیدوار
می باشند و حکم ترا در حل و عقد امور ناسخ آئین فرمان سلطان نو
لی شناسی بند صلاح آنست که پیش روی و صورت واقعه را معلوم کرده
عز اعلام ارزانی داری تا زودتر بتدارک مشغول گردیم چه برائمه عذر
پیشه بد اندیشه مباد اگر از روی حیلت او را بر کاری تحریص کنند که آخر
آن بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحسر سود ندارد
ع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد د ایران دخت جواب
داد که میان من و ملک غباری رفته است و کلفتی واما سخنی چند گفته شده
شرم دارم که با چنان حال بخلوت در آیم و زبان باستفسار مهمی بگشایم
وزیر گفت ای ملکه العتاب هدیة الاحباب عتاب سبب رسوخ مبانی
محبت است و موجب ثبات قاعدهٔ مودت و مصاحبت بیت
نازی ز تو باشد و عتابی از ما د بی ناز و عتاب دوستی نتوان کرد
درین محل عتاب بر طرف باید نهاد و چون ملک بفکری در مانده باشد
و اندیشهٔ دور و دراز او را پریشان خاطر ساخته بندگان و خدمتکاران را

بار ندهند و جز تو کسی بمفتاح صلاح این در نتوان گشود و من بارها از ملک
شنوده ام که هرگاه ایران دخت پیش می آید اگر چه اندوهگین بوم شاد
شوم و بدیدار همایونش از بند غم آزاد گردم برو این کار را دریاب و بدرگاه
خدم و حشم منت عظیم متوجه گردان ایران دخت نزدیک ملک آمد و شرط خدمت
بجای آورد و گفت بیت غمت مباد و گزندت مباد و رنج مباد
که راحت دل و آرام جان و دفع غمی • موجب فکرت و سبب حیرت
چیست و اگر از برامهه چیزی استماع افتاده بندگان را بران صاحب وقوف
باید گردانید تا در آن موافقت نموده شرایط خدمتکاری بجای آرند
ملک فرمود سوال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن بیان کنند
موجب رنجش خاطر گردد لا تسئلوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم
ایران دخت گفت اگر این رنج بجمعی از متعلقان باز گردد غم نیست که
سلامتی ذات مبارک تدارک همه آفات میکند ع هزار جان گرامی
فدای جان تو باد د و اگر عیاذا بالله تعلق بنفس نفیس آن حضرت
دارد در آن نیز اضطراب نباید نمود و بهیچ وجه غمناک نباید نشست
بلکه عزیمت مردانه که این عزمت من عزمات الملوک نشان تست
در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه جزع رنج را زیاده
کند و ناشکیبایی دشمن را خوشوقت و مسرور و دوست را ملول

ورنجور سازد و در هر چه برادی حادث گردد چون بعروهٔ وثقی صبر
تمسک نماید چهرهٔ مراد در نظر آید و بهترین مقصودات همان تواند بود که
مثوبات الهی باری ازوی فوت نشود **بیت** ای دل صبور
باش از آفات روزگار ٭ نیکو شود بصبر سرانجام کار تو ٭
و پادشاه را موافق آنست که چون مهمی سانح گردد و حادثهٔ واقع
شود وجه تدارک و طریق تلافی آن بر کمال کیاست و وفور فراست
او پوشیده و پنهان نماند خصوصا که از اسباب امکان و مقدرت
چیزی قاصر نیست و ادوات دفع ملال و ازالهٔ غم بکمال ساخته و مهیاست
بیت هم گنج داری هم خدم هم ملک داری هم حشم ٭ بیرون نه
از خلوت قدم بر بام عالم زن علم ٭ رخ جانب مقصود کن اندوه را
نابود کن ٭ احباب را خشنود کن بردار از دل بار غم ٭ ملک گفت
آنچه مرا بدان اشارت کرده اند اگر حدیثی بگوش کوه فرو خوانند از اطراف
چون طور تجلی از هم بشکافد و صفت و بست الحال بپاید بدید آید و اگر
امری بروز روشن نمایند از تیرهٔ حال برنگ شب تار برآمده آثار
ظلمات بعضها فوق بعض ازوی ظاهر شود **بیت**
گر پر سینه نباشد ازین غم سیاه روست ٭ در ابر چون بگرید ازین غصه [illegible]
تو هم در تفحص آن الحاح بتمامی و در تحقیق آن مبالغه مفرمای که من وقت

گفتن دارم و نه طاقت شنیدن ایران دخت اگر باره مبالغه مود و ملک
جهت رضای خاطر او شمهٔ از مکنون باطن ظاهر گردانید و گفت من درین
شبها واقعهٔ دیده ام و از سوء نیکی آن ترسیده بجهت تعبیر و تاویل
آن برهمنان را در میان آوردم و آن ملاعین چنین جواب داده اند که ترا
با هر دو پسر مختار و عالی تعداد رود و بیر صاحب ضمیر و دبیر نیکو تقریر
و پیل سفید مرد افکن و دیگر پیلان کوه هیکل پیکر شکن و تازگان جار
اسمای خار کن و شمشیر زیبا رفتار راشیر کو هر گاه بکشند با
اثر آن جواب مندفع گردد ایران دخت که این سخن بشنود دود از نهاد
از آتش کده دلش بر زدن دماغ برآمد و درد که بود که قطرات حسرت از ره
دیده بچکند لیکن تعذر کند ولی از آنجا که زیرکی و کیاست او بود آن غصهٔ
جان گداز را فرو خورده دل از جای نبرده گفت **بیت**
من از عشق تو فانی شوم بقای تو باد ٭ هزار جان من و صد چو من فدای تو باد
پادشاه را برای این کار اندوهناک نباید بود که خانهای بندگان و معتمدان
شاه را نشاید دیگر چه کار آید باد اب بزرگوار باقی و تن انقدار ذات
پست اهالی و اولاد کم نباید و خدمتکاران و اسباب تحمل نقصان
بپذیرد و اما چون سر جواب مرفوع گردد و خاطر مبارک ازین دغدغه
الی فارغ شود در این طایفهٔ غدار اعتماد نباید کرد و اگر ملک را کشتن

همی فرماید بی تأمل دران نباید و چیست که خون ریختن کار صعب است
و اساس حیات جانوری را منهدم ساختن مهمی دشوار و اگر نعوذ
بالله چون ناحق ریخته آید عاقبت آن وخیم و سزای آن عذاب مقیم خواهد
بود و پشیمانی و حسرت و تأسف و ضجرت در آنچه گذشته را باز
آوردن و مرده را زنده کردن از دایره قدرت بشری خارج است

ع این ز دست من و تو بر نیاید ٭ و ملک را باید دانست
که بر امر او را دوست نمی دارند و هرچند در علوم خوض نموده اند
و بقدر مسئله چند دانسته اما حکما در این بر این مقال متفق اند که هر
کو مرد لئیم هیچ سرانجام نکرد و علم و قال او را در رو رها و کرم را از
نگردانند چه سنگ را اگر طوق مرصع در گردن افکنند جانب او متغیر نخواهد
شد و مثل کش حمار یحمل اسفارا گویند این معنی است بیت

علم چون بر دل زند یاری بود ٭ علم چون بر گل زند ماری بود

و دانش بمنزله تیغیست که بدان همه کس را توان کشت آنها که پاک
طینت و پاکیزه سرشت اند نفس و هوا را که آدمی از ایشان دشمن تر
ندارد بدان شمشیر بقتل رسانند و جمعی که بی همت و ناپاک سرشت
اند خرد و روح را که انسان جز بدیشان مرتبه شرف نیابد بدان تیغ
می آزارند و آنچه آلت دفع دشمنان است دست افزار آزار دوستان

می سپارند و آن محقق کامل بدین معنی اشارت فرموده بیت

بدگهر را علم و فن آموختن ٭ همچو تیغ دادن بدست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست ٭ به که آید علم ناکس را بدست
حیله آموزان جگرها سوخته ٭ فعلهای مکرها آموخته

و غرض ایشان در تعبیر آنست که فرصت انتقام فوت نشود و در خفیهای کار
آن سیاست ملکانه در دلهای ایشان متمکن است بدین اساس
حیله آمیز که قانون سیاستش نام نهاده اند مرهمها در اول فرزندان را که
نظیر نفس شریف و عوض دانه کریم شهنشاهی توانند بود از پیش بر دارند
تا ملک بی وارث ماند پس بزرگان مشفق را که ارکان دولت اند و آبادی
ممالک معموری جهان بکفایت ایشان بازبسته است ضایع گردانند
و رعیت دلیر و لشکری دلیر نامعدود و دیگر اسباب جهانداری از رحل
و شتر و اسب و سلاح باطل سپارند تا ملک تنها و بیکس ماند و من بنده
خود محلی ندارم و امثال من در خدمت بسیار اند اما چون ملک را تنها یابند علی
مرور الایام داعیه انتقام پدید آورده هرچه سپاه مکنون ضمیر ایشان
بوده باشد از قوت بفعل آرند و با این سیاحت ملاحظه ایشان از روی
عجز و اضطرار بوده است چون امکان اقتدار یافته عنان اختیار هر
فتنه و آشوب در مملکت انداخته در پای فتنه ها کشند چه درین صورت

ملک متعلقان را نابود سازد و هم لشکریان نا امید شوند و هم رعیت رابد
گمانی افتد و چون رعایا و سپاهیان دو دل و دو زبان شوند موجب
استیلا و استعلای خصمان گردد و بران تقدیر ملک و مال از دست
برود و روح و روان در معرض تلف افتد و پادشاهان را از مکر و حیلهٔ خصمان
ایمن باید بود **بیت** مشو ایمن از خصم بیداد و جو دی
که غدار پیشه است و ناپاک جوی ٭ بطا مردم آشنایی زند ٭ بباطن
در بیوفایی زند ٭ واین همه اگر در آنچه براهمه صواب دیده اند فرجی
وگشایشی می تواند بود ما حسرت مرکرد و اگر توقف در امحال یک احتیاط
دیگر باقیست در فرمان ملک مضمون آن یار توان نمود ملک مثال داد و گفت
تو لولی از شوایب سمت حالیت و سرایت مقبول و مسموع خواهد افتاد
ایران دخت گفت کاریدون حکیم موسس مبانی فضایل و مسالک
اخلاق و شمایل است و مطلع مخزن اسرار و حکم و هی معدن سرائر خواص
حدوم و خدم **بیت** رای پرسش سر قضا را محرم ٭
دل پاکش نظر لطف خدا را منظر ٭ درین اوقات در کوه خفر اگوشهٔ اختیار
کرده و همواره جانب توجه و تجرد رعایت میکند اگرچه اصل براهمه نظر او
در عواقب امور کاملترست و دفع حوادث و وقایع را مدبر صایب و
شاملتر اگر رای ملک اقتضا فرماید او را اکرامت محرمیت ارزانی باید داشت

وکیفیت خواب و صورت تعبیر براهمه برو منکشف باید ساخت و شک نیست که او بروجه
راستی از حقایق آن ملک را تفسیر خواهد فرمود و نکته از میان تأویل واقعات
محمل نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق قول براهمه باشد شبهت زایل
شده امضای تمام عزیمت لازم است و اگر بخلاف آن اشارتی فرماید
ضمیر منیر سلطانی ممیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از جنایت باز خواهد شناخت
ملک را این سخن موافق افتاد و فی الحال سوار شده بر درگه کاریدون حکیم
رفت و بدیدار حکیم الهی که مجمع نفوس ما تشا هی بود شرف اسعاد یافته
لوازم تواضع بجای آورد و حکیم نیز شرایط تعظیم تقدیم نموده گفت **بیت**
کلبهٔ ما روضه شد چون مقدم رضوان رسید ٭ دیدهٔ روشن شد
چو بوی یوسف کنعان رسید ٭ بسبب بخشم رکاب دولت انتساب
حاجت اگر فرمانی رسانیدی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه صواب آن لا غیر
خادمان بخدمت آیند **بیت** طریق خدمت و آیین بندگی کردن ٭
خدای را که رها کن بما و سلطان باش ٭ و نیز اثر بعز بر بشرهٔ مبارک
میتوان دید و نشان غم از غرهٔ همایون تفرس میتوان نمود و صورت حال بیان
باید فرمود و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر براهمه بر سبیل
تفصیل باز گفت کاریدون سر تحیر در جنبانیده و انگشت تعجب بدندان گزیده
فرمود که ملک را درین کار سهوی افتاده است چه این بسپر باین طایفه گفتنی

واین حکایات بآن جماعت باد را ندنی نبوده ه مرکوش کی مجرم اپرا بود
د بر رای ملک آرای ملک مخفی نماند که آن مدام برترزو برد اهلیت تعبیر این واقع
نیست جهت آنکه عقل همای دارند و نرد ماهی های رجای و ملک را بدیع جوابها
شادمانی ها افزود و جهت شکرانه صدقات بی کرانه بمستحقان رسانید چه
دلایل سعادت و شواهد عرب و عظمت از صفحات تدبیرات این وقایع سد
او مویداست دم بدم مجاری امور بر وفق مرام خواهد بود و بیامن سعادت
بهام دولت و ابهت در مسالک انتظام بیت سپهر بایع و دوران غلام گردد
رام ه فلک مطیع و ملک داعی و زمانه بکام ه و من همین زمان تعبیر واقعه
مستونی باز گویم و نیز مکیدت دفع کنم ع گر بدست تو جو کیست مرا هم
سیرست ه اول آن دو ماهی سرخ که بر دم ایستاده بود ند رسولی باشند
که از جانب سراندیب بیاید و دو پیل قوی پیکر با چهار رطل یاقوت رمانی
که دل دانا از رشک رنگش پر خون باشد و جرم آتش از غیرت شعاعش
در نهان خانه سنگ مختفی گردد و در پیش شاه بخدمت بار دارد و آن دو بط
و قاز که از عقب ملک بر مه و در پیش روی وی فرود آمد ند دو اسب
و استری که شاه دهلی بر سبیل هدیه بحضرت فرستد و آن دو اسب باشند اند
خروش برق خوش سرموش بخت کوش نظم ز نعلها شان روی زمین
گرفته هلال ه ز گوشها شان روی هوا فروده سنان ه نه در تفاصیل

پستی رباب رکاب ه نه در طبیعت این توسنی زرین دعنان
و آن استر ادگری باشد باد جنبش آتش جوشش که برق وار مسالک
و مضایق نورد و ترکه رد و صاعقه کردار برجم اعل از رنگ آتش افروزد بیت
نسیم سم زر لگام تند رو تیز گام ه باغ سپهرش کنام چشمه مهرآبخورد
و آن ماری که بر پای ملک می پیچید شمشیر باشد آتش فعل اندازکه روز
هیجا از چشمه مسامسیل یاقوت مذاب راند و بر صفحه الماس رنگ مورد ه
عقیق دریزه مرجان افشاند بیت فتح و ظفر بجو هر تیغ تو قایم اند
میدان که تیغ تو همه فتح مجسم است ه وان خون که ملک مو در ابدان
آلوده یافت جامه ارغوانی باشد بکلل بجواهر که از دار الملک غزنه طریق
تحفه ارند و استر سپید که ملک سوار بود پیلی باشد سفید که سلطان تجانگ
بخدمت ملک فرستد و آن پیلی بود ابر پیکر که در صف لشکر بخون دلیران
خرطوم زبرجد رنگ را العل سیراب سازد و بدان اژدهای دمان که از کوه
آهن معلق شده و در دمی عالمی را نابود کرداند نظم پیکر ر کوه او ها
لی ستونی روان کار ستون ه آنچه بر فرق مبارک پادشاه
چون آتش می درخشید تاجی بود که ملک سیلان بهدیه فرستد و آن تاجی
باشد کنگره قدرش با فرقد قمر مینا رنگ آسمان پیر در سر آرد و از
گوهر فشانی هر موی با بر پیر شاه تاجدار رشته گوهر کرداند نظم

رسید و عکس آن تاج مرصع ٭ بچرخ ماه چون ماه مربع ٭ و مرغی که
محلّی بر سر ملک می‌زد در آن توقع اندک مکروهی پیش آمد اما چندان اثری
و ضرری بران مترتب نیافت مدعا آنکه چند روز از دوستی عزیز و یاری مهربان
اعراض نموده‌اند و مآل آن بصلاح و نجاح انجامید داستان تأویل
خوابهای ملک آنچه شنفته گردیده دلیلست بر آنکه رسولان تا هفت نوبت
نامه‌های ملوک از بدرگاه دولت پناه آیند و ملک بحصول آن نعمتها
و وصال آن بهجتها شادکام و تازه دل گردد و بثبات دوام دولت
و عمر شادیها تا مردمی ماند گر من بعد شهنشاه عالم اهمال نراند محرم
اسرار خویش ندارد و با خردمندان آزموده باید در مهمی با او
مشورت نفرماید **نظم** کسی را امتحان ناکرده صد بار ٭
مگردان پیش خویش صاحب اسرار ٭ و اصل آنست که مطلقا
از صحبت مردم بی باک ناپاک بدگوهر زشت سیرت احتیاط نمودن فرض
شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع دون همت
لئیم مشرب مسلک نپازد **نظم** ابر را بین که چون همی نالد ٭ مردم
از همنشین ناهموار ٭ ملک این ابواب استماع نموده فی الحال
سجدات شکر بتقدیم رسانید و ازان پیر مبارک نفس که مسیحا صفت
دل مرده‌اش را حیات تازه و سینهٔ پژمرده‌اش را نشاطی بی اندازه

داده بود عذرها خواست و گفت عنایت یزدانی مدد تضرع ارزانی فرمود
و مرا بدین جناب حکمت مآب بسر منزل نجات راه نمود تا سامان نقاش منزلگه
این حضرت شد اید محبت بهوایت مبدل گشت **بیت**
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود ٭ عیسی دمی خدا بفرستاد و
برگرفت ٭ والحمد دائما ابدا ٭ پس ملک با دل شادمان
پیش تخت خویش بر دل اجلال ارزانی داشت و هفت روز متوالی
رسولان با هدایا و تحف میرسیدند بهمان نوع که حکیم کامل فرموده بود
مضمون مراسلات بموقف عرض می‌رسانیدند و روز هشتم ملک فرزندان
و علماء زمان و وزیر و ایران دخت و دبیر را بخلوت طلبیده و گفت عجب
خطائی کردم که جواب خود را با دشمنان باز گفتم و اگر رحمت الهی
مکیدت ایشان بکشتی و نصیحت ایران دخت پیش مدارک بگشودی عاقبت
آن ظالمین بهلاک من و تمامی اتباع و اشیاع کردی و مرکز ایشان دولت
ازلی یار باشد و کفایت مددکاری نماید هر آئینه موعظت مشفقان
را عزیز داشته در کارها بسیار تأمل و در هر خوض کنند و از روی عاقبت
اندیشه نموده موضع حزم و محل احتیاط را فرو نگذارد که گفته‌اند **مصرع**
هر که بی تدبیر کاری کرد و پایانی نیافت ٭ پس چون فرمود
که خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی از ملالی نبوده لازم آنست که

این همه بهار را بر نظر قیمت باید کرد و خاصه ایران دخت که در بلای این
حادثه سعی تمام نموده و بلار روز بزرگ ایران دخت را ابتدا از کرد این
واقعه امر فرموده بلار گفت بندگان بندگان برای آن باشند که مادر
حوادث خود را سپر بلا ساخته جان و روان نثار نمایند ع
هر کو پسر تو دارد پروای سپر ندارد ه واگر کسی را یاری
بخت و مساعدت سعادت ملازمت این سیرت و احیای این سنت
دست دهد و مال و جان در راه ولی نعمت نهد بر آن مردی و عطایی
چشم نتوان داشت و بخشش و مکافاتی توقع نتوان کرد اما ملک را نیز
درین معنی سعی بسیار بوده و ازین سرکار تاج مرصع تا جامه ارغوانی
مکلل ثابت و ست هر کدام که قبول کند ملک را عنایت باید فرمود ملک
امر کرد تا هر دو را بحجره خاص بردند و خود با بلار وزیر در آمد و در حرم
کنیزک دیگر بود که او را بزم افروز گفتندی طلعتی داشت که آفتاب
خاوری از شرم آن روی در پرده تواری کشیدی و گلگونه
طری از خجالتش در زیر نقاب ادرین نهان گشتی بیت
دهنش تنگ تر کرد ابرو فراخ ه رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ
شکر خنده ورا سیت چون نیشکر ه لطیف و خوش نغز و شیرین تر
بهر خنده گر لب انگیختی ه نمک بر دل خستگان ریختی

ملک با او دلبستگی تمام داشت و با آنکه ایران دخت در حسن و ملاحت
فتنه جهان بود و در حول و لطافت آشوب زمان بود و شاه بزم افروز را
نوبت داوی و از هر ده شب یکشب در خانه وی بودی ملک درین روز
بفرمود تا بزم افروز را و از داوند تاج و جامه حاضر گردانیدند
و مثال داد که هر کدام ایران دخت اختیار کند آن دیگر حصه بزم افروز
باشد ایران دخت را میل طرف تاج بیشتر بود و آن تاج مرصع کواکب
جواهر در نظر او بهتر می نمود بدان جانب میل کرده در بلار وزیر نگریست
تا انچه بردارد مستحسن می باشد بلار بچشم سوی جامه اشارت کرد
اتفاقا در این حال ملک بطرف او التفات نموده ایران دخت دید که ملک را
آن معنی و غمزه مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک از اشارت وقوف
نیابد و بلار چشم خود را همچنان بگذاشت تا بر اشارت مطلع نگردد
بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بود و هر گاه که نزدیک شاه آمدی چشم
کج کردی تا ملک تحقیق بپیوندد و اگر نه عقل و زیرکی او بودی
بر دو جان باد دادندی بیت هر کس که مدار کار بر عقل نهاد
بی شبهه شد از بند بلاها آزاد ه و چون ایران دخت بقبول تاج
سرافرازی یافت بزم افروز بر اختیار خلعت ارغوانی سرخ
روی شد و چنانچه تقریر افتاد شبی ملک با بزم افروز بروز و ردی

و شبی که ایران دخت بسر بردی قضا را شبی که نوبت حجرهٔ ایران دخت
بود بر حکم میعاد آنجا خرامید و ایران دخت با روی دلفروز و زلف
دلاویز **بیت** ز مشک تازه یک یک موی شسته ۰ بآب زندگانی
روی شسته ۰ تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین برنج بدست
گرفته پیش ملک بایستاد و ملک از آن طبق نوالهٔ تناول میفرمود و بجمال او
مؤانستی حاصل کرده دیدهٔ دل از تماشای جمالش روشن می ساخت
درین میان برم افروز جامهٔ ارغوانی پوشیده بر ایشان گذشت
با عذاری چو گل شکفته و رخساری مانند ماه دو هفته **نظم**
لباس ارغوانی کرده در بر ۰ تو گویی بسته پروین ز لاله زیور
دو چشم ترک بر دلها کمین ساز ۰ دو ابرو از جگرها ناوک انداز
رخش تابان چو صبح زلف پر تاب ۰ چنان کز تند شب تاریک مهتاب
ملک او را دید دست از طعام باز کشید و غلغل میل طبع مودت صدق
طبیعت مؤانست او عنان تمالک از قبضهٔ اقتدار و زمام تماسک از کف
اختیار شاه بیرون برد متوجه برم افروز گشته زبان تحسین و آفرین
بگشاد **بیت** ای سرو خرامان و گل تازه رسیده ۰ نرگس
نرگس گل سرو چو تو در خواب ندیده ۰ بدین آمدن در پای
پرور بر سینهٔ من گشادی و ازین خرامیدن خرمن صبر و شکیبائی

بر باد دادی زهی آمدنت بهشت مرحبا کرده ملکه ایران دخت
گفت این لاف لایق برم افروز بود که تو بر داشتی و در اختیار
کردن آن از صوب صواب بخطهٔ خطا میل کردی ایران دخت را عرق
عشق دامن گرفته و شعلهٔ رشک در کانون سینه افتاده ازین سخن
انفعال یافت و مجموع آن طبق برنج بر سر شاه کوفت و پاره کرد و ریزه
و موی ملک بدان آلوده ساخت آن تغیری که حکیم و موبد آن تعرض
کرده بود هم محقق گشت ملک را آتش غضب افروخته بلار وزیر را طلبید
و استحقاقی که ازو صادر شده بود باز نمود و گفت این ماده را از پیش
من بیرون بر و گردن بزن تا بدانند که امثال او را آن وزن باشد که بر
چنین دلیریها اقدام نمایند و ما از سر آن در گذریم بلار ملکه را بیرون
و با خود اندیشید که درین کار مسارعت شرط نیست هر ملکه این عان
در فصاحت و ملاحت بی مثل و در کیاست و فراست بی شبه است و ملک
از دیدار او نشکیبد و برکت نفس پاک و همت اعلای روشن او حسد بی حد
از ورطهٔ هلاک خلاص یافتند ممکن که ملک برین تعجیل انکار فرماید و هیچ
باز آمدن نیست که اساس این کار بر تامل هم با وقت سوال و جواب ضعان
سام چو قاضی بفکر نوبه تعجیل نکرده از دست زندان خجل و برادوسه
توقف باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک فوت نشده

باشد و اگر بر قتل او اصرار رود و مبالغه رود در کشتن متعهد نخواهد بود
و مراد درین ما حصل منفعت کلی حاصل است ثبوت انفی نفسی دوم حصول
رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سیم منتی بر جمیع اهل مملکت که مانند او
ملکه باقی گذارم که حرارت او در انشای ملت و آثار مبرات شایع و کامل
پس او را با طایفهٔ محرمان که خدمت حرم ملک کندی بخانهٔ خود برد و فرمود
که با حتیاط هر چه تمامتر نگاه دارند و در تعظیم و اکرام مبالغه لازم شمرند
و خود با شمشیر آلوده و چون اندیشه‌مندان سر در پیش افکنده
بیارگاه در آمد و گفت فرمان ملک بجای آوردم و آن بی ادب را قدم
بر بساط اجتراء نهاده بود بسزا و جزا رسانیدم ملک را فی الجمله سورت
غضب تسکین یافته بود و دریای خشم را تلاطم امواج نمانده چون
این سخن بشنید و از جمال و کمال و عقل و صلاح او بازاندیشید بغایت
رنجور گشت و شرم داشت که اثر تردد ظاهر گرداند و نقض و ابرام
حکم را متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد از خود روا نمیدید پس
خویشتن را ملامت کردن گرفت و گفت این گناه نیست که حکم و تانی
را برطرف نهادی و محبوب خود را باندک گناهی که فی الواقع در آن
تحقق میتواند بود عرصهٔ تلف ساختی و بایستی که من بدین قدر جزا
حکم نکردمی و با آب حلم آتش خشم را تسکین دادمی **بیت**

بارهٔ آتش بود و آن پر گزند ٥ کو بدمی شعله برآرد بلند
آدمی آتش خورد از حد فزون ٥ گزدم او دود نیاید برون

اما چون وزیر علامت ندامت بر ناصیهٔ پادشاه مشاهده نمود گفت
ملک را غمناک ساخته بود که تیر از شست رفته را باز نتوان آورد و کشته را
بزور و زر زنده نتوان کرد و اندوه بی فایده خوردن تن را نزار
و دل را ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان
نباشد و هر کس بشنود ملک حکمی فرمود و امضا بدان پیوسته و بر فور
پشیمان گشته در وقت رونق پادشاهی بدگمان گردد و بایستی که ملک
درین قضیه ملایمت ورزیدی و از سختی و خشونت منحرف گشتی و چون شاه
ذی الرقاع بر غضب خویش مستولی بودی تا ندامت روی نمودی
و اگر ملک فرماید من قضیهٔ او را بعرض رسانم ملک فرمود که بیان
باید نمود که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که
در دار الملک پادشاهی بود روشن روان سپهر پایه‌ای بحر
توان دیده گردون سیر گرد در مدت سیاحت مانند آفتاب بر سپهر
سیاحت ندیده و گوش روزگار مرد از های صفت او جهاندار
در عرصهٔ زمان نشنیده **نظم** هرم آفتاب رخ افروخته
برزم اژدهای جهان سوخته ٥ جهان را بداد و دهش کرده رام

زمانش مطیع و سپهرش بکام * و این پادشاه شکاردوست
شکاردوست بودی روزی در شکارگاهی مرکب نشاط از جنب راست
می‌یافت دران نواحی از وحوش و طیور رمیده و جانوری که شکار
شاه را شاید بنظرش در نیامد ملک ازین صورت متحیر وار می‌نگریست
قضا را خارکشی از غایت احتیاج و مسکنت جامه او از پوست آهو پوشیده
دران بیابان خار بسیار زده و از تعب آن شغل تنگ مانده گشته
در پهلوی سنگی تکیه کرده چشم ملک از دور بروی افتاد گمان بود که
آهوی باشد خدنگ دلشکاف برو بگشاد * بیت
شعله تیری که در آورد عرق * چیست بران سوخته خرمن چو برق
فتنه محابا سببی بلایی نکرد * کرد خطایی و خطایی نکرد
القصه چون ملک به پیر شکار رسید و او را با دل مجروح و سینه
پرخون دید سخت غمناک و متاسف گشت و با ناخن ملامت چهره
ندامت خراشیدن گرفت و ازان مورد عمل که موجب تحیر و خجلت بود
متالم خاطر شده خارکن را عذر بسیار خواست و جهت مرهم بها هزار
دینار زر سرخ ارزانی داشت و عنان انفعال بجانب دار السلطنه
برتافته بدر صومعه زاهدی که دران شهر بعفت و عبادت مشهور بود
در عرصه و سر پادشاه و هدایت موصوف مذکور بودی نزول اجلال

فرمود و از زاهد استدعا نصیحتی کرد که در دنیا مرید جاه و در آخرت
شفیع گناه تواند بود نمود زاهد بطریق گشت و کرامت گفت ای
ملک خصلتی که دولت دینی و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو
خوردنست و در وقت غلبه غضب حلم ورزیدن * بیت
کسی کو برفروزد آتش خشم * مدارا ز وی طریق مردمی چشم
غضب چون نفس تو نفس را کند گرم * عنانش وا کش انجا تا شود نرم
ملک گفت میدانم که چاشنی شربت زهر آمیز بردباری در کام عقل ذوقی
تمام دارد و فی اما در وقت خشمناکی حلم را بر هوای نفس حاکم نمی‌توان
ساخت و بهنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نمی‌توان آورد
زاهد فرمود که سه رقعه بنویسم و بدست امین خاص و معتمد
صاحب اخلاص بسپار تا چون علامت تغیر مزاج بر ناصیه تو مشاهده
کند پاره خشم و سبکساری ترا مستعل بیند یکی ازانها بر تو عرض
کند ممکن که فایده آن ظهور نموده نفس را تسکین پدید آید و اگر مشتعله آتش
غضب بزلال این موعظه منطفی نشد رقعه دوم را بعد دارد و اگر نفس
سرکش بدان نیز رام نگردد رقعه سیم را بتو نماید امیدوارم که از ان
خشونت بشفقت و ملایمت تبدیل گردد و چون ظلمت خشم زایل و مندفع شد
هر آینه لمعه حلم و مهربانی بجای آن خواهد آمد و چون بپردن روز دیگر نوشته

درآید ٭ ملک این سخنان خوش وقت شد و زاهد سه رقعه نوشته
بیکی از ملازمان شاه سپرد و مضمون رقعه اول این بود که در محل اقتدار
عنان اختیار در قبضهٔ تصرف نفس اماره که ترا در ورطهٔ هلاک ابدی اندازد
و محوای مکتوب دوم آنکه هنگام خشم بر زیردستان رحیم باش تا زبر
دستان بر تو مهربان باشند و ملخص کتاب سیم آنکه بوقت جزا دادن
از حد شرع تجاوز مکن و بهیچ حال از انصاف درمگذر **بیت**

اگرچه حکم تو جاریست در جهانداری ٭ چنان مکن که زکار یست مردم آزاری
مناز اگرچه لبت همچو غنچه خندانست که هست دیده مظلوم ابر آزاری
مباش غره بستان سرای دولت خویش که عنقریب ازو بگذری و ملکداری

ملک زاهد را وداع کرده بدار الملک مراجعت نمود و در مجلس حکم فصل قضایا
در وقت خشم این سه رقعه بر وی عرض کردندی و او را ملک ذو الرقاع
باعتبار این رقعها گفتندی و این ملک را کنیزکی بود خوبروی پاکیزه
خوی سرو قد ماه خد یاقوت لب سیمین غبغب کبک رفتار طوطی گفتار

بیت ماه روی مشکبوی دلکشی ٭ جانفزای دلفریب مهوشی

نرگس مخمور سیه چشم بیمار او و عقیق نمای دل خون شده از لعل
شکربار او خوبرویان خطهٔ خطا در بند حسن زلفش اسیر و عشوه فروشان
کشمیری بهوای سلسلهٔ جعد بر تاب و تحش پای دل در زنجیر **بیت**

رخسار ترا تا چه خوبیست گرفت ٭ در شیوهٔ دلبری ترا چیست گرفت

جمال حال او بر پاکدامنی زمن یافته بود و حجلهٔ حسنش بزیور عفت
و پارسائی آراسته شده و دل شاه بشمایل او چنان مایل بود که
از مؤانست حرم خاص و مع شفقت دیگر جواری استبعاد نمودی
عروس ملک از غیرت شاه همواره جویای حسرت زکی و برای قمع
او از روی رشک و حسد بهر گونه حیله انگیختی القصه غصهٔ خود را
با مشاطهٔ حرم سرای باز گفت مرا اعلام کن که ملک از کنیزک چه چیز دوست
دارد و نظر بکدام عضو بیشتر گمارد خاتون جواب داد که بوقت
خلوت مشاهده افتاد که بر زنخدان سیب مثال او که در غایت صفا و کمال
است نزدیک چشمهٔ حیات متعلق ایستاده و بانامل نازک که دست
قدرتش بالای ترنج غبغب نهاده بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید

بیت بخلدم دعوت ای زاهد بفرمای ٭ که این سیب
ذقن زان بوستان به ٭ مشاطه گفت طریق اینان یافتم در آنکه
ملک را بزودی از پیش توان برداشت مصلحت آنکه قدری زهر هلاهل
همین دمی تا به نیل بیامیزم و بحجرهٔ کنیزک رفته خال از آن بر حوالی
ذقن و غبغب او زنم و چون ملک بر حالت مستی لب باو رساند بر جای
سرد شود و تو از این رنج فرج یابی خاتون از این مکر دلش بگرفته

گشته آنچه او را بایست مهیا گردانید و مشاطه بدین منوال که از قم ذکر
طه رفته بر گیتی آرا اطلاع حیله برهمت داده و در حقه تزویر نهاده
بوثاق کنیزک رفت و از سیاه کاری حالی بر ذقن آن ماه زده
با روت تیره روی را بر کناره چاه بابل جای قرار آماده ساخت

بیت بهر دانه ایست آن خال افتاده بر زنخدان ٥ یارب نگاه
داری ز آسیب روزگارش ٥

ملک را غلامی بود در حرم
سرای سمت محرمیت داشتی قضا را از پس پرده محاورت خاتون
و مشاطه شنید و رفتن مشاطه بمنزل کنیزک و ز دل خال بر زنخدان
معاینه دید داعیه وفاداری و حق گزاری او را بران داشت
که کنیزک را از آن مکر خبر کند بهیچ طریق فرصت نیافت و ملک سردار حالت
سکر بود کشف آن سر او بهیچ وجه میسر نمی شد آخر ملک بعادت
معهود بخوابگاه کنیزک در آمده و از غایت مستی بخواب رفته غلام از
شفقت حق شناسی و این گرشده آهسته آهسته ببالین کنیزک
آمد و بگوشه آستین اثر نیل از ذقن او پاک کرد درین حالت
ملک بیدار شده غلام را دید که دست بر زنخدان کنیزک دراز
کرده است حرارت غیرت او را بر آتش غضب نشانده تیغ چون
آب قصد غلام کرد غلام از خلوت سرای بیرون دوید و ملک از

عقبش شمشیر کشیده بدر آمد معتمد خاص ایستاده بود و رقعها بدست
گرفته چون ملک را متغیر دید پیش آمد و یک رقعه نمود دریای خشم او از
موج فرو ننشست دیگری عرض کرد آتش فتنه تسکین نیافت رقعه سیم
بموقف عرض رسید ملک سخن صبر و سکون بخود راه داد و شربت ناخوشگوار
غضب را تجرع فرمود و بر سبیل تلطف غلام را طلبید و گفت این جرات چرا
کردی غلام از روی راستی صورت حال باز نمود و ملک عروس را آوازه
در نعش آن عذر و تحقیق آن بر غایت مبالغه بتقدیم رسانید عروس
انکار آن کار نمود و گفت غلام عذر میگوید و من بارها دیده ام که این
فاجره با نگار در آن کنیزک با مثال این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میداشتم
تا اظهار آن جرات نمایم و ممکن که بر آن حمل افتادی که بسبب رشک اتفاق
واقع شده است و الحاصل اراده که ملک ما یه العیش [illegible] نموده و اکنون که ملک
مفسد توقف داده سیاست سلطانی را زیان دارد و غضب خویش بموقع
اتقع گردد بمراتب از حلم بهتر خواهد بود

نظم خار گر بهر سوختن شاید
در گریبان نهی نه نیک آید ٥

ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت
ای شاه کامران و واسطه امان زمان امکان دارد که هنوز تعبیه این بد
در حقه مشاطه باشد اگر بحضور او مثال مبارک ارزانی دارند شاید
بکلی این شبهت زایل گردد ملک فرمود تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند

و قدری پیل از آن بوی خورانید نه خوردن همان بود و مردن همان
چون حقیقت حال بر ملک منکشف گشت عروس را سده کرده غلام را خط
آزادی داد و امارت برخی از بلاد آن ممالکت بوی تفویض فرمود
و آن پادشاه جهان پناه چون چهرهٔ حال خود را بحلیهٔ حلم آراسته
ساخت بحضرت مشاطهٔ او برسید و برکت بردباری از فرزان آن سیاه
کاری ایمن گشت و چنان سری خطیه بروی آشکارا شده بر حال
دوست و دشمن وقوف یافت و این مثل بدان آوردم تا در آئینهٔ رای
روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاهان را در هیچ کار تعجیل
نباید نمود و بی تأمل و تفکر حکمی نباید فرمود شعر حکم سلطان بسان آتش و آب
در دمی عالمی خراب کند ❁ پس چنین حکم را روا نبود ❁ که شه از روی
اضطراب کند ❁ ملک گفت مرا درین حکم خطائی افتاد و کلمه در حال
خشم بر زبان من رفت بایستی که تو دران چنانچه لایق حال اصحاب نظر باشد
تاملی بجای من آوردی و از تو عزت نمود که صفت ورزیده آن چنان بی
هلاک گردانیدی وزیر جواب داد که ملک را از جهت یک زن چندین فکرت
بضمیر مبارک راه نباید داد تا از جمع صحبت خدمتکاران دیگر که در سرای
حرم اند باز نماید بیت گر سرو برفت یاسمن هست ❁ شد گر
ور لاله نماند یاسمن هست ❁ ملک را از محوای کلام وزیر چنان مفهوم

از ایراندخت گشته است آه از نهاد وی برآمد و در گرداب اندوه افتاد
با خود می گفت بیت خوش بسوز از غمش ای سینه که اینک دل مهر
بهمین یار تپیده و برخاستن است ❁ دریغ آن رونق گلزار جوانی
که چون عهد گل اندک زندگانی برد و حیف آن نهال ریاض کامرانی که
بآفت خزان هجران بی برگ و نوا گشت بیت سرو بالای تو در
خاک دریغست دریغ ❁ زیر خاک آن گهر پاک دریغست دریغ
پس روی بوزیر کرد و گفت اندوهناک شدم بهلاک ایراندخت وزیر
جواب داد که سه تن همیشه اسیر اندوه و دستهٔ بند غم باشند اول آنکه
همت بر بدکاری معروف دارد دوم آنکه در حال قدرت نیکوکاری
بجای نیارد سیم آنکه نا اندیشیده کاری کند و عاقبت آن بندامت کشد
ملک گفت ای وزیر در خون ایراندخت توقف نکردی و پیش باطل نوها
جواب داد که پیچ سه تن باطلست شخصی که جامه سفید پوشد و آهنگری
کند و گازری که بالباس تکلف در میان آب ایستد و جامه شوید و
بازرگانی که زن نیکو بدست آرد و او را در وطن گذاشته سفر دور
دست اختیار کند و من در خون او سعی نکردم مگر فرمان ملک را
امتثال نمودم و درین باب ملامت عاید بدان حضرتست که بی آنکه تأمل
او در خواتیم کارها تا مرساعد و نظر بصیرتش بعواقب امور محیط گردد

ودرین مثال رای بخت را از ملاحظه معزول و مکر صیاد را اندر پی مهجور
گردانید بیت مثال شاه با پستی که از روی خرد بودی ه وراز
روی خرد بودی خبیها روی نمودی ه ملک گفت ازین سخن
درگذر و درین باب فکری کن که مرا از روی دیدار او اندوهگین دارد
و چاره این کار نمیدانم وزیر گفت دست تدارک بدامن این کار نرسید
ودرین قصه پشیمانی سود ندارد و هرکه ناندیشیده در مهمی خوض نماید
و کاری که ندامت در آن نافع نباشد مباشر گردد بدان رسید که
بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اول تابستان دانه چند فراهم آوردند
و در گوشه جهت ذخیره زمستان نهادند و آن دانها نم داشت چون
تابستان بآخر رسید حرارت هوا اثر کرد و دانها خشک شد و از انچه
پیشتر بودی کمتر می نمود کبوتر درین وقتها از خانه غایب بود چون باز
آمد دانه را اندک دید جفت را ملامت آغاز کرد و گفت این دانها
جهت قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت سرما پدید آید و از
کثرت برف در صحرا دانه نماند بدان گذرانیم درین اوقات که در کوه
و دشت همه یافت شود ذخیره را چرا خوردی و از طریق حزم انحراف
ورزیدی اگر نشنیده که حکما گفته اند بیت

کنون که برگ و نوایت هست تهیه کن ه ذخیره بنه از بهر بی نوایی
خویش ه ماده گفت من ازین دانها نخورده ام و بهیچ وجه ازان
تصرفی نکرده کبوتر نر چون دانه کمتر می دید سخن او را باور نمی داشت
و بزدش تا سپری شد پس در فصل زمستان که بارانها متواتر گشت
دانها رطوبت برد و بوزن اول ظاهر شد دانست که ظلم کشیده و بقرار اصلی
باز رفت بر موقوف یافت که سبب نقصان چه بوده جزع کردن و در
فراق یار غمگسار نالیدن آغاز کرد بزاری زار میگریست و میگفت
مهاجرت دوست صعب است و صعب تر آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت
بیت بکار خویش تامل نمای گر تعجیل ه زبان کنی و کسی را زیان
ندارد سود ه و فایده این مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت
شتاب ننماید تا چون کبوتر بسوز رنج مبتلا نگردد ملک گفت اگر من
در قتل شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا در رنج افکندی
وزیر گفت سه تن خود را در رنج اندازند یکی آنکه در مصاف از خود عاقل شود
تا زخم گران یابد دوم آنکه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا تاراج
برند و مال باقی ماند و دیگر سه مردی که زن نابکار و جوان در عقد آرد و
در بند او آن زن سرو رمرگ وی از خدا میطلبید و با او نمی سازد
ملک گفت ازین عمل بر هیچ بود دلیل توان گفت جواب داد که تهتک بحرکات

و سبکات دولت مرا دیگی انکه مال خود نزد بیگانه ودیعت ننهد دوم
انکه ابلهی را امان خود و خصم حکم سپارد و من درین کار تهتک نورزیده
ام عاقبتش انکه درامضای آن فرمان شاه متابعت حشم ام فرموده که
از جهت ایران دخت غم بسیار است وزیر جواب داد که از جهت
پنج نوع زنان غم خوردن روا باشد انکه اصل کریم و اداب شریف
و جمال زیبا و عفاف کامل دارد و انکه دانا و بردبار و مخلص و یکدل
باشد و در همه ابواب نصیحت ورزد و در حضور و غیبت مشفق بود
و انکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار و دثار خود
سازد و انکه خجسته فال و مبارک نفس بود و یمن قدم او بر همه
ظاهر گردد و ایران دخت بدین همه صفتها اراسته بود اگر ملک
برای او اظهار ملال کند مخصوص خواهد بود و چه بی یار وفادار
از عمر لذت و نه در زندگانی راحتی **بیت** ذوقی چنان ندارد
بی دوست زندگانی ه بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد
ملک گفت ای ایلار در سخن دلیری میکنی و از حد ادب تجاوز مینمایی
و چنان پندارم که از تو دوری لازم است وزیر گفت از دو تن دوری
بپسندیده افتد یکی انکه نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب عقبی را
نابوده انگارد دوم انکه ظاهر را از نواهی و باطن را از ملاهی باک ندارد

ملک گفت که در چشم تو حقیر می نمایم که در ادای این کلمات جرات حاضر
بی شمری گفت بزرگان در چشم سه طایفه سبک نمایند اول بنده بیسباح
که در گاه و بیگاه در نشست و خاست و شام و چاشت با خواجه برابر
نشیند و خواجه سر با وی هزل کند و فحش دوست دارد دوم بنده
خائن که بر اموال خواجه مستولی گردد و دست تصرف در ان بگشاید
چنانکه اندک مدتی را مال وی از مال خواجه بر گذرد و خود را بر ولی
نعمت راجح داند سیم بنده که بی استحقاق محل اعتماد گردد و بر
اسرار خواجه واقف شود بدان مرتبه تعزز گردد ملک گفت من ترا آزمودم
و آزموده بهتر بودی وزیر جواب داد که هشت تن را نتوان آزمود
الا در هشت موضع شجاع را در جنگ و برزگر را در زراعت و بزرگان را هنگام
حساب و دوست را در وقت حاجت و مردم اصیل را در ایام محنت و زاهد
را در احراز ثواب آخرت و عالم را هنگام تقریر و مباحثه حاصل
صداع ملک مع وصاف کراهت اثر و رزمی فرمود و وزیر جوابی سر تراز
زهر اب داده بازمی داد و سخنی در حد ادب مردم او نهاده می گفت
و ملک بطریق حلم تحمل نموده آن شربتهای ناخوشگوار را نوش میکرد
بیت تحمل کند هر کرا عقل هست ه نه عقلی که خشمش کند زیر دست
تحمل چو زهرت نماید نخست ه ولی شهد گردد چو در طبع رست

رمغازی غابان

عاقبت زبان شاکری بگشاد و گفت پایه دولت ظل اله بر مفارق عالمیان
پاینده باد و آفتاب سعادت از اوج شرف و ذروه عظمت تابنده
من بنده که اقدام جراحت بسیاط احاسنت می نمودم و در تصدیع
جناب رفیع بر مرحله ابرام اقدام می نمودم جهت امتحان ذات ستوده
صفات بود المنة لله تعالی که اگر کسی شبیه ملک طلبد و از امثال وی نشان جوید
ع جز در آینه و آبش نتوان یافت نظیر ٭ این چه بزرگوار داشته
کمال حلم و مکرمت آراسته و این چه نفس نفیس است ترتیب صبر و وفا و خوش
خوی متعلق گشته و سزاینده بزرگی چنین شخص را مسلم بود و نام بزرگواری
رسل این نامداری اطلاق افتد بیت بزرگی بناموس و گفتار نیست
بلندی بدعوی و پندار نیست ٭ از آن با جوانمردی کسی را نکوی
که خوانند خلقش پسندیده خوی ٭ ملک گفت ای بلا پرور نیکو دانی
که من بار کار خلاف بر رحمت و رافت نهاده ام و اساس شهریاری
بر شفقت و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی سادت جمعی که از روی تو
تمردی اظهار کنند با سلوک و تقریع در مقام معارضه و موازنه آیند
اشارتی صادر گردد جهت محافظت و آداب جهانداری و تمهید قواعد
پادشاهیست و اگر بر سعب دریای عالی همت نه در آن مرتبه است که تحرک
امثال این بیچارگان موج خشم بر آرد نظم من بر بیدم که هر باد بلرزد ز برش

بادکامم که بکاه چه تنش از شعله نار ٭ یا به آن کوه که نالد ز صدای
مردم ٭ یا بدان برم که بگیرد بهوای صد بار ٭ و من در حلم بی قی
ایران دحب بی اختیار بودم و گفته اذا المواد قد یکل العین ع
اسب خوش رو نیز گاهی سکندر می خورد ٭ وزیر گفت آن مع
حلم در بود و آن در که معدوم و حلم امروز تر از آن که درچه
در هیچ تاریخی نشان نداده اند که شاه کامکار و والی صاحب
اقتدار با شمشیر بران و علم روان بر مسند شوکت نشسته باشد
و بنده خدمتگار در مقام خواری بپای ایستاده بیچارگی تا با گوید
و قدم از اندازه خود فراتر نهاده آنچه خواهد بزبان آرد مانع اقامت
رسم سیاست نشد عظیم و عفو عمیم چه تواند بود ع هرچند که زشت
کند لطف تو بیش است ٭ ملک گفت چون بنده بگناه خویش
معترف گردد و آثار حزم بر صفحات حالات خود معاینه بیند هرآینه
در مقام اعتذار خواهد بود و مردم کریم را از قبول عذر چاره نیست
العذر عند کرام الناس مقبول ٭ وزیر گفت من بگناه خود اعتراف
دارم و گناه من آنست که در امضای فرمان ملک تاخیر جایز داشته ام
و کشتن ایران دحب را موقوف گردانیده و از بیم این مقام سوال لیکن
وحشت عتاب خطاب نیز اندیشیده در قتل او تعجیل نکرده ام اکنون

حکم و فرمان ملک راست بیت گر لطف مینمایی و گر قهر میکنی
گردن نهاده ام چو اسیران حکم تو ⁂ چندانکه ملک این سخن استماع
فرمود دلایل فرح و ابتهاج و شواهد نصرت در ملامح بر ناصیه مبارکش
ظاهر گشته رایت ادای کمالات باوج علیین رسانید و سحاب بیکرانش
بجای آورده نعره شادی از دروازه سپهر برین گذرانید و گفت نظم
مژده ای دل که مقصود ز در باز آمد ⁂ تن خسته دلان جان دگر باز آمد
انکه چون غنچه بپوشیش لب ما می خندید ⁂ رخ دولت ز گل افروخته تر
باز آمد ⁂ پس فرمود که عجب مانده بودم که سخن بر وجهی سر زده
که بهلاک ایران دخت مفهوم می شد و من صدق اخلاص و مسامحت
تو می شناختم و میدانستم که در امضای آن توقف ذاتی کرد وزیر
جواب داد که معاذ الله من بنا بر آن بود که ما عزمت ملک را نیکو شناسم
و بنگرم که از آن حکم نادم هست یا نه اگر شما را بر همان عزم می یافتم
غایبانه بر آن مهم می شتافتم اما چون دیدم که خاطر بر القای او
مایل است گناه خود اظهار کردم و عذر ناچیز را تقدیم نمودم ملک
فرمود که حزم و کیاست من درین باب ظاهر برگشت و اعتماد بر دانش
و فراست تو بیفزود و خدمتی که بجای آوردی در معرض قبول افتاد
و مراتب تو هر چند زودتر بتو خواهد رسید این سیاست باستظهار

تمام بباید رفت و بعد ازین فراوان با ایران دخت [illegible] و التماس [illegible]
که همه ابواب حصول امانی و سرمایه وصول مقاصد و فتوح شادمانی
تمام تواند بود بکو تر وجهی نمود بیت بیا که وصل تو از خدای میخواهم
بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم ⁂ بلار نزدیک ملک بردند
اکثر و امرا ایران دخت اشارت کاملی [illegible] وصال رسانید نظم
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن ⁂ که باد صبح نسیم گره گشا آورد
ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده بخدمت شتافت و شرط سجود
بجای آورد زبان منت داری گشاد ملک گفت این منت از بلار باید
داشت که شرط مسامحت بجای آورده در ادای این عزیمت تانی نمود
بلار گفت مرا بکمال حلم و مراقب خیر و ندوه کرم و رحمت ملک
وثوقی تمام بود و این تامل بسبب آن بخود گرفت و اگر نه بنده را در
فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود که ای بلار توی
باش که دست و دولت گشاده ایست و فرمان تو با فرمان ما برابری
یافته و بر هر چه کونی از حل و عقد و امر و نهی اعتراض نخواهد بود
بلار جواب داد که سوابق عنایت و سوابق عاطفت پادشاهانه
بر خدمت بندگان رجحان دارد و اگر هزار سال عمر یابم هزار یکی
از ادای شکر نتوانم گذارد نظم با انکه هر زبان [illegible]

کی شکر بهار در [..] نکردن ٭ اما صاحب بندگان آنست که بسا
ازین در کارها تعجیل نفرماید تا بصفای عاقبت از کدورت ندامت
سالم ماند ملک گفت این مناصحت بسمع قبول اصغا فرمودیم و در
مستقبل بی مشاورت و استخارت مالی نخواهم داد پس وزیر را
ایران دخت خلعت گرانمایه ارزانی داشت و از کلبه مفارقت بحجره
مواصلت خرامیده مجلس طرب بیاراست بیت یکی معتبر جشنی
آراستند ٭ گلستان عشرت بپیراستند ٭ ساقی زیبا از ساغر
سیمین می صاف در کام حریفان می ریخت و باده خوشگوار نهال
نشاط را در جویبار سینه آب میداد نظم خنده‌ای بنده نشاط انگیز
کرده یار را لهو عشرت تیز ٭ مطرب خوش [..] با آهنگ نوای
مرکوز رود مرغ دل را در اهتزاز آوردی و نغمات اغانی به بوم
عیش و شادمانی اشارت کردی لطافت دستان عود نغمه
هزار دستان می نمود و ناله دلکش چنگ از آینه سینه‌ها زنگ
می زدود نظم مغنی چو زهره برامش گری ٭ صراحی درخشنده
چون مشتری ٭ بقانون نوای طرب گشته راست ٭
بنوعی که طبع فریبنده خواست ٭ بقیه روز و تمام شب
بعیش و عشرت گذرانیدند نظم چو روز دگر صبح گیتی فروز

بغیر روری آورد شب را بروز ملک بار عام داد و بر تخت عدالت قرار
قرار گرفت و علاء وزیر شرط خدمت بجای آورده باصالت خود و وکالت
اهل و اولاد ملک از برای همه داد طلبید و تعبیر خوابها مذکور که تقریر کرده
بودند تکرار کرد و حکم سلطانی بران موجب شرف نفاذ یافت
کاریدون حکیم را حاضر گردانیدند و نکال و عقوبت بلاحد برای حکیم
تفویض فرمود و کاریدون چنان صواب دید که جمعی را بردار کشیدند
و جمعی را در پای پیل افکندند و خاک را با یکسان ساختند و گفت جزای
خائنان و سزای غداران اینست بیت هران کس بسیم خنجری بر کشید
فلک هم بدان خنجرش سر برید ٭ چو پسندان کسی بخت روی
بمرد ٭ کز نیک بادیه بر برخورد ٭ بعد از دفع دشمنان
شاه حکم ممالک را با وزیر گذاشت و خود با ایران دخت بمعاشرت
پرداخته داد کامرانی میداد نظم شب عشرت غنیمت دان و
داد خوشدلی بستان ٭ که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را
اینست داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق
و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمندان پوشیده نماند که
فایده از بیان این حکایات اعتبار خوانندگان و ابلاغ شنوندگان
کانست تا بتجرب سعدان و اشارت حکما نظر نموده کار خود سازند

و شکر نعمت کاملتر گزارند برهمن در مقابله ثنای ملک بدیع دعا بر صفت
کرد و گفت هر تحفه دولتی را از کارخانه نصر من الله و فتح قریب چهره
گشاید و هر عطیه سعادتی که بر منصه و ما النصر الا من عند الله جلوه
نماید نصیب تام و قسم اتم اولیای ساحت سلطنت شما مخصوص باد بیت
تا بستر دهد صبا و زمین ۵ گرد از چنین لاله و رخسار ارغوان
گلزار دولت تو گرداد نسیم خلد ۵ محفوظ باد از اثر غارت خزان
قوی بزرگی درانچه ملک بود داشتن موضع استماع است
و پادشاه باید که ملازمان خود را بانواع امتحان بر محک آزمایش
زند و عیار رای و رویت و اخلاص و نصیحت هر یکی معلوم کرده اعتماد
بر پرهیزکاری و صلاحیت و امانت داری و صیانت ایشان کند که
سرمایه خدمت ملوک راستی است و راستی بی خداترسی و دیانت
صورت نگیرد و هر که را در دانشها خوف و خشیت باشد انما یخشی الله من عباده
العلماء ملازم سلطان نشاید که از خدای ترسد هم شاه را مادام استظهار
بوی قوی گردد و هم رعیت را بمدد امید داری از و روی نماید بیت
خداترس را بر رعیت گمار ۵ که معمار ملکست و پرهیزکار
وزیر از خدا باید اندیشناک ۵ نه از خوف سلطان و بیم هلاک
و البته دروغگوی و ناراست نشاید که در معرض محرمیت آید و در

و مصالح دین و دنیا و بنای کار امروز و فردا بر قاعده حکمت و اساس
کیاست نهند و از تهور و تهتک بجانب وقار و بردباری گرایند و هر که
بعنایت ازلی اختصاص یابد هر آینه فرق همتش بتاج تواضع زینت
خواهد گرفت و کیفیت معیشتش باوج حلم زیور خواهد پذیرفت چه تواضع
و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست را بمرتبه اقربا رساند نظم
با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی ۵ اعوان تو شوند دو یار
غمخوار تو ۵ با هیچکس ز خلق خدا دشمنی مکن ۵ تا بر مراد دوست
بود روزگار تو باب پانزدهم در بیان اجتناب فرمودن ملوک از قول
غدر و خیانت کهن فیلسوف جهان آزمای ۵ سخن را چنین
برقع گشای ۵ که چون رای دابشلیم این داستان از بیدپای حکیم
استماع نمود و ثنائی که از فحوای آن روایح بهجت بمشام قدسیان
رسید و مضمونش از مناشیر تباشیر صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود
و گفت بیت ای عقل راز رایت روشن شده مسایل ۵ وی وهم
راز هیبت حل گشته جمله مشکل ۵ شنیدم صفت منفعت حلم و برد
باری و مضرت تهتک و سبکساری و تفصیل ثمرات حلم بر دیگر مناقب
شهریاران و جهانداران بشناختم اکنون داستان ملوک در داشتن
ملازمان امین و معتمدان باز نماید که کدام طایفه قدر تربیت نیکوتر شناسند

اسرار مملکت محال مداخلت یابد که از آن خللها زاید و اثر فتور آن مدتها
پدید آید رای فرمود که این باب بتفصیل احتیاج دارد و چه مردم بد اصل
و فرومایه نصفهای نیک را استر می باشند و اگر مهم ایشان روی
بر اوج نهاده موجب انفعال ترتیب کننده می شود **بیت**
ناپاک اصل اگرچه در اول وفا کند ∗ آخر از آن بگردد و عزم جفا کند
برهمن گفت مفصل این سخن آنست که خدمتگار پادشاه را سه صفت می باید
اول امانت در فعل که مرد امین پسندیدهٔ خالق و خلایق است و محرمیت
اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک را شایسته و لایق دوم راستی
در قول چه وصمت دروغ عیبی عظیم است و پادشاه را از دروغگویان احتراز
فرمودن فریضه باشد و اگر کسی را همه فضائل جمع گردد و بحق گزاری
و وفاداری شهرت یابد چون دروغگوی بود اعتماد را نشاید سیم
اصل پاک و همت عالی که فرومایه و بی همت قدر انعام و کرامت
نواحی نشناسد و از هر جانب که باد آید مسلمان او ظاهر گردد و اداء لع
طالب مال جهت و اسبابی وفایان گفته اند **نظم** در طریق دوستی
ما ثابت قدم چون خاک باش ∗ چون صبا تا چند مردم بر سر کوی دگر
و پادشاه باید که نظر بمحاسن اخلاق چاکران کند نه تجمل و استظهار
ایشان چه زینت خدمتکاران سلاطین عقل و کفایت است و استظهار

این طایفه دانش و دراست چون کسی بجمله فضایل انسانی و از شوایب رذایل
خالی افتد و عفاف و روش و صلاح مکتسب با یکدیگر جمع کند و از روی امتحان
بدین نسق که تقریر افتاد مخصوص و مفتش بیرون آید لازم بود که پادشاه
در ترتیب مصالح او نگاه دارد و با هستگی و تدریج مراتب
تقرب و مدارج تمکن رسانند تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها
متمکن گردد و حکما گفته اند پادشاه در ترتیب چاکران چون طبیب
حاذق باید که اول از حال بیمار و مدت علال و کیفیت و کمیت علت
و اسباب و علامات استکشاف تمام دهد و استقصاء شافی نماید
بر کلیات و جزئیات و دلائل نبض و قاروره و قوتی کامل و شعوری
شامل حاصل نکند بمعالجه و مداوات خوض ننماید همچنین پادشاه
می باید که تفرقهٔ حال خدمتکاران از کلی و جزوی نکند و اندازه کردار
و مقدار گفتار و طریق منهج رهبری بشناسد آنگاه آغاز تربیت و تقویت
کند و اسپان ایشان بر کسی اعتماد ننماید تا موجب حسرت و ندامت
نگردد و اصل الاصل آنست که ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا مهم
اسرار مالی و ملکی از وقوف اغیار مصون ماند و هم سپاهی و رعیت
از ضرر او محفوظ باشند و اگر یکی از مقربان حضرت را باسه او شیفته
جامه گرفته باشد و سخن او نزد سلطان رتبهٔ قبول یابد تمکن

پگناهی را در معرض بلا افکند و موجب بدنامی پادشاه و وخامت
عاقبت او گردد و از نظایر این کلمات حکایت زرگر و سلاح است
رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که
در دار الملک حلب پادشاهی بود فرمان‌ده کامکار بود که اگر سلاطین
روزگار حلقهٔ انقیاد او در گوش جان کشیده و اغلب خواقین جهان
غاشیهٔ امتثال او بر دوش گرفته **نظم** پروری کز فر عدلش
بست او مهار من • قیصری کز نور رایش داشت امهال زمان
هر کجا عزم جهانگیرش گران کردی رکاب • فتح و نصرت را بدان
جانب سبک گشتی عنان • و این پادشاه دختری داشت
که سکه ماه منظر که نور رخسار خوبش چهرهٔ آفتاب را منور کرده بود
و بوی زلف مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته **نظم**
لب لعلش نگین خاتم جم • دهان از حلقهٔ انگشتری کم • ز رنگ عارض
روی حور العین • خم زلفش در آتش کرده صد نعل • عذارش
قبلهٔ آتش‌پرستان • دهانش از روزی تنگدستان •
پادشاه این گوهر یکدانه را از دیدار اغیار پنهان داشتی
و چون در شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش دادی
روزی جهت این دختر پیرایه ترتیب می‌نمودند و با استاد زرگر

که در صنعت خود کمالی داشته احتیاج افتاد و در آن شهر زرگری بود
که گرهٔ تعبان آفتاب برای گداز زر او لایق بردی و دو زرافشان
ماه کارگاه رسیم پالائی او را موافق نمودی در جوهرشناسی بمثابه
که بمجرد دیده صدف قیمت دری که در درون او بودی بدانستی
و عیار گرفتن بمثابه که بی تجربه محک از غش و صفای زر خبر داری
نظم روز و شب کوششش هنر کرده • و ز هنر کار خود چو زر کرده
هر چه بتوان ز سیم و زر پرداخت • ساختی آنچنان که باید ساخت
ملک آوازهٔ او شنوده بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای اعلا
او را دیده در این وقت او را بحرم طلبیده و در باب ترتیب پیرایه با او
گفت و شنودی رفت مرد زرگر جوانی بود ظریف و دی شیرین زبان
دل پادشاه در اثنای محاورات بملاقات او مایل شد و خاطر مبارک
را بملاقات دائمی او رغبتی پدید آمد و او نیز هر روز تحفه‌های غریب
و تنعمهای عجیب پادشاه را ساختی و ساعت بساعت
ملک در تقریب و تعظیم او بیفزودی تا محرم حریم سلطنت شد و دختر
پادشاه که آفتاب و ماه سایه بر سرو بن نیفکنده بودند او را در پس
پرده راه داد **ع** هر کس شد محرم دل در حرم یار بماند
و این پادشاه وزیری داشت بمثابت عقل مشهور و باصابت

رای معروف و مذکور رقم کلک جهانگشایش فتح نامهٔ نصرت بود و اثر
فکر عالم آرایش طراز جامهٔ شوکت ارباب دین و دولت را بر رای
روشن او اعتقاد بودی و اصحاب ملک و ملت را از خانهٔ خاص [illegible]
مادهٔ حیات افزودی **بیت** کلک تو تارک ابر ملک دین گشاده
صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی ٭ چون وزیر دید که
پادشاه در تربیت زرگر از حد اعتدال درگذشت و مبالغه اعزاز
و اکرام او را باقصی غایت رسانیده از محض نصیحت و دولتخواهی
در محل صالح و وقت پسندیده بطریقی که از دایرهٔ مناسبت خارج
نبود عنان جواد کلام بجانب مهم زرگر منعطف ساخت و فرمود که
شاها سلاطین سابق ارباب حرمت را در صدر … بمکنت نما پرورده
و ایشان را هم در میان اقران و همسران بزرگ گردانیده و حالا ملک
این شخص را محرم حرم ساخته و قبل از این قابلیت چنانچه باید و شاید
نشناخته بخاطر من خیال میرسد که این شخص اصل کریم و عنصر پاک
ندارد چه پیوسته بیخانه او بر ازار و انداز مردم موقوف است
و همتش مرا جراء او امر و نواهی نه بموقع محل مصروف و از چنین
مردم آیین وفاداری و رسم حق گزاری توقع نتوان کرد **نظم**
هر که از ناکس طمع دارد وفا ٭ از درخت بید میجوید ثمر

من مشاهده کرده ام که هر گاه و بشیمت شخص در مقام تمام واجب آن بوده
آن سعادت دنی از غایت ملال … بودن خود را می گشته و حکما گفته اند که علامت
ارذال آنست که قوت کرم و دیگری نداشته باشد **بیت**
شعله خواهد که برآید بکام ٭ خس که ارد کسی را لگام
کند و نمک را خوش آن خوان ٭ بیشتر از نان خورد افسوس آن
و سزاوار در صحبت ملوک طایفه توانند بود که از اصالت با شرف
نفسیت جمع کرده اند و از محل لطف حاصل بهره که احتیاط باید نمود چه
در مرافق این طایفه انواع حیلها زاید و از اکر حسب … و خبیث باطن
باشد ملاحظه دیانت و رعایت امانت نکنند و چون این صفت از میانه مرتفع
شد مرعی که در … کان و اخلاف … از مزد خاین توقع توان کرد **نظم**
کسی کز امانت ندارد نصیب ٭ اگر بد کند نبود از وی عجب
… فعل … ست ٭ تمام … در … ست
ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و نیکویی صورت بر سالی
معنی دلیل است که الظاهر عنوان الباطن و بزرگان گفته اند چنین
عنوان از مضمون نامه خبر میدهد **بیت** هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند
که در آن نامه خبرهای نکو خواهد بود ٭ و آنکه حضرت رسالت …
صلی الله علیه و سلم فرموده اند که رعوا احتیاج بر کسی خوانید که صفحهٔ

عذارش باب حسن و جمال زینت باشد و نیکویی از تازه رویی چشم دارند
که در چهار رستش بجمال خوبی آراسته باشد اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه
اشارت بدانست که حسن صورت نمودارست از کمال از روی حقیقت
بر اوصاف پسندیده را نمیدانند چه بسیار کس باشد که صورت زیبا
دل خلقی برباید و چون بعد معنی او بر محک امتحان زنند هیچ چیز را نشاید
و در امثال حکما وارد است که حکیمی جوانی خوب صورت دید دلش
بمصاحبت او مایل شد پیش آمد که حقیقتش باز نمود و نفاری که
از آن باز توان گفت نداشت حکیم درگذشت و گفت نیکو خانه است اگر
در وی کسی بودی **بیت** رو معنی بر که در صورت ده بی ماند هم
از یکی خیزد شکر وان یک زهر بوریا بیت ° ملک فرمود از لطافت
صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج معتدل
را قابلیت ترتیب هست و چون درین مدت مربی نداشته ممکن که بعضی
از اخلاق وی از نهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر ترتیب
بر وی گمارم با اکتساب اوصاف پسندیده نموده بمرتبه کمال برسد
چون تو ترتیب سنگ خاره را یاقوت فرح افزای و لعل آبدار دلگشای
می سازد و همین صفت ترتیب جوهر سیاه را مشک خوش بوی غالیه
بار و قطره باران را گوهر یکتای بی بها هوار می شود **رباعی**

از ترتیب است که آب گوهر گردد ° چون در ره نافه مشک اذفر گردد
وزیر جواب داد که ای ملک آنرا که جوهر اصلی دارد ترتیب فرموده
لایق است چه هر سنگی گوهر نگردد و هر خونی مشک اذفر نشود و اگر
ناکسی هزار سال در ترتیب باشد از وی توقع نیکویی نتوان داشت **بیت**
بید را گر به بر و زند چو عود ° بر نیاید نسیم عود از بید
و اگر لئیم را صد نوبت تغییر و تبدیل دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد گشت
و عنصری درین باب نیکو فرموده است **بیت** هر که در اصل ناکس افتادست
به تقلیب دهر کس نشود ° قلب او غیر سنگ محکمی نشود و چون
این معنی محقق شد با که کسی که حسن ناکس اختلاط ورزد با ورطه هلاکت
گرفتار گردد و خوشنود آن ملک زاده از صحبت گفتنکر بدل بندگی افتاد
وار و اسب او به حدود وادی هلاک رسید شاه پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در بلاد پارس پادشاهی
بود نیکو سیرت اساس جهانداری بر عواطف رعیت پروری نهاده
بر سریر شهریاری داد مرحمت گستری داده **بیت**
کشیده حشمت او دست عدل بر عالم ° کشیده هیبت او پای
ظلم در زنجیر ° او را پسری در وجود آمد بار رشد و نجابت
در ناصیه او مبدا و امارت جهانگشایی در طلعت خویش هویدا

بیت دو روز ماند پس چو نظر کرد مشتری ◦ انصاف داد و گفت
که این سعد اکبر است ◦ در کتف این پسر بمقدار کف دستی
خال سیاهی بود ملک از مشاهدهٔ آن متغیر شده از حکما و منجمان حقیقت
آن علامت استفسار نمود گفتند ما در کتب اوایل دیده ایم هر که چنین
نشانی دارد او را خطرها افتد اما بعاقبت جهانگیر و کشورگشای
گردد ملک بدان فرح دل خویش گشته نظر بر ترتیب شمایل حال او می
داشت و در جوار ملک کفشگری بی حاضر و پاک زاده بود ملک
زاده چون بسن چهار سالگی رسید طبع او بملاعبت میل کرد پیوسته
در حجرهٔ کفشگر آمدی و بیاری مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی
یافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود و گفت طبع کودکان در غایت
نازکی و تازگیست از آن بهر طرف که میل دهند بر آنجا میل کرده و بدان
دستور بماند صلاح آنست که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر باز
دارد تا مبادا که اخلاق ذمیمهٔ او در طبیعت شاهزاده از صحبت کفشگر
با همواره ما کاسرایت کند و همت فرودش آن کوکب سپهر سلطنت
را در حضیض مذلت بیفکند و دیگر انواع خطرات از و متصور می
تواند بود ع کز نفس خبیث هرچه گویی آید ◦ ملک فرمود
که او کودکیست با کفشگر خوی گرفته و نزد من بسیار عزیز است بهیچ کم

اگر او را از صحبت وی منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او موجب
اندوه دل من شود و چندان صبر کنم که بزرگتر گردد و نیک از بد امتیاز
کند آنگه بنصیحت حال او را باصلاح آوریم وزیر خاموش شد و شاه
کفشگر را طلبیده انواع لطف در بارهٔ او ارزانی داشت و بمواعد
خسروانه امیدوار ساخته فرمود که تو ما را همسایه‌ای و این جگر گوشه
با تو الفت گرفته است و خاطر ما چنان میخواهد که انیس و مشفق او
باشی و از آب و آتش محافظت نمایی کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت
بیت گل باغ شه عالم افروز باد ◦ چراغ شبش شعل روز باد
من بنده خود در قابل این منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین تربیت
که مقصد اقصای همت است از خود مشاهده نمی نمایم لیکن نظر شهنشاهی
کیمیاییست که خاک تیره را از صافی بیا زرد و سنگ ناقص را گوهر کامل
گرداند بیت خاکی که گذر کنی حیات بخشد ◦ سنگی که درو
نظر کنی زر گردد ◦ امید که بیامن خسروانه شرایط ملازمت بر و
جهی مرعی افتد که بغر استحسان اقران تواند یافت القصه خدمت ملک
زاده قبول کرد و بی دهشت او را بر داشت بکلبهٔ خود آوردی و ببارگاه
شاه بردی و گاه گاه بسر ملکزاده شب در حجره او بودی و پادشاه
بهستینی سی او با کفشگر اظهار فرح کردی و کفشگر خدمت شاهزاده

بنوعی پیش گرفت که روز بروز قرب او در حضرت ملک زیاده میشد
تا بمکانی معتمد علیه گشت و بواسطهٔ ملازمت گوی شرف از اقران
در ربود ع بچوگان خدمت توان برد گوی ◦ روزها
شاهزاده را بگشت بوستانها بردی و تا شب بتماشا و عشرت
قضا
مشغول داشتی و چون تا شب نرد در باغها و تماشا بر بردی و
از اوقات ملک را سفر ضروری پیش آمد و با جمعی از خواص و خدم
عزیمت تصمیم گردانید و کفشگر را طلبید و مجددا شاهزاده را
بوی سپرده انواع تاکیدات در محافظت او بظهور رسانید و کفشگر
فرمان شاه را قبول کرده بجان کمر خدمت بربست و ملک را در
نواحی شهر باغی بود که مونس روضهٔ برین و نمودار اعلی علیین صبا از
سرتاب بنفشهٔ او نافهٔ مشک ناب گشوده و عطار شمال از جعد پرشکن
نسرینش عنبرتر ربوده ریاحین جنانش از روایح گلهای سیرابش
نسمت طراوت چشیدندی و شکوفهای نهال سدره و طوبی از انوار
اشجار سرافرازش صفت لطافت وام کردندی بیت

بخوبی باغ چون خلد برین بود ◦ در آن خلد برین گل حور عین بود
چمن ساقی و نرگس جام در دست ◦ بنفشه ترخمار و سرخ گل مست
نوای بلبل و آواز دراج ◦ شکیب عاشقان را کرده تاراج

شاهزاده پیشتر اوقات تماشای این باغ میل کردی درین محل که
شاه سفر اختیار فرموده شاهزاده بطریق معهود میل باغ کرد
و بانه جدا از علامات و خادمات که پیوسته ملازم بودندی روی
بباغ نهاد کفشگر دید که ملکزاده ایروز تاج مرصع بر سر دارد
و جامهٔ مکلل بجواهر در بر گوهرهای نفیس و سر شب لیم او را بر مکر
و حیلت تحریص نمود و با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایهٔ
صد بازرگانیست بلکه راس المال صد بازرگان و هزار دریا دکانه
حالا هر شش از دار الملک دور افتاده و ما در تماشا با اهل حرم
از جانب من ایمن اند صلاح در آنست که این پسر را بردارم و شهر
دور دست برده لباس را بهای شگرف بفروشم و باقی عمر بفراغت
و فراغت بسر برم بیت فرصتی یافته خیز و غنیمت دارش
دولتی رو بتو آورده ز کف مگذارش ◦ عاقبت آن خاکسار
از هوای نفس عدا آتش فتنه انگیخته و آب روی امانت بر زمین
جفا ریخته قصد مخدوم زادهٔ خود کرد و با علام کاردان که محرم او
بود در میان آورده و هر یک از طعام مانرا بنوعی داروی بیهوشی
خورانیده و شاهزاده را از هوش برده در صندوقی خوا
بانید و چون سبب در آن صندوق را برشت کرده تیز کرد بر سرعت

بیراو آفرین کردی و سپهر جهان بنمای سبک پای او را تعریف نمودی بیت
بسرعت بر فلک پیشی گرفتی ٭ بدور ماه قمر خویشی گرفتی ٭
گهی سوی نشیبش عزم چون سیل ٭ گهی همچون بخارش بر هوا میل
و خود بر سمندی سوار شد که چون عمر کافران رونده بود و
چون اجل ناگهان رسنده سر راه در روندگی پی زده و برق را در جهندگی
جگر سوخته اگر عنان نزا بدو سپردندی گوی سبقت از وهم در ربودی
و اگر تازیانه بدان نمودندی از گرد خاک بر قبهٔ افلاک جستی نظم
ز آسیب کوپش و سمش کاو یک ٭ نشان بر رخ ماه و پشت سمک
کانک روی از فلک کم نبود ٭ صبا مرد میدان او هم نبود ٭
و علام را زمین نورد خوش تک و فراخ گام خوش روش ٭
سبک گذر جوانی و قیمتی چو روان ٭ و دو اسپ دیگر کوتل
کرده و زاد و توشه برداشته روی براه آوردند و بار و زر روشن
شدن مسافت دور و دراز طی کردند و علی الصباح اندک زمانی
آسایش نموده باز سوار شدند و چون برگ در سلوک
مسالک گرم روی آغاز نموده دو روز را از سرحد مملکت
شاه گذشته بولایت دیگر رسیدند از آنجانب خادمان و غلامان
بیهوش افتاده تا سیم روز متنبه نشدند و آخر الامر ماعیان بر حال

ایشان اطلاع یافته روغن بادام با سرکهٔ کهنه در دماغ هر یک ریخته
تا بهوش باز آمدند و چون از شاهزاده و گلشکر نشان ندیدند
روی بسپه نهاده حال ما ما در پسر در میان آوردند ملکه سوار شده
بباغ آمد و از آن گل رعنا بشام او بوی نرسید بیت
رفتم بباغ سرو خرامان من نبود ٭ وان نو شکفته غنچهٔ خندان من نبود
چون ابر نوبهار بهر سو گریستم ٭ کان سرو پیش دیدهٔ گریان
من نبود ٭ اما چون مادر از نور دیده چیزی نیافت فریاد
بر کشیده و نفیر سوزناک بمنزل سماک رسانید بفرمود تا همه روز اطراف
و جوانب باغ را قدم طلب نمایند و در حوالی نواحی شهر و ولایت
جست و جوی نمایند و چون بعد از تفحص بسیار و تجسس بیشمار بهیچ
وجه راه بسر منزل مقصود نرسید قاصدان نا امید باز گشته صورت
بعرض رسانیدند ملکه را از آتش فراق جوهر رطوبت عزیزی در
گداز آمد و شمع وار از شعلهٔ هجران میسوخت و از مضمون حالش
فواید این بیت مستفاد میشد بیت دارم امشب که میدر
سر گرفتم ز پای ٭ تا سراپای وجود خود نسوزانم چو شمع
شب همه شب با سوز دل می بود تا صبح برآمد و درد دل بنهایت رسید
آه سرد از سینهٔ پر درد بر آورد و گفت بیت

همچو صبح یک نفس باقیست باد یار دوست ٭ دلبرم کو رخ
ننماید جان بر افشانم چو شمع ٭ با خبر پروانه از جمعی این رنگ
در رسید و شمع حیاتش بر تند باد کل من علیها فان کشته شد شعر
رفت ازین گلزار و خار حسرتش در پای ماند ٭ مجاوران حرم صورت
واقعه بملک عرض کردند و ملک معاودت نموده دار الملک را
مسند جلال ساخت و در فراق زن و فرزند انجا امکان جمع نبودی
آورد عاقبت سر بر خط مصابرت نهاده پیشه شکیبائی پیش گرفت بیت
در چنین حالی چو با سر فرد میکردم رجوع ٭ گفت ترجیع نیست جز
انا الیه راجعون ٭ اما کفشگر ملک زاده را بملک شام برده بعد از انکه
جواهر تصرف نمود او را با بازرگانی مروت و ملک زاده دو سال در صحبت
بازرگان نشو و نما یافته بحسن بازار یوسف مصری کاسد ساخت
بیت یوسف چه اگر همه پیشش بخریدند ٭ تو قابل انی که
جانها بخرندت ٭ هرگاه که آن سرو ناز پرور از خانه بیرون
آمدی هزار بیدل بر سر راه او نیاز جانها نثار کردندی و از هر گوشه
و کنار جهت جانداران سهی قامت دست دعا بر آوردندی
نظم بشهر چو یک گذشتی برای دیده بد ٭ هزار دست
دعا ز استین برون آمد ٭ بازرگان مرد متمیز و کافی بود

وقلب و دو کار تمام داشت با خود گفت مصاحبت اینچنین غلام بیش ازین
مرا ضرر دارد مصلحت نیست چه اگر در خانه مخفی دارم وجودش با عدم
برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد و کسی
طاقت دیدن آن روی نیارد بیت رسید دلبر من ای نظارگی زنهار
ببند دیده که ترک جان شکار می آید ٭ صواب آنست که این تحفه
ببرد یک پادشاه پارس برم که سلطان کریم النفس است یقین که
باضعاف قیمت این غلام مرا انعام فرماید پس بازرگان او را
بفارس آورده برسم تحفه بملک گذرانید و بعد از ده سال که از
کنار پدر جدا شده بود چون ماه تمام بمنزل چارده رسیده بیت
چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم ٭ که بجان حلقه بگوش است
بار دیگر بدار الملک فارس رسید ملک از حال فرزند غافل بود
بازرگان را تشریف قبول ارزانی داشت و بحلقه غلامان خاص فرستاد
و روز بروز در ترتیب او می افزود تا باندک مدتی از سایر اقران
امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی
از سایر اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم
بودی وقیمت جواهر و بها نهادی و نفوس نفیس یافتی انس گرفته بود
و همواره او را رعایتها کردی و از هر تحفه که ملک بوی دادی

جوهری نصیبی برای وی نوشتادی اما جوهری چون بکمال محرمیت غلام
مدید لیمش طمع خاتم ورسید و با خود گفت غلام را بفریبم تا انگشتری
خاص ملک را بمن آرد با استظهار آن بهر چه اراده دارم آن کنم و حرم
و اموال بعضی از آن بردارم پس با غلام گفت ای نازنین تمام
روز انصاف در حق این کمینه مبذول میفرمایی و من میخواهم که
بخدمت پسندیده بعضی از آن مکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک
نقشی که هر کرا بدان نقش حاجتی بدست افتد حکم او مطلق شود
و ملک جهان برو قرار گیرد **بیت** گویا مهر سلیمانست نقش خاتمش
هر که با خود دارد آید در نگین ملک جمش **د** اگر متحمل این زحمت
شوی و در وقتی که ملک بسکر خواب استراحت مستغرق باشد آن
خاتم را از انگشت او بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش از جهت
تو بردارم و عنقریب سریر سلطنت بفر جمال تو مزین شود بشرط آنکه
عمل وزارت بمن مقرر داری **ع** بخشی مرا زخوان نوالت نواله
جوهری شاهزاده را بدین نفس فریب داد و ما شب هنگام بخوابگاه
ملک در آمده دست جرات بانگشت ملک دراز کرد و آهسته آهسته انگشتری
بیرون آورد ملک بیدار شده غلام را گفت این جراءت چرا نمودی و ترا
بدین خاتم چکار بود شاهزاده از تقریر حجت عاجز آمد و از کمال رعب

ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و کین او مثال داد تا سر او را از برش
برکشید و آن حال سیاه بر کتف او پدید آمد ملک از شنیدن آن بیهوش
شد و سیاف دست از سیاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و
چشم فرزند بوسید و گفت ای نور دیده صحبت کفشگرزادگان ما را بران
فراق انداخت بسر بر عذرها خواست و گفت دوستی جوهری برادر من
بی دلی بخرص بود شاه جوهری را ادب بلیغ فرمود شاهزاده را
نصیحتها کرد و هر که از مصاحبت ناکسان دامن در کشید بامثال این احوال
گرفتار نگردد و فایده این مثل آنست که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد
که صحبت بد اصلان شاهزاده را بنده و بنده را سرافکنده میسازد و بزرگ
که از جمله انهاست بمخالطت احتراز باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت
او بسر حد افراط رسانیده مصلحت آنست که در تقرب و تمکین او جانب
اعتدال مرعی باشد مبادا که خلل کلی که تدارک آن از حد امکان
خارج افتد بران متفرع گردد شاه سخن وزیر التفات ننمود
و گفت سلاطین بی دولت دانش در کاری شروع نمایند و بی مدد
الهام مهمات خطره خوض نفرمایند نسب عالی و خاندان قدیم در شرف
ذات و کمال صفات آدمی چه مدخل دارد سبب احترام و واسطه اجلال
و اکرام ماثر فضل و ادب است نه مفاخر اصل و نسب **بیت**

از سر خویش گشا سینه را ٥ تا بر فلکن نیست دریچه را
گرهای کهن را بجوی ٥ در چو کهن گشت بود زرد روی
شریف و بزرگوار آنکس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیده و یکی از ملوک عالی قدر گفته است نحن الزمان من رفعناه ارتفع ومن وضعناه اتضع هر کرا ما بر داریم رفعتش از فرق فرقدان بگذرد و هر کرا فرو گذاریم کوکب بخش در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما گر در شوره پستان وزد رشک گلستان ارم گردد و برق قهر ما چون آتش افشان شود هزار خرمن اعتبار بسوزد نظم سلاطین هر کرا از پیش رانند ٥ زاوج چرخ بر خاکش نشانند ٥ چو چشم صبح بر هر کس که دیدند ٥ بلاس ظلمتش از بر کشیدند ٥ و ما این جوانرا برداشته ایم و فرق حرمتش بذروه رفعت بر افراشته امید خیانت که گمان ما در حقا نکشد وزیر دید که شاه در ترتیب او ثابت قدم است دم درکشید و دیگر متعرض آن نوع سخن نگشت اما چون روز بر آمد و زرگر دست امارتش دو دیده را از مرکب اعتدال بیرون نهاده بهوا امید و وعید تصرف در مال فرمان آغاز کرد و روزی جهت سرایر دختر شاه بعضی از جواهر احتیاج افتاد و بدان نوع که مدعا بود در خزانه شاه نیافتند و در بازار جوهریان بدست یاری

زرگر تفحص آن مشغول گشته خبر یافتند که دختر بازرگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد و زرگر بطلب جوهر نزد وی کسی فرستاد دختر پیش آمده چندانکه مبالغه کردند فایده ندارد القصه او را طلب نمودند و زرگر دختر شاه را او بود که من شنیده ام که این بازرگان بچه درهای شاهوار دارد که با جوهری فلک جواهر زواهر انجم بر طبق زرحد بکار فلک جلوه داده بصفا و روشنی لالی ابدار بید و با دایه دریا در نیم را در مهد صدف پرورش فرموده و غواص بصیرت نظران گوهرهای یکدانه شاهده نموده نظم چو زهره و بخولی زرخشندگی گرو برده از رتابندگی و تبعرف او یاقوتهای خوشی آب که مادر خورشید مامان در رحم کان قصه خون جگرشش پرورش داده و کوه خارا بان همه سنگدلی در صمیم سینه اش بهزار بار نگاه داشته
نظم قطرهای باده را ماند که در هنگام دی ٥ منعقد گردد درون جامهای لعل فام ٥ و چند پاره زمرد سبز ریحانی دارد که دیده نظارگی در تماشای آن حیران ماند و مردم دیده را از مشاهده آن سبزه دلگشای روشنی افزاید بیت
از نور جهر فزود معلوم شد ٥ کز سبزه شود روشنی چشم فزون ٥ و در درج جواهر او لعلی چند است زمانی که

چون گلنار رفارپسی در نظر قیصران آتش افروزد و فیروزه چند خوش
رنگ صافی که سپهر مینائی لطافت از لون آن اقتباس نماید **بیت**
لعلش نمونه ز سهیل عقیق رنگ ٭ فیروزه اش نشانه ز چرخ [illegible] فام
ملک را مرباید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر گردانید و بقیمت وقت
بها فروخته شد و اگر بطوع و رغبت اقرار نکند تکلیف و تشدد از و حاصل
نماید گرد ملکه بازرگان زاده را باحضار جواهر تکلیف فرمود دختر
سوگند یاد کرد من چنین جواهر ندارم و خرده ریزه که داشت
در میان آورد و زرگر از آن نپسندید و ملکه را بر تعذیب او تحریص
کرد دختر شاه از رحام جهالت انجام بهمن با قصاء العقول بیت و
هیچ بود و در مدعی مردم با آن یار شده و کوس سلطنت
و کامکاری فرمان داد و اندک زمانی را آن عجوزه بیچاره بزخم چنگال
عقوبت در پنجه هلاک افتاد و متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر
بفراز چرخ اثیر رسانیدند و زیر باک ضمیر این صورت را بر لوح خاطر
شاه تصویر کرد و ملکه را از دود دیدها که از روزنه حرم بر آمده بود
زاویه سینه تیره شد بطریق تلطف وارثان بازرگان زاده را بنواخت
و مال بسیار داده خشنود گردانید و دختر را از نظر التفات بیفگند
ترک تربیت او گرفت و شامت نصیحت آن لئیم ستمکار شاهزاده

نامدار از مرتبه اعتبار ساقط شد و زرگر لی عاقبت از انتقام سلطانی
بر رسیده دیگر بخت مادر دختر صلاح در آن دید که دختر چند روزی از شهر بیرون
رفته در حد ار باغ ملک بپایان گردد و وقتی که مواصف قهر شهریاری
تسکین یابد و زبانه غضب جهانسوز پادشاهی اسعاد پذیرد بشفاعت
بعضی خواص بجرم آید دختر بهار باغ رفت و زرگر از این حال خبر
یافته بملازمت بلکه آمد شاهزاده زرگر را دیده آغاز اضطراب
کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار **بیت** حیف باشد نظر مدوار
که بر وصورتیست نگار کنند ٭ باز آمدی بافتنهٔ دیگر انگیزی
و حیله از راه طمع و غرض بر کار کنی بود که ملاقات تو بر من و بال است
و مقالات من با تو از قبیل محال زرگر از نزد شاهزاده بیرون آمد
و روی در بیابان نهاده پراسیمه و پریشان حال میرفت شب در آمد
و امیر سرا پرده سیاه فام در فضای هوا نصب کرده چراغ
ستارگان را افروختند بیچاره در جنبان وقتی که عصا زنیل در عرصه زمین
بیچیده بود دود دوده زنگاری بر بالای قطران ریخته **نظم**
شبی چون روی زنگی از سیاهی ٭ رسیده رنگ شب تا پشت ماهی
بحوزه او قدم میگذارد قفص را در صحرا برای شکار رد و آن جاهی
فرو برده بودند بری و بوزنه و ماری در آن چاه افتاده و زرگر که

براه فرمان از جفا چاه کندی از کرد راه رسیده بر اثر جانوران
در چاه افتاد **نظم** ای که تو از ظلم چاهی میکنی ٭ از برای
خویش چاهی میکنی ٭ گرد خود چون کرم پیله بر متن ٭
بهر خود چه میکنی اندازه کن ٭ این جماعت که در چاه بودند از بیم
خود با همدیگری نپرداختند و روزها بر همان قرار در یک
چاه بماندند تا یک روز سیاحی از اهل آن شهر عزیمت سفر نموده
برایشان بگذشت و آن حال ملاحظه فرموده پریشان خاطر گشت
با خود اندیشید که آخر این مرد از فرزند آدم است و درین ورطهٔ
محنت گرفتار آمده بیاد در ممات نزدیکتر است از منزل حیات
مروت اقتضای آن میکند که بهر وجهی که میسر گردد او را خلاصی
دهم و ثواب این عمل از برای یوم لا ینفع مال و لا بنون ذخیره
نهم رسنی فرو گذاشت بوزنه در آن آویخته بر سر چاه رسید کرّه
دیگر مار مسابقت کرد سیم نوبت ببر دست در رسن زد و چون
این هر سه بهامون رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند **بیت**
کار دولت باشد این یعنی ما گر گاه گاه ٭ چون تو مطلوبی بسر وقت
گرفتاران رسید ٭ بدان که ترا بر هر یک از ما منت
بزرگ و نعمت تمام ثابت و متوجه شد و درین وقت مجازات

و مکافات آن میسر نمی گردد بوزنه گفت من در دامن این کوه که
بشهر متصل است مسکن دارم اگر التفات نموده منزل مرا بقدوم میمون
مشرف سازی طریق حق گزاری مرعی افتد ببر گفت من نیز در جوانی
شهر توانم بود و رسم خدمت بجای آرم مار گفت در باره شهر مسکن
اختیار کرده ام چون آنجا تشریف آوری و سعادت مساعدت
نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهم و حالا نصیحتی داریم
که استماع آن بر تو فرضست این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی
بد عهد باشد و با داشت نکی ببدی لازم داند بجمال ظاهر ایشان
فریفته نباید گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاقشان ایمن نباید
بود **نظم** بگذر از صورت و سیرت بصفا دار از آنک ٭ آدمی
شکل بود گو ترا زود باشد ٭ واکثر اهل روزگار با آرایش
صورت مشغولند و از اصلاح معنی غافل لاجرم **مصرع** دیده را یوسفند و
دل را گرگ ٭ علی الخصوص این مرد که روزها رفیق ما بوده و خوی
و صفت او را نیکو شناخته ایم البته در شرف او علامت مروت ندیده
ایم و از گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده **بیت** وفا مجوی ز خوبان
که هیچکس نشنید ٭ بهیچ دور ز گلزار دهر بوی وفا ٭
اگر قول ما را کار بند نمی شوی باشد که از کرده پشیمان شوی سیاح

بسخن ایشان التفات نانموده رشته فرو گذاشت و مناصحت
بی غرض را بسمع قبول استماع ناکرده زرگر را بسر جاه گذاشت
مرد زرگر سیاح را عذرها خواست و شمهٔ از احوال بی عنایتی
شاه و سرگشتگی خویش بازگفت و با این التماس نمود که روزی بود
بگذرد شاید که مکافاتی بجای تواند آورد سیاح گفت حالا مرا ای
توکل در طریق عزیمت نهاده ام و دو سه روزه در طریق عالم سیر
خواهم کرد اما شرط بستیم که اگر از قضا امان باشد و فرمان قدر نفاذ
یابد دیگر باره شرف صحبت دریابیم ع که عمر بود بار بخدمت برسیم
برین معاهده یکدیگر وداع کردند و هر کسی بجای خویش بازگشتند
سیاح روی براه آورد و زرگر بشهر آمده در گوشهٔ متواری شد
و پادشاه از تربیت زرگر پشیمان وار با شنودن مواعظ وزیر
منفعل بجانب دختر التفات نمیکرد و چندانچه اکابر و اعیان شفاعت
تمسک نموده درخواست میکردند بموقف قبول نمی رسید تا برین
قضیه یکسال بگذشت و سیاح ربع ابلاد و ولایات را تماشا فرموده
سیصد درست زر بدست آورد و آخر داعیهٔ حب الوطن ظهور کرده با خود
اندیشید که هر چند مراد در غریب کارها بر حسب مراد هست و سیاحت
بسط جاه دولت دنیوی و سعادت عقبی دراز دیاد لیکن هوای مولد

با جمع سیاح زرگار تربیت و آب سیر چشمهٔ وطن در کام دل چو نیکو در ترس
ار عرب روی بمکن نهاده و شب بهنگامی بدامن آن کوه که موضع
بوزینه بود فرود آمد قدری از شب گذشته دو دزد خونریز رفته
انگیز که مریخ خنجر گذار از حد تک سیه شکاف ایشان بر حذر بود
و سیاک تیز و دار از هول صبح جان سگار شان سپر ترس در روی کشیدی
بیت چو خشم دلبران پرکین و خونریز ه مقصد چون مردم
منهیان تیز ه بالین وی آمدند بعد جلفی که داشت تصرف کرده باشی
نخم بکمند بربستند و در گروه خطرناک که از شارع دور بود همچنان با بسته
بیفکندند بیچاره با خود گفت هنوز که رمقی از حیات دارم و دو رقی
از صحیفهٔ زندگانی میخواهیم ع جای گله نیست شکر باید کردن
شب همه شب بر دو سیاح افتاده بود و حکم قضا و فرمان قدر را
گردن نهاده بهنگام سحر از درد دست و بی طاقتی شده فریاد
آغاز کرد نظم میرسد ترکند دلم فریاد ه لیک فریاد رس بهمام
نک حسرت از دیده می بارید و بسوز سینهٔ غم اندوز من نالید و میگفت
دریغ که درین مهلکهٔ عنا ناچیز شدم و کسی از حال من وقوف نیافت
و با این درد جانسوز در وی طرفه افتادم و بوی دود المشام
امید بر سید نظم دلگرا بسوزد درین غم بر من دل بسوخته ه

جز دل من چون پهلوی من پر زنده نیست ٥ درین محل یوزنه
بطلب طعمه بیرون آمده بر حوالی آن کریوه میگذشت آواز دردناک
شنید و از آن صدای استخوان احساس کرد در عقب رفته بسر
وقت سیاح رسید و چون یار خود را سر به مهر نهاده دید سیلاب
خون از چشم خشم بگشاد و گفت ای دوست عزیز بدین جای چون افتادی
و احوال تو بر چه منوال است سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد
دنیا هیچ تحفه راحتی بی غصه جراحتی نرسید و در خرابه روزگار غدار
هیچ گنجی لطافت بی زحم اژدهای رنج و آفت بدست نیاید نظم
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد ٥ کس رطب بی خار ازین بستان نچید
و هرگاه که کسی بدین نکته دانا شد حقیقت این حال بر وی منکشف
گشت نه از غصه آزار دهنده گیتی چون ابر بهاری اشک ملالت باید ریخت و نه
بر جلوه گلهای تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت
که زغم او را مدارست و نه شادیش را قراری نظم
درین هستی که باید نیستی زود ٥ نباید شد بهست و نیست خشنود
چو خلش نه آب و بر آتش نشاند ٥ بهیچ چیز دل آنکو واستاند
و هر چه استاند و جاری ندارد ٥ بجز داد و ستد کاری ندارد
پس قصه دزدان و زر بردن و او را بسته آنجا افکندن تمامی باز راند

یوزنه گفت خوشدل باش بیت در بود بدی بسی امید است
پایان شب سیه سفید است ٥ و من بقدر طاقت در تدارک
این خلل سعی خواهم نمود و اهتمام بمهمات خلاص کردن تو بجای
سیاح را تسلیت داد و او را بخانه که از خس و خاشاک فراهم آورده بود رسانید
میوه های تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که امروز ازین منزل
بیرون میا و با دل فارغ سر بر بالین آسایش نه تا من باز آیم و از پیش بیرون
آمده پی دزدان برداشت و در عقب ایشان روان شد اما دزدان زر و
رخت برداشته همه شب راه رفتند و صباح را کوفته و مانده بسر
چشمه رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح را از پشت
باز کردند و بخفتند و بدل ایمن و خاطر مطمئن در خواب شدند چاشتگاه
یوزنه بر وقت ایشان رسید و ایشان را غافل یافته فرصت غنیمت
شمرد و در وقت رخت شکافت اول بدره زر برداشته بگوشه
برده در خاک پنهان کرده باز آمد ایشان هنوز متنبه نشده بودند
باره دیگر از بدره های سیاح برد و در موضعی مخفی ساخت حاصل
الامر تمامی زر سیاح با بعضی از وصلهای دزدان که بر آن قدرت
یافت برداشته جابجا نهاد و از دور بر بالای درختی مترصد کار ایشان
قرار گرفت زمانی بر آمد دزدان از خواب بیدار شدند چون از زر

در جهان شانی ندیدند سراسیمه و حیران هر طرف دویدند آغاز نهادند
یکی گریان دیگر و دیگر اثر اقدام ایشانی بر سر حوالی چشمه جای آمد شد آدمیان نیست
و دیگر اثر راه که بران دیگر نمودند دهن فانستی بود گفت ای برادر
درین سر چشمه جای آمد شد آدمیان نیست و دیگر اثر اقدام انسانی
بر سر حوالی چشمه نمی نماید این صورت بهیچ وجه از آدمی صادر نشده
غالب ظن من آنست که این سر چشمه جای دیوان و پریان است
و ما از ساحار اینجا آمده ایم و دست و پای دراز کرده بخواب
رفتیم این حرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکر است
که قصد قتل ما نکرده اند صواب آنست که زودتر بگریزیم و هم جایی که
مانده نیک بای بیرون بریم بیت همت درین بادیهٔ دیولاخ
خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ ۰ هر که درین بادیه ما طبع ساخت
چون فلک افسرده و جوز سره که آخت ۰ هر که درین راه کند خوابگاه
یا سرش از دست رود یا کلاه ۰ پس درد با دل دردناک
راه گریز گرفتند و در راه مراجعت ایشان خاطر جمع کرده
بخانه مراجعت کرد و صورت حال باز گفت آن شب سیاح را آنجا
داشت و بامداد که اردشب بالباس ظلمانی از سر چشمه خورشید
نورانی گریختن گرفت و سیاح مهر جهانگیر از مد سرکی خلایق تافت

روی بمقصد نهاد نظم چو طاهر گشت در صحرای افلاک ۰
درست زر زیر توده خاک ۰ بوزینه سیاح را بدان سر
چشمه برد و زر و لباس او را و آنچه از دروان ربوده بود پیش آورد
سیاح بحق خود قانع شده در خوت ایشان تصرف نکرد و بوزینه را
وداع نموده روی بشهر نهاد و قضا را گذرش بران بیشه که مسکن
ببر بود افتاد و ببر از آن خون شیر ژیان نمود ازو گشت و سیاح ازو
ترسیده حالت که احتراز نماید ببر آواز داد که ایمن باش ع
ما راحق نعمت تو با دست هنوز ۰ پس پیش آمد و در عذر
خواهی مبالغه بسیار نمود والتماس کرد که یکساعت توقف فرمای
سیاح برای تسلی خاطر او متوقف شد و ببر در طلب تحفهٔ که لایق
مهمان باشد هر طرف میگشت تا بدر چار باغ دختر شاه رسید در آمد
و دختر را دید بر لب حوض نشسته پیرایهٔ قیمتی در گردن دارد ببر یک
پنجه او را نابود ساخت و پیرایه برد و نزد سیاح آورده پیش
آمد و رعایت نمود سیاح مراطفت او بمقدرت مقابله کرده
روی بشهر نهاد و از حال آشنائی زرگر بر اندیشنده بخاطر گذرانید
که از بهایم و سباع چنین عهد مشاهده کردم و معرفت ایشان چندین
ثمره داد اگر زرگر از در حول می فرماید هرآینه بمقدم من انواع

احتراز خواهد نمود و در تقدیم ابواب تلطف و انواع تکلف لازم
خواهد داشت و این پیرایه که گنجینهٔ جواهر است بهای نیک خواهد
فروخت چه تصاریف او درین باب و توقف او بنرخ هر یک از آن بیشتر
از دیگران است بیچاره کاسبی بود که سیاح بشهر رسید و در آن وقت
آوازهٔ قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلق سراسیمه روی بیارگاه
سلطان نهاده و زرگر نیز از جهت تفحص آن حال از گوشهٔ خلوت بدر آمده
میخواست که یکی از یاران ببیند و کیفیت آن صورت را استفسار نماید
ناگاه سیاح را دید استفسار نموده اورا با جلال و اکرام بمنزل
خود برد و بعد از رسم پرسش دیگر باره واقعهٔ خود و دور ماندن
از ملازمت شاه و الطافی که در تربیه او را واقع شده و مبلغ
مال و منال که از دست رفته بتفصیل باز راند سیاح او را تسلی
داد و گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصانی پدید
آمده و ارکان مروت تو رسیده و حوادث درهم شکسته غم مخور که
مرا دری چند نفیس است در اثر دارم سهل در جواهر بسیار در تو
در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی اهتمام و شفقت
آنرا بفروش و هرچه خواهی بردار که در آن مضایقه نخواهد
بود زرگر پیرایه را طلبید و چون نگاه کرد پیرایهٔ دختر ملک دید تا

اول خاطر نهاد و سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده از آنست که
نیست و سیم از جهد شما را آن توانم داد دل خوش دار که همین
ساعت خاطر ترا فارغ گردانم و تو اینجا بسلامت بنشین تا من بیایم
پس با خود اندیشه کرد که فرصت بزرگ یافتم و غنیمت شگرف بدست
آوردم اگر اهمال ورزیده ام ضایع گردانم از فواید حزم و مرد
بی بهره خواهم ماند پیش ازین مزاج پادشاه با من متغیر بوده و
درین محل که خبر قتل و حبس او رسانیده اند هر آینه متألم و اندیشه
ناک است و قاتل دختر را می طلبد هیچ وسیله به ازین نیست که سیاح
را بدست شاه سپارم تا بقصاص رسانند و شاید که ملک از من خشنود
گشته بمرتبهٔ خود رسانم آنگاه عزیمت بر غدر قرار داده
بدرگاه پادشاه رفت و خبر داد که کشندهٔ دختر را با پیرایه گرفتم
شاه اورا طلبیده و پیرایه را دید و کس فرستاد تا سیاح
را حاضر گردانیدند بیچاره چون بدین کار رسید زرگر را گفت **بیت**
کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود ⁂ زین زارتر کسی را هرگز
بدشمنی ⁂ این جزای منست و سزای چندین خطای من ملک
گمان برد که او گناهکار است و این سخن را برای مکافات بگردانیده
و محبوس ساخته روز دیگر که از شرایط عبرت بر دار زند بقصاص

رسانید درین وقت که او را گرد شهر می گردانیدند مار از بالای
باره دیده نظاره گشوده بود چون یار خود را بدان حال بدید
در پی ایستاد و بعد از آنکه او را بزندان باز داشتند نزدیک وی
آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بخروشید و گفت نه ترا گفته
بودم که آدمی بدگوهر وفا ندارد و در مقابلهٔ احسان و ماری طریقهٔ
دغلی و جفاکاری بجای آرد بپسندیدی و من همان روز که تو روی
از قول ما بر تافتی و مناصحت خالی از شایبهٔ اعراض استماع
نکردی دانستم که مآل حال تو بندامت خواهد کشید بیت
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم ٭ که عنان دل شیدا بکف شیرین داد
سیاح گفت ای دوست مهربان از تکرار ملامت که بر جگر ریش من میریزی
جز سوز دل و اضطراب خاطر چیزی حاصل نمی شود و مرا همین رنج
بس که از ما نشنیدن آن موعظت بدنام شهر گشتم و رسوای مردمان
هم اکنون چارهٔ اندیشی که دفع این غائله و علاج این واقعه توانم
نمود مار گفت دی روز مادر شاهزاده را زخمی زده ام و تمام شهر
در معالجهٔ آن عاجز اند این گیاه نگاه دار و بهر نوع توانی
اعلام نمای که علاج نزد منست و چون نزد تو آیند و کیفیت
علاج طلبند بخدمت ملک رو و پس از آنکه صورت حادثهٔ خود

تقریر کرده باشی این گیاه بدو ده تا مادر ملک بخورد و شفا یابد
و شاید که بدین نوع خلاص و نجات دست دهد سیاح عذر ناخواسته
و مار بسوراخ خود معاودت کرد و وقت سحر بر بام کوشک پادشاه
بر آمد و از روزنه آواز داد که علاج مارگزیده نزدیک سیاح
بی گناه است که ملک دی روز او را در زندان کرده در آن وقت
ملک بر بالین مادر دختر نشسته و غم فوت دختر مانده و زخم مار جمع
شده و در علاج زخم مار با طبیبان مشاورت می کرد چندانکه در رفع ما
دهٔ واقع سموم معالجه می نمودند فایده نمی داد چون این آواز
بگوش شاه رسید فرمود که ببینند که بر بام چه کس است و این سخن
از کجا میگوید چندانکه پاسبانان تفحص کردند و سیاح را از زندان
بیرون آوردند و نزدیک ملک برده و بتحقیق قصه علاج مشغول گشتند
سیاح گفت ای ملک بیت همیشه درگه عدل جناب احسانت ٭
چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد ٭ علاج این زهر نزدیک
هست و همین دم ملکهٔ جهان صحت کامل خواهد یافت طمع میدارم
که بحکم نکته از حال پریشان خود بمسامع جلال رسانم و از عدل
ملکت بوزید که نفسی گوش باصغای حال مظلومان بگشاید بیت
جهان خسروا گاه داد بگوش ٭ اگر دادخواهی برآرد خروش

درین دستگه هر که بیدار نیست • جهانبانی او را سزاوار نیست

دل ملک را از راستی قول سیاح جز شد بطریق لطف فرمود که
حال خود را از ابتدا تا انتها باز گوی و بی دهشت تمام حال خود تقریر
کن سیاح از روی حراقی که راست گو را باشد دلیر وار قصه
خود فرو خواند و برآت ذمت او از آن گناه بر ضمیر منیر پادشاه
روشن شد پس از آن گناه بشر اضافت کرده بحلقه خود رانید
نی حال اثر صحت بدید آمد ملک او را خلعتی فاخر رحمت پادشاهانه
پوشانید و زرگر را بر پای دار اضطرار سیاح می کشید تا زودتر
کشته گشته در پیتهای زر با او عاید و بر پادشاه مهمان نفرج راه
کرد اشتر پرسید که ناگاه مثال ملک در رسید که بعوض سیاح
زرگر را بردار کشند و حد افترا در آن زمان آن بود که اگر نمامی
کسی را در بلایی افکندی چون امرای او در آن ظاهر گشتی و غرضش
که در ضمن آن عمل پوسیده بودی آشکارا شدی هم بدان عقوبت
که در حق متهم مظلوم خواستندی که بجای او کرده شود در حق
نمام کذاب تقدیم افتادی بهمان دستور آن حق ناشناسی
بی وفا را که از روی فتوت دیده بود نه بوی مروت شنیده بر
دار کشیدند و عرصه وجود او را از لوث شخص ناپاک او تجمیع

غدر و فساد و منبع جور و افساد بود پاک ساختند و مکافات
فعل و مجازات عمل خود در رسید • درین دار المکافات آنکه بد کرد
نه با جان کسان با جان خود کرد • اگر خواهی نکو باشی نکو باش
همیشه راست کار و راست گو باش • ای عزیز مثل پادشاهان
در اختیار مقربان و تفحص احوال متعلقان و اگر ملک آن بد اصل بی
ادب را ترتیب نکردی و در ترش متعرض چون بیگناهی نشدی
و بطریق جزا بر پیچ برگشته گشتی و اگر گوش باستماع قول مظلوم
بنهادی و بکشیدی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و
سلاطین باید که کسی را بی احتیاط ترتیب نکنند و بدیده در حق هیچ کس
پروانه سیاست ندهند و تعیین شناسند که هر که نیکو کاری ضایع
نشود و جزای بدکرداران بهیچ وجه در توقف نماند پس درین
وقت فراش قضا بارگاه دولت ایشان بر افراشته است
و کار فرمای قدر نوبت کامکاری و جهانداری بایشان گذاشته
سعی نمایند تا کاری که موجب نیکنامی دنیی و سبب درجات عقبی باشد
در وجود آید **نظم** هر دم تیغ نظر بکسی میکند سپهر • هر روز تا
زمین بکسی میدهد زمان • چون کام جاودان متصور نمی شود
خرم کسی که ماند از و نام جاودان **باب چهاردهم**

در عدم التفات بانقلاب زمان و بنا نهادن کار بر
قضا و قدر نهادن چون رای کشورآرای این داستان بر فایده که
گنجی بود مملو از جواهر حکمت و مرار مشحون مسود موعظت استماع
نمود از حکیم کامل ذوفنون بجان و دل ممنون گشته گفت بیت
ای بستگان بادیهٔ شوق یافته ۰ از بحر طبع روشنت آب زلال علم
روزی هزار باب نقاب از جمال علم ۰ بعدیع طازه ز جناب
حکمت حساب از حد گذشت و زیادت اقدام بر ابرام بسر حد
بی ادبی کشید و نزدیک آمد که طناب اطناب بریده گردد چون
التفات نموده مرا از وصیت سر و هم آگاهی داد داستان
ملوک در ترتیب مهام و تعلقات سدم و مرحله که از صحبت
ارادن و اساطل مد مراد متطیع سدم اکنون عنایت فرموده
مضمون و صحبت اخرین بتفصیل یار باید نمود و درین معنی سخن رانده
که چرا کریم عاقل و دانای کامل بسته بند بلا و خستهٔ زخم عنا
باشد و لئیم جاهل و نادان غافل در رواغ و رفاهیت روزگار می
گذرانند نه از عقل و فراست دست گیرد و نه این را جهل و حماقت
از پای درآرد و دیگر بگویند که وجه حیله در جذب منفعت و دفع
مضرت چیست برهمن جواب داد که بگویند که وجه حیلت در جذب

منفعت و دفع مضرت چیست برهمن جواب داد که ای ملک دولت
و سعادت را مقدمات و اسبابی هست که چون کسی آنها را بدست
آرد سزاوار جاه و حکمت و شایستهٔ عز و رفعت گردد اما نتایج
و ثمرات آن بتقدیم ازلی متعلق است و اصل همه قضای الهی و حکم
پادشاهی تواند با مقتضی قدر و قضا و سابقه و وسائل صانع و باطل
باشد چه بسیاری دانا مردانرا استحقاق دولت از قوت کم و بر
محروم بود و بدوستی جاهلان بی استعداد در شوکت و فلک بر پیر
سروری نشسته‌اند بیت گنج شاهی دهند دونانرا
هنر پیشه نان نمی‌دهند ۰ سپند بر صدر و اهل دانش را
بغلط ره بر آستان ندهند ۰ و هر آینه این حالت خرد را
حکم گردانی و فرمان رسانی نتواند بود و هرچند کسی را خرد
تمام باشد که بدان وجه معاش میسر نتواند نمود تا حرکت
بر فایده که از آن اسباب معاش مهیا تواند ساخت باجمال زیبا که
دلخواه صید کرده جذب منافع تواند کرد چون قضای ایزدی بآن یار
نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت و از مقدمهٔ هنر و کمال خرد و کمال المحرز
چندان نخواهد دید و بادشاه زاده این سپید را بر دروازه
شهر نیشابور نوشته است و ازو یادگار مانده و این سخن را داستان

رنگین و قصهٔ شیرین بیت رای بر سینه که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی کامکار و جهاندار
عالی مقدار بود بیت بدانش بزرگ و بهمت بلند ٭ ببازو
دلیر و بدن هوشمند ٭ دو پسر داشت بانواع آداب
متحلی گشته و باصناف فضایل آراسته شده بیت
یکی دلها برحمت شاد کرده ٭ یکی جانها بعدل آباد کرده
چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت زد برادر مهتر خزاین
در بدست بیعت فرو گرفت و دلهای ارکان دولت و اعیان
حضرت را بکمند تلطف و تکلف در قید آورده و بکمال تحمل و تملق صید
کرده بجای پدر بنشست بیت بفرخ ترین زمان شاه جوانبخت
بآئین پدر شد بر سر تخت ٭ برادر کهتر چون دید که همای سلطنت
سایه بر فرق فرقدسای برادر مهتر افکنده و قاعدهٔ دولت
زمام او بس تمام بقبضهٔ اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا
بنسبت حال غدری انگیزد رخت رحیل بر راحلهٔ فرار نهاده کرب
غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله توشه بر داشته روی
براه آورد نظم زشهر خویشتن ملولم پی سفر دارم ٭ بجز غم
تو ندانم چه توشه بردارم ٭ شاهزاده تنها راه دور و دراز

پیش گرفت آخر روزی بسر منزلی رسیده بر بهالی دعری گریان و عریان
می گفت بیت هر دو گامی کرد چشمم چشمهٔ جوئی روان ٭ حال
رفتن چون بود این خود نخستین منزلست القصه آن شب
بتنهائی گذرانید و در روز دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از تتق افق
جمال نمود و نگار خاوری از پس پردهٔ نیلوفری عذار رخشان
درخشان بر عالمیان جلوه داد نظم در مهر بکشاد گردان سپهر
بیاراست روی زمین را بمهر ٭ ملکزاده آهنگ رفتن کرد
وجوانی تازه روی سلسله موی با طراوت بی غایت و لطافت بی نهایت
با او همراه شد شاهزاده نگاه کرد محبوبی دید که گلهای کمال
حسن بر قامت او دوخته اند و دل ماه را از شرارهٔ رشک جمال او سوخته
خطی چون بنفشهٔ تازه بر حوالی گلبرگ طری دمیده و دایرهٔ از عنبر
بر صفحهٔ لالهٔ سیراب کشیده نظم خطش چون مورچه پیرامن گل
که عنبر ریزه می چیند ز سنبل ٭ خطی زنجیر گرد ماه گشته
خرد پی بر خطش گمراه گشته ٭ شاهزاده چون آن خط دلکش
در رخسار آتش وش مشاهده کرد ٭ خطی عجب دمیده رخی برفروخته
چون سبزهٔ خلیل کز آتش بر آمده بیت ٭ با خود گفت فکر بار
محنت بجز از قوت مرافقت این جوان توان کشید و در سایهٔ این

سرو گلعذار از تاب این بادیه آتش بار امان توان یافت ع
خوش است آوارگی آنرا که همراهی چنین باشد ٭ پس آن دو یاسمن
چمن جوانی و آن دو نهال جویبار زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش
برآمده بیابان پر الم را گلستان ارم تصور میکردند و خارستان
مشقت را گلشن نزهت فزای جنت خیال می پنداشتند رباعی
در دوزخم ار زلف تو در چنگ آید ٭ از حال بهشتیان بر او ننگ آید
ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند ٭ صحرای بهشت بر دلم تنگ آید
در منزل دیگر بازرگان بچه هشیار کاردان صاحب تدبیر دور اندیش
تمام خرد که هنگام کفایت بعقل کامل رشته شب را بر گردن روز بستی
و در وقت مقابله بچستی و چالاکی در پیش خورشید از جا ربار از فلک
بدست آوردی بیت حریفی چابکی شیرین زبانی ٭
بدانش کارساز کاردانی ٭ بدیشان بپیوست و نظر التفات
از صورت آن تثلیث وقوع یافت و در سیم دهقان زاده توانای
زورمند که در ابواب زراعت بصارت شامل و در اصناف دهقانی
مهارت کامل داشت برومندی دستش در باغبانی تا حدی که سر
چوب خشک در زمین نشاندی مانند نهال بکمال رسیده میوه تازه
افشاندی و یمن قدم در دهقانی تا جایی که پای بر سر خاک که نهادی

تخم در رو نشاندی بر دادی بیت باغ از و گشته تازه و شاداب
زرع را منتظم بدو اسباب ٭ مصاحب ایشان شد و بدان
چهار رکن خانه مرافقت باتمام رسید و سر خیر الرفقا اربعه ظهور
یافت و یاران مهربان بشادی صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان فراموش
کرده منازل و مراحل طی می نمودند و بدیدار هم آسوده حال و آرمیده
دل می بودند نظم هر که باشد همنشین دوستان ٭ هست در
گلخن میان بوستان ٭ هر چه بی خواهی صحبت قایم است ٭
گر زبانت کار می آید نه دست ٭ دل ز هر باری عذابی میخورد
جان ز هر علمی صفایی می برد ٭ چون سیاره با ستاره
شد قرین ٭ لایق هر دو اثر زاید ببین ٭ از لقای هر کسی
فیضی بری ٭ در فراق هر قرین خونی خوری ٭ بعد از
قطع مسافت بعید بشهر بسطور رسیدند و بر کرانه شهر برای آسایش
و آرایش منزل نیکو اختیار کردند هیچکدام را زاد و توشه نمانده
بود و درم و دینار نیز نداشتند یکی از یاران گفت حالا وقت آنست که
هر یک هنر و کفایت خود بنماییم و بجد و جهد دعوتی بدست آریم
تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت
کارهای دنیا بمعاد برآتی باز بسته است و بکوشش و جهد آدمی

زیادت حاصل نمی آید پس هر که از آدمیان خردمندتر باشد
هر آینه در طلب آن خوض نماید و عمر عزیز را فدای مرداری که
با وجود ناپایداری بسیار دارد نکند **نظم** این جهان بر مثال
مردارست ٥ کرکسان گرد او هزار هزار ٥ این مر آن را
همی زند مخلب ٥ وان مرین را همی زند منقار آخر الامر بگذرند همه
وز همه باز ماند این مردار ٥ روزی که در کارخانهٔ تخمین قسمت بهم
قسمت یافته باشد بمجرد حرص و شره زیاده نشود و حاصل کار
حریص جز وبال و نکال نباشد **بیت** گر چه بسی لقمه بدست آوریم
بیشتر از روزی خود کی خوریم ٥ بس بود آنچه ز روزی ماست
این همه تشویش کشیدن چراست ٥ راه رضا گیر و برومند شو
حرص نکو نیست خرسند شو ٥ جوان زیبا روی گفت چنین شرطی
معتبرست در ادراک نعمت و کمال سعی موکد در احراز مال و ثروت
هر کرا حسن جمال جلوه کند مال او را تابع خواهد بود و هر وقت طار
طراوت ظهور نماید رافت و مهربانی بدو اتصال خواهد یافت **بیت**
ناچار هر که صاحب روی نکو بود ٥ هر جا که بگذرد همه چشمی بدو بود
بازرگان بچه سر نقشی از صفحهٔ حال فرو خواند و گفت سرمایهٔ حسن در بازار
معامله بغدی کم بقاست و اندک زمانی را از مایه و سود چیزی بدست

نمی ماند منافع رای راست و فواید تدبیر درست و کارشناسی و
و معامله گذاری بر همه اسباب سابق است و هر کرا پای
معیشت در سنگ فاقه آید تلافی آن جز نتایج عقل دستگیری نخواهد
بود **بیت** اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود ٥ در فراغ
دل برخت گشاده شود ٥ دهقان زاده گفت عقل و تدبیر
همه جا بکار باید و همه وقت از فایده روی ننماید و اگر دانش
در حصول دولت مدخلی داشتی بایستی که هر که بدانایی از همه پیش
و رای و رویت از همه در پیش بودی لوای دولت او در فضای
سلطنت برافراشتندی و نهال سعادتش بر کنار جویبار جهان
بانی کاشتندی و ما بسی خردمند را در زندان احتیاج مقید دیدیم
و کسانی را که از گلزار کفایت و کارگزاری بویی نداشتند در
بوستان تنعم مردم نادان دهد زمام مراد **بیت** فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس ٥ پس برکات کسب
و میامن مجاهدت مردم را در معرض کامکاری و سروری آرد و آدمی
وسایل هنر و فواید حرف بر پرورش دل کامی و بهجت آراسته
گردد **بیت** کسب کن تا زری بدست آید ٥ ز عقل تو هیچ
نگشاید ٥ شاه با آنکه تخت دارد و تاج ٥ بزر کارساز بود

محتاج ٥ چون نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمود که
شما نیز نوبت دیگر درین باب نکته بیان فرمایند و از پس این مقوله که در
نیست شمه باز نمایند شاهزاده فرمود که **بیت** ما آب روی
فقر و قناعت نمی بریم ٥ با پادشه بگوی که روزی مقدر است
من بر همان مدعیم که پیش ازین شمه از حقیقت آن تقریر افتاد و سخن
رفیقان را که می گویند به پیرایه حسن و سرمایه عقل و کفایت کسب
چیزی بدست آید منکر نیستم اما مدعی آنست که اگر جمال حکم قضا از
پرده بجلوه نیاید کوکب نورافشان حسن از افق اقبال طلوع
نمی تواند نمود و تا کارگذار قدر در دکان مشیت نگشاید متاع
شناسندگی و کفایت در بازار قبول رواج نمی تواند یافت
فایده مایده کسب نوال اینست که بحواله تقدیر ازلی نصیب افتد و نفع
کشت و زرع خوشه توشه ایست که از خرمن ارادت لم یزلی بزرار
عان مزارع حرفت رسد و بی مقتضی مشیت ربانی مرقعی که اندیشه
رنگ آمیز بر لوح خیال کشد باخر نقش خرابی پذیرد و مرا فسوس
عزیمت جوان تدبیرش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد **بیت**
چه نقشها که برانگیختم و سود نداشت ٥ فسون ما بر او گشته
است افسانه ٥ پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود

هرکس بی محنت و تعب بدست آید و اگر اراده ایزدی بحصول آن تعلق
نگیرد جد و جهد هیچ فایده ندهد پس حکم الهی را گردن باید گرفت
و سر تسلیم بر خط قدر نهاد **ع** درمان قضا رضا داد نیست و بس ٥
چنانچه آن پسر دهقان که مهم خود بعنایات الهی تفویض نمود اندک زمانی
بر مطلوب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد مصاحبان باز پرسیدند
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در شهر اندیش
دهقانی بود با دست و دل گشاده و اسباب زراعتش در دست
درهم داده و همیشه اوقات دخلش بر خرج بیفزودی و صد
مثقال زر جمع کرد **ع** بدان مایه زرینک دلشاد بودی ٥
و بهیچ وجه قدری از آن در وجه اخراجات خود صرف نکردی هر روز
پیش آورده شمار کردی و بدان زعفران طرب افزای لب عیش
خندان ساختی **بیت** زر آن میوه زعفران رنگ شد ٥ که چون
زعفران شادی انگیز شد ٥ روزی بطریق معهود زر را
شمرده در صره کرده بود میخواست که جای مضبوط بنهد دوستی
عزیز بر سر کار آمد و او زاده دهقان از بیم آنکه در یابد و بدان
عروس رخشنده روی که بحکم استر ذهبک او را در حجاب خفا باید
داشت مطلع نگردد بضبط آن نپرداخت و بر داشته در سبوی

آب انداخت و با یار خود جهت مهم ضروری عزیمت دهی نمود و هنگام
رفتن زن را مبالغه کرد که طعامی تربیت نماید چون دهقان برفت
خاتون خواست که آتش برد سبو را از آب تهی داد و بر داشت و بدر
خانه آمد و منتظر آنکه آشنایی در گذر آید تا بسپارد و صاد روشنائی
قصاب جهت خریدن گاوی بشهر آمده آنجا رسید زن دهقان نیز
آشنا در نظر آمد و زن او را التماس نمود که متحمل این زحمت شود و قدری
آب از برای من بیار تا حق آشنائی گزارده باشی و ثواب دستگیری
فرو مانده یافته روستایی قبول کرد و زن آن سبو که صره
زر در وی بود بدو داد قصاب سبو برگرفت تا در طلب آب روان شد
و در راه حرکت چیزی از درون سبو احساس نمود در مقام تفحص جای
آورد و صرهٔ زر دید بنشاط تمام در آستین نهاد و بیت کشید و گفت بیت
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار ٥ ور نه با سعی و عمل باغ جنان
این همه نیست ٥ سپاس و منت حضرت عزت را تعالی شانه که بی مشقت
محنت و عاید رنج و اذیت نعمتی وافر و ثروتی تمام بمن ارزانی داشت
حالا شکرگزاری این دولت هر میسرست لازم می باید دانست و از
حرفت خود انحراف می باید ورزید و این زر را جهت روز احتیاج
ذخیره باید نهاد و پس روستایی را باشد که زر از آب و سبو فرو

شد و زری که با خود داشت گاو جوان فربه خریده عزیمت خانه کرد
چون از شهر بیرون آمد با خود گفت که این صره با خود دارم از خوف
دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جایی دفن کنم از مشغولی خاطر
و وسوسه دمی بخوشدلی نتوانم زد و بر هیچکس اعتماد آن نیست که امانت
بدو توان سپرد ع محو است رسم امانت درین زمانه که هست ٥
مصلحت آنست که این صره را در حلق گاو نهم و نوعی بسپارم که
بگلوی او رود و بعد از آنکه ذبح کرده باشم صره زر بسلامت بردارم
پس گاو بیچاره را بدان مشقت مبتلا گردانید و چون گوسپاله بیاوری
از وکنج زری برساخته روی بوطن آورد قضا را در راه پیرشس
پیش آمد و مهمی چند دیگر در دریسانح شده بود و قصاب تدارک
آن می بایست کرد باز نمود قصاب جهت کفایت مهمات بشهر معاودت
نموده گاو را به بستر سپرد درین محل دهقان با یار خود از ده مراجعت
کرده بود و مدتی بود که دهقان نذر کرده بود که گاو فربه قربان کند
چون گاوی بدان فربهی دید متوجه خریدن شد و از آنجا که قصاب
زاده توقع سود میداشت چیزی زیاده داده بیع کرد و گاو را
بخانه آورده طرح قربانی افکند درین محل قصه زر با یاد دستش
آید قصد کرد که زر را از آن موضع بردارد و جای مضبوط دفن

هرچند سبو بیشتر جست کمتر یافت از زلزله پرسید که سبو کجاست زن صورت
حال باز گفت دود از دل دهقان برآمد و دیده حرصش از حسرت
زر می گریست و خرد عاقبت بین بر رسوائی حالش می خندید بیت
قناعتی که بگیرید بهر مال و منال ٥ یقین بدان که بر خویشتن همی خندید
دهقان ساعتی در ورطه تحیر متفکر افتاد و زمانی در غرقاب
تحیر اضطراب کرد عاقبت بین رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت ع
بگذاشتیم تا کرم او چه می کند ٥ پس بفرمود تا گاو را قربان کردند
و چون گاو به مذبحش رسید چشمش بر صره زر افتاد از فرح مدهوش
گشت و چون بهوش آمد صره را برداشته و از الواث پاک کرده
زرها را بیرون آورد هر زمان درستی برداشتی بوسه دادی
بر چشم مالیده بجای باز نهادی و گفتی ع هرگز خللی بروزگارت
مرساد ٥ پس با خود اندیشه کرد که این نوبت چنین امری عجیب
و سری غریب که نه هیچ دیده دیده و نه هیچ گوش شنیده این زر بدست
آمد بعد از این جای این صره زر جز کمر من نخواهد بود و یک لحظه بی او
بودن متصور نخواهد شد بیت جدایی از تو تصور نمی توانم کرد
کسی ز جان گرامی چرا جدا باشد ٥ از آن پس مرد دهقان همواره
آن صره با خود داشتی و خاتون او را بدان ملامت می کرد که

این عمل از طریق توکل دور است هر ذخیره نهادن ریبی فی حق تعالی
اعتماد ناکردن است و چون بحکم فاتبعوا عند الله الرزق روزی از
خزانه اکرام او باید جست عاقل کامل نیست که در جمع مال حرص
نماید و دیده توکل بقضای حق که هیچ فردی از خوان احسان او بی
بهره نیست بگشاید و یقین بداند که از روزی آنچه در ازل مقدر شده
و آنکه لم یزل مقرر فرموده زیاده و نقصان بدان راه ندارد ع
که در پیمانه تقدیر بیش و کم نمی گنجد ٥ دهقان گفت ای زن در عالم
اسباب از ملاحظه وسایط چاره نیست بصورت محافظت اسباب
می باید کرد و بمعنی شراب تفویض از ساغر توکل می باید چشید بیت
غافل منشین که عالم اسبابست ٥ اسباب بنه و از توکل مسکن
زن دم در کشید و دهقان صره زر بر کمر بسته بکار خود مشغول
روزی در چشمه غسل می کرد صره از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده
بود چون فارغ شد جامه پوشید زر همان جا فراموش کرده روی
براه آورد و متعاقب او شبانی باب دادن گوسفندان آنجا
رسید و صره زر بر لب چشمه دید بر فور برداشت و بوفور سرور
و نشاط بازگشت و بمنزل خود آمده بشمرد سیصد دینار بود با خود
گفت این عقد تمامست و برجا از این بردارم نقصانی بدین عدد راه

یابد و شاید که دیگر باره بهمین عقد مرسد در ظرف و تنها صبر باید نمود
و این مبلغ را جهت روزی بی نوائی ذخیره ساخت ع پس آن
پیاده دل نرد دل در و بست و در بر بغل در کشید و خاک خاموشی
بر لب مالید و همان مسائی پیش گرفت و بعد از دو روز تمام از زمین
ربیع دو برین انگار کرد ع بسا رنجها که بمقصود نبرده
آخر الامر مغبون و محروم بخانه باز آمد و صورت حال با عیال
باز نمود دل زن از عقد زر مالامال بود چون کیفیت واقعه شنود
زبان ملامت کشود و گفت ای بی عاقبت بر حفظ آن زر این همه
مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیده معیشت بر عیال تنگ گرفتی
اکنون در حسرت آن غمناک و گریان می باش دهقان گفت راست میگوئی
بیت هر روز دوری اگر مبتلا شدیم سزاست ه چو روز وصل نگفتیم
شکر نعمت خویش محض غلط و غلط محض بود که در ادخار سعی
نمودم و از اهل و عیال باز گرفته در نگاشت آن مبالغه کردم هیچ عاقل
این کنه که صره زر در کمر شب و روز محنت کشد و برای آسایش لقمه
بریخ فقه گرفتار شود ناگاه از کارخانه تقدیر نقشی که نه بر لوح تصویر
بوده باشد پدید آمد و چون من بگرداب تحیر در افتاده از ساحل
نجات دور ماند نظم آنکه گهر دارد و کان می کند ه جان برای

دگران می کند ه چند با قران غم افزون خوری ه سیر قیب
هیبت چرا خون خوری ه چند کشی از پی پیش کز نه ه گوش بجربه
باش ارجمند ه پس دهقان بتوبه و انابت اشتغال نموده
نذر کرد که مال دیگر ذخیره ننهد و هرچه بدستش افتد بی توقف اتفاق
نماید پس بتوکل توسل جسته مصالح خود بحضرت معبود تفویض نمود
و عصا رضا داده سر انقیاد بر خط تسلیم نهاده نظم بنشین و تکیه
بر کرم کارساز کن ه از جانب شان صره زر در بغل گوسفند
می چرانید روزی بحوالی چاهی همان کار را اشتغال داشت که ناگاه
جمعی سواران از دور پدید آمدند دهقان از خوف آنکه مبادا آن زر را
از وی بستانند صره را در چاه انداخت و آخر روز بود که گوسفندان
بجانب خانه روان ساخت متعاقب رفتن دهقان بجائی میرفت بادی
سخت جستن گرفت و عمامه او را در ربوده بهمان چاه انداخت
دهقان بی تنک بچاه فرو شد و دستار می طلبید ناگاه صره
زر بدستش آمد نظم یکی کم باجست و یاقوت یافت ه شکر الهی
بجای آورده بازگشت و قصه آن حال با عیال در میان نهاد و چون
شمار کردن همان سیصد دینار بود دهقان گفت اینک خداوند
تعالی همان مقدار زر که از من غایب شده بود از غیب رسانید پس

بدزری که کرده بود وفا نمود و مال بذل کردن گرفت بعضی بر عیال
نفقه می کرد و برخی در راه خدا صرف می نمود با دویست دینار خرج
کرد اما شبان سالکاه دل از همه گوسفندان جمع کرده بسر چاه
آمد و یوسف روشن روی خود را در چاه ندید یعقوب وار
نعره وا اسفا برکشید و گفت مرا بعد ازین زبان از سرمایهٔ حباب چه سود
باشد و در حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی چه راحت و لذت
رسید **نظم** نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین ۵ ماند چون
دیده ازان نعمت دیدار جدا ۵ سالها روزی آن شبان متاسف
و حیران می گشت بعد از مدتی گذرش بر زاویهٔ دهقان افتاد دهقان
افتاد دهقان بر حسب عادت کرم کرد اشت شبان را ضیافت نمود
بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان آمد شبان حکایات
میگفت لیکن امارت ملالت تمام از کلام او بظهور می پیوست و احیانا
در میان سخن گفتن بی اختیار اشک حسرت از دیده می بارید دهقان
سبب گریه و دل مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل
و پریشان خاطر نباشم **بیت** آنچه از من گم شده گر از سلیمان گم شدی
بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی ۵ بدانکه سیصد دینار
زر داشتم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینه من از آن

بود فلان روز از ترس ظالم چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی
اثری نیافتم دهقان از استماع این سخن آشفته برخاست و پیش
رفته گفت این فال که ما روزی حلال می پنداشتیم و دست اسراف
و اتلاف دراز کرده بدریغ خرج میکردیم حق این مهمان بود بدست
ما بسبب عقیده در ورطهٔ وزر و وبال افتادیم اکنون عمری که مانده است
بطریق هدیه بدو تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید
کرد و اگر تمامی مال مطالبه نماید و ما از ادای آن عاجزایم
بیت هر که نقش توکل کشید ۵ چهرهٔ مقصود برد
دی جدید ۵ زن با او درین رای موافقت نمود و گفت
حق بمستحق باید داد و با قناعت و توکل در ساعت باحق تعالی
عوض آن باز دهد دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل
تحفه پیش شبان نهاد شبان مجنون گشته زر برداشت و بعد از
نود صد دینار تمام بود باخود گفت این مقدمهٔ دولت است
و امید دارم که باقی هم بدست آید حالا این را نیکو محافظت باید
دیگر مجنس مجسی در سفتی که لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین بس چوب
دستی سطبر داشت که بدان گوسفندان را چرانیدی مارکه
اروی مجوف ساخته زرها را درون تعبیه نمود تا کسی را بران اطلاع

[illegible] روزی بر کنار رود بزرگ ایستاده بود چوبدستی از ان
رود افتاد و هر چند جهد کرد اکرچه نتوانست و کذران آب بر در
شهر بود دهقان بر کنار آب غسل می کرد عصا بدید که آب
بجانب او می آورد برگرفت و بخانه برد خاتون طبخ میکرد و هیزم
نمانده بود دهقان عصا را شکستن گرفت تا طبخ را بدان با تمام
رساند که ناگاه دامنش چون طبق فلک پر از زر آتشی شد
زرها برداشت و بشمرد صد دینار تمام بود سجده شکر در افتاد
و دیگر باره دست بذل و انفاق بگشاد چون دو سه روزی
بر آمد شبان باز بمنزل دهقان رسید از نوبت اول بپرسید
و حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان بپرسید که راست
بگوی با این زرها که اول بار از تو غایب شده بود از کجا بدست
آوردی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت راستی باز نمود
که فلان وقت بر فلان چشمه صره یافتم که در وی سیصد دینار زر بود
روز در چاه انداختم و این صد دینار خود تو پدر من داده
بودی دهقان تبسمی کرد و گفت شاد باش خداوند را که
حق در مرکز خود قرار داد بدان که صره بر سر چشمه من فراموش
کرده بودم و در چاه [illegible] و صد دینار [illegible] آن بود که

بتو دادم و باز عصا بدست من آمد و صد دینار را یافت که حیرت می تمام
شبان متحیر فرو ماند و گفت از العجبهای این حکایت ع
معلوم شد که روزی کس کس نمیخورد ه و غرض از ایراد این مثل
آن بود که یاران سر رشته قناعت از دست ندهند و قدم از
دایره توکل بیرون ننهند و از اعجوبهای زمانه که محو قضا و قدر است
غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جاه اعتماد
ننمایند که حقیقت امور در پس پرده قضا مخفی و مستور است ع
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست ه القصه آن روز بدین مقالات
بسر بردند روز دیگر دهقان قدرت گل صد برگ شام را در چمن افق
بصد آب و رنگ نمود و سپس غالیه بار شب بار در بنفشه زار سپهر
پرده خفا در روی کشید بیت چون لاله چهره مهر او سپهر با پایان شد
شکوفهای کواکب دیده پنهان شد ه بزرگمهر بر خاست
گفت شما فارغ باشید تا من امروز از ثمره اجتهاد خود نصیبتی
بنظر آرم و فردا اگر مائده کمتر باشد هر یک بنوبت تدبیر وجه
معیشت بکنید دوستان بدین سخن همداستان شدند و دهقان
زاده بر شهر آمد پرسید که درین شهر کدام کار بهتر است گفتند حال
هیزم عزتی دارد و قیمت تمام میخرند جوان فی الحال بکوه رفت

و پشته واره گران از هیزم خشک در بیشه بشهر رسانید و ده درم
بفروخت و طعام مهای لذیذ خرید و روی بجانب یاران نهاد
و چون از شهر بیرون آمد بر در دروازه نوشت که نتیجه کسب یکروزه
ده درم است حاصل الامر یاران آنروز از مانده دهقان زاده
و الرهمتی تناول فرمودند و دیگر روز که روز کرچس جهان آرای
خورشید بامان عالم تیره را بلمعهٔ جمال باکمال درخشان گردانید
بیت برون تازه مهر عالم افروز ٥ برون آورد سر از غرفهٔ روز
جوان زیبا روی را گفتند امروز بجمال خویش حیله اندیش کسب
فراغت و موجب رفاهیت یاران باشد جوان برخاست و اندیشه‌مند
بجانب شهر روان شده با خود گفت از من کاری نیاید ولی
مقصود سر باز نتوانم گشت و مرا عجب مشکلی افتاد نه روی
نهفتن و نه یارای گفتن نظم کارم از زلف تو در هم شد مشکل
آنست ٥ که شد نتوان پیش کسی مشکل خویش ٥
درین فکرت بشهر در آمد رنجور و اندیشناک بر سر کوچه بنشست
ناگهان زن پاکیزه روی آشفته موی که مال وافر و تجمل فراوان
داشت برو بگذشت و آن روی دلنواز و خط دلفریب مشاهده
کرده متاع صبر و شکیب بباد عشق بر داد بیت

بدان سان در دلش افتاد جوشی ٥ که شد زو سر موییش خروشی
بزد دست و قصب از رخ بیفکند ٥ کمند دل شکن بر رو بیفکند
کنیزک خود را گفت درین رخساره زیبا نگر که گل از خجالت طراوت
آن چون سمن زرد و منفعل گشته و این قامت رعنا تماشا کن که سرو
سهی از انفعال نازکی و لطافتش بیت بر سرو پای در گل ماند بیت
سرو من از چمن جان آمد بیرون ٥ بنشینیت بدان سرو که از آب و
گل است ٥ اگر حدیث آن لب گویم لعلیست شکرآمیز و اگر
رقم آن خط جوانم بلاییست فتنه انگیز بیت تبارک الله ازان چه
روی و آن چه خطیست ٥ گلی و سبزهٔ از رحمت خدا کرده ٥
و بر سر تقدیر ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم ع که این جمال
نه در حد آدمی زادیست ٥ ای کنیزک تدبیری اندیش که این
مرغ همایون بدام افتد و حیله‌ساز که این شکار باز من بدست
آید کنیزک قبول کرد و نزدیک جوان آمد و گفت مثنوی
ای نور دیده آرزوی جان کیستی ٥ شیرین لب که و شکرستان کیستی
شوریست از لب تو ببازار کاینات ٥ آخر بگوی با نمک خوان کیستی
ای نازنین بی بی من نیازمندی رسانیده می گوید که تو
درین شهر غریب می نمائی و غریبان شکسته دل باشند و تا موقعی

تازه و منزل خرم داریم اگر تشریف فرموده بجمال خویش بیارایی
که من حیات جاوید یابم و ترا زیان ندارد جوان جواب داد که
فرمان بردارم و هیچ عذر نیست پس بمهمانی زن رفت و تا آخر
روز با او بسر برد **نظم** هوای دل هوش را شد عنان گیر
شکیبش از سینه بیرون رفت چون تیر ٥ عروسی دید زیبا
دل در وی بست ٥ تنور گرم خالی نان در وی بست ٥ مکاهان
متوجه سرا بان شد صد درم پیش او نهاده عذرخواهی نمود جوان
برگ یاران ساخته بر در شهر نوشت که قیمت یکروزه جمال صد درم
است دیگر روز که بازرگان حکمت کارکان خرج اطلس را در بر
بارکشاد و دیبای زربفت آفتاب را از دکان سپهر والا ر مغان
بازار سما جلوه داد **نظم** فرو ریخت زر چرخ گوهر فروش
ز بازار گردون برآمد خروش ٥ بازرگان بچه را گفتند که
امروز مهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازرگان زاده قبول
دید در شهر آمد سرا پر کشتی مشحون بانواع نفایس از راه آب بدر
دروازه رسید و اهل شهر در خرید آن توقفی می کردند مالکان
پذیرو بازرگان زاده آنرا بقیمت لایق بخرید و همان روز بنقد فروخت
هزار درم سود کرد اسباب یاران مهیا گردانیده بر در شهر قوم

ساحت که حاصل یکروزه خرد و کفایت هزار درم است روز دیگر
که شاه انجم بتخت چهارم برآمد و رایت سلطنت در دارالملک سپهر
برافراخت **بیت** صبح سیمین قبای زرین تاج ٥ تاج از زر
نهاد و تخت از عاج ٥ پادشاه زاده را گفتند تو همواره لاف
توکل میزنی و صفت هوش و تسلیم میکنی اکنون اگر ازین صفها
ترا ثمره خواهد بود پای کار را بباید داشت شاهزاده سخن ایشان را
بتلقی قبول فرمود و با همتی عالی و عزیمتی از شایبه تردد خالی روی
بشهر نهاد از قضا پادشاه پادشاه شهر را وفات رسیده بود و
مردم بتعزیت مشغول بودند او بر سبیل نظاره بکوشک ملک رفت و بر
طرفی نشسته دم در کشید دربان دید که همه مردمان بجزع مشغول اند و یکی
در گوشه خاموش نشسته با ایشان در مصیبت موافقت نمی نماید خیال
بست که جاسوسی باشد او را جفاها کرد شاهزاده آتش غضب را
تاب تحمل فرونشانده می گفت **بیت** سفیه از درشتی کند از غرور
ز من خیر بزمی نباید ظهور ٥ درار ناخوشی بر کشد صد خروش
مرا ناخوش آوردی خوش آید بگوش ٥ چو جنازه پادشاه بیرون
بردند و کوشک خالی شد شاهزاده همانجا باز ماند باطراف و جوانب
قصر می نگریست دیگر باره دربان در سفاهت بیفزود و او را بزندان

باز داشت شب درآمد و از شاهزاده خبری و اثری بیاران نرسید
بایکدیگر گفتند بیچاره این جوان سای کار خود بر توکل نهاده بود
چون ازان صورت فایده نیافت از صحبت ما روی برتافت
و کاشکی ما او را این تکلیف نمی کردیم و دل مبارکش را آزرده نمی
ساختیم ایشان اسان زبان ملامت کشاده و آنجا شاهزاده به بند و
زندان گرفتار شده و بدست خیالات جانب رفیقان پیغام می فرستاد
بیت ۞ خبر من برسانید بمرغان چمن ۞ که هم آواز شما در قفسی
افتاد بیت ۞ دیگر روز اشراف و اعیان شهر و اصول و ارکان
ملک فراهم آمده میخواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند و ملکه
ایشان را وارثی نبود درین مفاوضت خوض نموده از سر باب رای مردند
دربان ایشان را گفت این کار پوشیده دارید که من جاسوسی گرفته
ام و یمکن که او را رفیقی هم باشد مبادا اگر برما ذل ایشان وقوف
یابند و ازان خللی زاید پس حکایت ملکزاده و حضور او و دعاوی
خود باز راند صواب دیدند که او را طلبیده استکشاف حالی
کنند کس رفت و ملکزاده از مجلس بمجلس آورد چون نظر ایشان
برجمال ملکت آرای وی افتاد دانستند که این روی و سیمای
جاسوسی ندارد و از جبین او شخصی کریم و ذاتی شریف بدان مینماید

کاری ماند شرایط تعظیم مرعی داشته پرسیدند که موجب قدوم
چیست و مولد و منشا از کدام شهر است بیت تو بدین حسن و لطافت
ز کجا آمده ۞ شاهزاده جواب ایشان بر وجه نیکو ادا کرد
و از اصل و نسب خویش ایشان را اعلام داد و کیفیت وفات پدر
بتفصیل باز راند اتفاق جمعی از بزرگان بمبارزت بدرد می رسیده
بودند و آن گوهر صدف شاهی را بر گوشه تخت شهنشاهی دیده
فی الحال بشناختند و با سایر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف
او و سلطنت اسلاف او و سلف مآثر ایشان باز گفتند و مجموع
ارکان ولایت را دیدار وی خوش آمد و بملاقات همایونش بسط
گشته متفق الکلمه شدند که لایق حکومت این خطه اوست که ذات
پاک و نسب پاکیزه دارد و بیشک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت
بر رعیت اقتدا باسلاف بزرگوار خود خواهد کرد و تتبع آثار ستوده
و رسوم پسندیده ایشان نموده و فضایل و روحانی معافر ملکشی
جمع ساخته همه را در سایه رعایت آسوده خواهد داشت و الحق
فر ایزدانی از جبین مبین او لامع است و استحقاق جهانبانی
و استعداد کشورستانی دلیلی قاطع و حجتی ساطع است
و علامت شهریاری و امانت نامداری از بشره صاحب نظر مخفی

نخواهد ماند **نظم** بر حشمت سلیمان هر کس که شک نماید ٭ بر عقل و
دانش او خندند مرغ و ماهی ٭ پس همان زمان بر و بیعت
کردند و ملک بدین آسانی بدست وی افتاد و از میامن توکل
ثمره بدان خوبی حاصل آید و هر که در مقام توکل ثابت قدم در
ورزد و صدق نیت را بآب خلوص طوسا قرین سازد نتایج آن در دین
و دنیا نافع بهر دو سرا کام روا گردد **بیت** کلید توکل گر آید بدست
در گنج اقبال بتوان گشود ٭ بچوگان صدق اندرین عرصه گاه و ز میدان
توان گوی دولت ربود ٭ دران شهر سنتی بود که پادشاه را
روز اول بر پیل سفید نشانده گرد شهر بر می آوردند جهت
او بر همان سبب رعایت کردند شاهزاده در محلی که بدروازه
رسید و کلماتی که یاران بر در شهر نوشته بودند دید فرمود
تا بر پیوسته و آن نوشتند که کسب جمال و عقل و کمال آنگه ثمره دهد
که قضاء الهی موافق آن حکم کند و حال کسی که اول روز بر زندان
محنت پای بسته باشد و اگر روز در ایوان سلطنت بر تخت
زرنگار نشسته برای عبرت کفایت است پس بکوشک باز آمد
و بر تخت بسته ملک بر وی قرار گرفت **نظم** بخت چون بر تخت دیدش نشست
تهنیتها کرد و رفت ٭ ای که بر تخت جهانداری تو میدانی

چون جهانداران کمر بر بند و عالم بر گشای ٭ وقت کار آمد
اگر بی کار نتوانی نشست ٭ پس پادشاه انزا بخواند و صاحب
عقل و کیاست را با وزیر ملک شرکت داد و زرگر گرخته را بر سر املاک
و اسباب خاصه باز داشت و صاحب جمال را خلعت گران و مال
بی کران ارزانی داشته فرمود که هرچند معارفت دوست عزیز
ضعیف است اما ترا درین حظ بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال
دلفریب تو فتنه نکردند و از آن بجور و فساد تولد نکنند پس روی
بر بندگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل و شجاعت
و هنر و کفایت بر من راجح است اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت
لم یزلی توان یافت چنانچه از منطوق تؤتی الملک من تشاء مفهوم می شود
بیت ای مقصد همت بلندان ٭ مقصود دل نیازمندان
از قسمت بندگی و شاهی ٭ دولت تو دهی بهر که خواهی ٭ توفیق
تو گر نه ره نماید ٭ این عقده بعقل کی گشاید ٭ همراهان من
در کسب کوشیدند و هر کس را دست آویزی حاصل بود و من نه
بر دانش و قوت و خوش اعتماد داشتم و نه لعوث مظاهرت کسی
استظهار چشم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و تقضای الهی و مقدرات
پادشاهی رضا دادم و گفتم **بیت** سر قبول بباید نهاد و گردن طمع

که هرچه حاکم عادل کند همه داد است ٭ از میان حاضران مردی
سخن دان برپای خاست و گفت اگر بر لفظ ملک بگذرد که هر که
با لباس خرد پیوسته در زیست بر محک حکمت آزموده و بهیچ اهلیت
جهانداری را چون عقل و حکمت نیست و استحقاق پادشاهی بدین اشارة
بر سر بندگان روشن شد و جهان آفرین خود داند که قابلیت هر کس
فراخور کدام نوع از ترتیب است الله اعلم حیث یجعل رسالته بیت
ز خوان نعمت بی انتهای او هر کس ٭ بقدر حوصلهٔ خود نواله می یابد ٭
سعادت اهل این ساحت را باین منزل رسانید و قوت طالع سالکان
این بوم سایهٔ همایون چون تو همایی بر سر مرغان شکسته
بال رعیت پروری گسترانید بیت مبارک منزلی کانجا فرود آمد
چنین ماهی ٭ همایون عرصهٔ کاید پدید چنین شاهی ٭
دیگری برخاست و زبان ثنای شاه و دعای ملک بیاراست
و جواهر این ابیات بر طبق نهاده نثار فرق شهریار کرد نظم
ای شهی که کف کامگار زر بخشت ٭ کمند در سر گردون کامران
انداخت ٭ شرار بر دل حوادث جو ایمن ٭ بران
دیار که چتر تو سایبان انداخت ٭ همچنین هر یک از اعاظم
فراخور حال خود سخن می راندند و از صحایف مناقب خسروی

نکته میخواندند بآخر همه پیری پاک ضمیری نیکو تقریری پای خاست
و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب قضا و قدر
که زبان گوهرفشان شاه عادل مجلس همه از آن بیان فرمود این
بنده را سرگذشتی است اگر فرمان جهان مطاع صدور یابد
بازگویم ملک فرمود بیار تا چه داری و چگونه بوده است آن
حکایت گفت در خدمت یکی از بزرگان بودمی چون بیوفایی
دنیا بشناختم و از فریب این زال دستان نمای آگاه شدم
و بدانستم که عروس شوهرکش دنیا پیش شیفتگان محنت
خود را از باغ مراد نا امید کرد و این معشوق غدار نیاز
کار بسیار عاشقان سر انداز را از پای در آورد با خود گفتم
دل در دوستی کسی می بندی که دست رد بر سینهٔ صد هزار پادشاه
کامگار نهاده است و جز من جمعیت چندین شهریار نامدار بپادشاهی
برد آورده از سر این معامله درگذر و بر رهگذری که دم بدم عزم رحیل
می باید کرد خانه مساز نظم هر کس که ره و رسم جهان تنگ ساخت
در بهر اقامت آمد و خانه بساخت ٭ این کهنه رباط را عمارت چکنی
آخر چو بدیگریش باید پرداخت ٭ از خواب غفلت بیدار
شو که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه

بردار که راه دور و دراز پیش است با آتش بادیه جان گداز نظم
آن طلب امروز بهر توشه ۝ کز پی فردات بود توشه
راه تو دور و آمد و منزل دراز ۝ برگ ره و توشه رفتن بساز
عاقبت بدین فکر کردم نفس سرکش انتباهی یافت و بساط تمام
درعیت صادق روی بجانب آخرت آوردم و حدیث دنیا و صحبت
اهل دنیا را پشت پای زدم روزی در بازار دیدم که صیادی
دو هدهد میفروخت و ایشان بزبان حال با یکدیگر غم دل میگفتند
و از گرفتاری پژمرده شده مژده آزادی از خدای میطلبیدند
مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری آخرت
ایشان را بخرم و ازان سدرها نیده دولت آزادی از جنس صیادان
ایردی مترصد باشم صیاد ایشان را بدو درم بها کرد و من در ملک
خود تمام دو درم داشتم متردد حال گشتم و نفس بخرج آن دو درم
رخصت نمیداد و خاطر بنجات مرغان متعلق بود آخر توکل کردم
و هر دو خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بر بالای
دیوار بر آمده آواز دادند و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذر
خواستند و گفتند حالا دست ما بمکافات و مجازات تو نمی رسد
فاما در زیر این دیوار صندوقچه جواهر قیمتی است و بشکاف

و بردار مرا از گفتار ایشان عجب آمد و گفتم طرفه حالیست که صندوقچه
و قچه جواهر در زمین می بینید و از دام در زیر خاک غافل می گردید جواب
دادند که قضا چون نازل شده مدد عقل چیزی در روز خرد و بینش سود
کرد و هیچ گونه مقتضای قدر مندفع نشود و دران محل نه عاقل را
بصیرت ماند و نه عارف را نظر نفع رساند و این همه برای آنکه
فعال حکم الهی در ضمن آن حاصل آید این حکایات قول شما را که
در باب قضا و قدر فرمودید گواه عادلیست و حکما موید این معنی
فرموده اند رباعی گر کار تو نیک است بتدبیر تو نیست ۝ ور نیز
بد است هم ز تقصیر تو نیست ۝ تسلیم و رضا پیشه کن و شادی زی
چون نیک و بد قضا بتقدیر تو نیست ۝ پس گفت ای شاه من بر
این دیوار بکاویدم و صندوقچه جواهر در ضبط آوردم و باز می خواهم
تا ملک مثال مبارک ارزانی دارد که آنرا بخزانه عامره رسانم
شاه را فرمود که چون نشسته و بر آن برداشته شرکت کسی با تو در آن
شرط نیست و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشته تقریر کشیدی
ما را کفایت است ع چه هیچ گوهر زیبا مرا ز سخن نه بود ۝
و سنگ سیمای سخن مس قلب را تمام عیار می توان ساخت بیت
بگوی ای سخن کیمیای تو چیست ۝ عیار ترا کیمیا ساز کیست

که چندین سکار از تو برخاستند ٭ هنوز از تو حرفی نپرداختند
ندانم چه مرغی بدین نیکویی ٭ زمانه یادگاری که مانند تویی
حاضران بر دست شاهزاده آفرین گفتند و بیکبارگی دل بپیمان او
بسته سر بر خط فرمان او نهاده زمام اختیار بقبضه اقتدار شاهزاده باز
دادند و در ظل نوال او اوقات میگذرانیدند ع تا آن زمان که
نوبت ایشان تمام شد ٭ اینست داستان منافع توکل
و تفویض و نتایج قضا و قدر و هیچ عاقل را از دانش این مقدار
کم نیست که اگر عنان اختیار در دست اوست پس باید که هیچ مهم بر خلاف
مراد و خود نگیرد و حال آنکه نظم هزار نقش بر آرد زمانه و نبود
یکی چنانکه در آئینه تصور ماست ٭ و در اول این قصیده چه نکو
گفته است ٭ اگر بحول حال جهانیان نه قضاست ٭ چرا مجاری
احوال بر خلاف رضاست ٭ چون برهمن این فصل پرداخت
و مضمون وصایای موش و پشنگ را بادای این داستان تمام ساخت
رای و اپشلیم شرط خدمت بجای آورده فرمود که برهمن همت حکیم
علی المرتبه لطاف حق از چهره مقصود مراد افتاد و مطلوبی که بود
برکت صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست ع منت ایزد را
که ما را سعی ما باطل نشد ٭ اکنون التماس دارم که حکیم هوشمند

دلخسته از من قبول کند و بپذیرد که بطریق اخلاص آورده ام رد فرماید
برهمن گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشه و توشه قناعت کرده ام
و دامن دل از لوث تعلقات فضول شسته امکان ندارد که بهیچ وجه
بار دیگر لفافه ذوراب تکلفات آلوده توانم شد بیت
بدنیا تا توان آسوده بودن ٭ دریغ مرد را آلوده بودن
و اگر ملک میخواهد که مرا خدمتی کند و طوق منتی در گردن من
افکند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز را در رشته
تالیف کشیده بعداً راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد
و همواره بدین وسیله مرا بر خاطر عاطر گذرانیده دعایی دریغ
ندارد که بحکم ذخار امام العادل دعوت پادشاهان عادل
بعز اجابت قرین است رای قبول کرد و برهمن را وداع نموده
بدار الملک خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت بدست آورده
بود در رشته تالیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور
التماس مواعظ نمودی و در وقایع بزرگ استمداد از این
نصایح کردی بیت آنکه او پیروی سه خردمندان کرد
آخر الامر بر منزل مقصود رسید ٭ وانکه شد منحرف
از جاده راست روان ٭ راه گم کرده ز مطلوب نشانی نشنید

چون نخچیر رای این حکایات دلپذیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود
همایون فال چون گل سیراب بر بساط نشاط شکفتن گرفت
و نهال حالش در چمن اقبال سر افرازی آغاز کرد و وزیر را
بعواطف پادشاهانه امیدوار ساخته دیده دلش بحصول مقاصد
روشن گردانید و گفت **بیت** زهی تقریر دلجویت تماشاگاه
روحانی ٥ بیان شافیت نزهت فزای روح انسانی
بادای این قصه سخن کام مرا حلاوتی ازلی دانستی و
به بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین دل من
کاشتی و بعد الیوم دستور حکمرانی من جز این نصیحتهای کافی
نخواهد بود و قانون اخلاص و راستی نیت تو نیست چه سخن هرچند
فی نفس الامر نیکو باشد بواسطهٔ آلودگی قائل عیبه صفا نبخشد
و موعظه با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی گوینده هیچ
تاثیر نکند **بیت** دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید
بسخن گفتن زیباش بدان ننشود ٥ و آنکه پاکیزه دلست
ار نشیند خاموش ٥ همه از سیرت صافیش نصیحت شنوند
وزیر شاه را دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت نشان شهنشاهی
گذشت عین صدق و محض صوابست چه سخن ارباب بر و بر را باغ

دروغ دارد و اندک زمانی چون آتش در میرود و میرد و کلام اصحاب
صدق و صفا مانند بامداد صبح مردم در روشنی بیفزاید و چون
مشعلهٔ خورشید ساعت بساعت نورانی تر نماید **بیت**
سخن کز نفس زاید بر ندارد روح از جایش ٥ دگر از دل برون
آید ز جان بسازند ما و ایش ٥ بار دیگر همایون فال وزیر را
بنواخت و رایت دولتش بر ذروهٔ چرخ رفیع بر افراخت
وزیر آثار صفات پسندیده شاهی و انوار اخلاق ستوده پادشاهی
مشاهده نمود نثار ثنا و دعا را بدین نوع مهیا داد **نظم** هشی
نوای شه بخوبی اخلاق خویش ٥ سبق بردی از پادشاهان پیش
زهی دین و دانش زهی عدل و داد ٥ زهی ملک و ملت که پاینده
باد ٥ مجلس بدین ختم شد و همایون فال نیز بدستور دانشیم
لطایف این حکایات را بر اوراق اعمال خود ثبت نموده در
بستن مهمات نیکوکاری داد رعایت بداد و صفحات
روزگار نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذاشت **بیت**
دو چیز حاصل عمرست خیر و نام نکو ٥ چو زین دو در گذری کل من
علیها فان ٥ مباش در پی آزار و کام خلق بر آر ٥ که زین دو
کار بیابی سعادت دو جهان ٥ این بود کلمهٔ چند که بمقتضای

زمام زبان قلم را بدان مسافت نمود و بر وجهی که فرخنده جاه

اقتضای کردی رقم زده کلک بیان شد امیدواری بمکارم

اوصاف افاضل انام و محاسن اطوار ارباب حال مقتدا رجنابت

که ذیل اغماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات ناپسندیده این کمینه

بپوشند و از روی مروت و معذور داری تا آنکه سراسر همه عیب افتاده است

بعین الرضا ملحوظ سازند

نظم

هر که در این سینه نهان داشتم ‌ یک یک از دل بر زبان داشتم

گر بد و گر نیک فکندم به پیش ‌ پوش بدامن به نکوئی خویش

چونکه بدین جا برسانم کلام

به که کنم ختم سخن

والسلام

م